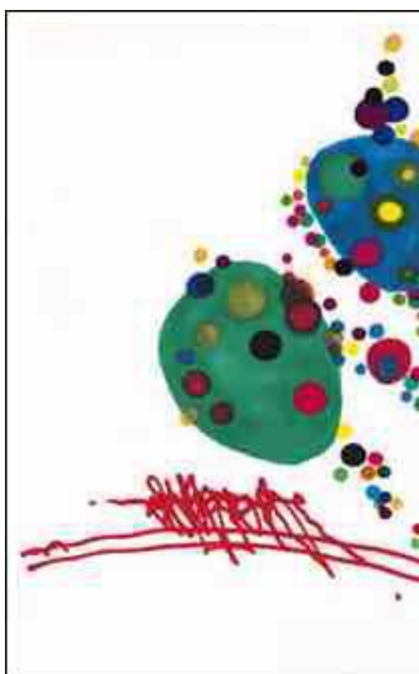
AUM

انتقال چراغ

سخنان اشو در مدرسه عرفاني راجنيش در اروگوئه

از 26 ماه مي تا 18 ژوئن 1986

جلد اول (فصل 1 تا 22)



The Transmission of The Lamp

Talks given to the Rajneesh Mystery School, in Uruguay

From May 26- June 18, 1986

مقدمه ي كتاب

در طول اقامتمان در *اروگوئه،* زندگي با *اشو* در يك منزل، يكي از نادرترين، پربركت ترين و دگرگون كننده ترين اوقات بود. در هر سخنراني، *اشو* ما را عميق تر و عميق تر به خودمان برد، گذشته ها را پاك كرد و درهاي بسيار را در آينده برايمان گشود.

درحالي كه آماده مي شديم تا *اروگوئه* را ترك كنيم، براي *اشو* نوشتم :

" ... ما در چنان هماهنگي به سر برده ايم كه من هرگز در زندگي تجربه نكرده بودم.

در هيچ كجا سي نفر نمي توانند با چنين اندك حسادت، ستيز يا تنشي در يك خانه زندگي كنند."

و او پاسخ داد: "...چيزي كه در گروهي كوچك بتواند رخ دهد، در گروهي بزرگ نيز مي تواند رخ بدهد، مي تواند در سراسر جهان اتفاق بيفتد. فقط مسئله ادراك است....

ما مصمم هستيم، عليه تمام قدرت هاي نيرومند.... ما هيچ قدرتي نداريم. تنها قدرت ما، عشق است، سكوت تنها نيروي ما است.

ولي به تو مي گويم كه هيچ قدرتي وجود ندارد كه بتواند سكوت را شكست بدهد.

و توسط عشق و سكوت است كه انسان حقيقت را مي شناسد....

كه بزرگترين پيروزي در زندگي است."

" تكرار مي كنم: ما عزم كرده ايم تا پيام را به تمام اطراف و اكناف دنيا برسانيم، به هر انسان هوشمندي كه بتواند درك كند. به جز اين، هيچ راهي براي نجات اين سياره ي زيبا وجود ندارد."

اين سومين و آخرين سري از سخنراني هاي *اشو* در *اروگوئه* است. با خواندن اين كتاب، با نگاه كردن از ديدگاه او، آن هديه فرا مي رسد: هديه اي از درك خويشتن و دنيا.

Ma Shantam Avirbhava, B.S. , M. S. ما شانتام آويرباوا

++ = نقشه ي دنيا كه در آن، مسير حركت *اشو* از *"راجنيش پورام"* Rajneeshpuram در ايالت *اورگان Oregon* آمريكا شروع شده و به *كولومانالي* Kulu-Manaki مي رسد، سپس به *كاتماندو Kathmandu*، به جزاير *كرت Crete*، به *سويس Switzerland*، *سوئد*، *ايرلند*، *انگليس*، *اروگوئه*، *جامائيكا*، *پرتغال* و به *بمبئي (هند)* ختم مي شود. (م)در اين قرن، *"اشو شري راجنيش* شخصي است كه بيش از همه در موردش صحبت شده و جنجال برانگيزترين فرد بوده است. او در بيگناهي كامل دوازده روز در زندان هاي آمريكا تحت انواع شكنجه ها رنج برد. پس از آزادي، در اين كشور(آمريكا) به عنوان "خطرناك ترين مرد" شناخته شد. در نتيجه، در جست و جوي " قطعه اي خاك"، در بيست و يك كشور جهان سرگردان بود. هيچ كشوري مايل به پذيرش او نبود.

تاريخ به ما مي گويد كه هميشه مردماني در اين دنيا بوده اند كه زنگيشان را به مخاطره انداخته اند: *سقراط* مسموم شد، *مسيح* به صليب كشيده شد و سرهاي *سرمد* و *منصور* از تن جدا شد. *كبير Kabir* را فرستادند تا در زير پاي فيل له شود و به *ميرا* Meera زهر دادند. ولي اين ها همان مردمي هستند كه "ارابه هاي تمدن" را به گردش آورده اند.

اگر اين مردمان نبودند، ما نمي توانستيم در جايي كه امروز هستيم باشيم.

تازه ترين حلقه ي اين مردمان خطرناك، *اشو شري راجنيش* است.

او بايد از هرآنچه كه يك مرد روشن ضمير در اين مقام رنج برده اند ......

نوشيدن زهر و سهيم كردن ديگران در شهد ، اين تقدير غيرقابل اجتناب هر بزرگ بصير انقلابي است.

جامعه ي بشري نمي تواند كسي را كه بخواهد پيش از زمانش حركت كند، تحمل كند.

شاعر هندي زبان شهير، گوپال داس نيراج Gopaldas Neeraj

انتقال چراغ
The Transmission of The Lamp

محتوا (جلد اول)

جمع : 339 صفحه

فصل يك

بيست و ششم مي 1986 ، عصر

تمام حيوانات مي بايست در حال خنديدن باشند

اشو عزيز:

با دوستم، مراقبه، گنجه را از اسكلت ها تميز مي كنم.

با دوستم، توكل، وارد زيرزمين مي شوم و گردو غبارهاي باستاني را از آن مي روبم.

با دوستم، دل، تمام پنجره ها را باز مي كنم و به نسيم تازه اجازه ي ورود مي دهم.

با دوستم، هشياري، در هر اتاق شمعي برمي افروزم.

در آشپزخانه، دوستم ، صبر ، چاي آماده مي كند.

در باغچه، با دوستم مرشد، مي نشينم، و در سكوت منتظر مي شوم،

زيرا كه مي دانم ميهمان به زودي اينجا خواهد بود.

اشو، وقتي كه زنگ در به صدا در آيد، آيا آنجا خواهم بود كه پاسخ بدهم؟

ميهمان هميشه مي آيد، آمدنش قطعي است. در نيز صدا مي كند. در هم هميشه باز است، پيوسته . ولي لحظه اي كه در را باز مي كني، تو آنجا نيستي. جهان هستي آنجاست، بودش آنجاست، ولي تو نيستي. آن طور كه تاكنون خودت را شناخته بودي، ديگر وجود نداري، و آنچه را كه آنجاست نمي توان نام نهاد، نمي توان تعريفش كرد. همه چيز است... خود عصاره ي هستي است.

تو، آنچنان كه خودت را شناخته اي در آنجا وجود نخواهي داشت.

اگر تو وجود داشته باشي، آنوقت ميهمان نمي تواند وارد شود.

در واقع، ميهمان فقط وقتي مي تواند بيايد كه آمادگي تو براي ناپديدشدن قطعي شده باشد.

ناپديدشدن تو ، پديدارشدن آن چيزي است كه در طول اين مدت در جست و جويش بوده اي.

اين يك تناقض نما paradox است: وقتي كه گمشده يافت شود، جوينده گم مي شود.

اين جملات از مسيح وجود دارند ، از يك جنبه اهميت دارد، ولي در اعماق بيشتر، درست نيست. او مي گويد، "بجوييد تا بيابيد." فقط جمله اي كوتاه : " بجوييد تا بيابيد." ، و هر

حرفش اشتباه است، زيرا اگر جست و جو ادامه داشته باشد، خواسته وجود دارد، آرزو و اشتياق وجود دارد. جست و جو بايد متوقف شود، بايد ازبين برود. "بجوييد، تا بيابيد" نمي توانيد آن را بيابيد، يافته خواهد شد، ولي تو نمي تواني يابنده باشي.

وهمين در مورد جمله ي بعدي نيز صدق مي كند. اين ها جملاتي زيبا هستند، بسيار شاعرانه: " بخواهيد، تا به شما داده شود." ، ولي هر كلمه اش خطاست. تا وقتي كه دست از خواستن بر نداري، هيچ چيز به تو داده نمي شود. بخواه و به ازدست دادن ادامه خواهي داد، از خواستن دست بردار و نزد خودت وجود دارد. هميشه وجود داشته است ، نمي تواني آن را ببيني زيرا چشمانت پر از خواهش بوده اند. " بخواهيد، تا به شما داده شود." ، بازهم ، به*شما* ؟

براي تو هيچ چيز ممكن نيست ، تو خودت مانع و حجاب هستي. بايد در كل محو شوي، درست همانند قطره اي كه در اقيانوس محو مي شود.

و سومين جمله نيز زيباست: "در بزن، و در برايت باز مي شود." ولي تمامش اشتباه است. تو نبايد در بزني: حتي همان مقدار تلاش از سوي تو اجازه نمي دهد كه تماماً آسوده باشي. و در بسته نيست، پس نيازي به درزدن نيست. اگر در بزني، بايد بر ديوار كوفته باشي، نه به يك در. درهاي الوهيت هميشه باز هستند: اين تو هستي كه به اينجا و آنجا مي كوبي.

"در بزن و در برايت باز مي شود." آنجا كيست كه در را باز كند؟ خدايي در آنجا نيست. در پشت جمله ي مسيح اين معني نهفته است كه خدايي وجود دارد. ولي كسي آنجا نيست كه در را باز كند ، آن هم به ويژه بر روي تو. اگر تونباشي، خودت را ناگهان بر درگاه خواهي يافت. و در باز است، هميشه باز بوده است، تا اينكه وقتي بيايي آن را بسته نيابي.

جهان هستي بي اندازه رحيم است. درهايش نمي تواند بسته باشد، وقتي به نزديك در مي رسي، كفش ها را از پا در بياور و همراه با آن كفش ها، خودت را نيز در پشت سر بگذار. درست همچون كودكي معصوم باش كه تازه به دنيا آمده، بدون نام.

اين سه جمله زيبا هستند، در كتاب عهد جديد جزو بهترين ها هستند. ولي اگر با تجربه ي اشراق به آن بنگري، شعر مورد نظر نيست، بايد واقعيت داشته باشد. بنابراين همه چيز درست است، فقط تو هستي كه نادرستي. و تمام تلاش در اين است كه تو را به حالتي برساند كه در آن بتواني بگويي، "من نيستم."

از نظر منطقي نمي تواني اين جمله را بگويي كه "من نيستم." زيرا چه كسي انكار مي كند؟ ولي مي تواني از نظر وجودين آن را بفهمي. لحظاتي وجود دارند كه تو نيستي و بااين وجود، هستي.

يك غروب زيبا، آسماني پرستاره... براي يك لحظه از ياد مي بري كه وجود داري، در حاليكه هستي، ولي به نوعي كاملاً جديد ، تازه، نو ، دوباره زاده شده.

اشو عزيز:

من پيوسته از خودم انتقاد مي كنم و در مورد ديگران داوري مي كنم.

اين به من احساس جدابودن و تنش مي دهد و نمي توانم تماسي واقعي با مردم يا طبيعت داشته باشم. مي خواهم قلبم را باز كنم، ولي نمي دانم چطور انجامش بدهم.

آيا مي توانيد لطفاً چيزي در اين مورد بگوييد؟

تمام تعليم و تربيت ما چنان زشت است، تمام روش بارآمدن ما چنان خطاست كه تمام امكانات رشد را از شما مي گيرد و به شما چنان مفاهيم ابلهانه اي مي دهد كه تاجايي كه به خوشي و سرور و بلوغ شما مربوط مي شود، همه اش بي ربط است.

به هر كودك، به هزار و يك راه آموزش مي دهند كه از خودش ايراد بگيرد، پس اين تنها مشكل تو نيست. همچنين به او گفته مي شود كه در هر موردي خطاكار است.

او آهسته آهسته به مرض ايرادگيري از خود مبتلا مي شود.

و كسي كه از خودش انتقاد كند، نمي تواند ديگران را ببخشد. چگونه مي تواند ببخشد؟ ، به همان دلايل او از ديگران نيز انتقاد مي كند. تمام زندگيش به يك سرزنش بزرگ تبديل مي شود ، سرزنش خود و سرزنش ديگران.

آنگاه عشق ناممكن مي شود، دوستي ناممكن مي شود و او به سادگي رنج مي برد. و آنچه كه از آن انتقاد مي كند بسيار مسخره است.

پسر بچه كوچكي با عجله وارد خانه شد و مستقيم وارد آشپزخانه شد و به مادرش گفت، "خداي من! خدا به من رحم كرد كه نجات يافتم. يك شير درنده مرا از مدرسه تا خانه تعقيب كرده بود. او بيرون در ايستاده است."

مادر گفت، "چند ميليون بار به تو گفتم كه شاخ و برگش ندهي! در اين شهر، شير از كجا پيدا مي شود؟"

پسر گفت، "شايد چون ترسيده بودم به نظرم بزرگ آمده. ولي حتماً يك سگ بسيار خطرناك است."

مادر گفت، "حالا سر عقل آمدي. اگر خطرناك بود تو حالا اينجا نبودي."

پسرك گفت، "درست است. درواقع، يك توله سگ است." ولي اين را اضافه كرد، "من شاخ و برگش داده بودم و اين خطاست. تو چي؟ تو هم گفتي «چند ميليون بار گفتم...»"

در راه شركت در يك كنفرانس، در خانه دوستي در *كلكته* اقامت داشتم. در اتوموبيل نشسته بوديم و منتظر همسرش بوديم تا سوار شود. او بوق را به صدا درآورده بود. زن با خشم زياد از پنجره گفت، "هزار بار به تو گفتم كه تا يك دقيقه ديگر مي آيم!"به دوستم گفتم، "اين چيزي است! ، يك معجزه. او هزار بار به تو گفته است كه تا يك دقيقه ي ديگر مي آيد. درواقع، او در يك دقيقه نمي تواند هزار بار اين را بگويد. و او دوباره در حمام ناپديد شده است."

مرد گفت، "نمي داني چقدر اغراق مي كند. و اين مرض به من سرايت كرده است. گاهي ناگهان به خودم مي آيم و مي بينم كه چقدر اغراق مي گويم و اين فقط به سبب وجود اين زن است..."

والدين خودشان تمام كارهايي را كه براي آن ها كودك را سرزنش مي كنند مرتكب مي شوند. و كودك تماشا مي كند. تماشاگري او بسيار روشن تر است. هوشمندي او هنوز در حال رشد است: او مي تواند ببيند كه يك كار كه براي او خطا است براي آنان درست است! والدين تا نيمه شب تلويزيون نگاه مي كنند ، براي آن ها درست است ، و او بايد قبل از ساعت نه بخوابد! آهسته آهسته او به اين چيزها عادت مي كند و اين احساس در او پديد مي آيد، "به نوعي تقصير از من است. هركاري مي كنم خطاست."

روزي از پدرم پرسيدم، "آيا مي تواني يك بار، يك روز به من بگويي كه "آنچه كه مي كني درست است" ؟ آيا نمي تواني ببيني كه غيرممكن است كه در بيست و چهار ساعت از شبانه روز و در سيصدوشصت و پنج روز، همه اش كار خطا انجام داد؟ اگر اينطور باشد، من واقعاً كاري معجزه آسا انجام مي دهم. فقط گاهي يك استثنا بگذار و گاهي به من بگو كه كاري كه مي كنم درست است!"

او يكه خورد زيرا فهميد كه منظورم چيست: غيرممكن است كه من بتوانم تمام كارها را اشتباه انجام دهم.

ولي والدين از اين فكر لذت مي برند زيرا بسيار ارضاكننده است: اين شهوت براي قدرت است. هروقت به كسي "نه" بگويي، هرگاه به كسي بگويي، "در اشتباه هستي،" احساس قدرتمند بودن مي كني. اينكار به نفس خوراك مي دهد و به نفس همه خوراك مي دهد ، آموزگاران، همسايگان... كودك هرجا كه برود، همه از شهوت خودشان براي قدرت لذت مي برند، و كودك خرد مي شود. و وقتي مردمان بسياري بگويند كه او در اشتباه است، طبيعي است كه او باورش مي شود.

ولي به ياد بسپار، او، به عنوان يك واكنش، شروع مي كند به داوري كردن ديگران. وقتي كه همه در مورد او داوري مي كنند، دليلي وجود ندارد كه او در مورد ديگران به داوري ننشيند. شما به او آموزش مي دهيد تا قضاوت كند، نسبت به همه قضاوت كند ، و تا جاي ممكن قضاوت منفي كند. بنابراين او شروع مي كند به اين قضاوت كه ديگران در اشتباه هستند.

و دنياي ما چنين است : همه خودشان و ديگران را مورد سرزنش و داوري قرار مي دهند. چگونه مي تواني دوست داشته باشي، دوستانه رفتار كني و اعتماد كني؟ چگونه مي تواني قلبت را باز كني؟ منزوي خواهي شد، كاملاً بسته خواهي شد، در دنيايي زندگي خواهي كرد كه آن را محكوم مي كني و آن دنيا نيز تو را محكوم مي كند.

موقعيت قشنگي نيست، ولي بايد آن را درك كني.

وقتي مي پرسي: "چگونه قلبم را باز كنم؟"، اين پرسش واقعي نيست. پرسش واقعي اين است كه چگونه توانسته اي آن را ببندي؟

از قضاوت كردن دست بردار.

هركاري كه مي كني، اگر آن را دوست داري، انجامش بده. مسئله ي قضاوت كردن وجود ندارد. هيچكس ديگر حق ندارد به تو بگويد كه كاري كه مي كني اشتباه است. اگر آن را دوست داري، اگر به كسي آسيب نمي زني، اگر كسي را ناراحت نمي كني.... ولي دنياي عجيبي است.

از كودكي عادت داشتم كه فقط در گوشه اي در سكوت بنشينم. هركسي كه مي گذشت مي پرسيد، "چه مي كني؟"

مي گفتم، هيچ كار."

و همه مي گفتند، "اين خوب نيست."

گفتم، "عجيب است: من كاري نمي كنم، به كسي ضرر نمي زنم ، فقط در گوشه اي ساكت نشسته ام ، و شما مي گويي كه اين درست نيست؟ به نظر مي آيد كه سرزنش كردن و انتقادكردن فقط عادت شما است. ولي من از اينجا نشستن و كاري نكردن لذت مي برم. و با وجود قضاوت شما به اين كار خود ادامه خواهم داد. من از شما درخواست توصيه نكرده بودم و دادن توصيه بدون اينكه درخواست شده باشد، خردمندانه نيست."

فرد بايد آهسته آهسته حقوق خويش را اظهار كند، ديدگاهش را روشن كند. تازماني كه به حق ديگري تجاوز نكرده باشم ،_ وقتي كه از كاري كه مي كنم لذت مي برم و نمي بينم كه براي كسي مضر باشد ، آنگاه به هيچكس اجازه نمي دهم تا در مورد من قضاوت كند، زيرا مسئله فقط اين عمل نيست، مسئله ي تمامي زندگي من است. شما به من مرض ظريف داوري كردن را آموزش مي دهيد. و وقتي كه من خودم را محكوم كنم، چگونه مي توانم كسي را بدون محكوم كردن رها كنم؟!

گفته شده كه ملانصرالدين هر روز كه به خانه مي آمد دچار دردسر بود. همسرش بدگمان بود ، همانطور كه تمام زنان شوهردار بدگمان هستند ،_ كه او با زني ديگر رابطه دارد، زيرا وقتي كه او از خانه خارج مي شد، بسيار خوشحال به نظر مي رسيد و با سرعت بيرون مي رفت، ولي در وقت بازگشت به نظر اندوهگين مي آمد. به يقين چيزي بيرون از خانه بود كه او را جذب مي كرد. بنابراين وقتي كه كتش را به رخت آويز مي گذاشت، زن لباس هايش را و پيراهنش را بازرسي مي كرد تا شايد يك تار مو و شايد چيزي ديگر پيدا كند تا اثبات كند كه او با زني ديگر بوده است.

يك روز ، زن هفت روز بود كه گشته بود و هيچ چيز نيافته بود ، در روز هفتم، ناگهان زد زير گريه و فرياد كشيد، "اين ديگر قابل تحمل نيست. حالا شروع كرده اي به بيرون رفتن با زنان طاس؟!"

حالا، يافتن يك زن طاس بسيار مشكل است ، تقريباً غيرممكن است. من فقط يك زن را ديدم كه نيمه طاس بود، نه كاملاً. ولي هفت روز بود كه تار مويي پيدا نمي شد؟ نتيجه گيري روشن است: حالا ملا چنان پست شده كه با زنان طاس بيرون مي رود: "نمي تواني زني را پيدا كني كه مو داشته باشد؟!"

اگر شوهر ساكت نشسته باشد،آنوقت زن خشمگين مي شود. اگر روزنامه بخواند، زن خشمگين مي شود، روزنامه را چنگ مي زند و مي گويد، "من اينجا هستم و تو روزنامه مي خواني، گويي كه من وجود ندارم."

هركسي چنان مفلوك است كه مي خواهد دليلي براي فلاكت خودش در جايي پيدا كند. و جامعه به شما راهكار خوبي داده است: قضاوت كن!

نخست، طبيعي است كه تو در هر كاري خودت را قضاوت مي كني. هيچ انساني كامل نيست و هيچ انساني نمي تواند كامل باشد ، _ بنابراين قضاوت كردن بسيار آسان است. تو كامل نيستي و بنابراين چيزهايي هست كه نقص تو را نشان مي دهند. و آنوقت تو عصباني مي شوي، از خودت خشمگين مي شوي، از دنيا خشمگين مي شوي: "چرا من كامل نيستم؟"

آنوقت فقط با يك فكر زندگي مي كني ،يافتن نقص در ديگران. و آنوقت مي خواهي قلبت را باز كني ، طبيعي است، زيرا تاوقتي كه قلبت را باز نكني، هيچ شعفي در زندگيت نخواهد بود، زندگيت تقريباً بي جان است. ولي نمي تواني مستقيماً چنين كني: بايد تمام اين شرطي شدگي ها را از ريشه نابود كني.

بنابراين نخستين نكته اين است: از قضاوت كردن خودت دست بردار. به جاي قضاوت كردن، شروع كن به پذيرفتن خودت با تمام نقص ها، با تمام ضعف هاي اخلاقي، با تمام اشتباهات و با تمام شكست هايي كه داري. از خودت درخواست نكن كه كامل باشي. اين به سادگي تقاضاي ناممكن داشتن است و آنوقت احساس ناكامي خواهد كرد. هرچه باشد تو يك انسان هستي.

فقط به حيوانات نگاه كن، به پرندگان بنگر: هيچكس نگران نيست، كسي اندوهگين نيست، كسي ناكام نيست. نمي بيني كه يك گاو وحشي روانپريش شده باشد. او هر روز با خوردن همان علف راضي است. او تقريباً به اشراق رسيده است. تنشي وجود ندارد، او با طبيعت اطراف، با خودش و با هرآنچه كه هست در يك هماهنگي بزرگ قرار دارد. گاوها براي انقلابي كردن دنيا ، براي اينكه گاو ها را به ابرگاوها تغيير بدهند، براي مذهبي كردن و متقي ساختن ساير گاوها تشكيل حزب نمي دهند. هيچ حيواني ابداً به مفاهيم انسان توجهي ندارد.

و همگي آنان بايد درحال خنديدن باشند: "براي شما چه اتفاقي افتاده است؟ چرا نمي توانيد فقط هماني باشيد كه هستيد؟ چه نيازي است كه كس ديگري باشيد؟"

بنابراين، نخستين نكته، پذيرش عميق خويشتن است.

آموزگارهايم پيوسته از من مي پرسيدند: "آيا هرگز احساس نمي كني كه شيطاني مي كني؟"

مي گفتم، "من كاملاً راضي هستم. من اينطوري هستم و نمي خواهم كس ديگري باشم."

مي گفتند، "اين عجيب است، زيرا با كارهايي كه مي كني، بايد احساس گناه كني."

مي گفتم، "براي چه؟"

يكي از آموزگارهايم پيوسته در مورد نترس بودن سخن مي گفت ، كه او مردي نترس است و مي تواند در شب تاريك به اعماق تاريك ترين جنگل ها برود. با شنيدن دوباره و دوباره ي او، روزي به او گفتم، "من مظنون هستم ، زيرا شما خيلي از نترس بودن خود سخن مي گوييد. و اين چه نوع نترس بودن است؟ در نيمه شب رفتن به دل جنگل انبوه؟ اين شجاعت بزرگي نيست. احساس من اين است كه شما يك ترسوي كامل هستيد."

او خيلي خشمگين شد و گفت، "بايد اين را ثابت كني."

گفتم، "ثابت خواهم كرد. وقتي كه اين را گفتم، به اين معني است كه اثباتش خواهم كرد."

و بي درنگ توانستم ببينم كه او شروع كرد به عرق كردن.

همان شب اثبات كردم. او در خانه اي كوچك كه سقفي از كاشي هاي گلين داشت زندگي مي كرد ، مي دانستم كه او كجا مي خوابد ، پس به پشت بام خانه اش رفتم، يكي از كاشي ها را برداشتم، ماري پلاستيكي را كه به نخي بسته بودم از آن بالا به پايين فرستادم و آن را آهسته آهسته حركت دادم تا به صورتش برخورد كرد.

او يكي دو بار آن را با دست پس زد و آن مار دوباره و دوباره بازگشت. آنوقت چشم هايش را باز كرد، نيمه شب در تاريكي و خواب آلوده... و ماري دراز نزديك صورتش.... و فرياد زد. من هرگز چنان فريادي نشنيده ام، اين واقعاً يك *فرياد ازلي* primal scream بود! مجبور شدم مارم را بالا بكشم و فرار كنم.

روز بعد او به كلاس آمد، ولي پاهايش هنوز مي لرزيدند : آن ترس از ماري كه به صورتش را لمس مي كرد... شروع كرد به درس دادن و من گفتم، "اول چيزهاي از پيش مانده!"

گفت، "چه چيزي از پيش مانده است؟"

گفت، "ديشب چه شد؟ مي خواستيد چيزي اثبات شود!"

گفت، "پس تو در پشت آن بودي؟"

گفتم، "من در پشت آن نبودم، من فقط تماشا مي كردم كه آن مار با شما چه مي كرد."
گفت، "تو آنجا بودي؟"
گفتم، "من تمام داستان را مي دانم، نمي توانيد آن را پنهان كنيد. من حتي آن فرياد را شنيدم كه تمام همسايگان را بيدار كرد، همه مي دانند."
گفت، "ولي تو خيلي با اطمينان اين را مي گويي ، زيرا بايد فرياد را شنيده باشند، ولي وقتي همه وارد شدند، مار رفته بود. ما ديديم كه يك كاشي از سقف برداشته شده بود، پس مار بايد بيرون رفته باشد."
گفتم، "حق با شماست: مار از همانجا آمده بود و از همانجا هم بيرون رفت. و اگر واقعاً مدرك مي خواهيد..." آنوقت مار را از كيفم بيرون آوردم و به او نشان دادم كه اين همان مار بود.
گفتم، " شما مرد بسيار نترسي هستيد و اين فقط يك مار پلاستيكي است. و اين فقط صورتش شما را لمس كرد، فقط دو سه بار، نه بيشتر ، _ و شما چنان فريادي زديد. من انتظار نداشتم كه اين مار بتواند چنان ترسي را در شما ايجاد كند."
او چنان خجالت زده شده بود كه همانروز عصر استعفا داد و از شهر گريخت، زيرا همه از او مي پرسيدند، "آن مار چه شد؟ آيا واقعي بود؟ كسي گفته كه آن فقط يك مار پلاستيكي بوده و پسربچه اي در كلاس چالش شما را پذيرفته است."
تمام شهر دراين مورد حرف مي زدند و براي او چنان دشوار بود كه فرار كرد. او ده سال بعد مرا در ايستگاه راه آهن ديد. سعي كرد مرا به جا نياورد. به او گفتم، "سعي نكن مرا نديده بگيري، زيرا من هنوز آن مار را در كيفم دارم من ده سال است كه دنبال تو مي گردم. من آن مار را با خودم نگه داشته ام. در اين ده سال كجا بوده اي؟"
گفت، "آهسته حرف بزن. زياد بلند نگو، زيرا من در اين شهر كوچك يك معلم هستم و نمي خواهم همان داستان در اينجا منتشر شود. و تو چرا اينجا آمدي؟"
گفتم، "من به اينجا نيامده ام، فقط با قطار از اينجا مي گذرم و قطار منتظر است تا قطار ديگري رد شود. با ديدن تو، پياده شدم. ولي نترس بودن تو چه شد؟"
گفت، "من آن فكر را دور انداختم. يك كار خوب كه كردي اين بود كه مرا از اين فكر كاذب كه من نترس هستم آزاد كردي. تو برايم روشن كردي كه اين ترس من است كه من آن را با اين فكر نترس بودن سركوب مي كنم. من از تو خشمگين بودم، ولي اكنون سپاسگزارم. كار خوبي كردي."

گفتم، "من به قدر كافي از آن كار لذت بردم. نيازي به هيچ تشكر از سوي تو نيست."

او نيز پرسيد، "آيا گاهي احساس نمي كني كه كارهايي مي كني كه درست نيستند؟"

گفتم، "من هرگز چنين احساسي نكرده ام. من فقط كارهايي را انجام مي دهم كه دوست دارم. در اين زندگي كوتاه، چه كسي به خودش زحمت مي دهد و وقت هدر مي كند تا بگردد و ببيند كه چه چيز درست است و چه چيز نادرست؟ من فقط به كسي آسيب نمي زنم. من به تو آسيبي نزدم. آن فرياد كه از تو برآمد، خوب بود، مي بايد تمام وجودت را پاك كرده باشد، مي بايد آشغال هاي بسياري را از دورنت با خودش برده باشد."

من هرگز قضاوت نكرده ام، پس دقيقاً آن تجربه را نمي شناسم. وقتي كه مي گويي خودت را داوري مي كني، اين قرض گرفته شده است. مردم در مورد تو داوري كرده اند و تو بدون هيچ تحقيق و تفحص آن را پذيرفته اي.

تو از انواع قضاوت هاي مردم رنج مي بري و همان قضاوت ها را نثار ديگران مي كني.

و اين بازي ابعادي نامتناسب پيدا كرده است: تمامي بشريت از آن در رنج است.

اگر مي خواهي از آن خلاص شوي، نخستين چيز اين است: خودت را داوري نكن. نقص هايت را، شكست هايت را و نقاط ضعف خودت را متواضعانه بپذير. نيازي نيست كه طور ديگري وانمود كني. فقط خودت باش: "من چنينم، پر از ترس. نمي توانم شب تاريك بيرون بيايم، نمي توانم به جنگلي انبوه بروم." چه اشكالي در اين وجود دارد؟ ، فقط انساني است.

وقتي كه خودت را پذيرفتي، قادر خواهي بود تا ديگران را بپذيري، زيرا بينشي روشن داري كه آنان نيز از همان بيماري در رنج هستند. و اين پذيرش تو به آنان نيز كمك مي كند تا خودشان را بپذيرند.

مي توانيم تمام اين روند را معكوس كنيم: خودت را بپذير. اين تو را قادر مي سازد تا ديگران را بپذيري. و چون كسي آنان را پذيرفته، آنان براي نخستين بار زيبايي پذيرفتن را ياد مي گيرند ، چه آرامشي دست مي دهد ، و آنوقت آنان نيز ديگران را پذيرا مي شوند.

اگر تمام بشريت به نقطه اي برسد كه در آن، هركس خودش را چنان كه هست بپذيرد، تقريباً نوددرصد از مصيبت ها ازبين خواهند رفت ، زيرا كه پايه اي ندارند ، و قلب ها به خودي خود باز مي شوند و عشق شما جاري خواهد شد.

هم اينك، چگونه مي تواني عشق بورزي؟ وقتي كه اينهمه خطا و اينهمه نقص و ضعف ببيني، چگونه مي تواني دوست بداري؟ تو مي خواهي كسي كامل باشد. هيچكس كامل نيست، بنابراين يا بايد حالت دوست نداشتن را قبول كني و يا اينكه بپذيري كه مهم نيست كه كسي ناقص باشد. عشق را مي توان سهيم شد، با انواع مردم. متوقع نباش.
داوري كردن زشت است، مردم را آزار مي دهد. از يك طرف، به آزردن و زخمي كردن آنان ادامه مي دهي و از سوي ديگر خواهان عشق و احترام آنان هستي. اين ناممكن است.
آنان را دوست بدار، به ايشان احترام بگذار و شايد عشق و احترام به آنان كمك كند تا بسياري از ضعف ها و نقص هايشان را تغيير دهد ، زيرا عشق به آنان انرژي تازه اي مي دهد، معنايي جديد، نيرويي جديد. عشق به آنان ريشه هايي تازه مي بخشد تا در برابر تندبادها، آفتاب سوزان و باران سنگين بايستند.

اگر فقط يك نفر تو را دوست بدارد، تو را چنان قوي مي سازد كه نمي تواني تصور كني. ولي اگر در اين دنياي پهناور كسي تو را دوست نداشته باشد و منزوي باشي، آنوقت مي پنداري كه آزاد هستي، ولي در يك سلول انفرادي در زندان هستي. فقط اين است كه آن سلول انفرادي نامريي است، تو آن را با خود حمل مي كني.

قلب خودش باز خواهد شد.
نگران قلب نباش.
فقط آن بيل زدن اوليه primary spade work را انجام بده.

اشو عزيز:

به نظر من در شما يك تناقض نما وجود دارد:

شما هم تجلي عصاره ي جاودانگي هستيد و هم عصاره ي اينك و اينجا.

در اطراف شما مي توانم چيزي را احساس كنم كه هميشه بوده است و هميشه خواهد بود.

چيزي كه هميشه شناخته ام ، باوجودي كه دقيقاً نمي دانم چيست.

در عين حال، هرگاه كه شما را مي بينم، بسيار جديد و تازه است...

گويي كه نخستين بار است شما را مي بينم.

ولي نخستين بار كه شما را در پونا ديدم احساس كردم كه هميشه شما را مي شناخته ام.

اشو، آيا من نيز دارم ديوانه مي شوم؟

تو ديوانه نمي شوي، منيژه ، زيرا پيشاپيش ديوانه هستي. ولي ديوانه بودن در اينجا با من، براي نخستين بار طعم عقل سليم را چشيدن است. درست است كه يك تناقض نما وجود دارد. مي تواني در حضور من براي نخستين بار، آن شدت و آن ژرفاي لحظه ي حال را احساس كني و در عين حال، بسيار بدون منطق ،_ آن جاودانگي و عصاره را كه هميشه بوده و هميشه خواهد بود. ولي اين تناقض فقط در ظاهر است ، تمام تناقض نماها فقط در ظاهر وجود دارند، زيرا بودن در اينك و اينجا دروازه ي جاودانگي است.

تجربه كردن اين لحظه، يعني در عين حال تجربه كردن تمام آنچه كه بوده و تمام آنچه كه خواهد بود، زيرا اين لحظه هردو را شامل مي شود. اين لحظه تمامي گذشته را در خود دارد، زيرا گذشته به كجا خواهد رفت؟ ، پيوسته و همواره وارد لحظه ي حال مي شود. و همچنين شامل تمام آينده نيز هست، زيرا آينده از كجا مي آيد؟ ، از همين لحظه ي حال رشد مي كند، از لحظه ي بعدي و لحظه ي بعدي و از تمامي جاودانگي.

لحظه ي حال آن بذري است كه تمامي درخت گذشته را با خود دارد.... نسل ها و نسل هايي از درختان را. اين بذر از هيچ كجا نيامده است، از يك درخت آمده است،_ آن

درخت هم از يك بذر ديگر آمده است و آن بذر نيز از درختي ديگر. اگر به عقب بروي، آن بذر تو را به خود آغاز مي برد ،اگر آغازي وجود داشته باشد.

لحظه ي حال هميشه همينجا بوده است.

و همين بذر زمان حال شامل درخت هاي آينده نيز هست. از همين بذر درختي تازه خواهد روييد و از آن درخت هزاران هزار بذر درخت ديگر برخواهد آمد. تنها يك بذر مي تواند تمام زمين را سبزپوش كند....يا اينكه مي توان گفت كه مي تواند تمام كائنات را سبزپوش كند. در اين بذر كوچك چنان تواني وجود دارد.

اين لحظه ي حال، بذر زمان است. نامريي است. براي همين است كه نمي دانيم چه در خود دارد.

لحظه ي حال تمام گذشته را شامل مي شود، تمام آينده را شامل مي شود. براي همين است كه من اصرار دارم: به گذشته فكر نكنيد، به آينده فكر نكنيد. فقط در لحظه ي حال باقي باشيد و تمام گذشته از آن شماست و تمام آينده از آن شماست.

به سبب اين تناقض نما، در حضور من احساس مي كني كه گويي براي نخستين بار است كه مرا مي بيني و وقتي سال ها پيش مرا براي نخستين بار ديدي، چنين احساسي داشتي كه گويي هميشه مرا مي شناخته اي. ولي اين شاخه اي از همان تناقض نما است، تفاوتي ندارد. ما هميشه همديگر را براي نخستين بار ملاقات مي كنيم و ما هميشه يكديگر را شناخته ايم ،_ زيرا تنها واقعيت نامتغيير در جهان هستي، تغيير است... و به ويژه با مردي چون من، كه منطقي زندگي نمي كند، كسي كه براي منطق حرمتي قايل نيست، كسي كه هرگز نگران اين نيست كه جملاتش، برخي جملات ديگر را نقض كند. درواقع، من به ياد نمي آورم كه قبلاً چه گفته ام، بنابراين براي من بسيار آسان است: هر جمله تازه است و من آن را با جملات ديگر خودم مقايسه نمي كنم.

پس تو شايد سال ها به من گوش داده باشي، ولي هنوز هم مرا تازه مي يابي، فقط به اين دليل ساده كه من هيچ خاطره اي از آنچه كه در تمامي ديروزها گفته ام ندارم. من دقيقاً نمي دانم كه جمله ي بعدي من چه خواهد بود.

اين ها سخنان ازپيش آماده شده ي يك استاد دانشگاه، يا موعظه هاي از پيش آماده شده ي يك كشيش در كليسا نيستند. من فقط به سكوت شما، به پرسش هاي شما و به جنبه هاي مختلف پرسش هاي شما پاسخ مي دهم. شايد يك پرسش را هزاران بار پرسيده باشيد، ولي پاسخ من يكسان نخواهد بود ، زيرا همه چيز به تغييركردن ادامه مي دهد.

تو بسيار تغيير كرده اي، من بسيار تغيير كرده ام. آن پرسش به نظر تكراري مي آيد، ولي چنين نيست، زيرا از شخصي متفاوت مي آيد كه تغيير كرده است.

ده سال گذشته است، در اين ده سال فرد نمي تواند يكسان مانده باشد. و البته كه پاسخ نمي تواند يكي باشد، زيرا من هرلحظه در زندگي حركت مي كنم، عقب نمي مانم. من در هيچ نظامي سرمايه گذاري نكرده ام، من هيچ علاقه اي ندارم تا به عنوان انديشمندي با افكار پيوسته و يكسان، مورد احترام واقع شوم. من فقط با كلمات بازي مي كنم. ولي كار من در جايي ديگر است، با قلب شما سروكار دارد و اين، هر روز، تازه است.

بنابراين هردو ممكن است: از يك زاويه مي تواني مرا تازه ببيني، از زاويه اي ديگر، بسيار قديمي ، هميشه مرا شناخته بودي.

يك دليل ديگر: هرچه كه من مي گويم، بسيار خودانگيخته به كلام درمي آيد، ولي شامل باستاني ترين حقايقي است كه تاكنون توسط انساني در روي زمين ادا شده است. بنابراين آنان كه مي توانند درك كنند، مي توانند ببينند كه آنچه من مي گويم هميشه توسط عرفا بيان شده است و بااين حال، من هر روز چيزها را طوري بيان مي كنم كه گويي تاكنون گفته نشده است. پس يك طراوت و تازگي در آن ها هست و در عين حال يك ژرفا و قدمت باستاني دارد.

ولي تناقضي دركار نيست. تمام تناقض ها فقط در سطح وجود دارند. دست كم با من، هيچ تناقض نمايي نمي تواند وجود داشته باشد، زيرا در وجود من هيچ تناقضي نيست. وجود من چنان هماهنگ است كه جملات متناقض نمي توانند از آن برخيزند.

بنابراين من نگران جملات نيستم. من وجود خودم را مي شناسم، هماهنگي آن را مي شناسم.

و ديوانه بودن در اين مدرسه ي عرفان،ي يعني سليم بودن در اين دنياي ديوانه. بنابراين روزي كه گواهي ديوانه بودن به تو بدهم، به اين معنا است كه تو در امتحان قبول شده اي!

فصل دو

بیست و هفتم مي 1986، صبح

ليواني پر از آب

اشو عزیز:

در روزگار قديم به آن ماليخوليا مي‌گفتند و در عصر حاضر آن را افسردگي مي خوانند و به عنوان يكي از مشكلات رواني اساسي در كشورهاي توسعه يافته محسوب مي شود.

توصيف آن احساسي از درماندگي و نوميدي است،

نداشتن حرمت به خويش، بدون احساس علاقه و اشتياق به محيط اطراف.

به علاوه، عوارض جسماني همچون بي اشتهايي، بي خوابي

و ازدست دادن اشتهاي جنسي.

امروزه در بيشتر موارد از دادن شوك هاي برقي پرهيز مي كنند و همچنين داروها و صحبت درماني نيز به همين اندازه موثر ، يا بي تاثير است.

دلايل افسردگي را در طيفي از اختلال شيميايي تا رواني برشمرده اند.

اشو، اين افسردگي چيست؟ آيا واكنشي است نسبت به دنيايي افسرده،

نوعي خواب زمستاني است در طول "زمستان نارضايتي ما" ؟

آيا افسردگي فقط واكنشي است در برابر سركوب ها ، يا ستم ها ،

و يا فقط نوعي از سركوب خويشتن است؟

انسان هميشه با اميد زندگي كرده است، با آينده، با بهشتي در جايي دوردست.

انسان هرگز در لحظه ي حال زندگي نكرده است... روزگار طلايي انسان هميشه در راه بوده است.

همين او را مشتاق نگه داشته است. زيرا چيزهاي بزرگتر در آينده رخ خواهند داد و تمامي آرزوهاي او برآورده خواهند شد. نوعي خوشي بزرگ در انتظاركشيدن وجود داشته است.

انسان در لحظه ي حاضر رنج برده است و در لحظه ي حاضر رنجور بوده است. ولي همه ي اين رنج ها در روياهايي كه قرار بوده در فردا رخ بدهند، تماماً فراموش شده بود. فردا هميشه زندگي بخش بوده است.

ولي اوضاع تغيير كرده است. اوضاع قديم خوب نبود زيرا كه فردا ، برآورده شدن روياها ، _ هرگز نيامد. انسان در نااميدي از دنيا رفت. او حتي در وقت مرگ نيز براي يك زندگي آينده اميد داشته ، _ولي او واقعاً هيچ خوشي و هيچ معنايي را در اين زندگي تجربه نكرده بود.

ولي قابل تحمل بود. مسئله فقط براي امروز بوده: خواهد گذشت، و فردا بايد بيايد. پيامبران ديني و ناجيان به او انواع لذات را ، كه در اينجا محكوم و ممنوع بودند ، در بهشت وعده مي دادند.

رهبران سياسي، آرمانگرايان اجتماعي، آنان كه به مدينه ي فاضله عقيده داشتند نيز همين چيزها را به او وعده مي دادند ، نه در بهشت، بلكه در اينجا، روي زمين، در جايي دوردست در آينده، وقتي كه جوامع از يك انقلاب تمام عبور كنند و ديگر اثري از فقر، طبقات اجتماعي نيست و انسان مطلقاً آزاد است و هرچه را كه نياز داشته باشد دارد.

اين هر دو، در اساس يك نياز رواني را ارضا مي كنند. براي كساني كه ماده گرا بودند، رويكرد آرمانگرايانه، سياسي، اجتماعي و مدينه ي فاضله جذابيت داشت و براي آنان كه ماده گرا نبودند، رهبران ديني جاذبه داشتند.

ولي موضوع جاذبه دقيقاً يكي بوده است : هرآنچه را كه بتوانيد تصور كنيد، خوابش را ببينيد و مشتاق آن باشيد مطلقاً برآورده خواهد شد. در مقايسه با آن روياها، رنج هاي زمان حال به نظر بسيار جزيي و اندك مي آمد.

در دنيا اشتياق وجود داشت، مردم افسرده نبودند. افسردگي پديده اي معاصر است و به اين سبب به وجود آمده كه ديگر فردايي وجود ندارد.

تمام آرمان هاي سياسي شكست خورده اند. هيچ امكاني ندارد كه انسان ها هرگز بتوانند برابر باشند، هيچ امكاني برجاي نمانده كه زماني بيايد كه دولتي وجود نداشته باشد، هيچ امكاني نيست كه تمام روياهاي شما محقق شوند.

اين همچون ضربه اي عظيم بوده است. همزمان، انسان پخته تر نيز شده است. شايد به كليسا برود، به مسجد برود، به كنيسا و پرستشگاه برود، ولي اين ها همگي فقط آداب و رسوم اجتماعي هستند، زيرا انسان مايل نيست در چنين وضعيت تاريك و افسرده تنها باشد. مايل است با جمعيت باشد.

ولي او در اساس مي داند كه بهشتي وجود ندارد، او مي داند كه هيچ ناجي نخواهد آمد. هندوها پنج هزار سال است كه در انتظار بازگشت *كريشنا* هستند. او وعده داده كه نه تنها

يك بار خواهد آمد، بلكه وعده داده كه هرگاه در دنيا رنج و مصيبت وجود داشته باشد، هرگاه رذيلت بر فضيلت چيره شود، هرگاه مردمان ساده و معصوم توسط مردمان حيله گر و منافق مورد ستم قرار گيرند، او خواهد آمد.

سامباوامي يوگايي يوگايي Sambhavami yugai, yugai :

"من خويش را در هر عصر متجلي مي سازم."

ولي در اين پنج هزار سال نشاني از او ديده نشده است!

مسيح وعده داد كه بازگردد و وقتي پرسيدند كه چه وقت، او گفت، "خيلي زود."

مي توانم "خيلي زود" را قدري كش بدهم، ولي نه براي دوهزار سال، اين خيلي زياد است! اين فكر كه رنج هاي ما، دردهايمان و تشويش هاي ما از ما گرفته خواهند شد، ديگر جاذبه اي ندارد. آن مفهوم كه خدايي وجود دارد كه از ما مراقبت مي كند، به نظر فقط يك لطيفه مي آيد.

با نگاهي به اين دنيا، به نظر نمي آيد كه كسي دارد از آن مراقبت مي كند.

درواقع، در انگلستان تقريباً سي هزار نفر به پرستش شيطان مشغول هستند، فقط در انگلستان كه بخشي كوچك از اين دنياست. و در خصوص پرسش تو، آرمان آنان بي ربط نيست و ارزش نگاه كردن دارد. آنان مي گويند كه شيطان با خدا مخالفت ندارد، شيطان پسر خدا است! خداوند دنيا را به حال خودش رها كرده است و اينك، تنها اميد اين است كه شيطان را ترغيب كنيم تا از اين دنيا مواظبت كند، زيرا كه خداوند مراقبت نمي كند. و سي هزار نفر، شيطان را همچون پسر خداوند مي پرستند.... و دليلش اين است كه آنان احساس مي كنند خداوند دنيا را به حال خودش رها ساخته است ، او ديگر مراقب دنيا نيست. طبيعتاً، تنها راه اين است كه از پسرش تقاضا كنيم: اگر بتوانيم با آيين ها، دعاها و پرستش هايمان او را ترغيب كنيم، شايد كه رنج و تاريكي و بيماري را بتوان برطرف ساخت!

اين يك تلاش مذبوحانه است. واقعيت اين است كه انسان هميشه در فقر زندگي كرده است. در مورد فقر يك چيز زيبا وجود دارد: هرگز اميدهايت را نابود نمي كند، هرگز با روياهايت مخالفت نمي كند. فقر هميشه شوق به فردا را با خود مي آورد انسان اميدوار است و باور دارد كه اوضاع بهتر مي شود: "اين دوران تيره در حال گذر است، به زودي نور فرا مي رسد."

ولي اوضاع تغيير كرده است. در كشور هاي توسعه يافته... و به ياد داشته باشيد، مشكل افسردگي در كشورهاي توسعه نيافته وجود ندارد، در كشورهاي فقير مردم هنوز اميدوار هستند ،_ اين مشكل هميشه در كشورهايي وجود دارد كه غني هستند و هرچيزي را كه هميشه مي خواسته اند در اختيار دارند. حالا ديگر بهشت ديگر كفايت نمي كند و حتي يك جامعه ي بي طبقه نيز ديگر كمكي نخواهد كرد. هيچ مدينه ي فاضله اي بهتر از اين نخواهد بود.

آنان به هدف دست يافته اند ، و دليل افسردگي نيز همين دستيابي به هدف است. اينك ديگر اميدي وجود ندارد: فردا تيره است و پس فردا حتي تيره تر خواهد بود.

و تمام آن چيزهايي كه در رويا ديده بودند بسيار زيبا بوده است. آنان هرگز به گرفتاري هاي آن نينديشيده اند.

حالا كه به اين چيزها رسيده اند، آن ها را همراه با دردسرهايش به دست آورده اند. انساني فقيراست، ولي اشتهاي خوبي دارد. انساني ديگر غني است، ولي اشتها ندارد. و بهتر اين است كه فقير باشي و با اشتها ، تا اينكه غني باشي و بي اشتها. با تمام طلاها، نقره ها و دلارهايت چه مي تواني بكني؟ نمي تواني آن ها را بخوري!

تو همه چيز داري، ولي اشتها براي آن چيزي كه هميشه برايش تقلا مي كرده اي ازبين رفته است. تو موفق شده اي ،_ و من بارها و بارها گفته ام كه هيچ چيز مانند موفقيت با شكست روبه رو نمي شود. تو به مكاني رسيده اي كه مي خواستي برسي، ولي از محصولات جانبي آن خبر نداشتي. ميليون ها دلار پول داري، ولي نمي تواني بخوابي!

وقتي *اسكند كبير* در هند بود، در كوير با قديسي برهنه ديدار كرد.

او اعلام كرد، "من اسكندر كبير هستم."آن قديس پاسخ داد، "نمي تواني باشي."

اسكندر گفت، "چه بي معني! من خودم اين را مي گويم و تو مي تواني لشگريان مرا در همه جا ببيني."

مرد گفت، "من لشگرهاي تو را مي بينم، ولي كسي كه خودش را "كبير" بخواند، هنوز به بزرگي نرسيده است، زيرا بزرگ بودن انسان را فروتن مي سازد، زيرا كه شكستي بزرگ است، يك شكست تمام."

اسكندر مريد *ارسطو* بود و توسط او در منطق خوب آموخته شده بود.

او نتوانست به چرنديات آن عارف گوش بدهد. گفت، "من اين چيزها را باور ندارم. من تمام دنيا را فتح كرده ام."

مرد برهنه گفت، "اگر در اين كوير تشنه باشي و من ليواني آب به تو بدهم، در ازاي آن چقدر مي تواني به من بدهي؟ ، و تا فواصل دور اثري از آب نيست."

اسكندر گفت، "نيمي از پادشاهي خودم را به تو خواهم داد."

قديس گفت، "نه، من آن را در ازاي اين مقدار نمي فروشم. تو مي تواني يا تمام پادشاهي را داشته باشي و يا آن ليوان آب را. و تو تشنه هستي و در حال مردن هستي و امكان يافتن آب در هيچ كجا وجود ندارد ، آنوقت چه مي كني؟"

اسكندر گفت، " آنوقت طبيعتاً تمامي پادشاهي ام را خواهم داد."

آن قديس خنديد و گفت، "پس اين است قيمت پادشاهي تو : فقط يك ليوان آب! و آنوقت فكر مي كني كه تمام دنيا را فتح كرده اي؟ از امروز مي تواني بگويي كه يك ليوان پر ازآب را فتح كرده اي."

وقتي انسان به هدف هاي پربهاي خود مي رسد، آنوقت آگاه مي شود كه خيلي چيزهاي ديگر در اطراف آن اهداف وجود دارد. براي نمونه، درتمام زندگي براي پول درآوردن كوشش مي كني و فكر مي كني كه يك روز، وقتي پول داشتي، زندگي آسوده اي را خواهي داشت. ولي تمام عمر را در تنش بوده اي ، تنش، روش زندگي و انضباط تو شده است ، و در پايان عمر، وقتي كه به تمام آن پولي كه مي خواستي رسيده اي، نمي تواني آسوده باشي. آن زندگي سراسر پر از تنش و تشويش به تو اجازه نمي دهد كه بياسايي.

بنابراين، يك برنده نيستي، يك بازنده هستي. اشتهايت را مي بازي، سلامت خودت را نابود مي كني، سليم بودن و حساس بودنت را مي كشي. احساس هاي زيباشناسنانه ات را نابود مي كني ، زيرا براي تمام اين چيزها كه توليد *دلار* نمي كنند، زماني وجود ندارد.

تو در پي *دلار* مي دوي ، چه كسي وقت اين را دارد كه به گل هاي سرخ نگاه كند؟ و چه كسي وقت اين را دارد كه پرندگان درحال پرواز را تماشا كند؟ و چه كسي وقت اين را دارد كه به زيبايي موجودات انساني نگاه كند؟

تو تمام اين چيزها را به تعويق مي اندازي تا كه يك روز، وقتي همه چيز داشته باشي، آسوده باشي و لذت ببري.

ولي تا آن زمان كه همه چيز داشته باشي، به نوعي شخصي منضبط گشته اي ، كسي كه نسبت به گل هاي سرخ نابينا است، زيبايي ها را نمي بيند، نمي تواند از موسيقي لذت ببرد، كسي كه نمي تواند رقص را درك كند، كسي كه توان درك شعر را ندارد، كسي كه فقط *دلار* را درك مي كند. ولي آن *دلار*ها هيچ رضايتي نمي بخشند.

سبب افسردگي اين است. براي همين است كه افسردگي فقط در كشورهاي توسعه يافته و آن هم در ميان طبقه ي بالاي آن كشورها وجود دارد ، در كشور هاي توسعه يافته مردمان فقير هم هستند، ولي آن ها از افسردگي در رنج نيستند.

و اينك براي برطرف ساختن افسردگي به چنين انسان، نمي تواني به او اميد بيشتري بدهي، زيرا او همه چيز دارد، بيش از آنچه كه بتواني به او وعده بدهي دارد.

وضعيت او واقعاً ترحم برانگيز است. او هرگز به مسايل جانبي آن نينديشيده بود، او هرگز فكر نكرده بود كه با به دست آوردن پول چه چيزهايي از دست خواهد داد. او هرگز فكر نكرده بود كه مي تواند هرآنچه را كه بتواند او را خوشبخت سازد از دست بدهد، زيرا كه هميشه آن چيز ها را كنار زده بوده. او وقت نداشته و رقابت بسيارسخت بوده و او مي بايد سخت شده باشد. و در پايان، او در مي يابد كه قلبش مرده است، زندگيش بي معني است.

او نمي تواند هيچگونه امكاني را در آينده ببينيد، زيرا " چه چيز بيشتري وجود دارد؟"

من زماني در شهر *ساغر* Sagar در منزل مردي بسيار ثروتمند زندگي مي كردم. او پيرمردي بسيار زيبا بود. او بزرگترين توليد كننده ي *"بيدي"* bidi (ارزان ترين و رايج ترين نوع سيگار در هندوستان، كه از برگ يك گياه ساخته مي شود! م.) در سراسر هندوستان بود. او هرآنچه را كه بتوانيد تصورش را بكنيد داشت، ولي مطلقاً قادر نبود از هيچ چيز لذت ببرد.

لذت بردن چيزي است كه بايد پرورش داده و تغذيه شود. اين نوعي انضباط است، يك هنر مخصوص ، چگونه محظوظ شويم ، براي در تماس بودن با چيزهاي بزرگ در زندگي، نياز به زمان است.

ولي انساني كه در پي پول باشد، از كنار تمام چيزهايي كه دري به سوي الوهيت هستند رد مي شود و به آخر خط مي رسد و در آنجا چيزي جز مرگ در انتظارش نيست.

او در تمام عمرش در رنج بوده است. آن را تحمل كرده و از آن غافل بوده به اين اميد كه اوضاع عوض شود. حالا ديگر نمي تواند از آن غافل شود و آن را تحمل كند زيرا فردا فقط مرگ وجود دارد و نه هيچ چيز ديگر.

و تمامي آن رنج هاي انباشته شده در طول زندگي، تمام آن دردهايي كه از آن غفلت كرده بود در وجودش منفجر مي شود.

ثروتمندترين مرد دنيا، به نوعي، بدبخت ترين مردم در روي زمين است.

غني بودن و فقير نبودن هنري بزرگ است.

فقير بودن و درعين حال غني زندگي كردن، روي ديگر اين هنر است.

مردمان فقيري وجود دارند كه بي درنگ آنان را غني خواهي يافت. آنان هيچ چيز ندارند، ولي ثروتمند هستند. ثروت آنان در اشياء نيست، بلكه در وجودشان است، در تجربه هاي چند بعدي زندگي آنان است.

و مردماني ثروتمند وجود دارند كه همه چيز دارند، ولي مطلقاً فقير، توخالي و پوچ هستند. در ژرفاي درون فقط يك گورستان وجود دارد.

اين افسردگي به سبب جامعه نيست، زيرا در آنصورت دامنگير فقرا نيز مي شد، اين فقط يك قانون طبيعي است، و انسان اينك بايد آن را بياموزد. تا امروز نيازي وجود نداشت، زيرا هيچكس به نقطه اي نرسيده بود تا همه چيز داشته باشد، در حاليكه در درون تاريكي و جهل كامل بود.

نخستين چيز در زندگي يافتن معني در لحظه ي حال است.

طعم اساسي وجود شما بايد عشق، سرور و شعف باشد. آنوقت مي توانيد همه كار بكنيد، *دلار* آن را نابود نخواهد كرد.

ولي شما همه چيز را كنار نهاده و فقط در پي *دلار* مي دويد با اين فكر كه *دلار* مي تواند همه چيز بخرد. و آنوقت روزي درخواهيد يافت كه *دلار* هيچ چيز نمي تواند بخرد ، و شما تمام عمرتان را به *دلار* اختصاص داده بوديد.

دليل افسردگي اين است.

و به ويژه در غرب، افسردگي بسيار عميق خواهد شد. در شرق، مردمان غني وجود داشته اند، ولي بعدي مشخص نيز در دسترس بوده است. وقتي جاده ي رسيدن به ثروت طي شد، آنان در آنجا گير نكردند، در جهتي تازه حركت كردند.

آن جهت تازه براي قرن ها است كه در دسترس بوده است.

در شرق، فقرا در موقعيتي بسيار خوب قرار داشتند و اغنيا در موقعيتي عالي. فقرا قناعت و رضايت را آموختند تا زحمت دويدن در پي جاه طلبي ها را نداشته باشند. و اغنيا دريافته بودند كه يك روز بايد آن را رها كنند و راهي يافتن حقيقت و معنا در زندگي شوند.

در غرب، آن جاده فقط به پايان مي رسد. مي تواني بازگردي، ولي بازگشت كردن كمكي براي رفع افسردگي نخواهد بود. به جهتي جديد نياز است.

گوتام بودا، *ماهاویرا* یا *پارش وانات* Parshvanath ، این ها در اوج ثروت بودند، و سپس دیدند که ثروت تقریباً باري گران است. پیش از اینکه مرگ تو را برباید، چیزي دیگر باید یافته شود ، و آنان به قدر کافي شجاعت داشتند که تمام آن ثروت را رها کنند.
ترك دنیاي این ها مورد سوءتفاهم قرار گرفته است. آنان به این سبب ثروت را رها کردند که نمي خواستند حتي یك ثانیه بیشتر از آن براي پول و قدرت وقت بگذارند ، زیرا آنان اوج را تجربه کرده بودند، و در آنجا چیزي وجود ندارد.
آنان به بالاترین پله از نردبام رسیده و دریافته بودند که به هیچ کجا رهنمون نیست، فقط نردبامي است که به هیچ کجا منتهي نمي شود. وقتي که جایي در وسط یا پایین تر از وسط قرار داري، امید داري. زیرا پله هاي دیگري بالاتر از تو وجود دارند.
زماني مي رسد که در بالاترین پله قرار داري و در آنجا فقط خودکشي یا جنون وجود دارد ، یا نفاق : به لبخندزدن ادامه مي دهي تا مرگ کارت را تمام کند، ولي در عمق وجودت خوب مي داني که زندگي را به هدر داده اي.
در شرق افسردگي هرگز یك مشکل نبوده است. فقیر به این عادت کرده بود که از هرچیز اندکي که داشت لذت ببرد و غني آموخته بود که تمام دنیا را نیز در زیر پا داشتن، هیچ معنایي ندارد ، باید دنبال معني بود، نه در پي پول.
و آنان سابقه اي طولاني داشتند: مردم هزاران سال است که در پي حقیقت بوده و آن را یافته اند. نیازي به افسرده بودن و نااميد بودن نیست ، فقط باید در بعدي ناشناخته حرکت کني. آنان هرگز این بعد را کشف نکرده بودند، ولي همانطور که در آن جهت جدید به اکتشاف مي پرداختند، این برایشان به معناي یك سفر دروني، سفري به درون خویشتن بود. آنان هرآنچه را که گم کرده بودند دوباره به دست آوردند.
غرب نیازي بسیار اضطراري به نهضتي در مراقبه دارد، وگرنه این افسردگي مردم را خواهد کشت. و این ها مردماني هستند که بسیار بااستعداد هستند ، زیرا به قدرت دست یافته اند، به پول رسیده اند، به هرچه که خواسته اند رسیده اند.... به بالاترین مدارج تحصیلي. اینان مردماني بااستعداد هستند ، و همگي دچار نومیدي شده اند.
این خطرناك خواهد بود، زیرا بااستعدادترین مردم دیگر اشتیاقي به زندگي کردن ندارند و مردماني بي استعداد، شوق زندگي دارند، ولي اینان حتي براي به دست آوردن قدرت، پول، تحصیلات و اعتبار هیچ استعدادي ندارند. آنان تواني ندارند، بنابراین در رنج هستند و احساس افلیج بودن مي کنند. آنان به تروریست تبدیل مي شوند، به سمت خشونت هاي

بي جا روي مي آورند، فقط به دليل انتقام جويي ، زيرا هيچ كار ديگري از آنان برنمي آيد، ولي مي توانند نابود كنند.

و مردمان غني تقريباً آماده هستند تا از هر درختي خودشان را حلق آويز كنند زيرا براي زنده ماندنشان دليلي نمي بينند. قلب هاي آنان مدت ها پيش از تپيدن بازايستاده است. آنان فقط جسد هستند ، خوب تزيين شده، مورد احترام، ولي كاملاً تهي و عبث.

غرب واقعاً در موقعيتي بسيار وخيم تر از شرق قرار دارد، باوجودي كه براي كساني كه درك نمي كنند، به نظر مي آيد كه غرب در موقعيت بهتري قرار دارد، زيرا شرق دچار فقر است. ولي در مقايسه با شكست خوردن ثروت، فقر مشكل چنداني نيست، آنگاه انسان واقعاً فقير است.

يك انسان فقير معمولي دست كم اميدهايي دارد، روياهايي دارد، ولي مرد غني هيچ چيز ندارد.

آنچه مورد نياز است يك نهضت مراقبه است تا به تمام افراد برسد.

و در غرب، اين مردمان افسرده نزد روانكاوها، درمانگران و انواع شيادان مي روند. كساني كه خودشان افسرده هستند، از بيمارانشان نيز افسرده تر هستند ، اين طبيعي است، زيرا تمام روز را مشغول شنيدن موارد افسردگي، نااميدي و بي معني بودن هستند. و با ديدن اينهمه مردمان بااستعداد در چنين موقعيت هاي اسف آور، آنان روحيه خودشان را نيز از دست مي دهند. آنان نمي توانند كمكي بكنند، خودشان نياز به كمك دارند.

عملكرد مدرسه ي من اين خواهد بود تا مردم را با انرژي مراقبه گون آماده سازد و آنان را راهي دنيا سازد، فقط به عنوان نمونه هايي براي افسردگان. اگر مردم ببينند كه افرادي هستند كه افسرده نيستند ، بلكه برعكس، بسيار مسرور هستند ، شايد اميدي در آنان زاده شود. اينك مي توانند همه چيز داشته باشند و نيازي به نگراني نيست.

آنان مي توانند به مراقبه بپردازند.

من به شما ترك كردن دنيا و ثروتتان يا هيچ چيز ديگر را آموزش نمي دهم. بگذاريد همه چيز همانطور كه هست باشد.

فقط يك چيز ديگر را به زندگي خود اضافه كنيد. تاكنون فقط مشغول اضافه كردن چيزها به زندگي تان بوده ايد.

حالا چيزي را به وجودتان اضافه كنيد ، و همان چيز، موسيقي را خواهد آورد، معجزه خواهد كرد، آن چيز هيجاني تازه، يك جواني با طراوت و يك شادابي جديد خلق خواهد كرد.
افسردگي مشكلي غيرقابل حل نيست. مشكلي بزرگ است، ولي چاره بسيار آسان است.

اشو عزيز:
گاهي مردم گفته اند كه در صورت من ساحره اي بسيار پير و سخت مي بينند.
و من در درونم نسبت به تمام مرداني كه تاكنون زنان را آزارداده، به قتل رسانده ، مورد تجاوز و بدرفتاري قرار داده اند، خشمي عميق، مدفون، انتقام جو و سرد را احساس كرده ام. اين احساسي است گويي كه آن را براي زندگاني هاي متوالي با خودم حمل كرده ام و پي بردن به آن بسيار دردناك است.
آيا اين بخشي ناشناخته از خودم است؟ شخصيتي بي رحم در درون گنجه؟
اگر چنين است، لطفاً كمك كنيد تا از اين ساحره ي پير پوشش بردارم و با آن دوست شوم.

نخستين نكته اي بايد درك شود اين است كه اين مسيحيت بوده كه واژه ي "ساحره" witch را محكوم ساخته، وگرنه، اين يكي از محترم ترين واژه ها بوده است، همچون"عارف" mystic ، مرد خردمند. اين فقط به معني "زن خردمند" wise woman است، موازي با "مرد خردمند."
ولي در قرون وسطا، مسيحيت با خطري روبه رو بود: هزاران زن وجود داشتند كه بسيار خردمندتر از اسقف ها و كاردينال ها و پاپ بودند. آن زنان هنر دگرگون كردن زندگي مردم را مي دانستند.
تمامي فلسفه ي آنان بر اساس عشق و تبديل كردن انرژي جنسي قرار داشت ، و يك زن مي تواند آسان تر از مرد آن را انجام دهد. هرچه باشد، او يك مادر است و هميشه يك مادر است. حتي يك دختر خردسال نيز كيفيت هاي مادرانه دارد.
كيفيت مادربودن چيزي نيست كه به سن و سال ربط داشته باشد، بخشي از زن بودن است. و دگرگون شدن، به محيطي بسيار عاشقانه نياز دارد، يك انتقال انرژي بسيار مادرانه.

براي مسيحيت، اين يك رقيب بود: در مقايسه با چنين تحولي، مسيحيت چيزي براي پيشكش كردن ندارد ، ولي قدرت با مسيحيت بود.

در آن زمان دنيا در دست مردان بود و آنان تصميم گرفتند تمام ساحره ها را ازبين ببرند. ولي چگونه آنان را نابود كنند؟ مسئله كشتن يك زن نبود، هزاران زن بايد نابود مي شدند. بنابراين دادگاهي مخصوص ايجاد كردند تا تحقيق و تفحص كنند كه چه كسي ساحره است. هر زني را كه مسيحيان مي گفتند بر مردم نفوذ دارد و مردم به او احترام مي گذارند توسط اين دادگاه دستگير و شكنجه مي شد ، چنان شكنجه اش مي كردند كه وادار به اعتراف مي شد. آنان تا از زن اعتراف نمي گرفتند كه او يك ساحره است، شكنجه را متوقف نمي كردند.

و معني ساحره براساس تفكر و الهيات مسيحي تغيير داده شد: ساحره كسي شد كه با شيطان آميزش جنسي دارد!

شما ديگر نمي شنويد كه شيطان با هيچ زني مقاربت داشته باشد. يا اينكه شيطان يك راهب مسيحي شده است و يا اينكه...! چه بر سر شيطان آمد؟ او كه بود كه با هزاران زن همخوابگي داشت؟ و اين زنان عموماً سالخورده بودند. به نظر منطقي نمي آيد. وقتي كه زنان جوان و زيبا در دسترس باشند، چرا شيطان بايد به سراغ زنان پير و بسيار سالخورده برود؟!

ولي براي ساحره شدن نياز به يك آموزش طولاني و تجربه اي زياد بود. بنابراين تازماني كه زن، يك ساحره ، زني خردمند ، مي شد، سالخورده بود. او همه چيز را براي كسب آن خرد، آن كيميا، فدا كرده بود.

آنان به اين زنان بيچاره تحميل مي كردند كه اعتراف كنند با شيطان همخوابه بوده اند.

بسياري از آن زنان شديداً مقاومت مي كردند... ولي شكنجه بسيار سنگين بود.

وقتي كمر درد داشتم، *دواراج* Devaraj و سالكان ديگر كه در كار با بدن آموزش ديده بودند، شروع كردن به كشش ستون مهره هاي من. و من از آنان پرسيدم، "كش آوردن" traction چيست؟ چگونه اختراع شد؟" آنان هيچ خبر نداشتند.

اين روش را مسيحيان در قرون وسطي براي شكنجه كردن زنان ساحره ابداع كردند ، بدنشان را از دو طرف مي كشيدند، تا حدي كه غيرقابل تحمل مي شد. بسياري بيهوش مي شدند و بسياري از زنان بر آن تخت كشش جان باختند. ولي، تصادفاً دريافتند كه زناني كه كمر درد داشتند، وقتي از آن تخت پايين مي آمدند، مشكل كمرشان برطرف شده بود.

ولي اينك مسيحيان از اين روش استفاده نمي كنند و پزشكان از آن استفاده مي كنند. اينك بخشي از دنياي پزشكي شده است.

آنان اين زنان را به روش هايي بسيار زشت شكنجه مي دادند، فقط به يك منظور: براي گرفتن اعتراف. آن زنان سعي مي كردند بگويند كه هيچ رابطه اي با شيطان ندارند و چيزي براي اعتراف كردن وجود ندارد. ولي هيچكس به آنان گوش نمي داد: آنان به شكنجه دادن ادامه مي دادند.

اگر به شكنجه دادن ادامه بدهيد، مي توانيد از هركسي هر اعترافي را بگيريد. نقطه اي مي رسد كه او احساس مي كند كه بهتر است اعتراف كند تا اينكه بي جهت، همه روز همان شكنجه ها را بكشد. و اين شكنجه ها براي تمام عمر طول مي كشيدند. وقتي كه زني اعتراف مي كرد كه با شيطان همبستر شده، شكنجه اش متوقف مي شد و سپس او را نزد دادگاه حاضر مي كردند ، دادگاهي ويژه كه توسط *پاپ* ايجاد شده بود. و اينك او مي بايد در برابر دادگاه اعتراف مي كرد.

و وقتي كه در برابر دادگاه اعتراف مي كرد، دادگاه قادر بود او را تنبيه كند ، زيرا از ديدگاه مسيحيت، اين بزرگترين گناه است.

درواقع، اگر زن با شيطان هم همخوابه شده باشد، ربطي به هيچكس ندارد ، و اين جرمي نيست، زيرا به كسي آسيبي نمي زند. و شيطان هم هرگز براي شكايت به ايستگاه پليس نرفته است كه ، "اين زن خطرناك است!"

مسيحيت با چه حقي اين زنان را مي سوزاند؟

تنها تنبيه اين بود كه آن زن زنده سوزانده شود تا زنان ديگر جرات نكنند با شيطان همآغوشي كنند! آنان هزاران زن را ازبين بردند و بخشي بسيار بااهميت از بشريت را كاملاً نابود ساختند. و همراه با اين، تمامي خردي كه آن زنان داشتند نيز ازبين رفت ،_ كتاب هايشان، روش هايشان، تكنيك هاي متحول كردن مرد و انرژي مردانه.....

پس نخستين چيزي كه بايد درك شود اين است: فكر نكن كه "ساحره" واژه اي بد است. اين واژه از "*پاپ*" هم محترم تر است ،_ زيرا من فكر نمي كنم كه *پاپ* مردي باشد كه بتوان او را خردمند خواند، اين ها فقط طوطي هستند و نه چيزي ديگر. اين امكان وجود دارد كه اين حالت تو به زندگاني هاي پيشين تو مربوط باشد و آن زخم چنان عميق بوده كه هنوز هم خاطره اي در ناخودآگاه تو آن را به يادت مي آورد.

و همين، سبب ايجاد نفرت از مردان است، زيرا كارهايي كه با تو شده توسط مردان انجام گرفته.

بنابراين، يك مرتبط كردن ساده است، ولي بايد اين ارتباط را دور بيندازي. اين ها توسط مردان انجام نشده بود، توسط مسيحيان انجام شده بود. و مسيحيان جنايات بسيار انجام داده اند و هنوز هم ادامه مي دهند. باوركردني نيست.

همين حالا در ايالات متحده، كليساي كاتوليك در دادگاه پرونده دارد، زيرا اگر به هر ترتيبي سعي كنند در سياست مشاركت داشته باشند، نمي توانند از ماليات معاف باشند. و آنان به هر روش ممكن در سياست دخالت مي كنند. آنان گروه هاي فشار خودشان را در *سنا* و در *كنگره* دارند و حتي رييس جمهور *رونالد ريگان* يك مسيحي اصولگرا است. بنابراين آنان بايد او را نيز تحت نفوذ داشته باشند، زيرا كاتوليك ها بخش متعصب مسيحيت هستند.

قاضي ارشد با اسنادي كه توسط گروهي كوچك از آزادشدگان ، از اسارت مسيحيت ، در اختيارش قرار گرفته بود متقاعد شده بود كه اين مردم توسط گروه هاي فشار بر روند قانونگذاري نفوذ دارند و دولت را نيز تحت نفوذ دارند و موقعيت "معاف از ماليات" ايشان بايد از آنان پس گرفته شود.

قاضي به آنان گفته بود كه تا روزي كه پاسخي ندهند بايد روزانه صدهزار دلار جريمه بدهند. ولي دنيا چنين است: قاضي پس از هفت روز جمله اش را عوض كرد: "آنان جريمه نمي شوند، فقط مي توانند پاسخ بدهند."

حالا، همين نشانه اي است بر آن كه از مقامات بالا بر او فشار مي آورند.... كه "در يك كشور مسيحي، اين خيلي زياده روي است". اين چيزي است كه *رونالد ريگان* مي پندارد ، كه آمريكا كشوري مسيحي است و بايد به ارزش هاي مسيحي احترام گذاشته شود و اين عمل محكوميتي است براي تمام كليساي مسيحي. بنابراين، آن جريمه لغو شد، آنان فقط مي توانند پاسخ بدهند، چه راست و چه دروغ.

ولي موضوع برملا شده است، نمي تواند مدت هاي زياد اينگونه بماند. آنان بايد واقعيت را بپذيرند.

جمع ما our commune توسط مسيحياني كه در پشت سياست بازها پنهان بودند ازبين رفت. آنان پول دارند، آنان راي ها را دارند، پس هر سياست باز در برابر نفوذ آنان آسيب پذير است.

آنان در سراسر دنيا كارهاي زشت انجام مي دهند. *رونالد ريگان* مي خواست مقدار زيادي سلاح در اختيار عربستان سعودي قرار دهد كه توسط *كنگره* رد شد، زيرا اين عجيب بود ، از يك سو به دادن سلاح به اسراييل ادامه مي دهي و از سوي ديگر، سلاح در اختيار كشورهاي محمدي قرار مي دهي. سلاح هاي تو از دو سو مورد استفاده قرار مي گيرند، بنابراين بازار خوبي پيدا كرده اي! مردم كشته مي شوند و تو مي تواني سلاح هاي از رده خارج خود را كه ديگر مورد مصرف ندارند به فروش برساني. وگرنه با آن سلاح ها چه خواهي كرد؟ هر روز محصولات تازه تري توليد مي شوند و قديمي ها از دور خارج مي شوند.

ولي فروش آن ها به دو سوي دعوا كاري مسخره است. اگر مي خواهي اسراييل را نجات بدهي، آنوقت نبايد به كشورهاي محمدي سلاح بفروشي. ولي مسئله اين نيست. چه كسي دغدغه ي اسراييل را دارد و چه كسي دلش به حال كشورهاي محمدي مي سوزد؟ دغدغه اصلي اين است كه چه مقدار سلاح بفروشي!

رييس جمهور *رونالد ريگان* تصميم كنگره را *وتو* كرده و درهر حال به فروش ادامه مي دهد.

آمريكا با كشورهاي اروپايي پيمان نظامي دارد، *ناتو NATO*. *رونالد ريگان* براي توليد سلاح هاي شيميايي، كه زشت ترين است، پيشنهاد داده است. از ميان شانزده كشور عضو *ناتو*، فقط پنج كشور به آن راي مخالف داده اند، ولي اين اهميتي ندارد، زيرا اكثريت موافق هستند. و تمام كشورهاي بزرگ ، انگليس، فرانسه، آلمان ، با آن موافق هستند.

وقتي در جنگ ها از جنگ افزارهاي شيميايي استفاده شود، خطرناك تر و زشت تر است _ غيرانساني تر است.

براي نمونه، اينجا را بمباران نخواهند كرد، ولي گاز شيميايي در شهر پراكنده مي كنند و هرموجودي كه نفس مي كشد، بي درنگ خواهد مرد.

گازهايي وجود دارند كه فقط استخوان ها را ذوب مي كنند، تو زنده مي ماني، ولي تمام استخوان هايت ذوب شده است. بنابراين تو فقط يك كيسه a bag هستي، بدون استخوان. انساني كه تمام استخوان هايش ازبين رفته باشد چه نوع زندگي خواهد داشت؟ نمي تواند بايستد، نمي تواند بنشيند، فقط مي تواند دراز بكشد.

و آنان به صحبت كردن در مورد حقيقت ادامه مي دهند، پيوسته در مورد خدا صحبت مي كنند... و چه سخنان دروغي!

پزشكان غربي اكنون به *كيف* *Kiev* رفته و دريافته اند كه اطلاعات روسيه در مورد سانحه در پايگاه اتمي آنجا دقيق بوده است. فقط دو نفر ازبين رفته اند و آمريكا توانسته تمام رسانه هاي همگاني دنيا را متقاعد كند كه دوهزار نفر در آن سانحه جان داده اند. اغراق كردن هم حدي دارد ، دونفر، شد دوهزار نفر! ، و اينك كارشناسان غربي به آنجا رفته اند و تاييد كرده اند كه فقط دو نفر كشته شده اند. چهار نفر پس از سانحه ازبين رفتند و بنابراين در مجموع شش نفر كشته شده اند.

و اين ها همان مردمان مذهبي هستند كه به هر راهي مي كوشند تا دنيا را فريب بدهند، ذهن انسان ها فريب دهند و ذهن ها را با دروغ هاي زشت خود آلوده كنند.

بنابراين با مردان مخالف نباش، فقط مخالفت با مسيحيان بي رحم كافي است.

و احساس بد نكن از اينكه چيزي در تو خطا است. اين بايد يك يادآوري از گذشته باشد. مي تواني تحت هيپنوتيزم قرار بگيري تا بهتر به ياد بياوري. اين از دو راه كمك مي كند: از داشتن چنين افكار بد و شيطاني احساس بدي نخواهي داشت و دوم اينكه به تو كمك مي كند تا بين مردان و مسيحيان تمايز قايل شوي.

امروزه تمام كشورهاي اروپايي مسيحي هستند و آماده براي جنگ هاي شيميايي. و آنان به خواندن اين جملات ادامه مي دهند: "دشمنانتان را دوست بداريد، همسايگانتان را دوست بداريد." و آنان به دعاكردن در كليساها ادامه مي دهند... و مرگي شيميايي را براي ميليون ها انسان آماده مي كنند. و باني آن يك مسيحي اصولگرا است! *رونالد ريگان* در يك مدرسه مسيحي اصولگرا بزرگ شده و از آن وقت تاكنون، رشد نكرده است. هنوز هم عقب مانده retarded است.

مي تواني ذهنيت مسيحي را تماشا كني: از آمريكايي ها پرسيده شد، "اگر بخواهيد مغز خودتان را عوض كنيد، با چه كسي مي خواهيد آن را عوض كنيد؟" آخرين نفر در ليست، خدا بود. كسي به خدا اهميت نمي دهد.

اگر مستقيماً از كسي سوال كني، آنوقت بر سر اينكه خداوند وجود اعلا است با تو خواهد جنگيد. ولي آنان به طور غيرمستقيم گير افتادند. *رونالد ريگان* جلوتر از خدا آمده، جلوتر از *مسيح* آمده است.

عيسي مسيح و خداوند ، اين ها فقط افسانه هستند، حتي در ذهن هاي مسيحي. وگرنه در آن نظرسنجي خداوند بايد در صدر فهرست مي بود ، حتي نمي توانست نفر دوم باشد ، و *عيسي مسيح* بايد دومين نفر مي بود.

و در دنيا صدها انسان زيبا وجود دارند، جايي براي *رونالد ريگان* باقي نمي ماند.

ولي دو هزار سال است كه مسيحيت به نام دين مشغول آدم كشي است، به نام خدا، به نام مسيح، به نام ملت ، _ بنابراين محكوم ساختن آن ها بسيار خوب است. ولي هر مردي كه مسيحي نيست. مسيحي بودن يك نوع فرومايگي است، سقوط از انسانيت است.

ولي عبور از روند يك هيپنوتيزم براي روشن شدن بيشتر خوب است. شايد به ياد بياوري كه فنون آن زنان ساحره چه بوده ، چگونه عمل مي كرده اند، چگونه مردمان را تغيير مي داده اند ، زيرا تا آن زنان براي مسيحيت خطري نمي داشتند، مسيحيت آنان را به قتل نمي رساند.

آنان يك خطر واقعي بودند، زيرا در مقايسه، مسيحيت چيزي براي پيشكش ندارد.

فصل سه

27 مي 1986 ، عصر

تعادل واقعي

اشو عزيز:

شما سكوت تمام هستيد و بسيار ساكن، و بااين حال مي بينيم كه هركجا كه هستيد، گردبادي ديوانه وار در اطراف شماست. آيا اين فقط بازي شماست، يا اينكه جهان هستي هميشه چنين كامل تعادل مي بخشد؟

هيچكدام. ربطي به من ندارد. اين بازي leela و بازيگوشي من نيست وطبيعت هم نيست كه خودش را تعادل بدهد. چيزي كاملاً متفاوت با اين هردو است.

دنيا هميشه يك ديوانه خانه است... دست كم، تاكنون يك ديوانه خانه بوده است. ولي وقتي كه همه ديوانه باشند، از آن با خبر نخواهي شد.

اگر يك شخص، فقط يك فرد از جنون بيرون بيايد ، سليم شود ، آنگاه ناگهان تمايز ديده مي شود. آنوقت سلامت را مي بيني كه توسط جنون احاطه شده، سكوتي كه توسط گردباد احاطه شده است. اگر تمام افراد ديگر هم ساكت شوند و گردباد ازبين برود، آن تعادل كامل جهان هستي خواهد بود.

در ذهن هاي منطقي ما، تعادل بين چيزهاي متضاد رخ مي دهد.

در واقعيت، تعادل يعني ازميان رفتن تضاد، يكي شدن دو، آميخته شدن راه هاي كاملاً متضاد آن دو چيز، در يك واقعيت. تعادل اين است، تعادل واقعي.

من مي توانم مشكل تو را درك كنم: كه من كاملاً ساكت، ساكن هستم و هركجا كه مي روم اغتشاشي عظيم در اطرافم هست.

آن اغتشاش هميشه وجود داشته است، فقط اين است كه راهي نبوده تا متضاد آن آشكار شود. چنين نيست كه آن اغتشاش ناگهان پديدار شده باشد. سكوت من آن را خلق نمي كند، بلكه سكوت من آن را افشا مي سازد.

اين را مي تواني به راه هاي مختلف درك كني. در دنيايي كه همه كور باشند، داشتن چشم خطرناك است، زيرا مخالفتي با تمام دنيا ايجاد مي كني. راحت تر و بي دردسرتر اين

است كه چشم هايت را نابود كني و كور شوي، يا دست كم چشم هايت را ببندي و وانمود كني كه كور هستي!
ولي آشكارساختن اينكه تو چشم داري و مي تواني ببيني.... و طبيعي است كه مايلي ديگران نيز قادر به ديدن زيبايي هاي جهان هستي باشند، تمامي رنگ ها و ستارگان را ببينند. انسان بدون چشم، فقط بيست درصد زنده است، هشتاددرصد از تجربه ها توسط چشم ها بوجود مي آيند. طبيعي است كه بخواهي كمك كني. ولي اگر همه كور باشند، آنان اين فكر را نخواهند پذيرفت كه قادر به ديدن نيستند. پدرانشان چنين بوده اند، اجدادشان اينگونه بوده اند و اين سنت نسل هاست كه ادامه دارد، آنان اينگونه بوده اند و اين تنها راه بودن براي آنان است.
و چيزي را كه تو معرفي مي كني چنان براي آنان جديد، افراطي و توهين آميز است كه درعوض اينكه به تو ياري دهند كه كمكشان كني، مايل هستند تو را بكشند و نابود كنند تا هرگونه مقايسه، هر تمايزي كه آنان را به ياد اين بيندازد كه شايد آنان كور باشند، چيزي كه آنان را به شك بيندازد :"كسي چه مي داند، شايد حق با اين مرد باشد".....
آنان نمي خواهند چنين ترديدي را به خودشان راه بدهند. آنان مايل نيستند هيچگونه فكر ناراحت كننده اي داشته باشند. از ميان برداشتن اين مرد ، مصلوب كردن او، زهر دادنش، به قتل رساندن او ، بسيار آسان تر است از اينكه ميليون ها نفر اين پديده ي ناراحت كننده و تحقير آميز را بپذيرند كه نابينا هستند.
دشوارترين چيز در دنيا اين است كه بپذيري كه جاهل هستي. حتي جاهل ترين فرد نيز آماده ي پذيرش اين نيست. فقط بزرگترين نابغه ها همچون *سقراط* قادر بوده اند بپذيرند كه هيچ چيز نمي دانند.
مردم معمولي و ميانحاله mediocre عاشق اين هستند كه باور كنند كه مي دانند، همه چيز را مي دانند. و هركسي كه پرسشي را ايجاد كند، ترديدي خلق كند، حال و هوايي از شك ايجاد كند، خطرناك است زير او زندگي راحت و جاهلانه ي مردمان بسياري را آشفته مي سازد. نمي توان او را تحمل كرد.
اين بزرگترين جنايتي است كه انسان مي شناسد.
پس اين بازي من نيست و طبيعت هم نيست كه سعي دارد تعادلي كامل ايجاد كند ، زيرا تعادل كامل، سكوت مطلق خواهد بود. چيزي نيست كه با آن متضاد باشد. اين وضع به اين سبب ايجاد شده كه جامعه در جهل زندگي كرده و باور داشته كه اين دانش است.

جامعه در انواع بي مرامي ها زندگي كرده است و باور داشته كه اين ها مرام و اخلاقيات هستند. جامعه انواع چيزهايي را باور داشته كه پنداشته واقعيت هستند، در حاليكه فقط افسانه اند.

و كسي كه سعي كند تمام اين افسانه ها و دروغ ها را افشا كند... او ساكت خواهد بود، زيرا فقط يك انسان ساكت مي تواند چنين كاري كند، فقط كسي كه سكوت او حتي با مرگ نيز آشفته نخواهد شد. آنوقت ناگهان، دردسر از همه سو او را فرا مي گيرد ، دروغ ها، اتهامات ، و هر تلاشي صورت مي گيرد تا اثبات شود كه اكثريت دنيا نمي تواند اشتباه كند.

اين موضوع عجيبي است كه حقيقت نمي تواند مردم سالار democratic باشد. آنچه كه حقيقت دارد نمي تواند توسط راي مردم معين گردد، وگرنه ما هرگز نخواهيم به هيچ حقيقتي دست بيابيم. مردم براي هرچيزي كه راحت باشد راي مي دهند ، و دروغ ها بسيار راحت هستند، زيرا مجبور نيستي براي آن هيچ كاري انجام دهي، فقط بايد باور كني...

حقيقت به تلاشي عظيم، اكتشاف و مخاطره نياز دارد و بايد در راهي گام زد كه هيچكس قبلاً آن را نپيموده است.

همين امروز *آناندو* اطلاعاتي به من مي داد. يكي از آن ها بسيار مهم بود: تمام مردماني كه دچار شكاف شخصيتي هستند، مردماني روانپريش اند، و انواع كساني كه دچار انواع اختلالات رواني هستند هميشه مي خواهند در جمعيت باشند ، نمي خواهند تنها باشند. اين توسط روانپزشكاني كه سال ها با اين موارد رواني سروكار داشته اند كشف شده است ، كه اين مردم از تنها بودن، بسيار وحشت دارند و در جمعيت كه باشند احساس راحتي زياد مي كنند.

عكس اين نيز همچنين صادق است ،_ اگر در جمعيت احساس راحتي كني، اين به آن معني است كه اگر از جمعيت بيرون بزني و تنها بماني، ناخودآگاهانه تمايل داري كه دچار بيماري رواني شوي.

در زندان، بزرگترين تنبيه سلول انفرادي است. وقتي انساني در سلولي تنها و تاريك گذاشته شود، فقط قطعه ناني از زير در برايش انداخته شود، اين تنها ارتباط بين او و انسانيت است. كسي با او صحبت نمي كند، كسي به ملاقاتش نمي آيد. و ظرف سه هفته، او شروع مي كند به ازدست دادن قواي عقلي اش و چيزهايي را مي بيند كه هرگز نديده است ، توهمات و انواع خياليردازي ها...آن جمعيت برايش يك حفاظ بوده است.

آن رواپزشكان چيزي در مورد دليل پشت آن بيان نكرده اند. جمعيت يك محافظ است، زيرا شما را با يك توهم مشترك حمايت مي كند كه همه آن را باور دارند. پس نيازي نيست كه تو نگرانش باشي، نيازي نيست كه فكر كني اين يك بيماري است: "مسيحي بودن سالم است، محمدي بودن سالم است، هندو بودن سالم است و رفتن به معبد و تعظيم كردن نزد يك تنديس سنگي و دعاكردن براي خدايي كه در آسمان است چيزي سالم است. همه همين كار را مي كنند، بايد درست باشد، اينهمه مردم كه نمي توانند اشتباه كنند...."
اين يك توهم مشترك است.

اينك، با گذاشتن فرد در سلول انفرادي او را از جمعيت بيرون برده اي، او را از راحتي و كنج آن بيرون كشيده اي. او هرگز با خودش تنها نبوده است. اينك، براي نخستين بار، در تاريكي، بدون اينكه بتواند با كسي حرف بزند.... ذهنش قاطي مي كند و ديوانه مي شود.

و حالا، براي اينكه ذهنش را مشغول نگه دارد، بايد كاري بكند، ذهنش بايد كاري انجام دهد. يك دانشمند روس براي سال ها در زندان انفرادي به سر برده بود، ولي او با شمردن ارقام خودش را سالم نگه داشته بود. او از يك تا ميليون ها و ميليون ها شمارش مي كرد و سپس از آنجا به پايين شمارش مي كرد، و سپس دوباره...

او يك رياضي دان بزرگ بود. و يك شطرنج باز ماهر. بنابراين هرگاه از ارقام خسته مي شد، شروع مي كرد به بازي شطرنج با يك حريف تخيلي. او توانست خودش را فقط با شمارش اعداد و يافتن راه هاي براي بردن از حريف سالم نگه دارد.

ولي انسان معمولي ظرف سه هفته فرو مي پاشد و شروع مي كند به تخيلات.

اين تخيلات خصوصي *private* هستند. مشكل در اينجاست: آن ها تصديق و تاييد جمعيت را ندارند. و براي همين است كه مقامات زندان فكر كرده اند كه نگه داشتن مردم در سلول انفرادي بزرگترين تنبيهي است كه كسي مي تواند از آن رنج ببرد. اين واقعاً بزرگترين شكنجه است. جمعيت زنده است ، شايد رنجور باشد، شايد مفلوك باشد. ولي همه چنين هستند. اگر كسي بيدار شود و ببيند كه همه در خواب هستند و كابوس مي بينند ، بي جهت رنج مي كشند و توهماتي خلق مي كنند كه هيچ رابطه اي با واقعيت ندارد ،_ به آن مرد همچون يك دشمن نگاه مي كنند.

او بزرگترين دوست است، ولي محكوم است كه به او همچون دشمن نگاه شود.

اين تاريخ تمام بشريت است: به تمام دوستان همچون دشمن نگاه شده است، تمام دشمنان را همچون دوست ديده اند.

من سكوتي را در اطراف خودم حمل مي كنم. اين فقط يك محصول جانبي از سكوت درونم است. و وقتي در بازار بايستم، طبيعي است كه همه آشفته شوند، احساس تضاد و حقارت كنند ، باورهايشان ازبين مي رود، وگرنه من چه خطري مي توانم باشم؟

من فقط به اين دليل يك خطر هستم كه آنان در باورهاي كاذب زندگي مي كنند. و من بهترين كوششم را به جاي مي آورم تا اين را برايشان روشن كنم: "باورهاي شما همه بي معني هستند ، و تا آن ها را رها نكنيد، نمي توانيد هيچ تجربه اي از سرور داشته باشيد، قادر نيستيد با حقيقت همانطور كه هست در تماس باشيد."

من به اين كار خود ادامه خواهم داد، زيرا نمي توانم ببينم كه براي بشريت هيچ امكاني براي بيدار شدن نباشد ، اگر نه امروز، فردا، اگر نه توسط من، توسط ديگري. ولي ازدست دادن اميد يعني رهاساختن هرگونه امكان براي رشد موجودات انساني. بنابراين من به هرچيزي كه احساس كنم درست است ادامه خواهم داد...

و آنان نيز به پرهيزكردن ازهرآنچه كه احساس كنند خطرناك است ادامه خواهند داد.

حتي اگر تعداد اندكي از مردم روشن شوند، همين كافي است ، بيش از كافي است ، زيرا آن چند نفر، چند نفر ديگر را روشن خواهند كرد. مي تواند همچون بادي بر آتش باشد.

اين اغتشاش، اختلال و اين زشتي فراگير بايد نابود شوند، و اين كار نمي تواند توسط كسي كه از روش هاي مخرب استفاده مي كند صورت بگيرد. اين چيزها را فقط مي توان با سكوت، با آرامش، با عشق و با محبت نابود كرد.

اشو عزيز:

نشستن در حضور شما تجربه اي بس زيباست. ما آن را سخنراني مي خوانيم. به نظر من اين واژه در مقايسه با آنچه كه اينجا رخ مي دهد بسيار فقير است. آيا هيچ واژه اي در هر زباني وجود دارد كه بتواند به آنچه كه بين يك مرشد و مريد رخ مي دهد اشاره و يا آن را توصيف كند؟

هيچ واژه اي در هيچ زباني براي فاش ساختن آنچه بين مرشد و مريد مي گذرد وجود ندارد. اين عجيب ترين پديده در زندگي است. اين يك ارتباط نيست، چيزي بسيار ژرف تر، عظيم تر و جاوداني تر است. زماني كه طعم مريد بودن را چشيدي، آخرين مشكل مرشد اين خواهد بود كه چگونه به تو كمك كند تا آن را ، مفهوم مريد بودن را ، رها كني. زيرا آن احساس چنان ارضاكننده و چنان كامل است كه فرد مايل نيست آن را متوقف كند.

در مورد *ماهاكاشياپ*، يكي از مريدان *گوتام بودا* گفته شده كه او هرگز چيزي نمي گفت. مريدان ديگر بارها و بارها از او سوال مي كردند ، زيرا او پيش از اينكه نزد *بودا* بيايد، يك فيلسوف بزرگ بود و هزاران پيرو داشت، او يكي از تيزترين ذهن ها را داشت، شايد تيزترين ذهن پس از خود *بودا* ،_ " چرا سخن نمي گويي؟ چرا چيزي نمي گويي؟"

چون مريدان پيوسته با اين سوال مزاحم او مي شدند،عاقبت گفت، "حقيقت اين است كه من چيزي نمي گويم زيرا نمي خواهم به وراي مريدبودن بروم. گفتن يك كلام، آمدن در زير نور، مهم شدن درمنظر *بودا*، خطرناك است. مي خواهم ساكت در گوشه اي بنشينم و فقط از حضور مرشد محظوظ شوم. من در پي يافتن حقيقت آمده بودم، ولي اينك ديگر اشتياقي براي آن ندارم. من براي اشراق به اينجا آمده بودم ، آن فكر را رها كرده ام. فقط بودن در حضور اين مرد ، فقط احساس كردن بارش عشق او و سكوتي كه به اعماق وجودم نفوذ مي كند ، چنان زياد است كه درخواست كردن چيزي بيشتر فقط ناسپاسي است."

ولي اين ها تناقض نماهاي paradox زندگي هستند: *ماهاكاشياپ* نخستين كسي بود كه به اشراق رسيد. تماميت داشتن او در مريد بودن، كافي بود تا او را به اشراق برساند. و تنها چيزي كه در باره ي او در متون بودايي آمده است اين است كه او خنديد. اين نخستين باري بود كه او حركتي انجام داد.

بودا نگاهي به او انداخت و گفت، "*ماهاكاشياپ*، تو هرگز چيزي نمي گويي ، چرا مي خندي؟"

او گفت، "شعف آور است! من سعي داشتم خودم را پنهان كنم تا مورد توجه مستقيم تو قرار نگيرم. و در اينجا كساني كه مشتاق رسيدن به اشراق و حقيقت هستند چنان زياد هستند كه من فكر كردم« بگذار همگي برسند، من مي توانم صبر كنم. اين انتظار بسيار زيباست» ولي مجبور شدم بخندم زيرا من تقاضايي نداشتم و نخستين كسي هستم كه وارد دنياي اشراق شدم."

بودا گفت، "دليلش اين است كه تو هرگز تقاضايش را نداشتي. تو در واقع اين خواهش را رها كردي. تو به آن نزديك مي شدي، حتي ترسيدي كه شايد اتفاق بيفتد، پس در گوشه اي پنهان مي شدي، هرگز سوالي مطرح نمي كردي. و من مي دانستم كه تو نخستين كسي هستي كه به اشراق مي رسد ، پيش از هر كس ديگر ، زيرا كيفيت هاي مورد نياز، همين ها هستند. تو ناخودآگاه، تمامي شرايط را برآورده كردي. و از من خشمگين نباش، اين ربطي به من ندارد. تو مسئول آنچه كه رخ داده هستي."

ماهاكاشياپ گفت، "من فقط يك خواسته دارم: با وجودي كه به اشراق رسيده ام ، و اين تجربه اي عظيم است ، لطفاً به من اجازه بده، تازماني كه تو زنده هستي، به جاي ديگري فرستاده نشوم. بگذار هركجا كه مي روي در جمع تو باشم."

جمع *بودا* جمعي سرگردان و آواره بود ، چند روز اينجا و چند روز در جايي ديگر.

بودا گفت، "نمي توانم به تو نه بگويم. تو هرگز چيزي درخواست نكرده اي."

ماهاكاشياپ تمام عمرش را با *بودا* ماند. وقتي *گوتام بودا* از دنيا رفت، آنوقت شروع كرد به سخن گفتن. وقتي دليلش را از او پرسيدند، گفت، "اينك من بايد همان محيط را براي كساني كه مزه اي از مريدبودن را نچشيده اند خلق كنم. من هيچ قصد مرشد شدن نداشتم، ولي تقدير به من اجازه نمي دهد كه چنين كنم. من مايل بودم پيش از *بودا* از دنيا بروم تا كه مجبور نشوم اين بار را بر دوش بگيرم."

او ثابت كرد كه يكي از بزرگترين مرشدان است ، در همان مقام كه *گوتام بودا* قرار داشت ، و سلسله اي از مريدان و مرشدان بزرگ را ايجاد كرد.

من در مورد *ذن* سخن گفته ام: *ماهاكاشياپ*، *نه گوتام بودا*، كسي بود كه روندي را آغاز كرد كه به *ذن* ختم شد، زيرا اين مريد او *بودي دارما* بود كه آن پيام را به *چين* برد. و شايد *گوتام بودا* با هرآنچه كه *ذن* را تشكيل مي دهد موافقت نمي كرد، زيرا منبع و مرشد واقعي

ذن، *ماهاكاشياپ* است كه شخصيتي كاملاً متفاوت با *گوتام بودا* داشت ، كمتر از او جدي بود، حس شوخ طبعي داشت و هيچ احساسي از "من از تو مقدس تر هستم" در او نبود.
مردي كه عاقبت عامل تعيين كننده بود، *بودي دارما* بود: او از نسل پنجم از مريدان *ماهاكاشياپ* بود. او عامل تعيين كننده براي دادن ويژگي هاي خاص به *ذن* بود كه هنوز پابرجاست.
بودي دارما بازهم بسيار فراتر از *ماهاكاشياپ* است. شوخ طبعي بسيار دارد، بسيار رك و صريح است، هيچ آداب و نزاكت را رعايت نمي كند، بسيار ساده و معصوم است، هيچ سابقه فلسفي ندارد و به روشي معمولي سخن مي گويد.
ولي سخنان معمولي از دهان مردي چون *بودي دارما*، تازگي و قدرت بسيار زياد دارند، بسيار بيش از هر كلام فني و مشعشع يك فيلسوف. واژه هاي فلسفي، مبهم، دو پهلو و بزرگ هستند ، هياهوي بسيار براي هيچ. *بودي دارما* دقيقاً تلگرافي صحبت مي كند: اگر ده واژه كفايت كند، او از يازدهمي استفاده نمي كند.
ولي هيچكس تصورش را نمي كرد كه اين جريان كوچك كه در مردي ساكت چون *ماهاكاشياپ* برخاسته، به پاك ترين و حياتي ترين ديانت در دنيا تبديل شود. ولي *ماهاكاشياپ* كيفيت فروتني را دارد ، آنچنان فروتن است كه حتي مفهوم اشراق و حقيقت را نيز رها ساخته است. او يقيناً چيزي را در حضور مرشدش تجربه كرده است، او آماده است تا همه چيز را فدا كند ، حتي حقيقت را. اگر *گوتام بودا* به دوزخ برود، او نيز مايل است به دوزخ برود: علاقه اي به بهشت رفتن ندارد.
اين پديده اي عجيب است كه غرب از آن آگاه نيست. غرب مفهوم شاگرد را مي شناسد، حتي واژه ي "مريد" disciple را نيز مي شناسد، ولي هرگز عميقاً وارد تجربه وجودين آن نشده است. واژه ي مريد از همان ريشه ي انضباط discipline مي آيد و ريشه ي لغت انضباط يعني "ظرفيت شنيدن."
همه مي شنوند، ولي نه همچون يك مريد. همه مي شنوند چون همه گوش دارند. ولي مريد نه تنها با گوش مي شنود، بلكه با تمام وجودش، با قلبش گوش مي دهد. وقتي كه در حال شنيدن است به آن نمي انديشد، كه درست است يا نادرست. اين روش يك شاگرد است. مريد فقط مي نوشد، در آن غوطه مي خورد و به آن اجازه مي دهد در تاروپود وجودش نفوذ كند.

اوج مريد بودن، مخلص بودن devotee است. وقتي كه مريد كامل شد، وارد مرحله اي تازه مي شود، كه اخلاص نام دارد. اينك او تمايزي با مرشد احساس نمي كند. اينك آنان دو بدن هستند و يك روح. اينك او حتي چيزهايي را مي شنود كه بيان نشده اند، چيزهايي را درك مي كند كه به آن ها اشاره هم نشده است.
او شروع مي كند به احساس كردن خود ارتعاش وجود مرشد. مخلص براي غرب كاملاً ناشناخته است.

حق با تو است: آنچه كه در اينجا رخ مي دهد، اين-جهاني نيست. در اين دنيا هست، ولي اين-دنيايي نيست. ما سعي داريم دنياي ديگري را وارد كنيم _ آن را به اين دنيا قاچاق مي كنيم!

اشو عزيز:

آن كليدهاي جادويي كه براي رفتن به فراسو به ما داده ايد، در شنيدن يك چيز هستند و براي زندگي كردن، چيزي ديگر. ديشب معجزه اي رخ داد. من عاشق قماركردن هستم، و براي من داخل شدن از در قمارخانه مانند كسي است كه او را مارگزيده باشد و بايد بسيار هشيار بماند. پس از صدها بار آزمايش، ديشب قادر بودم در لحظه حضور داشته باشم و با وجودي كه مقداري پول باختم، آن پيروزي هويت نگرفتن را نمي توانستم با تمام پول دنيا خريداري كنم.

اشو عزيز، من خيلي خوشحالم.

كاويشا Kaveesha من نيز خيلي خوشحالم. مهم اين نيست كه هشياري اتفاق بيفتد، آنچه اهميت دارد اين است كه اتفاق افتاده است. اگر اين واقعه در قمارخانه رخ داده، آنوقت آن قمارخانه يك عبادتگاه مي شود، مكاني مقدس. براي بيشتر مردم اين اتفاق حتي در پرستشگاه و كليسا و كنيسا نيز رخ نمي دهد. براي آنان اين مكان ها مقدس نيستند، زيرا هيچ چيز مقدسي را در آنجا نچشيده اند.
مكان به حساب نمي آيد، عمل به حساب نمي آيد. آنچه به حساب مي آيد اين است: آيا مي تواني مطلقاً هويت نگيري؟ بگذار در موقعيت هاي مختلف رخ دهد و همين، گل هايي بيشتر و بيشتر به وجود تو خواهد آورد.

اشو عزيز:

وقتي دختري خردسال بودم ، شايد يازده يا دوازده ساله ، چيزي عجيب برايم رخ داد: در زنگ تفريح مدرسه در دستشويي به آينه نگاه كردم تا ببينم مرتب هستم يا نه.

آنوقت ناگهان احساس كردم كه بين آينه و بدنم ايستاده ام

و خودم را تماشا مي كردم كه به بازتاب بدنم در آينه نگاه مي كنم.

برايم جالب بود كه آن سه من را ببينم و فكر كردم كه اين بايد حقه اي باشد كه فرد بتواند ياد بگيرد. بنابراين سعي كردم به دوستم نشان بدهم و خودم بارديگر آن را آزمايش كردم: بدون توفيق. وقتي به عقب باز مي گردم، اين احساسي از مشاهده گري نبود، احساس كردم كه وجود اساسي من از شكل جسماني ام قدم بيرون گذاشته بود.

آيا هيچ ارزشي دارد كه درك كنم براي آن دختر كوچك چه رخ داده بود؟

اين براي خيلي از كودكان رخ مي دهد، ولي چون محيط اطراف از هشياري حمايت نمي كند، آن تجربه ها توسط والدين، مدرسه، دوستان و آموزگاران تغذيه نمي شوند. و اگر بگويي كه چنين چيزي برايت اتفاق افتاده، مردم مي خندند ، و خودت نيز فكر مي كني كه اشتباهي صورت گرفته و اين درست نيست.

براي نمونه، تمام كودكان در سراسر دنيا دوست دارند كه چرخ بزنند to whirl. و هر پدر و مادري آنان را باز مي دارند و مي گويند، "چرخ نزن، زمين مي خوري." درست است، امكان دارد كه برزمين بيفتند. ولي اين افتادن به آنان صدمه نخواهد زد.

ولي چرا كودكان چرخيدن را دوست دارند؟ وقتي بدن در حال چرخيدن است، كودكان خردسال مي توانند بدنشان را *ببينند* كه درحال چرخش است. آنان ديگر با بدن هويت ندارند، زيرا كه اين تجربه اي بسيار جديد است.

آنان در هر چيز ديگر با بدن هويت مي گيرند ، در راه رفتن هويت مي گيرند، در غذا خوردن، در هركاري كه مي كنند معمولاً با بدن هويت گرفته اند. اين چرخش به دورخود، چنان تجربه اي است كه هرچه سريع تر حركت كند، چرخ بزند، امكان باقي بودن در هويت گيري، كمتر خواهد بود.

به زودي عقب مي مانند، بدن در حال چرخيدن است، ولي وجودشان نمي تواند بچرخد. وجود آنان در نقطه اي مي ايستد و شروع مي كند به ديدن بدن خودشان كه در حال چرخيدن است. گاهي مي تواند از بدن نيز بيرون بيايد. اگر كودكي كه درحال چرخيدن

است در جايي نايستد و به حركت ادامه دهد ،_چرخ بزند و در اطراف حركت كند ،_ آنوقت وجود اساسي او مي تواند بيرون بيايد و آن را تماشا كند.
چنين فعاليت هايي بايد حمايت و تغذيه شوند و بايد از كودك پرسيده شود، "چه چيزي را تجربه مي كني؟" و بايد به او گفت، "اين تجربه يكي از بزرگترين تجربه هاي زندگي است، پس آن را فراموش نكن. حتي اگر زمين بخوري، آسيبي نخواهي ديد. ولي آنچه كه به دست خواهي آورد بسيار پرارزش است."
ولي كودكان را در اين مورد و بسياري از موارد ديگر باز مي دارند.
تجربه ي خود من در كودكي اين بود.... در شهر ما رودخانه اي بود كه وقتي طغيان مي كرد هيچكس از آن، با شنا به طرف ديگر نمي رفت. يك رودخانه ي كوهستاني بود. معمولاً رودخانه اي كوچك بود، ولي در فصل باران پهناي آن دست كم به يك *مايل* مي رسيد. جريان آب بسيار عظيم بود و نمي توانستي حتي در آن بايستي. و رودخانه بسيار عميق بود، پس در هر صورت نمي توانستي در آن بايستي.
من عاشق اين بودم كه عرض رودخانه را با شنا طي كنم. من منتظر فصل باران مي شدم زيرا خيلي به اين كار كمك مي كرد.... لحظه اي مي رسيد كه احساس مي كردم در حال مردن هستم، زيرا خسته مي شدم و نمي توانستم ساحل ديگر را ببينم، و امواج، بسيار عظيم و جريان آب بسيار قوي بود.... و راهي براي بازگشتن نبود، زيرا اينك آن ساحل نيز در دوردست قرار داشت. شايد در وسط بودم و فاصله ام از هر دو ساحل مساوي بود. گاهي چنان خسته بودم و آب با چنان قدرتي مرا به پايين مي كشاند كه من مي ديدم " حالا ديگرهيچ امكاني براي زنده ماند نيست."
و آن لحظه اي بود كه من خودم را *بالاي* آب مي ديدم و بدنم را *درون* آب. وقتي اين اتفاق براي نخستين بار رخ داد، تجربه اي بسيار ترسناك بود. فكر كردم كه بايستي مرده باشم. شنيده بودم كه وقتي انسان مي ميرد، روح از بدن بيرون مي رود: "پس من از بدن بيرون رفته ام و مرده ام." ولي مي توانستم ببينم كه بدن هنوز تلاش مي كند تا به ساحل ديگر برسد، پس بدن را دنبال كردم.
آن نخستين باري بود كه از رابطه بين وجود اساسي و بدن آگاه شدم. محل اتصال درست در زير ناف قرار دارد ، دو اينچ زير ناف ، كه گاهي توسط يك تار نقره گون، رشته اي از نقره به هم متصل هستند.

هر بار كه به ساحل ديگر رسيدم، لحظه اي كه به ساحل پا گذاشتم، وجودم به بدنم وارد شد. نخستين بار وحشتناك بود، بعدها يك سرگرمي بزرگ شد.

وقتي به والدينم گفتم، آنان گفتند، "تو روزي در آن رودخانه خواهي مرد. همين نشاني كافي است. وقتي كه رودخانه طغيان مي كند، به آنجا نرو."

ولي من گفتم، "من خيلي از اين لذت مي برم... آن آزادي، بدون احساس جاذبه و ديدن اينكه بدنم در دوردست قرار دارد..."

سپس وقتي كه وارد دانشگاه شدم، يك بار ديگر اتفاق افتاد. من در اين مورد گفته ام. درست در پشت محوطه ي دانشگاه، تپه ي كوچكي بود كه سه درخت داشت. من عاشق آن درختان بودم، زيرا ساكت نشستن در خوابگاه غيرممكن بود. بنابراين عادت داشتم به آنجا بروم وبالاي يكي از درخت ها بنشينم. درخت وسط براي نشستن بسيار راحت بود و شاخه هايش طوري بود كه مي توانستم مدت ها در سكوت روي آن بنشينم.

يك روز، نمي دانم چه اتفاقي افتاد ، وقتي چشم هايم را باز كردم، بدنم را ديدم كه روي زمين دراز كشيده است. اين همان تجربه اي بود كه بارها در آن رودخانه رخ داده بود، بنابراين ترسي در كار نبود.

ولي در رودخانه، وقتي كه بدن به ساحل مي رسيد، وجودم به طور خودكار وارد بدنم مي شد. من هيچ نمي دانستم كه چگونه بايد وارد بدن شد، هميشه به طور خودبه خودي رخ مي داد. بنابراين در آنجا گير كرده بودم. مي توانستم آن رشته اي را كه به بدن متصل بود ببينم، ولي چگونه مي توانستم وارد بدن شوم؟ از كجا وارد شوم؟ من هيچگاه تكنيكي را از كسي نياموخته بودم. فقط صبر كردم. كاري نبود كه بتوانم انجام دهم.

زني كه براي خوابگاه شير مي آورد تا بفروشد از آنجا رد مي شد و بدنم را ديد كه در آنجا دراز كشيده بود. او تعجب كرده بود. فقط سرم را لمس كرد تا ببيند كه من زنده ام يا مرده، و لحظه اي كه سرم را لمس كرد، با چنان نيروي سريعي به بدنم بازگشتم كه هنوز هم نمي دانم چگونه اتفاق افتاد.

ولي يك چيز قطعي شد: اگر وجود يك مرد بيرون باشد، لمس يك زن به او كمك مي كند تا به بدنش بازگردد. و برعكس: اگر بدن زني از وجودش جدا شده باشد، آنوقت لمس يك مرد ، به ويژه روي پيشاني، جايي كه چشم سوم هست.... اين فقط يك تصادف بود كه آن زن

سرم را لمس كرده بود تا ببيند كه من زنده ام يا نه و چه خبر شده است. او هيچ خبر نداشت كه من بالاي درخت نشسته ام و هركاري را كه او مي كند مي بينم. وقتي چشم هايم را باز كردم او بسيار يكه خورد و گفت، "تو اينجا چه مي كني؟"

گفتم، "من مي خواستم از تو بپرسم كه تو اينجا چه مي كني و چرا سر مرا لمس كردي؟"

زن گفت، "من فكر كردم كه حادثه اي اتفاق افتاده. تو تقريباً مرده به نظر مي رسيدي."

گفتم، "من تقريباً مرده بودم و از تو سپاسگزارم كه به من كمك كردي. به سبب تماس دست تو بود كه من به بدنم بازگشتم."

زن گفت، "منظورت اين است كه تو بالاي درخت نشسته بودي؟"

او بسيار از من وحشت كرد. او عادت داشت براي من شير بياورد. او ديگر به اتاق من نيامد.

او فقط گفت، "من نمي خواهم با اين شخص روبه رو شوم. او خطرناك است. هركاري كه مي كرد من نمي دانم، ولي كار خطرناكي مي كرد."

مجبور شدم او را پيدا كنم و به او بگويم، "نيازي نيست نگران بشوي. من هيچ كاري نمي كردم. من فقط مراقبه مي كردم و بدنم به زمين افتاد. تو به من كمك كردي و من از تو متشكرم. و هيچكس مثل تو شير به اين خوبي نمي آورد، بنابراين نمي تواني اين كار را متوقف كني. اگر برايم شير نياوري، من هم به بالاي همان درختي مي روم كه تو مجبوري از كنارش رد بشوي، يادت باشد! و بدنم در روي زمين خواهد بود و من روي درخت خواهم نشست."

زن گفت، "ديگر تكرارش نكن. برايت شير مي آورم ، شير خالص بدون آب ، ولي تو اين كار را ديگر تكرار نكن، دست كم نه وقتي كه من از آنجا رد مي شوم، زيرا آن تپه مكاني خلوت است و كسي از آنجا رد نمي شود و من مجبورم براي رفتن به روستايم از آنجا گذر كنم." روستاي او در پشت آن تپه قرار داشت.

پس من گفتم، "يادت باشد،اگر ديگر برايم شير نياوري، من آن كلك را در آنجا سوار خواهم كرد. حتي مي توانم به روستاي تو بيايم و رو به روي خانه ات چنين كاري بكنم."

زن گفت، "من زني بيچاره هستم. براي من دردسر درست نكن!"

آنچه براي تو اتفاق افتاد يك تصادف بوده است. اگر آن را پيگيري مي كردي، بازمي گشت.

درواقع، نگاه كردن به آينه يكي از روش هايي است كه توسط سيستم *تانترا* توصيه شده است، ولي بايد به مدت طولاني ادامه داشته باشد تا تو چنان با آن بازتاب آينه هويت بگيري، كه وقتي به عقب قدم برمي داري، بدنت در همان وضعيت قديمي باقي بماند. و براي زنان، بيشتر ممكن است، زيرا هيچكس ديگر اينهمه وقت در برابر آينه هدر نمي كند!

ملانصرالدين مشغول مگس كشتن بود و زنش گفت، "حالا ديگر بس است. يك ساعت است كه مشغول مگس كشتن هستي. چندتا مگس كشته اي؟"

او گفت، "فقط دوتا: يكي نر و يكي ماده."

زنش گفت، "چطور فهميدي كه يكي نر است و ديگري ماده؟"

ملا گفت، "يكي شان يك ساعت بود كه روي آينه نشسته بود، هيچ مردي نمي تواند چنين كند. مگس نر هم گاهي مي آمد و مي نشست و مي رفت، ولي مگس ماده تمام يك ساعت را روي آينه نشسته بود."

ولي اين روشي است كه در متون نوشته شده است كه مدتي طولاني در آينه تماشا مي كني تا با آن بازتاب در آينه هويت بگيري. سپس عقب مي نشيني. بدنت به عقب نخواهد رفت، بلكه وجودت عقب نشيني خواهد كرد. آنوقت مي تواني سه بدن را ببيني.

راستي، اگر هر روز براي مدتي مشخص در آينه نگاه كني، هر روز يك ساعت فقط به چشمان خودت نگاه كني، ظرف چند روز، چند هفته ،_ بستگي به فرد دارد ، يك روز ناگهان خواهي ديد كه آينه خالي است. تو در برابر آينه ايستاده اي، ولي آن آينه تهي است. همين نيز يك تجربه عظيم است. وقتي كه اتفاق بيفتد، احساس سكوت و آرامشي عظيم خواهي داشت كه قبلاً هرگز نشناخته بودي ، گويي كه به وراي تمام بازتاب ها رفته اي و به واقعيت بازگشته اي.

ولي آن تجربه ي خوبي برايت بوده... براي بسياري از كودكان رخ داده است. بسياري از مردم چنين تجربه اي را به من گزارش داده اند، ولي هيچكس پيگيري نمي كند. پس هر چندگاه يك بار اتفاق مي افتد و سپس فرد آن را فراموش مي كند، يا كه فكر مي كند كه شايد آن را تخيل كرده است، شايد فقط يك رويا و توهم بوده. ولي اين يك واقعيت است. تو از بدنت به بيرون قدم گاشته بودي و آنچه كه ديدي نوعي از آگاهي بيرون از بدن است. همين آگاهي را بايد از درون بدن تمرين كني. در كيفيت تفاوتي ندارند. و بهترين راه براي داشتن اين تجربه ي خارج از بدن اين است كه به پشت روي تخت دراز بكشي،

آسوده باشي و وقتي كاملاً احساس آسودگي كردي، آنوقت فقط احساس كني كه بدن را ترك مي كني و به سمت بالا و سقف شناور مي شوي. ظرف چند روز قادر خواهي بود تا به بالاي بدن شناور شوي. ولي مطمئن شو كه در چنين وضعيتي هيچكس مزاحم تو نشود، زيرا اگر كسي تو را مختل كند و آن رشته قطع شود، خواهي مرد.

پس بهترين توصيه اين است: از *كاويشا* بخواه تا حاضر باشد و به تو كمك كند تا آسوده شوي و به تو القا كند كه روحت از بدن جدا مي شود و در هوا شناور مي شود. و خواهي ديد، از همان بالا كه *كاويشا* در اتاق نشسته است و تو روي تخت دراز كشيده اي.

فقط قدري نور شمع داشته باشيد و عود بسوزانيد. ولي هركاري كه مي كنيد ، سوزاندن عود و روشن كردن شمع ، همان كار بايد تكرار شود تا هميشه يك ارتباط با آن برقرار شود. بنابراين نيازي نيست كه هميشه به *كاويشا* وابسته باشي.

پس از دو يا سه جلسه، فقط با روشن كردن شمع و سوزاند عود و دراز كشيدن، بي درنگ قادر خواهي بود تا به بيرون شناور شوي.

ولي مراقب باش كه هيچكس مزاحمت فراهم نكند و هيچكس وارد اتاق نشود و تو را ناگهان بيدار كند. اين مي تواند مهلك باشد. اگر آن رشته قطع شود، آنوقت راهي براي متصل كردن دوباره ي آن وجود ندارد.

پس نخست با *كاويشا* امتحان كن. او مي تواند به تو القا كند كه قادر هستي بدون اشكال از بدنت خارج شوي. و از كسي بخواه كه بيرون در منتظر باشد تا كسي نتواند به مدت يك ساعت وارد اتاق شود و بتواني تنها باشي.

وقتي به خودت القا مي كني كه روحت به مدت پانزده دقيقه يا نيم ساعت بدنت را ترك مي كند، آنوقت پس از آن مدت، دقيقاً روح شروع مي كند به بازگشتن به بدن.

هرگز اين را فراموش نكن ، زيرا وارد شدن به بدن دشوار است. و اگر گاهي مشكلي پيش بيايد، آنوقت كسي كه در بيرون اتاق ايستاده بايد به ياد بياورد: اگر يك زن است، آنوقت يك مرد بايد ناحيه ي چشم سوم او را لمس كند و يا اگر آن شخص مرد است، يك زن بايد چشم سوم را لمس كند. و آنوقت روح با سرعت به بدن بازخواهد گشت. اين دو انرژي متضاد براي جذب يگديگر لازم هستند.

فصل چهار

28 مي 1986، صبح

گستردن دامي از عطر

اشو عزيز:

هروقت در مورد موسيقي و رقص سخن مي گوييد، چيزي واقعاً عميق را در وجود من لمس مي كند و تمامي وجودم چون يك اسفنج، تمام كلام و حركات شما را به خودش جذب مي كند. وقتي در مورد هشياري و گم شدن تمام در موسيقي صحبت كرديد،
ناگهان دريافتم كه شما با اجازه دادن اينكه در اطرافتان برقصم
چه هديه ي باورنكردني به من داده ايد ، جايي كه هيچ چيزي گفته نمي شود،
بلكه هشياري بايد وجود داشته باشد و اين هشياري، همراه با گم شدن در رقص،
به طور طبيعي روي داد. در چنين لحظاتي، فقط با ديدن اينكه چگونه چنين كامل
و با دلسوزي ما را هدايت مي كنيد و چگونه موقعيت هايي ايجاد مي كنيد كه توسط آن ها،
فقط با قدري تلاش بتوانيم چيزهاي عظيمي كسب كنيم،
وجودم سرشار از شگفتي و سپاسگزاري مي شود.
از اينكه اينجا با شما هستم عميقاً احساس سپاس مي كنم.

*گايان*Gayan، در هدايت معنوي، مهم ترين چيز اين است كه نبايد مستقيم باشد. آنكه هدايت مي شود نبايد احساس كند كه هدايت مي شود. هرگاه هدايت كردن مستقيم باشد، نوعي اسارت باخود مي آورد، هدايت شده به هدايت كننده وابسته مي شود.
ولي غيرمستقيم هدايت كردن بسيار دشوار است. اين نوعي ترغيب است كه در آن، هدايت شونده احساس نمي كند كه به او مي گويند چنين و چنان كن. به او فقط اشاره مي شود، با چنان عشقي كه او دوست دارد، در آن لحظات، در آن جهت ها حركت كند. و او آگاه مي شود كه در هر گام هدايت شده است ، با دقت هدايت شده است ، ولي اين فقط وقتي است كه او رسيده باشد has reached.
اينك نه مشكلي هست و نه ترسي. كسي كه رسيده باشد نمي تواند فردي وابسته باشد، فقط مي تواند احساس سپاسگزاري داشته باشد. واكنش هاي او تماماً فرق دارد.

اگر كسي را مستقيماً هدايت كني، مقاومت خواهد كرد، زيرا سعي داري شخصيت او را شكل بدهي، آزادي او را سلب مي كني و وادارش مي كني تا در جهتي خاص حركت كند.

اول اينكه، او هرگز نخواهد رسيد، زيرا كه با اكراهش و با مقاومتي كه دارد، در عمق وجودش احساس خشم و غضب خواهد داشت. او براي خواسته هاي خودش چنين مي كند ،وابسته مي شود و نوعي اسارت معنوي را مي پذيرد.

و اين ها عواملي هستند كه در او ايجاد انزجار مي كنند. اين عوامل بين او و مرشد پل نمي زنند، بين آن دو يك ديوار به وجود مي آورند آنوقت رسيدن به هدف تقريباً ناممكن است.

اين يك چرخه ي باطل است: وقتي هركاري را كه از تو خواسته شده انجام مي دهي، در ظاهر مطيع هستي و آماده هستي تا به مرشد خدمت كني ، ظاهراً سپاسگزاري ، ولي در درون اكراه داري، مقاومت مي كني و خشمگين هستي. و وقتي كه هركاري را كه مرشد گفت انجام داده باشي و به هدف نرسيده اي.... اين نقطه اي است كه اين نوع افراد به دشمن تبديل مي شوند. درعوض اين كه هدايت شده باشند، در تمامي اين روند فقط دشمني بيشتر و بيشتر گردآوري كرده اند.

ولي راهنمايي كردن فرد بدون اينكه ابداً آگاه شده باشد كه راهنمايي شده است... درست مثل اين است كه در باغ عطري به مشام مي رسد و تو به آن سمت حركت مي كني. تو نسبت به آن عطر احساس اكراه، انزجار و دشمني نمي كني ، باوجودي كه تو را هدايت كرده است. درواقع، پخش شدن عطر چيزي نيست جز گستردن دام براي آنان كه قادر هستند گير بيفتند و نزديك تر و نزديك تر بيايند.

آنان فقط پس از اينكه به باغ برسند تشخيص خواهند داد كه هدايت شده بودند و تحت مراقبت بوده و از ايشان مواظبت شده است، و حتي يك كلام هم به ايشان گفته نشده كه چنين كنند و چنان كنند. آزادي آنان به هيچ ترتيبي لمس نشده است. آنان به برده بدل نشده اند.

تجربه ي من چنين بوده است: يافتن مرشدي كه بتواند چنين هدايت كند بسيار نادر است، زيرا هرگام از اين روند دشوار است، طاقت فرساست. و مرشد بايد بسيار هشيار باشد، بسيار مراقب باشد كه مريد به هيچ وجه احساس نكند كه به هرنوعي از مرشد پايين تر است. مرشد بايد دست مريد را چنان در دست هايش بگيرد كه گويي اين مريد است

كه دست هاي مرشد را در دست گرفته. اين هنري بسيار عظيم است. مرشد اغوا مي كند، تحكم نمي كند.

بنابراين در ميان مرشدان بسيار به ندرت مرشدي را خواهي يافت كه يك هادي كامل باشد. و تعريف يك هدايت كننده ي كامل اين است: او به تو اجازه نمي دهد كه بداني كه هدايت شده اي. تو اين را فقط در آخر سفر درخواهي يافت ، و ناگهان احساس سپاسگزاري عظيمي وجود دارد، سپاس براي تمام روش هاي طاقت فرسايي كه مرشد مجبور شده اختيار كند تا به هيچ ترتيبي تو را آزرده نكند و هيچ وابستگي به خودش ايجاد نكند.

برعكس، تو را بيشتر و بيشتر آزاد سازد، او فقط همچون يك دوست عمل كرده است.

ولي تمام مريدان چنين ظرفيتي ندارند كه اينگونه هدايت شوند. صدها بار از من سوال شده كه چرا زنان اينهمه به فلسفه، به روش زندگي من جذب شده اند. من پاسخ هاي متفاوتي داده ام، ولي پاسخ واقعي اين است: زن مريد كارآمدتري است تا مرد، زن ظرافت هدايت شدن، بدون آموزش مستقيم را مي شناسد. زن از طريق ذهن، كه به دستورالعمل هاي روشن و مستقيم نياز دارد عمل نمي كند.

زبان مردانه چنين است: "فقط ده فرمان را به من بده." ولي مرداني هم وجود دارند كه همان احساس قلبي زنان را دارند. آنان مي توانند مريداني كامل باشند، ولي درصد آنان نسبت به زنان كمتر است.

و در ميان مردان، كساني كه قلب ندارند، آنان كه توسط ذهن عمل مي كنند، بسياري ممكن است به مرشد نزديك شوند. آنان بر اساس تعصب هاي خودشان، از جنبه ي روشنفكرانه علاقه پيدا كرده اند ، و به نظر مي رسد كه اينان مرشد را درك كرده اند، بهتر از هر كس ديگر... ادراك روشنفكرانه ي آنان آشكار تر خواهد بود.

سرزمين قلب، وادي رياضيات و منطق نيست، قلمروي شعر است و موسيقي: مي تواني از آن لذت ببري، ولي نمي تواني آن را بفهمي.

به ياد شاعر بزرگ انگليسي، *كلريج Coleridge* افتادم. باوجودي كه در عمرش بيش از هفت شعر نسرود، بااين حال يكي از بزرگترين شاعران انگليسي زبان شد ، زيرا اين كميت نيست كه به حساب مي آيد، كيفيت مورد نظر است. وقتي كه مرد، بيش از چهل هزار قطعه شعر ناتمام برجاي نهاد.

در تمام عمرش دوستان پيوسته مزاحمش مي شدند: "به نظر ديوانه مي آيي! تو چنان گنجينه اي داري. فقط چند شعر، تو را به شاعري بزرگ تبديل كرده است، اگر بتواني

چهل هزار شعر با آن كيفيت بسرايي، شايد در دنيا بي رقيب بشوي ، در تمام تاريخ بشريت، از گذشته گرفته تا حال و آينده. چرا به انباشته كردن اشعار نيمه تمام ادامه مي دهي؟"

او گفت، "شما نمي فهميد: من نمي توانم چنين كنم. تازماني كه جهان هستي بسيار مودبانه مرا هدايت نكند، كه من احساس نكنم كه تحت فشار هستم، من چنين نخواهم كرد. اين اشعار، شعرهاي آزادي من هستند ، جهان هستي كه توسط من به آزادي دست يافته است. اين اشعار بايد صبر كنند."

گاهي يك قطعه شعر فقط يك بيت كسر داشت و دوستان شاعر او مي گفتند، "مي تواني آن بيت را خودت تنظيم كني."

او گفت، "چنين كار نمي كند. من آزموده ام، ولي كيفيت آن از زمين تا آسمان تفاوت دارد. من مي توانم ديگران را فريب بدهم، ولي نه خودم را. من صبر خواهم كرد: وقتي كه جهان هستي برمن وارد شود ، بدون اينكه برمن فشار بياورد، زيرا من تحت فشار نمي توانم اين كار را بكنم ، و فقط مرا ترغيب كند، تشويقم كند و من فقط بعدها درك كنم كه هدايت شده ام، فقط آنوقت است كه مي توانم شعري را كامل كنم."

روزي در دانشگاه *لندن* اتفاق افتاد... استادي كه ادبيات تدريس مي كرد به شعري از *كلريج* برخورد كرد كه نتوانست از آن سردر بياورد. و او مردي صادق بود. به شاگردانش گفت، "من قادر نيستم هيچ توضيح قابل قبولي براي اين بيت ارائه دهم. و نمي خواهم شما را فريب بدهم. *كلريج* در همسايگي من زندگي مي كند. او پير شده است، ولي من چون همسايه اش هستم، هنوز هم مجاز هستم به ديدار او بروم. خودم نزد او خواهم رفت و معني اين بيت را از او سوال خواهم كرد."

روز بعد به ديدار *كلريج* رفت و معني آن بيت را از او پرسيد. *كلريج* نگاهي به كل شعر انداخت و گفت، "معني دارد. وقتي آن را مي نوشتم، دو نفر معني آن را مي دانستند. اينك فقط يك نفر آن معني را مي داند."

آن استاد با شنيدن اينكه فقط دو نفر معني آن را شعر را فهميده بودند هراسان شد: از كجا آن دو نفر را پيدا كند؟! و وقتي كه شنيد كه اينك فقط يك نفر آن را مي داند، هراسش بيشتر شد. فقط يك اميد وجود داشت.

استاد گفت،" ولي آن يك نفر مي بايد شما باشيد."

كلريج گفت" نه. وقتي آن را نوشتم، من مي دانستم، خداوند مي دانست. حالا، فقط خدا مي داند، من نمي دانم. اين بيتي زيباست، متاسفم هيچ راهي براي به يادآوردنش ندارم. درواقع، من آن را ننوشتم."

نامي كه او به جهان هستي داده، خدا است، همين ، تفاوتي وجود ندارد. او مي گويد، "من آن را ننوشته ام. نوشتن توسط من انجام شده، ولي يك انرژي بزرگتر و گسترده تر مرا ترغيب و تشويق كرده بود تا آن را بسرايم. من فقط يك واسطه و يك وسيله بودم."

اين واژه ي "واسطه" مرا به ياد چيزي مي اندازد كه *گايان* مي گويد: با آن رقص، آن آوازخواندن در اطراف من، او كاملاً در آن رقص و آواز گم شده بود و او ابداً هيچ فكري نداشت كه هدايت مي شود. من هرگز به هدايت اشاره نكرده ام، آن را به او واگذار كرده ام. هرطور كه مي خواهد برقصد، مي تواند برقصد. ولي من آنجا وجود داشتم.

او در اطراف من مي رقصيد، پس نمي توانست از حضور من بيرون بماند. و حضور من او را ترغيب مي كرد كه پيش تر و پيش تر برود، عميق تر و عميق تر. چيزي گفته نشده و چيزي شنيده نشده است.... ولي آن هدايت وجود داشته. حال كه به عقب نگاه مي كند، آن تجربه ي عظيم را كه از آن عبور كرده به ياد مي آورد، تجربه اي كه او را براي هميشه تغيير داده است. او ديگر نمي تواند به عقب باز گردد، مي تواند به پيش برود، ولي نه به عقب.

در ابتدا او بايد چنين فكر كرده باشد كه اين فقط جزو تزيينات است: "در يك ديدار darshan، رقصيدن فقط يك زينت است." ولي آهسته آهسته، واردش شد. اگر مي گفتم كه دستورالعمل هايي وجود دارند كه بايد طبق آن ها پيش بروي، او قادر نبود با تمام وجود در آن حضور داشته باشد، آن دستورالعمل ها يك مانع و اخلال مي شدند.

چه براي زن و چه مرد، راه حقيقت، راه قلب است. و راه قلب نمي تواند آموزش داده شود، فقط مي تواند الهام شود، برانگيخته شود، تا وارد يك اكتشاف تازه شود... بايد از آن دعوت شود، نمي تواند دستور داده شود.

او پرسشي زيبا آورده كه به خيلي ها كمك مي كند. واژه هاي "دستور"، "هدايت" و "فرمان" همگي واژه هاي ذهن هستند. براي دل واژگاني موازي با اين ها وجود ندارد: دل فقط الهام گرفتن را مي شناسد، شعله ورشدن را، ندانستن چراها را... ولي اين ها چنان جذاب و تازه وآبدار هستند و چنان زيبا، كه دل به پيروي از آن ها ادامه مي دهد.

ولي بسياري از مذاهب راه دل را ازبين برده اند، زيرا مرشدان بسياري وجود نداشتند كه بتوانند آن را اداره كنند. اين هنري ظريف است، به حد اعلي ظريف است. براي ذهن آسان است كه آموزش ها و آموزگاران و هدايت و انضباط را اداره كند، ولي ذهن ابداً ربطي به دين ندارد.

روزي، از رودخانه به خانه برمي گشتم و پسري در آنجا بود كه مي بايد بسيار احمق بوده باشد، او سعي مي كرد گاوي را به سمت خانه بكشاند. گاو مي بايست به رودخانه رفته باشد و مايل نبود به سمت منزل برود و آن گاو از آن پسر بسيار قوي تر بود. و آن پسرك سخت تلاش مي كرد.

من ايستادم و تماشا كردم. به جاي اينكه پسر گاو را بكشاند، گاو پسر را به سمت رودخانه مي كشاند. و او فرياد مي زد و از مردم تقاضاي كمك مي كرد: "اين گاو ديوانه شده است!"

گفتم، "كسي ديوانه نشده است، فقط تو هستي كه نمي داني گاو را چطور به سمت خانه ببري."

او گفت، "تو چطور گاو را به خانه مي بري؟"

گفتم، "اين طناب را بينداز و به جاي طناب، مقداري علف تازه در دست بگير و جلوتر از گاو حركت كن و گاو تو را دنبال مي كند. اين يك ترغيب است، تو تحميل نمي كني. گاو آزاد است، مي تواند به رودخانه يا هرجاي ديگر كه ميل دارد برود... ولي با اين علف هاي تازه در دست هاي تو، نمي تواند جاي ديگري برود."

هدايت دقيقاً مانند اين است. تو بايد ترغيب كني، نه تحميل. بايد بسيار مودب و فروتن باشي، نبايد حتي كوچكترين نشانه اي بدهي كه آن شخص دستوري را دريافت كرده است. بايد دعوت كننده باشي، تقاضا كني و بايد به آن شخص اجازه بدهي تا وارد آن حوزه از انرژي شود كه در آن چيزها به خودي خود صورت مي گيرند.

مشكل مردها در اين است كه بسياري نمي توانند از عهده زبان دل برآيند. دير يا زود بيرون مي زنند. و وقتي بيرون زدند، آنوقت دردسر وجود دارد. مردم شروع مي كنند به پرسيدن از آنان كه ، "چرا ترك كردي؟" و ذهن هرگز مايل نيست بگويد، "نمي دانم"! ذهن شايد دروغ پردازي كند و براي توجيه خودش شروع به اتهام زدن كند: "مجبور شدم آنجا را ترك كنم ، زيرا جاي مناسبي نبود."

واقعيت اين است كه تو در موقعيت مناسبي نبودي! تو سعي مي كردي كه كاري را كه فقط مي تواند توسط دل انجام شود، با چيزي ديگر انجام بدهي ، با ذهن. تو شكست خوردي. در ابتدا موفق خواهي شد، ولي به زودي نقطه اي فرا خواهد رسيد كه بايد به سمت دل روي بياوري، زيرا ذهن مي تواند ادامه بدهد، دور بزند و دور بچرخد، ولي هرگز به مركز نخواهد رسيد.

و آنان كه بسيار عميق در عقلانيات ريشه گرفته اند نمي توانند آن را رها كنند، اين سرمايه گذاري آنان است، تمام عمر روي آن سرمايه گذاري كرده اند. بنابراين به جاي اينكه به رشد برسند و به سپاسگزاري دست بيابند، بيرون مي زنند ، خالي، خشمگين، ناسپاس و چيزهايي را مي گويند كه اگر دوبار روي آن فكر كنند، هرگزبيان نخواهند كرد. و هرآنچه را هم كه بگويند درواقع برعليه خودشان خواهد بود، زيرا، تو ده سال با اين مرد چه مي كردي؟ آيا برايت ده سال طول كشيد كه بفهمي كه در جايي عوضي بوده اي؟ آنوقت حتي در ده زندگاني هم جاي درست را نخواهي يافت.

تو فقط موجودي عقب مانده هستي!

در رشد و تكامل معرفت، داشتن قلبي نرم، در يك زن يا مرد ارزشي والا دارد.

اشو عزيز:

داستاني زيبا از هرمان هسه به يادم آمد:

زني آبستن است و پيرمرد فرزانه اي به او مي گويد كه مي تواند در مورد كودكش يك آرزو كند كه برآورده خواهد شد.

زن آرزو مي كند كه كودكش را همه دوست داشته باشند. اين آرزو برآورده شده و باوجودي كه او پسر جوان بدي است، همه او را دوست دارند. تا زماني كه مرد جواني شده است، او همه چيزهايي را كه آرزوي هركسي است،

در اطراف خودش دارد. ولي چنان ناشاد است كه مي خواهد خودش را بكشد.

در اينجا آن پير فرزانه دوباره ظاهر مي شود

و اشاره مي كند كه او مي تواند يك آرزو كند.

مرد جوان آرزو مي كند به جاي اينكه همه او را دوست داشته باشند،

او همه را دوست داشته باشد.

آرزويش برآورده مي شود.

صورت زيبايش پير و زشت مي شود و تمام شهر با او مخالف مي شوند.

مردم به او سنگ مي زنند و نمي تواند غذا و لباس پيدا كند.

ولي او سرشار از عشق است و هر چيز جزيي در زندگيش

يك رابطه ي عاشقانه مي شود. تصميم مي گيرد به زيارتي برود

و يك شب سرد با همان پيرمرد روبه رو مي شود .

و پيرمرد با عشقي فراوان او را پذيرا مي شود.

زيارت كننده در آن پيرمرد آسوده مي گردد و دوباره كودكي معصوم مي گردد.

اشو، ممكن است لطفاً تفسيري بدهيد؟

هرمان هسه *Hermann Hesse* يكي از ذهن هاي غربي است كه به نگرش شرقي بسيار نزديك شده است. شايد هيچ كس ديگري با كيفيت او شرق را بهتر از او درك نكرده باشد.

اين داستان اشاره اي است به درك شرق از عشق: نخستين آرزويي كه آن مادر دارد اين است كه كودكش را همگان دوست بدارند.

با نگاه كردن به كلمات نخواهيد فهميد كه در پشت آن چيست.

او مرد جواني مي شود، همه چيز دارد، زيباست. او ادب خوبي ندارد، لوس بار آمده زيرا همه بي قيد و شرط دوستش دارند. ولي او راضي نيست. همچنانكه پخته تر مي شود، اوضاع چنان عوض مي شود كه مي خواهد خودكشي كند.

اين داستان تمام كساني است كه مي خواهند همه دوستشان داشته باشند.

چرا او اينگونه پريشان است؟ او بايد خوشبخت باشد. چه چيز بيشتري مي تواني بخواهي؟ ، همه دوستت دارند، علي رغم خودت.

ولي چشمي كه بينا باشد نكته اي را مي بيند: وقتي مورد عشق همه باشي، موضوع عشق مي شوي. فرديت خودت را ازدست مي دهي، يكپارچكي خودت را گم مي كني، ذهنيت خودت را ازدست مي دهي. يك شيئ مي شوي. همه تو را همچون يك قطعه ي زيباي هنري دوست دارند ، و هيچكس مايل نيست يك شيئ باشد.

اين چيزي است كه آن مادر ازياد برده بود. اين چيزي است كه ميليون ها مردم در دنيا فراموش كرده اند.

اين آرزو كاملاً خوب به نظر مي آيد، ولي عواقب آن بسيار خطرناك است: نخست اينكه تو را از اوج مرتبه ي آگاهي و ذهنيت به يك شيئ تنزل مي دهد. همه تو را دوست دارند بدون اينكه به خودشان زحمت بدهند كه آيا تو لياقت آن را داري يا نه. و تو لياقتش را نداري، به سبب بركت آن پيرمرد بوده كه همه تو را دوست دارند. عشق آنان تو را فاسد كرده است، تو ارزش آن را نداشته اي.

تو اين را درك مي كني كه ارزش و لياقت اين عشق را نداري، ولي بااين وجود مردم دوستت دارند. احساس گناه بزرگي در تو ايجاد مي شود كه خطايي روي داده است.

عشق را بايد كسب كرد. عشق كسب نشده، مانند يك گدا است ، بدون اينكه چيزي كسب كند، كاسه ي گدايي اش را پيش رويت دراز مي كند.

انسان مي خواهد همه چيز را كسب كند، مي خواهد لياقت آن را داشته باشد.

او نبايد فقط يك گدا باشد. انسان به يك شيئ تنزل يافته است، به يك گدا تنزل كرده است.

و آن پسر كسي را دوست نداشت، زير اين بخشي از آن آرزو نبود. پس مي توانيد ببينيد: او عشق را درك نمي كرد.

آن آتش بايد همزمان از هر دو سو بسوزد. او آتشي ندارد، كاملاً سرد است، همچون يخ.

او هرگز كسي را دوست نداشته است. و مي توانيد رنج فردي را كه هيچكس را دوست ندارد درك كنيد ، زيرا نمي داند كه عشق چيست. بر اساس آن آرزو، همه او را دوست دارند، ولي براساس ادراك خودش، كسي او را دوست نداشته، زيرا او احساس عشق ورزيدن را نمي شناسد. هرگز كسي را دوست نداشته ، چگونه مي تواند عشق را بشناسد؟

بنابراين تمام عشقي كه او را دربر گرفته، بي معني است. تاجايي كه به او مربوط مي شود، كسي او را دوست نداشته است. و او از اين آرزوي مادر پيرش خبر ندارد. حتي اگر هم باخبر بود، تفاوتي نداشت.

براي درك عشق، نخست بايد عشق بورزي. تنها آنوقت است كه عشق را درك مي كني.

ميليون ها انسان در رنج هستند: مي خواهند دوستشان داشته باشند، ولي نمي دانند چگونه عشق بورزند.

و عشق نمي تواند يك تك صدايي باشد، عشق يك گفت و گو است، گفتگويي بسيار هماهنگ. عشق زيادي بر اين مردجوان بارش دارد و بااين وجود مي خواهد خودكشي كند.

زيرا آنچه كه مردم به تو مي دهند راضي كننده نيست، چيزي كه تو به مردم مي دهي ارضا كننده است.

رضايت با گدابودن به دست نخواهد آمد، بلكه با امپراطور بودن است كه راضي مي شوي.

و عشق، وقتي كه آن را مي دهي، تو را امپراطور مي كند.

و مي تواني چنان زياد ببخشي، چنان بي نهايت كه هرچه بيشتر ببخشي، عشقت پالوده تر، با فرهنگ تر و پرعطرترخواهد شد ، رضايت بيشتري خواهي داشت.

ولي آن مرد بيچاره در موقعيت بدي بود. همه او را دوست داشتند و او نمي دانست كه عشق چيست. و وقتي كه از اين عشق به ستوه آمد تصميم گرفت خودش را بكشد.

آن پيرفرزانه بارديگر ظاهر شد، زيرا مي دانست كه چه روي خواهد داد.

آن مادر چيزي را درخواست كرده بود ، خودش مي پنداشت كه آرزويي بزرگ كرده است، ولي براي آن پير چنين نبود. او مي دانست كه اين به خودكشي منتهي خواهد شد.

مي گويد، "مي توانم يك آرزويت را برآورده كنم."

و مي توانيد ببينيد كه آن پسر بي درنگ چه درخواستي دارد، زيرا اين چيزي است كه كسر دارد.

اين داستان بسيار روش مند است. در سطح شايد آن را درك نكنيد، ولي در زير، همه چيز بسيار به هم متصل است. دومين آرزو، چيزي است كه به شما گفته بودم.

او درخواست مي كند كه مايل نيست ديگران دوستش بدارند، مي خواهد او عاشق ديگران باشد. بااين، او نشان مي دهد كه بدون اين آرزو، نخستين آرزو بي معني بوده است.

ولي شايد در اينجا داستان برايتان عجيب باشد كه به محضي كه آن آرزو برآورده مي شود، آن جوان زيبا به پيرمردي زشت بدل مي شود.

اين نشان مي دهد كه مردم تنها در پيري مي فهمند كه چه چيزي را در زندگي از كف داده اند: هرگز عشق نورزيده اند. تمام زندگيشان را خواسته اند كه ديگران آنان را دوست بدارند، و هميشه در رنج بوده اند. آنان هميشه طمع كار بوده و مي خواسته اند عشق بيشتر و بيشتري به چنگ آورند.

در پايان، وقتي كه مردم آنان را ازياد مي برند، چون پير و زشت شده اند، نگاهي به تمام زندگيشان مي اندازند، كه چيزي كسر بوده و برايشان هويدا مي شود ، هرگز نبخشيده اند، فقط خواسته اند. معمولاً، بسيار دير شده است. اينك، حتي يافتن مردمي كه بتوانند از آنان عشق دريافت كنند ممكن نخواهد بود.

و در تمام زبان ها اين اصطلاح "پيرمرد كثيف" dirty old man را داريد ، در تمام زبان ها چنين عبارتي هست ، _ زيرا در پيري، وقتي كه انسان ديگر جوان نيست و زيبا نيست و همه چيز به زشتي گراييده و آماده ي مردن است، اين ادراك طلوع مي كند كه او يك چيز را از كف داده است. براي همين است كه تمام زندگيش خالي و بي معني بوده : هرگز عشق نورزيده، هرگز نداده است. پس حالا مي خواهد مردم را دوست داشته باشد.

ولي چه كسي مي خواهد كه توسط پيرمردي زشت دوست داشته شود؟ او مشمئزكننده است. عشق او مانند شهوت به نظر مي رسد ، عشق نه، فقط شهوت مردي در حال مردن. بنابراين، اهميت داستان در اين است كه وقتي به عنوان مردي جوان و زيبا از آن پير فرزانه بركت دريافت مي كند، ناگهان پير و زشت مي شود. آرزوي او براي عشق ورزيدن مستجاب شده است.

تمام اين داستان در مورد بشريت است: اينك مي تواند عشق بورزد، ولي همه از او فرار مي كنند. مشمئزكننده شده است. صحبت كردن در مورد عشق چيزي بسيار ناممكن شده است، هيچكس حتي حاضر نيست كنارش بنشيند. او نيمه جان است و مي خواهد به تو عشق بورزد. و طبيعي است كه مي خواهد به انسان هاي زيبا و جوان عشق بورزد، و آشكار است كه پس زده مي شود.

او از يك انتهاي پاندول به انتهاي ديگر آن رفته است و هيچ افراط و تفريطي راضي كننده نيست. باديدن اين اوضاع، كه نه وقتي كه مردم دوستش داشتند راضي بوده و نه وقتي كه او مردم را دوست دارد ، زيرا اينك يافتن مردمي كه دوستشان بدارد دشوار است ، به سفر زيارتي مي رود و براي آخرين بار با آن پير فرزانه ملاقات مي كند.

آن فرزانه مي دانست، زيرا ديالكتيك همين است: مادرش يك بخش را انتخاب كرده بود، كه ثابت شد اشتباه بوده و او بخش ديگر را، كه بازهم خطا از كار در آمد.

هردوباهم مي توانند درست باشند، ولي نه جداگانه.

ولي حالا، باديدن اينكه هردو به خطا رفته، به نوعي ادراك ماورايي دست يافته و مي بيند كه تمام دوگانگي ها محكوم به شكست هستند.

و وقتي با آن پيرفرزانه ملاقات مي كند، آن فرزانه او را در آغوش مي گيرد و او درست مانند يك كودك معصوم مي شود ، دقيقاً همان كودكي كه مادرش براي بركت گرفتن نزدش برده بود. زندگي يك چرخش كامل انجام داده است، بازهم همچون كودكي خردسال بازگشته است.

اين نيز بسيار بااهميت است، زيرا هر شكستي در زندگي قدري ادراك مي آورد، قدري به سوي فراسورفتن. اين همان ادراك و همان رفتن به فراسو است كه پس از مرگ به تو زايشي دوباره مي بخشد ، بارديگر همچون كودكي معصوم، يك بارديگر، فرصتي ديگر براي اينكه دوباره در همان دام قديم گرفتار نشوي.

ولي مردم بارها و بارها در همان دام هاي كهنه گير مي كنند، و يك عادت مي شود.

آن كودك معصوم پس از شكست هر افراط و تفريط خواهد آمد ، پس از شكست خوردن در هردو انتها. ولي مي تواني تمام آن بازي را دوباره ادامه بدهي.

در شرق درست مي گويند كه چرخه هاي زندگي، در همان شيارهاي شكست و همان گودال ها و همان رنج ها بارها تكرار مي شوند ، و به نظر مي رسد كه كسي چيزي ياد نمي گيرد!

اگر كسي واقعاً ياد بگيرد و به وراي دوگانگي ها برود، ديگر بركت آن پير فرزانه نيست، بلكه ادراك خودت است ، از وجود خودت تراوش كرده است ، آنوقت ديگر نيازي به تولد دوباره نيست.

اين چيزي است كه من آن را اشراق مي خوانم ، ادراك اينكه تمام افراط و تفريط ها شكست مي خورند.

در وسط بمان، دقيقاً در وسط: جايي كه پاندول ايستاده است و ساعت متوقف شده، جايي كه زمان ايستاده است ، بدون حركت، بدون خواسته، بدون هدف، بدون جايي براي رفتن، بلكه فقط در اينك و اينجا.

حالا كه چنين معصوميتي در تو برخاسته، اينك كه چنين حضوري در تو برخاسته است، به تولدي ديگر نياز نداري. تحصيلات تو در دنيا به اتمام رسيده است.

اينك مي تواني در يك هستي گسترده تر پذيرفته شوي، با تمام بيدارها.

اين داستان قطعاً زيباست: سعي كن عميق تر وارد كاربردهايش بشوي. و هزاران هزار داستان مانند اين وجود دارند، كه مردم فقط همچون به عنوان داستان آن ها را مي خوانند.

آن ها تقريباً هميشه در داستان هاي كودكان وجود دارند، و كسي آن ها را درك نمي كند، فقط آن ها را مي خوانند.

اين داستان ها بايد توسط كساني خوانده شوند كه مراقبه مي كنند، كساني كه ديگر بچه نيستند، كساني كه قدري پخته هستند تا بتوانند معني نهان داستان را پيدا كنند.

هروقت چنين داستان هايي يافتيد، نزد من بياوريد. خرد فرزانگان در آن ها هست.

اشو عزيز:

من دراين دوازه سالي كه با شما بوده ام بايد تغييراتي كرده باشم، ولي دقيقاً اينكه چگونه و از چه جنبه هايي تغيير كرده ام، توصيف كردن آن را براي ديگران دشوار مي يابم.

با اين حال مي بينم كه ديگراني كه در اطراف شما هستند نيز تغيير مي كنند.

همچنين تغيير را در رابطه ي مريد و مرشدي بين خود و شما نيز مي بينم.

در واقع، همين نقطه ي اتكاء تمام تغييرات من بوده است.

تماس من با شما مانند يك چراغ بوده، يك معيار، يك قطب نما.

آيا اهميت دارد كه به تغييراتي كه براي فرد رخ مي دهد فكر كنيم؟

نه. اگر تغييرات مناسبي رخ بدهند، آنوقت پاسخ منفي است. اگر احساس خوبي داري، اگر احساس مي كني كه در يك سمفوني شركت داري، آنوقت پاسخ منفي است. ولي اگر چيزها خوب پيش نروند ، تغييرات رخ مي دهند، ولي تو بدتر مي شوي ، آنوقت، آري، بايد در موردشان فكر كني.

به ياد داشته باش: به تفكركردن فقط وقتي نياز است كه چيزها به سمت بدترشدن مي ورند. وقتي چيزها به سمت مراحل والاتر بودش پيش مي روند، فكر كردن نوعي اختلال است.

تقريباً مانند اين است: اگر سالم باشي، فكر نمي كني كه نزد پزشك بروي تا معاينه شوي، زيرا احساس خوشي داري و سالم هستي. پاسخ منفي است. واگر احساس ناخوشي داري، پاسخ مثبت است: آري، بايد نزد پزشك بروي؟"

بنابراين پاسخ من بستگي به احساس تو دارد. اگر احساس مي كني كه رشد مي كني، ساكت تر مي شوي، آرام تر مي شوي، عاشق تر مي شوي، مهر بيشتري داري، ارزش هاي والاتري به دست مي آوري، به سمت ستارگان پيش مي روي، آنوقت نيازي نيست كه فكر كني چه تغييراتي واقع شده اند و چرا رخ داده اند، زيرا تمام اين افكار نوعي اختلال خواهند بود ،_ رشدكردن را متوقف مي كند. بنابراين، فقط فكركردن را از ياد ببر و تمامي انرژي خودت را به رشد كردن بده.

ولي اگر احساس مي كني كه اشكالي پيش آمده است ، تنش بيشتري داري، نگران تر هستي و رنجور تر شده اي ، آنوقت يقيناً بايد فكر كني كه دليلش چيست، چرا به جاي رشد كردن به قهقرا مي روي؟

اشو عزيز:

شكسپير، به عنوان بخشي از يك مكالمه كه شخصيت دونفر را توصيف مي كند،
جمله ي زير را نوشته است كه در طول اين سال هايي كه شما را شناخته ام،
در خصوص شما، بارها برايم تداعي شده است.
براي يكي از آن ها نوشته : " او... او مرد مردان است."
و درمورد ديگري نوشته: "گذرعمر نمي تواند مردي را كه
صاحب تنوع هاي بي نهايت است پير و سالخورده كند."
عزيز ، كلام ما ناقص است و بااين حال، آرزوي بيان كردن اينكه
چقدر براي ما اهميت داريد، بسيار قوي است.
در شما، هرآنچه كه ظريف است و پاك است
و از شريف ترين بلنداهاست، شكل گرفته است.
در مريدان شما، آن سكوت بي نام ريشه گرفته و صدايي خواهد يافت
و گواه زنده اي خواهد بود براي بودش شما.

نيازي نيست.... من آرزوي توصيف احساسات تو را درك مي كنم. تو تمام زندگيت را وقف من كرده اي، تو تماماً خودت را به من بخشيده اي. طبيعتاً آن خواسته براي توصيف مردي كه با او برخورد كرده اي بايد هم برخيزد.

تمامي واژگان ناكافي خواهند بود.

ولي ابداً نيازي نيست ،_ زيرا من مي توانم اين را در چشمان تو ببينم، مي توانم آن را در اشك هاي تو ببينم، مي توانم اين را در خنده هاي تو ببينم، مي توانم در سكوت تو هرآنچه را كه مي خواهي بگويي، ببينم.... و اين چيزي است كه تو نمي تواني آن را برزبان بياوري.

فصل پنج

28 مي 1986، عصر

اساس دنياي يگانه

اشو عزيز:

در زبان ژاپني، واژه ي عشق تصويري از شخصي است كه شكمي بزرگ دارد
و با دست هايي به نشانه ي پيشكش كردن، زانو زده است.
تصوير چنين معني مي دهد:
"من خيلي پر هستم، به من اجازه دهيد تا سهيم شوم، لطفاً از من بگيريد."
اشو، آيا درست است كه فرهنگ هايي كه از نمادها استفاده مي كنند،
بيشتر از ساير فرهنگ ها در برابر فروپاشي
ارزش ها محافظت شده هستند، براي نمونه در مورد واژه ي "عشق" در زبان انگليسي؟

زبان هايي مانند ژاپني و چيني به يقين بيشتر حافظ كيفيات اساسي يك واژه هستند.
ولي اين ها زبانهاي تصويري هستند. زبان تصويري زبان ذهن ناخودآگاه است. براي همين است كه ذهن ناخودآگاه رويا مي بينيد. زبان هاي تصويري همچنين زبان كودك است، كه فقط مي تواند به صورت تصوير فكر كند، نه با الفباء. براي همين است كه در كتاب هاي كودكان تصاوير بزرگ تر و رنگين تري مي بينيم. كودك همانطور كه رشد مي كند، تصاوير كوچك تر مي شوند و عاقبت تصاوير ازبين مي روند و فقط انتزاع، حروف الفبا جاي آن ها را مي گيرند.
زبانهاي الفبايي كيفياتي ديگر دارند و براي همين است كه از زبان هاي تصويري پيشي گرفته اند. براي يادگيري آسان هستند.
برخي از زبان ها 26 حرف دارند: تمامي واژگان با همين تعداد حروف ساخته مي شوند. سانسكريت بزرگترين تعداد حروف الفبا را دارد: پنجاه و دو. بيش از اين امكان ندارد، زيرا نمي تواني بيش از پنجاه و دو صدا بسازي. بنابراين براي مثال در زبان انگليسي صداهاي بسياري كه وجود دارند، كسر است ،در انگليسي يك "س" S وجود دارد، درحالي كه در سانسكريت سه صداي "س" وجود دارد ، سانسكريت كامل ترين زباني است كه مي تواند وجود داشته باشد.

ولي سانسكريت هم در مسابقه ي زبان ها شكست خورد. مانند عربي يا ساير زبان ها بسيار شاعرانه بود، ولي نمي تواني با آن كارهاي علمي انجام دهي، نمي تواني با آن رياضيات انجام دهي. به زباني كه بيشتر نثرگونه باشد نياز داري. شعر به عواطف و ذهنيات نزديك تر است و نثر بيشتر به دنياي واقعيت ها و عينيات نزديك است. و ما با دنياي عيني سروكار داريم. مردمان بسيارانـدكي با ذهنيات سروكار دارند.

بنابراين زبان هايي كه بيشتر به ذهنيات، به شعر تكيه داشتند، شكست خوردند. و زبان هاي تصويري بسيار مشكل بودند. تازماني كه ژاپني يا چيني به دنيا نيامده باشي، تقريباً بايد نيمي از عمرت را صرف يادگرفتن اين زبان ها كني. اين خيلي زياد است ،سي سال ، _ زيرا بايد تصاوير بسيار زيادي را به ياد بسپاري، تصاوير بسيار از چيزهايي بسيار.... نمادهاي فراوان. بنابراين، باوجودي كه اين زبان ها معصوميت و پاكي كودكانه دارند....

و آن زبان ها آن چنان قابل تباه شدن نيستند، زيرا براي هر تفاوت در معني، ولو اندك، نمادي ويژه وجود دارد. براي مثال، عشق ، مردم عاشق انواع چيزها هستند. مردم اتومبيل هايشان را دوست دارند، لباس هايشان را دوست دارند، غذايشان را دوست دارند، منزل هايشان را دوست دارند، همسرانشان، دوستانشان را... يك واژه براي چيزهايي بسيار متفاوت مصرف مي شود. طبيعي است كه خلوص خودش را از دست مي دهد.

نمي توان همانطور كه عاشق يك انسان مي شوي، عاشق يك شيئ باشي. و اگر هر دو را يكسان دوست بداري، نمي داني كه عشق چيست! عشق مي بايد كيفيتي متمايز باشد. ولي آن زبان واژه هاي زيادي تقديم نمي كند ، فقط يك واژه براي همه چيز. آسان تر است، پيچيدگي كمتري دارد، بيشتر كاربردي است، ولي نمي تواني خلوص آن واژه را نجات بدهي.

اين واژه ي ژاپني براي عشق ،مردي با شكمي بزرگ كه با دست هايش پيشكش مي كند ، فقط مي تواند به يك ترتيب تفسير شود، دو راه وجود ندارد. فقط مي گويد كه تو چنان سرشار و پر هستي كه مي خواهي سهيم كني. و خلوص عشق در همين است، وقتي كه ميل براي گرفتن نباشد، بلكه براي دادن باشد. و تو فقط وقتي مي تواني بدهي كه سرشار باشي، فقط وقتي مي تواني سهيم كني كه خودت زيادي داشته باشي ، از روي فراواني.

آن تصوير اين را قطعي مي كند. ولي آنوقت براي چيزهاي كوچك در زندگي بايد ميليون ها نماد را ياد بگيري. و اين كاري سخت و طاقت فرساست: براي هر چيز كوچك بايد نمادي بسازي. در زبان چيني، نماد جنگ يك سقف است كه دو زن زير آن نشسته اند. اين نشان مي دهد كه اگر دو همسر داشته باشي، يك جنگ و ستيز دايمي خواهي داشت. بنابراين براي تمام جنگ ها از همين نماد استفاده مي شود.

به نوعي بسيار ثابت و محكم است. زيبايي خودش را دارد و معنايي مشخص مي دهد كه نمي توان به آساني خرابش كرد. براي همين است كه در زبان هاي چيني يا ژاپني هيچ تفسيري بر متون مذهبي وجود ندارند.

تفسير يعني اينكه بايد واژگان را به نوعي تعبير كني.

در سانسكريت هزاران تفسير بر يك متن پيدا مي شود، زيرا كه سانسكريت زباني ذهني، عاطفي و شاعرانه است كه قادر است كوچكترين تغييرات احساسات و عواطف را بيان كند ، تمامي آن گستره را. سعي كرده به كمال دست پيدا كند و تقريباً به كمال رسيده است. ولي در تلاش براي كسب كمال، چيزي را ازدست داده است.

هر واژه معاني مختلف دارد ، يك دوجين معني ، زيرا تمام صداها و حروف را به كار برده است. اينك مي خواهد كه هيچ چيز در جهان هستي بدون نام نماند. حتي با پنجاه و دو حرف نيز نمي تواني تمام جهان هستي را به مصرف برساني، بنابراين هر واژه چندين معني دارد. يك زيبايي بسيار قابل انعطاف به آن مي دهد، زيرا وقتي كه واژگان معاني مختلف بدهند، شاعران مي توانند با آن لغات بازي كنند. ولي پديده اي تازه ايجاد مي شود: تفسير و تعبير.

كريشنا در كتاب *شريماد باگوادگيتا* سخن گفته و هزاران تفسير بر آن وجود دارد. يك خط را مي توان به هزار و يك صورت معني كرد. حالا انبوهي از تفاسير وجود دارند، ديگر نمي داني كه*كريشنا* واقعاً چه مي خواسته بگويد.

اين به چنان پديده اي بدل شده ، در هيچ كجاي دنيا چنين چيزي رخ نداده است ، كه *شانكارا* يك تفسير بر *گيتا* مي نويسد، آنوقت تفسير *شانكارا* مورد سوال قرار مي گيرد ، منظورش چيست؟ آنوقت مريدان *شانكارا* تفاسير خودشان را بر تفسير *شانكارا* مي نويسند و اين عمل نسل بعد از نسل همينگونه پيش مي رود.

گيتاي كريشنا بسيار مهجور مانده است. حتي پژواكي از آن نخواهي را نخواهي يافت، زيرا از يك تفسير به تفسير ديگر، آن ها مركز توجه شان changing their focus را

تغيير مي دهند. كسي كه بر *شانكارا* تفسير مي نويسد، توجهي به *كريشنا* ندارد، او به *شانكارا* توجه دارد ، به اينكه معني مشخصي به *شانكارا* بدهد. و مريدان ديگري هم هستند كه سعي دارند همين كار را بكنند ، بنابراين صدها تفسير بر *شانكارا* وجود دارد. آنوقت اين مردم، به نوبه ي خودشان مريداني توليد مي كنند كه بر تفسيرهاي آنان تفسير بنويسند!

واردشدن به متون مذهبي هند به واقع ورود به سرزمين شگفتي هاست. مردم چگونه با لغات بازي مي كنند و معاني جديد و متضادي براي آن ها پيدا مي كنند! و هيچ راهي وجود ندارد كه بگويي حق با كيست، زيرا زبان تمام معاني را مجاز مي داند. به سبب همين قابل انعطاف بودن است كه سانسكريت، با وجودي كه زيباست، نمي تواند يك زبان علمي باشد. ذكر كردن chanting تقريباً مانند آوازخواندن است. قابليت انعطاف دارد، نه يك روند واحد monopoly. هركسي آزاد است كه معني را بگيرد، از آن يك فلسفه مشتق كند، چيزي كه هيچكس قبلاً آن را برداشت نكرده باشد. بنابراين يك آزادي تفكر وجود دارد، ولي سردرگمي نيز حتمي است. علم نمي تواند اين را تحمل كند.

زبان هاي تصويري همچون ژاپني، بسيار نظام يافته هستند. معني هاي تك منظوره دارند. نيازي به تفسير نيست، معني در آن نماد است. ولي شما به چنان نمادهاي بسياري نياز داريد كه چنان زبان بزرگي نمي تواند در سراسر دنيا به عنوان يك زبان بين المللي مورد استفاده قرار بگيرد. زيرا اگر از كودكي با آن زاده نشده باشي، فقط نيمي از عمرت را بايد صرف يادگيري آن كني، ديگر مسئله ي مورد استفاده قراردادن آن برنخواهد خاست! زندگي بسيار كوتاه است، مردم عجله دارند، مرگ چنان نزديك است است كه اين فقط يك اتلاف عمر خواهد بود ، سي سال فقط براي به يادسپردن نمادها.

تمام زبان هاي دنيا در خود يك ويژگي دارند، ولي مشكلاتي نيز دارند.

اين پرسش اهميت دارد. درست است ، در انگليسي يا هر زبان ديگر كه از الفبا استفاده مي كند، هيچ واژه اي نمي تواند خالص بماند، زيرا بايد در مورد چيزهاي زيادي به كار برده شود در كاربردها و فضاهاي مختلف آلوده و دستكاري مي شود ، و مردم حتي اين را تشخيص نمي دهند. كسي، "دوستت دارم" را طوري مي گويد كه "من سيگاركشيدن را دوست دارم" را مي گويد. او نمي بيند كه دوست داشتن سيگار با دوست داشتن يك شخص نمي توانند در يك طبقه بندي قرار بگيرند، نمي توانند يك معنا داشته باشند. در اين موارد، انگليسي زباني فقير است.

در سانسكريت، اگر خواهر و برادري يكديگر را دوست داشته باشند، لغتي براي آن وجود دارد كه خود به خود رابطه ي جنسي را حذف مي كند، بدون اينكه چيزي بگويد. اين هم نوعي عشق است، ولي نه آن عشقي كه بين يك زن و شوهر وجود دارد. بنابراين براي زن و شوهر يك واژه ي ديگر وجود دارد. براي والدين واژه اي ديگر وجود دارد، زيرا از همان واژه نمي توان استفاده كرد، بايد چيزي از سپاسگزاري، از احترام و حرمت در آن باشد. و وقتي آن را براي يك شيئ مصرف مي كني، بازهم نمي تواند از هر طبقه بندي باشد، طبقه ي خودش را خواهد داشت، بيشتر شبيه خوش آمدن است تا دوست داشتن و عاشق بودن.

و آنوقت چنان لغات بسيار زيادي وجود دارند كه اداره كردنشان دشوار مي شود و با كوچكترين تغييري، معني شان عوض مي شود. و هر زبان با زمينه هاي خاص خودش توسعه يافته است.

من به اين فكر بوده ام كه بايد زباني وجود داشته باشد كه داراي تمام كيفيات زيبايي زبان هاي ديگر باشد و مشكلات آن ها را نداشته باشد، ولي به نظر ناممكن مي رسد. تلاش هايي چون *اسپرانتو* Esperanto وجود داشته اند، ولي ريشه نمي گيرند، مصنوعي و ساخته ي انسان هستند.

بسيار عالي بود اگر تمام دنيا فقط يك زبان داشت. اين به نزديك كردن بشريت كمكي عظيم مي كرد. اين يكي از بزرگترين قدم ها برعليه جنگ بود ، يك زمينه ي اساسي براي درك متقابل ، زيرا بيشتر درگيري ها براساس سوء تفاهم هستند و زبان نقش مهمي در تفاهم يا سوء تفاهم بين انسان ها دارد.

بنابراين مردمي بوده اند كه كوشيده اند زباني مصنوعي اختراع كنند كه تمام دنيا پذيراي آن باشد، ولي هيچ تلاشي موفق نبوده است. به اين دليل ساده كه آن زباني كه از بدو تولد در آن بزرگ شده اي چنان عميقاً وارد خون و استخوان و مغز استخوان هايت شده است، كه تقريباً بخشي از وجودت است. مي توان چيزي را روي آن پيوند زد، ولي اين يك سرخوشي نخواهد بود. و چرا فرد بايد باري را حمل كند؟

زبان مادري بسيار عميق در وجود ريشه مي گيرد.... يكي از استادهايم *اس.كي. ساكسنا* *S.K.Saxena* كه تقريباً تمام زندگيش را در غرب به مطالعه و تدريس در دانشگاه گذرانده بود، در سالخوردگي به هند آمد. ولي نزد من اعتراف كرد، "عجيب است. ولي بايد برايت اعتراف كنم كه با وجودي كه تقريباً تمام عمرم را در غرب بوده ام،

ولي بااين حال، اگر عاشق زني شوم، مي خواهم به زبان مادري سخن بگويم. سخن گفتن با زباني غير از زبان مادري، به نظرم مصنوعي مي آيد." ويا در حال جنگيدن، شما آن زبان پيوندي را فراموش مي كنيد. به زبان مادري مي جنگيد!

در زندگي امپراطور شهير *بوج* Bhoj، حادثه اي مشهور وجود دارد: شهرت او در احترام گذاشتن به انواع مردم بااستعداد بود. دربار او پر از افراد بااستعداد بود.او از سراسر كشور بهترين ها را انتخاب كرده بود ، در هر زمينه اي، در هر بعدي. او بهترين دانشمندان، بهترين فيلسوفان، بهترين خوانندگان و بهترين شعرا را داشت.

روزي مردي ظاهر شد و *بوج* را به چالش خواند، "تو از اين نخبه هايت بسيار مغرور هستي. من دانشمندان تو را به چالش مي خوانم تا تشخيص دهند كه زبان مادري من چيست. من مي توانم به سي زبان حرف بزنم. من به آن سي زبان سخن مي گويم و اگر كسي بتواند نشخيص دهد كه كدام يكي از آن ها زبان مادري من است، آنوقت صدهزار سكه طلا جايزه خواهد داشت. اگر ببازد، آنوقت بايد همين مقدار را به من بدهد. من همگان را به چالش مي خوانم."

روز اول عباراتي به يك زبان گفت، آنوقت به زباني ديگر، بازهم به زباني ديگر. چند نفر حدس زدند و باختند. فقط يك نفر، *كاليداس* Kalidas ،او شكسپير هند است ، مدتي ساكت ماند، فقط به اين سبب كه اين چالش مربوط به دانشمندان بود ، نه شعرا. ولي او آن مرد را با دقت زير نظر داشت. و پس از اينكه به هر سي زبان حرف زد و چندين نفر باختند، حتي *كاليداس* نيز نتوانست راهي بيابد تا بتواند تشخيص دهد كه زبان مادري او چيست.

وقتي تمام دانشمندان نتوانستند جواب را پيدا كنند، كس ديگري آماده نبود تا چالش را برخودش بگيرد. با ديدن سرنوشت دست كم پانزده تن از بهترين دانشمندان دربار، *كاليداس* به مرد گفت، "من امروز نتوانستم مشاركت كنم زيرا كه تو از دانشمندان دعوت كرده بودي. لطفي بزرگ خواهد بود كه اگر فردا بازآيي و همين فرصت را به شعرا بدهي."

آن مرد بسيار خوشوقت شد و گفت، "من تاهروقت كه بخواهيد مي توانم ادامه بدهم. شاعران، خوانندگان، موسيقيدان ها، رقصنده ها، الهيات دان ها، فلاسفه... هركسي. من مي توانم همه روز به اينجا بيايم."

روز بعد *كاليداس* با شخص امپراطور و تمام اعضاي دربار بر دروازه ي ورودي ايستاده بودند. او از آنان خواسته بود تا آنجا بايستند و به آن ميهمان خوشامد بگويند. آنان گفتند،" نيازي به اين كار نيست." ولي او پاسخ داد، "اين بخشي از راهكار من است ، شما فقط آنجا بايستيد."

پلكان دست كم صد پله داشت و تا آن مرد آن صد پله را طي كرد، *كاليداس* او را هل داد. او همچنانكه به پايين مي لغزيد و روي پله ها قلت مي زد، فريادي كشيد. *كاليداس* گفت،"اين زبان مادري تو است!"

و آن مرد بايد مي پذيرفت كه همان زبان مادري اش بوده است.

مرد گفت، ولي اين درست نيست."

كاليداس گفت، "راه ديگري نبود ، يا عشق و يا جنگ. اين چيزي است كه نمي توان سطحي به آن پرداخت."

من اين داستان را براي دكتر *ساكسينا* تعريف كردم. او گفت، " داستان بسيار درست است، تجربه من چنين است. من عاشق زنان بسياري بوده ام، ولي همگي سطحي بوده است، زيرا نمي توانستم به زبان مادري سخن بگويم. نمي توانستم بگويم چقدر دوستش دارم. و گفتن اين به يك زبان خارجي فقط يك ترجمه بود، اصيل نبود."

در دنيا هزاران زبان وجود دارد، و هيچكس مايل نيست زبان خودش را ازدست بدهد. به نظر مي رسد كه تنها راه اين است كه به هركس اجازه دهيم دو زبان داشته باشد.

يكي زبان بين المللي ، و انگليسي كاملاً براي اين منظور مناسب است. از هرزبان ديگري معاصرتر است. هرسال هزارو هشتصد واژه ي جديد به آن اضافه مي شود. هيچ زبان ديگري اين ظرفيت را ندارد. اين زبان پيوسته همراه با زمان به تجديدكردن خودش ادامه مي دهد. به نظر مي رسد كه اينك انگليسي تنها زباني است كه هنوز درحال رشدكردن است و آينده به زباني نياز دارد كه پيوسته درحال رشد باشد، در تمامي زمينه ها رشد كند تا بتواند بسيار قابل درك باشد.

ولي اين زبان نمي تواند نياز به زبان مادري را براي همه برآورده كند. بنابراين از همان كودكي به هر كس بايد دو زبان آموخته شود. هر انساني بايد دوزبانه باشد. و آن فاصله وقتي مي تواند پل زده شود كه آن هردو زبان از همان ابتدا وارد شوند. چنين نيست كه فرد نخست زبان مادري را تا سن مشخصي ياد مي گيرد و سپس شروع

به يادگيري زبان ديگري مي كند، آنوقت آن زبان ديگر هرگز آن ريشه را نخواهد داشت كه زبان مادري ريشه دار است.

هر تلاشي همچون *اسپرانتو* محتوم به شكست است. اين ها قراردادي و اختياري خواهند بود. از هر زبان چيزهاي خوب را گرفته است ، _ محتوايش شامل بخش هايي است كه از منابع مختلف مشتق شده eclectically. ولي يك زبان يك وحدت زنده دارد كه *اسپرانتو* آن را كسر دارد.

يكي از دوستان من، يك سالك، يك سالك سنتي a traditional sannyasin، *سوامي ساتياباكتا* swami satyabhakta ، زباني از خودش ساخته است. او يك زبانشناس بود و زبان هاي بسياري را مي دانسته و زباني جديد را مي پرورد تا بتواند يك زبان جهاني شود. او زماني با من در يك مكان اقامت داشت. به او گفتم، "زندگيت را بيهوده هدر نده. مردم زيادي تلاش كرده اند، ولي اين فقط كار نمي كند."

داستان كوچكي را برايش گفتم. روز تولد *چارلز داروين* را جشن گرفته بودند. او در مورد پرندگان، حشرات و حيوانات آموزش مي داد، اين تمام زندگيش بود. كودكان فاميل و همسايه هايش همگي از شنيدن داستان هاي پرهيجان او در مورد سرزمين هايي خارجي و حيوانات مختلف آنجا لذت مي بردند.

كودكان فكري به سرشان زد: "ببينيم آيا مي تواند پيدا كند يا نه....؟!" آنان دست كم ده يا دوازده حشره را گرفتند و تكه تكه كردند ،پاي يكي را و دست يكي ديگر را به بال حشره ي ديگري و دم يكي ديگر را... ، و همه را با چسب سرهم سوار كردند. به نظر همچون يك حشره مي رسيد. آنان خوب آن را چسباندند و در قابي قرار دادند و به عنوان هديه ي روز تولد همگي رفتند تا آن را به *داروين* بدهند. به او گفتند، "ما فقط يك سوال داريم. ما اين حشره را پيدا كرده ايم: ما فقط اسم اين حشره را مي خواهيم بدانيم."

او به حشره نگاه كرد. در تمام عمرش همچون حشره اي نديده بود... و حالا در همسايگي خودش؟! اين بچه ها چگونه آن را پيدا كرده اند؟ او سراسر دنيا را جست و جو كرده بود..... آنوقت از نزديك تر نگاه كرد و دريافت كه اين يك حشره نيست. آنان خيلي زرنگ بوده اند، هر اندامي جدا بود و به هم چسب خورده بودند.

بنابراين *داروين* گفت، "اسمش « كلك حشره» humbug است!"

تمام اين زبان هاي قراردادي، كلك humbug هستند. مي تواني ترتيبي بدهي كه شكل پيدا كنند، ولي كار نمي كند.

ولي بخش وسيعي از خاوردور بدون الفبا هستند و براي ژاپني ها و چيني ها وجود در آينده بسيار دشوار خواهد بود. زيرا اين زبان ها براي استفاده ي علمي زبان هاي درستي نيستند، بسيار بزرگ هستند. علم به دقت، سادگي و مستقيم بودن نياز دارد. مي خواهد تاحدي كه ممكن است از حروف كمتري استفاده كند.

نظريه ي اساسي در علم همين است: تاحد ممكن از نظريات كمتري استفاده كن، وگرنه پيچيدگي رشد مي كند.

بنابراين، نمي بينم كه چيني ها و ژاپني ها يا زبان هاي متفق خاور دور بتوانند در آينده علمي جهان بقا داشته باشند. و اگر باقي نمانند مايه ي تاسف است، آن ها زيبايي خودشان را دارند.

تنها راه بقاي آن ها اين است كه يك زبان بين المللي را بپذيرند و براي تمام امور علمي و ارتباطات بين المللي به كار ببرند ، و زبان مادري خودشان مي تواند به روش ديرين رشد كند، با تمام زيبايي هاي كهن و ظرافت هاي قديم آن.

اگر چنين كاري نشود، آنوقت يا از پيشرفت هاي علمي عقب مي مانند يا اينكه بايد زبان خودشان را بكشند.

در هندوستان همين مشكل وجود دارد. سي زبان عمده وجود دارد، و همگي شان زيبايي خودشان را دارند، نوعي كيفيت ويژه. زبان هندي رايج ترين زباني است كه درك و صحبت مي شود و چهل سال است كه تلاش هايي صورت گرفته تا هندي را زبان ملي كشور بسازند. ولي توفيقي نيافته اند، زيرا شايد كه زبان اكثريت باشد، ولي تمام آن زبان هاي ديگر...

هندي در برابر هريك از آن زبان ها، زبان اكثريت است. براي مثال، چهل درصد مردم هندي حرف مي زنند و هيچ زبان ديگري اين اكثريت را ندارد. ولي تمام آن زبان هاي ديگر توسط آن شصت درصد ديگر صحبت مي شود، بنابراين تا جايي كه به جنگيدن مربوط است، آن ها در اكثريت هستند. اگر قرار باشد راي گرفته شود، آنان زبان هندي را شكست خواهند داد. آن ها نيز خودشان باهم رفتار دوستانه ندارند ، با هم مخالف هستند ،_ ولي تاجايي كه به زبان هندي مربوط مي شود، اين يك دشمن مشترك است و آن ها همه با هم هستند.

فقط دودرصد مردم انگليسي مي دانند. ولي بااين وجود من پيشنهاد داده ام كه هندوستان بايد سي زبان را به عنوان زبان ملي بپذيرد و يكي را به عنوان زبان بين المللي. انگليسي بايد زبان بين المللي باشد، زيرا كسي با آن مخالف نيست، زبان مادري هيچكس نيست. كسي طرفدارش نيست، مردم نسبت به آن خنثي هستند. و اگر زبان ملي آن ها نيز مورد پذيرش قرار بگيرد، آنوقت آن منطقه اي كه آن زبان در آنجا صحبت مي شود نيز مي تواند در ادبيات، در شعر، و در فرهنگ خودش به رشد كردن ادامه بدهد، بدون اينكه مشكلي پيش بيايد. به جز اين، راه حلي وجود ندارد.

انگليسي را بايد از همان ابتدا آموزش داد، نه در مراحل بعد. وگرنه، بازهم سطحي خواهد ماند. و دنيا بايد يك زبان را بپذيرد. اين فقط يك رويداد بود كه امپراطوري انگليس زبان انگليسي را منتشر كرد، ولي بايد از اين فرصت استفاده كرد.

انگليسي بايد توسط سازمان ملل ، زباني بين المللي شود.

هر شخص بايد دوزبان داشته باشد: يكي زبان مادري و ديگري زبان بين المللي. و بايد تلاش شود تا آموزش هردو از همان سنين ابتدايي در كنار يكديگر آغاز شود. آنوقت است كه زبان بين المللي نيز وارد وجود مي شود تا كه زبان مادري و زبان بين المللي در تاروپود وجود به هم بياميزند.

تضادي وجود ندارد، و شما ظرفيت اين را داريد كه به نرمي از يك زبان به زبان ديگر حركت كنيد. اگر هردو زبان با يك ريشه در دسترس شما قرار گرفته باشد، مسئله ي ترجمه ديگر وجود ندارد، بلكه يك حركت نرم است.

اين يكي از مهم ترن مسايلي است كه بشريت با آن روبه رو است. ولي عجيب است كه بشريت هيچگاه در مورد مسئله اي كه برايش حياتي است تصميم نمي گيرد. بشريت به جنگيدن در مورد چيزهاي بي اهميت و بي معني ادامه مي دهد. آنان قرن ها وقت خودشان را هدر داده اند و به خودشان زحمت نداده اند تا ببينند كه تا زماني كه يك زبان بين المللي خلق نكني، نمي تواني دنيايي متحد بسازي. اين ها گام هاي اوليه هستند.

من طرفدار يك زبان بين المللي هستم، و انتخاب من انگليسي است ، به اين دليل ساده كه از هم اكنون در سراسر دنيا منتشر شده است، با وجودي كه زبان اكثريت نيست. از زبان هاي اكثريت، نخست چيني است. ولي فقط به چين محدود است، نمي تواند زبان جهاني شود. از هر زبان بيشتر، زبان چيني صحبت و خوانده مي شود.

از هر پنج انسان، يكي به زبان چيني سخن مي گويد، ولي اين ها فقط در چين هستند، هيچ امكان انتشار و پخش شدن وجود ندارد. و اگر سي سال طول بكشد تا آن را يادبگيري، فكر نمي كنم كه عاقلانه باشد به عنوان زبان جهاني توصيه شود.
دومين زبان از نظر اكثريت داشتن، اسپانيايي است، ولي فراگير بودن آن نيز به قدر انگليسي نيست و در كشورهايي صحبت مي شود كه پيشرفته ترين نيستند.
سومين مرتبه را زبان انگليسي دارد. باوجودي كه تعداد كمتري نسبت به چيني يا اسپانيايي آن را مصرف مي كنند، ولي در بيشتر مكان ها رايج است و همين، دليل مهمي است تا آن را زبان بين المللي بسازد.
ولي مردم نگران چيزهاي احمقانه هستند. *آناندو* خلاصه ي كتابي را در مورد مسيحيت در قرون وسطي به من نشان مي داد. من بارها و بارها گفته ام كه مسيحيت يك سرطان است ، ولي آن كتاب حتي مرا نيز به حيرت واداشت!
در قرون وسطي دادگاه هاي ويژه اي توسط پاپ و واتيكان ايجاد شده بود كه در آن هر زني مي توانست ادعا كند كه شوهرش ناتواني دارد و طلاق مي خواهد. و نمي توانيد چنين حماقتي را متصور شويد ، هيچكدام از اين كاردينال ها و اسقف ها دانش پزشكي زنان gynecology را نداشتند. و دادگاه ها پرازدحام بودند، زيرا مرد بايد برهنه در برابر دادگاه حاضر مي شد تا نشان دهد كه ناتواني جنسي دارد يا نه.
اين واقعيتي ساده و مشهور است كه اگر مردم تو را تماشا كنند، نمي تواني حالت نعوظ داشته باشي. مرد بيچاره هزاران چشم او را مي پاييد و ترس اين داشت كه اگر نعوظ پيدا نكند برچسب ناتوان مي خورد و طلاقش داده مي شود....
و حتي اگر هم موفق مي شد ، اگر موفق نمي شد كه تكليف روشن بود، كارش تمام بود ، اگر نعوظ پيدا مي كرد، اين هم كافي نبود. او بايد در واقع در برابر دادگاه با زنش آميزش مي كرد ، زيرا مي تواني نعوظ داشته باشي
و بااين حال نتواني دخول داشته باشي.
و تمام اين چيزها به نام دين انجام مي شد! چه حقارت بار!
و اين امري متداول بود. هر زن خشمگيني مي توانست به دادگاه شكايت كند در حاليكه خوب مي دانست كه شوهرش ناتواني ندارد. ولي نشان دادن توانايي جنسي در حضور مردم امري متفاوت است. تمام آن كاردينال ها و اسقف ها كه در دادگاه صف كشيده بودند، فقط با ديدن صحنه هاي آميزش جنسي ديگران، تمايلات جنسي خودشان را ارضا

مي كردند. زني روي تخت دراز كشيده و شوهرش مي كوشد در برابر تمام اين مردم احمق با او آميزش كند. انسانيت درگير چه چيزهايي شده است! و اين روال قرن ها ادامه داشته.

براي شوهر نيز طلاق گرفتن آسان بود،_ بسيار آسان. او فقط كافي بود اعلام كند كه ناتوان است و برهنه، بدون حالت نعوظ بايستد. كافي است يك دوش آب سرد بگيري و در بابر دادگاه بايستي تا ثابت شود كه ناتواني داري ، و حكم طلاق جاري مي شود و به زن داده مي شود. و تمام اين مردم درجات الهيات و رتبه اي عالي مذهبي داشتند. و برخي از همين مردم در آينده به *پاپ* تبديل مي شدند.

ولي بشريت با چيزهاي احمقانه درگير مانده است. حتي اگر هم خيلي اهميت داشته، آنوقت بايد يك متخصص زنان و مطب او را درگير كرد و سپس اطلاعات را به دادگاه داد، نه اينكه در دادگاه معاينه صورت بگيرد. ولي آن مردمان واقعاً از ديدزدن لذت مي بردند voyeurs! آنان مي خواستند واقعاً مراسم را تماشا كنند. آنان در حاليكه مشغول خلق چنين مراسمي بودند، آن را تقبيح مي كردند و هرگز به اين فكر نمي افتادند كه با اين كار، آنان دو انسان را تقريباً به سطح حيوان تنزل داده اند و خفيفشان كرده اند.

ولي مي توانيد از هر جنبه و از هر زاويه اي ببينيد كه اين "رهبران مذهبي"، "رهبران سياسي" همگي با چنين چيزهاي احمقانه اي سروكار دارند ، در حالي كه موارد بزرگ و بااهميت، موارد واقعي، حتي مورد بحث نيز قرار نمي گيرند.

من فكر نمي كنم كسي واقعاً براي اينكه واقعاً يك زبان جهاني بايد وجود داشته باشد نگران باشد، زيرا خود پايه ي دنياي واحد همين است.

اشو عزيز:

با شنيدن تفاوتي كه بين يك مريد و يك مخلص برشمرديد،

من دريافتم كه هنوز چه مقدار از اخلاص به دور هستم.

ذهنم وابستگي را متصور مي شود، ولي با وجود تمام ترس ها،

چيز ديگري در من به سمت محلول شدن و محو شدن در وجود شما كشانده مي شود .

من آن لحظات ناپديدشدن را تجربه مي كنم ، لحظاتي بس آسوده كننده،

و از طرفي به طور دردناكي كوتاه.

آيا فقط وقتي كه به مركز گردباد برسم مي توانم به يك مخلص تبديل شوم

و يا كه اين، شرط رسيدن به آنجا است؟

مي تواند از هردو راه اتفاق بيفتد: يا اينكه به مركز گردباد مي رسي و يك مخلص devotee مي شوي، يا كه مخلص مي شوي و به مركز گردباد خواهي رسيد. اين ها دو چيز نيستند، فقط دو راه براي گفتن يك چيز هستند.

و نگران نباش كه خيلي دور هستي، نيستي. حتي اگر لحظاتي آن آميخته شدن mergerرااحساس كني، همين به قدر كافي اشاره مي كند كه لحظات بزرگ تري خواهند آمد.

ولي طمع كار نباش، طمع ويرانگر است.

و خواهشمند desirous نباش، خواهش، مانع است.

همانگونه كه شناور هستي به شناوربودن ادامه بده. تو دقيقاً در راه درستي قرار داري. مهم نيست كه يك مخلص بشوي يا به مركز گردباد برسي: اين ها دو نام براي يك چيز هستند. اين براي همه رخ خواهد داد ، هركس كه به قدر كافي شهامت داشته باشد تا فقط قدري بيشتر با من تنظيم شود. من درخواست سال هاي زياد، زندگاني هاي بسيار ندارم ، بلكه فقط يك مقدار بيشتر، زيرا تجربه ام چنين است: اگر بتواني براي لحظاتي، عميق تر بشوي، ديگر بازگشتن در وراي تو خواهد بود. زماني كه از آن مانع گذشتي كه شخص بتواند بازگردد، آنوقت ترسي وجود ندارد، آنوقت مي تواني به راحتي آن را دريافت كني.

شايد فردا رخ بدهد و شايد پس فردا ، مهم نيست. توجه من فقط به اين نكته است تا به نوعي به شما كمك كنم تا از آن مانع كه نمي توان از آن بازگشت، گذر كنيد. وراي آن، جهان هستي از شما مراقبت خواهد كرد.

اشو عزيز:

چند سال پيش، هرشب كه به خواب مي رفتم وارد فضايي مي شدم كه بين خواب و بيداري
بود و احساس مي كردم كه بدنم را ترك مي كنم. من هيچ كوششي نمي كردم،
خودش اتفاق مي افتاد. احساس مي شد كه من هميشه فقط قدري به بيرون مي روم
و سپس بدنم ناگهان تكان مي خورد ، درحالي كه هيچ ناراحتي داخلي يا خارجي
وجود نداشت ، _ و من بي درنگ به بدنم برمي گشتم.
اينك مدت هاست كه آن فضا برايم به وجود نيامده است
و در فكرم كه آيا من كمتر آسوده و فارغ هستم؟
همچنين، چه چيزي مرا بازمي داشت كه نمي گذاشت پيش تر بروم؟

نخست، نيازي نيست كه نگرانش باشي. تجربه هاي خارج از بدن براي رشد روحاني شما خوراك هاي خوبي هستند، ولي الزامي نيستند. بنابراين اگر اتفاق بيفتند، يا فقط با آسوده شدن برايتان دست بدهند، خوب است. درغيراينصورت، نگرانش نباشيد. براي رشد شما اساسي نيستند.

بنابراين فقط براي كنجكاوي سعي نكنيد ازبدن خارج شويد. كار نخواهد كرد. يا اينكه به طور خودانگيخته بنابه دلايل خاصي كه شما از آن آگاه نيستيد، روي مي دهد...و آن دلايلي را كه وجود تو سبب شد تا در آن موقعيت و در آن لحظات از بدن بيرون بروي را من نمي توانم بگويم.

يك چيز قطعي است: هرگاه به طور خودانگيخته از بدن خارج مي شوي، بدن يك تكان مي خورد ، زيرا اين مرگ بدن است، و تو وارد حالت خطرناكي مي شوي.

اگر چيزي بازگشت تو به بدن را مختل سازد، اگر كسي ناگهان در را باز كند و آن طناب نقره فام پاره شود.... بدن خرد خودش را دارد، به تو قدري آزادي حركت rope of freedom مي دهد، پس اجازه مي دهد تا حالتي مشخص جلو بروي، ولي نه خيلي دور. اينجا همانجايي است كه تكان مي دهد، و همان تكان كافي بود تا تو را برگرداند،

زيرا آسوده بودن ازبين رفته بود. و حالا اتفاق نمي افتد: نيازي نيست، زيرا به هيچ وجه به رشد معنوي تو كمك نمي كند.

اين فقط كمك مي كند تا يك سالك اصيل تر شوي، زيرا تو وجودت را همچون يك حقيقت مي شناسي. ولي اگر پيشاپيش يك سالك باشي، ديگر اتفاق نخواهد افتاد. نيازي نيست كه نگرانش باشي.

هميشه به ياد بسپار: هروقت اتفاق بيفتد، بگذار باشد. از آن لذت ببر. وقتي اتفاق نمي افتد، فقط آن را ازياد ببر، شايد كارش خاتمه يافته باشد. در موردش معما نساز و نگرانش نباش ، كه چرا اتفاق افتاد و چرا حالا اتفاق نمي افتد.

اين چيزي است كه من آن را توكل مي خوانم: اتفاقي مي افتد، از آن لذت مي بري، چيزي اتفاق نمي افتد، از آن هم لذت ببر.
و هرآنچه را كه براي رشد معنوي تو الزامي باشد، جهان هستي پيوسته تو را به آن سمت هدايت خواهد كرد.

فقط خودت را به دست هاي ناشناخته بسپار.

فصل شش

29 مي، صبح

معرفت خالص هرگز به جنون منتهي نگشته است

اشو عزيز:

وقتي كه پسر بودم، بين دوازده سالگي تا پانزده سالگي، غالباً وقتي در تاريكي
در تختم دراز مي كشيدم، تجربه اي عجيب داشتم كه خيلي عاشق آن بودم.
با اين تخيل شروع مي شد كه اول تختم ناپديد مي شد، سپس اتاقم، سپس خانه، شهر،
تمام مردم، كشور، تمام زمين... همه چيز در كائنات محو مي شد.
تاريكي و سكوت تمام وجود داشت، فقط من در فضا شناور بودم.
ناپديدشدن آخرين چيزهاي مادي، احساس چرخشي عظيم در اطراف من ايجاد مي كرد،
من به دورن آن مكيده مي شدم. احساسي تقريباً شهواني بود.
در شكمم احساس كششي شيرين داشتم،
كه گاهي براي چند ثانيه و گاه براي يكي دو دقيقه طول مي كشيد.
من هرگز با والدينم يا هيچ كس ديگر در اين مورد حرف نزده ام،
زيرا فكر كردم شايد گمان كنند كه من ديوانه شده ام.
اشو، آن تجربه چه بود؟

در *تانترا* tantra تمريني وجود دارد كه دقيقاً همين تمرين را كه از كودكي ات توصيف كردي انجام مي دهد. براي كودكان آسان است، ولي براي بزرگسالان نيز دشوار نيست. اين فقط تمريني در تخيل كردن است. ولي به اين معني نيست كه آنچه تجربه مي كني، غيرواقعي است.

نخست، بگذار در مورد روش *تانترا* برايت بگويم. براي تمام سنين مناسب است. بايد در تاريكي انجام شود، زيرا در تاريكي نمي تواني چيزها را ببيني، پس آسان تر است كه تصور كني كه ناپديد شده اي.

حالت خوابيده بهترين وضعيت براي آن است. زيرا انسان وقتي كه انسان شد، وقتي قدري آگاهي يافت كه روي دوپاي خودش ايستاد ، عمودي شد ، _ اينك جريان خون در سرش

کمتر از وقتي است که دراز کشيده است. در حالت خوابيده، به سبب نيروي جاذبه زمين، مقدار خون بيشتر و سريع تر به مغز مي رسد.
وقتي بايستي، خون بايد بر خلاف نيروي جاذبه برود، جريانش آهسته تر مي شود، از مقدارش کاسته مي شود.
براي همين است که هيچ حيوان ديگري ذهن خودآگاه ندارد. يك گاو يا يك اسب، حتي در حالت راه رفتن نيز افقي هستند. سرشان همان مقدار خون دريافت مي کند که هر عضو ديگرشان. آن ها نمي توانند آن سلول هاي بسار ظريف و بسيار کوچك را که انسان را قادر به فکر کردن مي کند، رشد بدهند.
ولي امکاني هست ، و تاجايي که به من مربوط است يك قطعيت است ، که حيوانات نيز تخيل مي کنند. آن ها ذهني خود آگاه ندارند، ولي ذهني ناخودآگاه دارند.
با تماشاکردن يك سگ مي توانيد اين را ببينيد. سگي در نزديکي خوابيده است، مي تواني فقط تماشا کني: گاه گاهي سعي مي کند يك مگس خيالي را بگيرد، مگسي که در آنجا وجود ندارد. آن سگ چه مي کند؟ آن را تخيل کرده است. آن گرفتن مگسي که وجود ندارد بايد در تخيلات او يك واقعيت بوده باشد. و البته، سگ ها همانطور به مگس ها فکر مي کنند که مردها به زن ها فکر مي کنند!
هيچکس سعي نکرده تا ضمير ناخودآگاه حيوانات را کشف کند. ما هنوز کارمان با انسان تمام نشده، پس مسئله ي حيوانات که جاي خودش را دارد. آن ها در انتهاي صف در نوبت منتظر هستند. ولي خرد انسان ها هميشه نوعي هوشمندي را به حيوانات نسبت داده است.
داستان هاي *ازوپ* *Aesop*، داستان هايي براي انسان هستند، ولي تمامي هنرپيشه هاي آن حيوانات هستند.
کتاب *پنچ تانترا* Panch Tantra، کهن ترين کتاب داستان، داستان هايي درباره انسان دارد، زيرا توسط انسان نوشته شده است، ولي تمام بازيگران، شرکت کنندگان، همگي حيوانات هستند. و در هر کشور داستان هاي باستاني وجود دارند که در آن ها، حيوانات، همچون انسان، نقش دارند. براي مثال در يکي از داستان هاي *ازوپ*، يك بزغاله ي کوچك از يك نهر کوهستاني آب مي نوشد و پادشاه حيوانات، شير، از آنجا عبور مي کند. وقت ناشتا است و آن بزغاله صبحانه اي مناسب است. ولي حتي حيوانات نيز بايد نخست بهانه بسازند، بنابراين شير به بزغاله مي گويد، " بچه جان، تو خيلي ناداني، سلطان وحوش را مي بيني که دارد مي آيد و آنوقت بازهم آبي را که مي خواهم بنوشم گل آلود مي کني."

بزغاله ي بيچاره گفت، "عمو، نهر از اين سو جاري است. من نمي توانم آب را براي شما گل آلود كنم، شما بالاتر از من ايستاده ايد. نهر اول نزد شما مي آيد و سپس نزد من. اين خيلي زياد است."

حق با او بود. شير بسيار خشمگين مي شود و مي گويد، "تو آداب سرت نمي شود كه چگونه با بزرگتر ها صحبت كني. پدرت هم چنين بود. ديروز با من صحبت مي كرد و بدرفتاري كرد. من مشغول يك كار سياسي بودم، ولي حالا به دنبالش هستم."

بزغاله گفت، "مرا ببخشيد عمو، پدرم چند هفته است كه مرده، او نمي توانسته ديروز به شما بي ادبي كرده باشد."

شير كه بهانه اي نداشت مي پرد و او را مي گيرد و مي گويد، "تو برعليه بزرگ تر هاي خودت حرف مي زني؟ درس خوبي به تو خواهم داد ، و آن درس يك صبحانه ي خوب است."

داستاني از حيوانات است، ولي نه درباره ي حيوانات، بلكه درمورد انسان است، غيرانساني بودنش در مورد ضعفا و ناتوان ها. ولي بااين وجود، براي رعايت نزاكت، بايد بهانه اي بيابي.

اين داستان ها هميشه به عنوان داستان هايي براي كودكان تعبير شده اند، ولي احساس من چنين است كه چيزي بيشتر در آن ها وجود دارد. نشان مي دهد كه حيوانات شايد تفكر نداشته باشند، ولي بااين وجود خواب مي بينند ، زيرا خواب ديدن نياز به اين ندارد كه شخص ايستاده باشد.

براي رويا ديدن نيز بايد دراز بكشي و در حال افقي قرار داشته باشي، تا كه ذهن خودآگاه نتواند عمل كند. ذهن خودآگاه فقط به مقدار كمي خون نياز دارد، با مقادير زياد خون، به خواب مي رود. اگر حتي مقدار خون زياد تر شود، مي ميرد. ولي ذهن ناخودآگاه به كاركردن ادامه مي دهد. البته زبان آن الفبايي نيست، زبان تصاوير است.

بنابراين كودكي خردسال كه روي تختش دراز كشيده باشد مي تواند به آساني تصور كند كه ديوارها ناپديد مي شوند، تختخواب ناپديد مي شود، درختان بيرون ناپديد مي شوند. همه چيز ناپديد مي شود و دنيا محو مي گردد... فقط او مانده است در يك تنها بودن تمام در اين تاريكي زيبا و ساكت.

ولي اين روشي است كه در متون تانترايي آمده و همه مي توانند انجامش دهند ، و براي مراقبه كردن مفيد خواهد بود.

باعث تاسف است كه والدين از تمامي ميراث بشر آگاه نيستند. انسان در جهت هاي متفاوت كار كرده است تا معرفت را پرورش دهد. اگر تمام اين ها در اختيار والدين قرار بگيرد، شايد ديگر فكر نكنند كه تو ديوانه شده اي، آنان خوشوقت خواهند شد، به تو كمك خواهند كرد، به تو پاداش خواهند داد. آنان به تو كمك خواهند كرد تا بتواني عميق تر وارد تجربه شوي.

تو به طور تصادفي، دري مناسب را يافته اي. و كودك مي تواند از همان ابتدا مزه اي از مراقبه بچشد و مي تواند همه روز به آن كمك كند تا پرورش يابد. تازماني كه مردي جوان شود، يك فرد مراقبه گون پخته خواهد داشت. آنوقت نيازي نيست كه روي درخت دراز بكشد. مي تواند بنشيند ويا بايستد، و مي تواند به همان سكوت فرو برود ، حتي با چشمان باز.

مسئله فقط رفتن عميق تر و عميق تر به همان تجربه است تا راحت و آسان شود.

ولي تمام جوامع هرچيزي را كه به رشد و پرورش تو كمك كند محكوم كرده اند. آن ها اين را نمي خواهند. اگر به كسي گفته باشي، فكر مي كند كه تو ديوانه شده اي: "بس كن، وگرنه عقلت را ازدست خواهي داد!" و در واقع با متوقف كردن آن، عقلت را از دست خواهي داد!

براي همين است كه من مي گويم كه هر پدر، هر مادر بايد يك دوره ي آموزشي ببينند كه در آن به ايشان ياد داده شود كه چگونه يك پدر باشند و چگونه يك مادر باشند، جايي كه به آنان آگاهي داده شود كه كودك موجودي بسيار توانا است و مي تواند كارهاي زيادي انجام دهد كه آنان نمي توانند، و وقت آن همين حالاست. اگر او را باز بداري، بعدها انجام آن دشوار تر و دشوارتر خواهد شد.

تجربه ي تو، *پريمدا* Premda، خوب بود، بسيار خوب. و اگر آن را دوباره امتحان كني، شايد بتواني بدون مشكل وارد آن فضا شوي. ما براي اين اينجا هستيم تا وارد چنين تجربه هايي شويم، اين راه هاي مختلفي براي لمس كردن وجود هستند.

روش، تخيل كردن است. ديوارها ازبين نمي روند و نه درختان و نه هيچ چيز ديگر. اين فقط يك وسيله است. ولي اگر بتواني ازبين رفتن آن ها را تصور كني، طبيعتاً فقط تو باقي مي ماني، كه هركاري بكني، نمي تواند ازبين برود. هيچ تخيلي نمي تواند تو را ناپديد كند، آن تماشاكننده وراي تخيل، وراي ذهن است.

آنچه باقي مانده، يك تماشاچي است، يك شاهد ، و اين معرفت خالص تو است.

بنابراين نگران نباش كه آنچه به عنوان راهكار به كاربرده اي، تخيلات است. مهم نيست، زيرا تو به ناپديد شدن ديوارها علاقه نداشتي، اين فقط براي ايجاد آن فضا بود تا تواز همه چيز آزاد باشي ، چه آنجا باشد و چه نباشد ، و تو به تنهابودن زيباي وجود خودت مي رسي. فقط يك لحظه از آن، جاودانگي است.

و اين يك روش توصيه شده در *تانترا* است كه در طول قرن ها جاافتاده است. نمي تواني ديوانه شوي. درواقع، هرچيزي كه مي توانسته تو را به جنون بكشاند ازبين رفته است، اينك فقط معرفت خالص برجاي مانده است.

معرفت خالص هرگز به جنون منتهي نگشته است.

پس آنچه كه در كودكي رخ داده بود خوب بود. بهتر اين مي بود كه تو آن را ادامه مي دادي، ولي مي تواني دوباره شروع كني ، زيرا هر واقعه اي كه يك بار رخ داده شده باشد، در وجود تو اثر مشخصي برجا مي گذارد، مي تواني بارديگر از همانجا آغاز كني. شايد قدري دردسر داشته باشد، شايد آنقدر ساده نباشد، ولي خواهد آمد ، در يك روز، در دو روز خواهد آمد. و اگر نيامد، آنوقت مي تواني نزد *كاويشا* Kaveesha بروي.

اشو عزيز:

شب پيش، همراه چندتن ديگر توسط كاويشا هيپنوتيزم شدم.

وقتي او از ما خواست تا نفس عميق بكشيم ،

با نواي فلوت ذن و عطر عود و شمع هايي كه مي سوختند ،

من بي درنگ به فضايي رفتم كه سينه ام پر بود،

گويي كه اشك هايم در درون مي جوشيدند.

احساس كردم در حالتي هستم كه قبلاً يك بار تجربه كرده بودم ،

مكاني كه به خانه ي دروني ام نزديك تر بودم، جايي كه بدنم در آنجا آسوده بود،

جايي كه مراقبه به طور طبيعي مي آمد و محيط اطراف، گرما داشت.

وقتي كه چنين وقايعي رخ مي دهد، چرا اندوه به من دست داده بود؟

باهر تجربه اي از اين نوع، نوعي احساس اندوه به تو دست خواهد داد. اندوه در اين است: "چرا اين تجربه براي هميشه باقي نمي ماند؟" اندوه فقط نشان دهنده ي اشتياق عميق تو است تا كه اين حالت تثبيت بشود. و اين پديده اي طبيعي است: هرگاه چيزي بسيار زيبا و

آرام را احساس كني، مي خواهي تا ابد در آن باقي بماني، احساس مي كني كه هيچ چيز وجود ندارد تا تو را از آن حال به در آورد. ولي فرد بايد از آن بيرون بيايد ، و اين اندوه بار است.

ولي اين اندوه را ابداً به طور منفي نبين. اين نشانه اي خوب است. فقط نشان مي دهد كه بايد بيشتر تمرينش كني ، عميق تر بروي ، و يك روز پديده اي طبيعي خواهد شد. رايحه اي و نوري تو را تمام بيست و چهار ساعته فرا مي گيرد و در درون، سكوتي عميق داري. در تمام بيست و چهار ساعت آسوده هستي، در بدنت، در ذهنت هيچ تنشي وجود ندارد. ولي پيش از اينكه چنين شود بارها احساس اندوه مي كني ، "چرا اين حالتي هميشگي در وجودم نيست؟"

اين فقط همان اشتياق است كه به اندوه تبديل مي شود. پنجره باز مي شود، غروب را مي بيني و پيش از اينكه آن را ببيني و زيبايي آن جذب وجودت شود، پنجره بسته مي شود. و آنوقت غمگين مي شوي: "پنجره مي توانست قدري بيشتر باز بماند." ولي آن پنجره فقط به قدر ظرفيت تو باز مي ماند. پنجره فقط آن مقدار باز مي ماند كه تو آن مقدار را كسب كرده باشي. وراي آن، مي تواند خطرناك باشد.

پس در مورد اندوه احساس بدي نداشته باش، اين يك ايمني نيز هست. حتي در مورد تجربه هاي فردي، اقدامات ايمني مورد نياز هستند. ولي طبيعت پيشاپيش آن ها را برايت فراهم كرده است. تو فقط به قدر همان زمان و همان عمق، آن لمحه را خواهي داشت ،تا مقداري كه لياقتش را داشته باشي ، نه كمتر و نه بيشتر. و اين خوب است، زيرا اگر بيشتر بگيري، نمي تواني آن را جذب كني.

هركس كه مراقبه مي كند به نقطه اي مي رسد كه شروع مي كند به احساس كردن اينكه: "چرا مراقبه در تمام بيست و چهارساعته ادامه نمي يابد؟" ولي او نمي داند كه اگر مراقبه جريان زيرين وجودش باشد، قادر نخواهد بود از عهده ي دنيا و امور آن برآيد. او مشكل خواهد داشت. شايد در خطري بزرگ باشد: دنيا نيازي به مراقبه ندارد. تو فقط به قدر شايستگي خودت خواهي داشت و بايد برايش سپاسگزار باشي. رشد خواهد كرد... با سپاسگزاري تو رشد خواهد كرد.

ولي اندوه مي تواند يك مانع باشد، زيرا هربار كه به پنجره نزديك مي شوي، غمگين خواهي بود، اين دو با هم تداعي مي شوند.

و قانون تداعي معاني the law of association واقعاً قانون دشواري است. آنوقت خلاص شدن از اندوه سخت تر و سخت تر مي شود.

پس فقط به اندوه توجهي نكن. اگر آمد، با آن طبيعي برخورد كن. طبيعي هم *هست*. تجربه اي قشنگ داشته اي و طي شده است. آن اندوه فقط رفتن آن تجربه است، دوستي كه وداع مي كند. ولي اهميت بيشتري به آن نده. از آن چشم پوشي كن، آن را طبيعي بدان و از آن در گذر.

در مورد *پاولف* Pavlov شنيده ايد: روانشناس روس كه در ابتداي اين قرن قانون تداعي معاني را اثبات كرد ، كه پيشكش بزرگ او بوده. در روسيه نامي از *فرويد*، *آدلر* يا *يونگ* نمي شنويد ، فقط *پاولف*. او نوعي روانشناسي كاملاً متفاوت درست كرد: روانشناسي *پاولفي*. و چون با كمونيست جور در مي آيد، آنان تمام مكاتب روانشناسي ديگر را مردود كرده و فقط يكي را معتبر مي دانند و آن روانشناسي *پاولفي* است.

تصوير كاملي از روان انسان نيست، ولي قانون آن به يقين درست است.

تمام آزمايشات او روي سگ ها انجام مي گرفت. او هفتاد سگ داشت. حتي پس از انقلاب، كه مالكيت خصوصي ازبين رفته بود، دولت روسيه به او اجازه داده بود تا اموال شخصي اش را نگه دارد ، وگرنه چگونه مي توانست از پس هزينه هاي هفتاد سگ و آزمايشگاه بزرگ و انواع وسايل عجيب آن برآيد؟ ولي روانشناسي او به نوعي اثبات مي كرد كه كمونيسم بايد مجاز باشد. او تنها فردي بود كه اجازه داشت دقيقاً مانند قبل از انقلاب زندگي كند.

او به سگ غذا مي داد و درحالي كه سگ مشغول خوردن بود، او زنگي را به صدا در مي آورد. حالا، صداي زنگ هيچ ربطي به غذا ندارد، مي تواني صداي زنگ را نزد هر سگي در بياوري و او ابداً توجهي نخواهد كرد. او فكر مي كند كه قدري خل شده اي: "چرا زنگ را جلوي سگ به صدادر مي آوري؟ منظورت چيه؟!" شايد هم رويش را برگرداند و از شنيدن صداي آن زنگ دوري كند.

ولي نمي توانيد حدس بزنيد چه بر سر سگ هاي *پاولف* آمد! پس از پانزده روز كه صداي زنگ همراه با خوراك دادن سگ ها به صدا درآمد، روز شانزدهم خوراك وجود نداشت و فقط صداي زنگ بود ، و سگ ها براي خوردن آماده بودند و زبانشان در مي آمد. و اين فقط با يك سگ نبود، بلكه با هفتاد سگ انجام شد.

او يك دانشمند بود: يك سگ چيزي را اثبات نمي كند، بايد شواهد كافي داشته باشي ، هفتاد

سگ. باشنيدن صداي زنگ، بزاق دهانشان شروع مي كرد به چكيدن و زبان هايشان بيرون مي زد. هيچكس باورش نمي شد كه فقط با شنيدن صداي زنگ اين اتفاق بيفتد. او اين را قانون تداعي ناميد.

سگ درحين خوردن به صداي زنگ هم گوش مي داد. در ذهن او، خوردن غذا و شنيدن صداي زنگ باهم مرتبط شده بودند. نوعي عجين شدن بوجود آمده بود، تاجايي كه نه تنها وقتي كه زنگ را به صدا درمي آوردي، سگ آماده ي غذاخوردن بود ، باوجودي كه غذا در كار نبود ، بلكه كاملاً آماده ي غذاخوردن نيز مي شد. و برعكس: وقتي غذا حاضر بود، او منتظر صداي زنگ مي شد و خودش غذا نمي خورد. اين براي خود *پاولف* هم تعجب آور بود. او فكر مي كرد كه نكته اول درست بود ، كه صداي زنگ با غذا تداعي شود. ولي غذا با گرسنگي و بيولوژي سروكار دارد... سگ طوري به او نگاه مي كرد كه گويي مي گويد: "منتظر چه هستي؟ زنگ را به صدا در بياور!" ، زيرا باهم عجين شده بود. بدون صداي زنگ سگ فكر نمي كرد كه آن غذا آبدار باشد! آن صدا به نوعي موسيقي تبديل شده بود كه به او كمك كند مزه ي غذا را بهتر بچشد! ، و نه تنها يك سگ، بلكه هفتاد سگ همينگونه رفتار كردند.

پس هميشه اين قانون را به ياد داشته باش: وقتي به دورن وارد مي شوي، با هيچ چيزي كه بتواند يك مانع شود، مرتبط نشو. براي نمونه، وقتي تجربه اي زيبا و سرورانگيز داري، اندوه بايد فرا برسد ، زيرا آن تجربه ازبين خواهد رفت. ولي توجه زياد به اندوه نكن، فقط فكر كن كه طبيعي است: "اين فقط شوق مرا براي ادامه ي آن تجربه نشان مي دهد."

وگرنه، اگر زيادي به آن توجه كني، يك نظام عجين شده در ذهنت ايجاد مي كني كه هرگاه تجربه اي زيبا داشته باشي، بي درنگ ذهنت توليد اندوه خواهد كرد ، چه لازم باشد و چه نباشد.

روي جنبه هاي مثبت تاكيد كن، براي آن ها سپاسگزار باش، با آن ها خوش باش ، و از نكات منفي كه همچون سايه بايد دنبال كند، چشم پوشي كن.

وقتي كه دوستت خداحافظي مي كند، آيا توجه زياد به سايه اش داري؟ حتي به آن توجه هم نمي كني. به ياد بسپار: به همين ترتيب هم، هرچيز زيبا كه برايت اتفاق بيفتد، سايه اي از خودش خواهد داشت، تازماني كه به مرحله اي برسي كه تمام بيست و چهار ساعت را روشن هستي و امكان هيچ سايه وجود ندارد.

اين رخ خواهد داد ، حتماً رخ مي دهد ، ولي بايد اين چيزها را در آگاهيت نگه داري. وقتي اندوه مي آيد، از اندوه نيز تشكر كن: : "تو فقط اشتياق من براي آن تجربه ي زيبا هستي." اينگونه ريشه ي اندوه را قطع مي كني، از آن يك قطب متضاد براي تجربه ات نمي سازي. تمام ساختار را تغيير مي دهي. تو به آن مي گويي: "مي دانم كه تو همان اشتياق من براي آن تجربه هستي، ولي آن تجربه خواهد آمد و بيشتر و بيشتر خواهد آمد."

اينگونه، حتي توسط اندوه نيز روي آن تجربه ي زيبا و شوق آن تاكيد داري. از اندوه يك هويت جداگانه كه براي خودش اهميت دارد نمي سازي. اگر يك هويت جداگانه شود، تداعي خواهد شد. آنوقت نمي تواني در بيست و چهار ساعت خواب و بيداري حالتي از مراقبه گونگي داشته باشي، فقط تكه هايي خواهي داشت: حالاتي متغير از آن تجربه ي زيبا و آن اندوه. و همانطور كه آن لحظات زيبا عميق تر مي شوند، آن اندوه نيز عميق تر مي گردد، اين سايه اي از آن است.

پس از يك سو سرور و شعف كسب خواهي كرد. از سوي ديگر بازهم رنج خواهي برد ، و تمامش تقصير خودت است. از همان ابتدا، دقت كن. به آن اندوه هيچ موجوديت مستقل نده. از آن تشكر كن: "تو مرا به ياد آن تجربه ي زيبا مي اندازي، به يادم مي آوري كه آن تجربه بايد ادامه دار باشد." و به زودي آن اتفاق خواهد افتاد.

پس آن اندوه را چيزي فرعي و دست دوم بدان. و همانطور كه تنهابودنت ژرفا مي يابد، آن اندوه عميق نمي شود، زيرا به آن انرژي نمي دهي، توخالي باقي مي ماند. و به زودي روزي فرامي رسد كه از مراقبه بيرون بيايي و اندوهي نيابي.

اينك، پذيرفته اي كه لحظاتي از مراقبه وجود دارند و لحظاتي كه در آن ها مراقبه نيست، ولي مسئله ي اندوه دركار نيست. تو آن شوق و اشتياق را كه توليد اندوه مي كردند رها كرده اي و به آن هيچ توجهي نكرده اي. به خودي خودش مرده است.

توجه كردن، خوراك است.

ما از خيلي چيزها در زندگي بي خبر هستيم... در يك آزمايش علمي، دو بچه ميمون تحت رژيم غذايي يكسان، راحتي و مراقبت پزشكي يكسان قرار دارند... همه چيز براي اين دو يكسان و مساوي است. فقط يك چيز براي يكي از آن ها تفاوت دارد: پزشك به او توجه نشان مي دهد: او را نوازش مي كند، با او مي نشيند و با او بازي مي كند.

و با ميمون دوم، او فقط انجام وظيفه مي كند ، بدون هيچ تعهدي، بدون گرماي انساني، بدون توجه با او. آن بچه ميمون كه مورد توجه قرار گرفته زنده مي ماند و آن ميمون كه مورد بي توجهي بوده، مي ميرد. همين آزمايش با حيوانات ديگر هم انجام گرفته و نتيجه هميشه يكي بوده است.

اينك اين واقعيت بايد مورد پذيرش قرار بگيرد كه توجه نوعي تغذيه است. با توجه كردن به هرچيز، شما گرماي خود، عشق خود را به آن مي ريزيد، به آن مي گوييد: "كسي هست كه تو بايد برايش وجود داشته باشي، كسي هست كه دلش برايت تنگ مي شود."

آن بچه ميمون ديگر، زنده مي ماند. ولي اگر كسي وجود نداشته باشد كه او برايش زنده باشد، معنايي در زندگيش نخواهد بود. كسي به او توجهي ندارد، كسي با او ارتباطي نمي گيرد. اهميتي ندارد كه چه زنده باشد و چه نباشد. اگر بميرد هيچكس قطره اي اشك برايش نخواهد ريخت. همين فكر او را مي كشد. ولي اگر فكر كند كه، "اگر بميرم كسي دلش برايم تنگ مي شود، كسي نزد گهواره ام خواهد نشست و خواهد گريست،" همين روحيه اش را دوباره زنده خواهد كرد.

بنابراين توجه يك خوراك و يك ويتامين رواني است.

و همين در مورد عواطف و احساسات و اعمال شما نيز صدق مي كند.

قانون را به ياد بسپار: هرچيز را كه بخواهي حفظ كني، به آن توجه بده، عشقت را به آن بده و تحسينش كن. و هرچيزي را كه بخواهي از زندگيت حذف شود، به آن اعتنا نكن... فوقش اين است كه از آن تشكر كني: "تو مرا به ياد آن احساس مثبت و قشنگ مي اندازي." اين يك قاتل قطعي است!

يكي از دوستانم با زني ازدواج كرد... او عاشق زني ديگر بود، ولي نتوانسته بود با او ازدواج كند. آن زن از يك خانواده ي طبقه ي بالاي *براهمين* بود و دوستم از خانواده اي پايين. آن زن ثروتمند بود و دوستم فقير. و در هند ازدواج بين طبقات مختلف بسيار دشوار است زيرا آنوقت از آن طبقه اخراج مي شوي. شغلي نخواهي داشت، مردم نمي خواهند با تو صحبت كنند، خانه اي براي اجاره كردن نخواهي يافت ، به سادگي مطرود مي شوي. و اگر جامعه كاملاً تو را طرد كند، نمي تواني زندگي كني.

ولي دوستم عاقبت با زني ديگر ازدواج كرد. از او پرسيدم" چه كار مي كني؟"

او گفت، "او دقيقاً شبيه زني است كه عاشقش بودم." گفتم، " اين درست. ولي او همان زن نيست و فقط شبيه اوست. و لحظه اي كه كشف كند ، و بايد هم كشف كند زيرا نمي تواني آن را پنهان كني ، همين، او را خواهد كشت."

گفت، "نه. او چطور خواهد فهميد؟ من فقط به تو گفته ام و مي دانم كه تو به او نخواهي گفت."

گفتم، "من به او نخواهم گفت. تو، خودت، با رفتارت، اين را بيست و چهار ساعته به او خواهي گفت."

و ظرف دو سال آن زن به شدت بيمار شد. به ديدارش رفتم. فقط دو سال پيش او زني جوان بود. نتوانستم باور كنم كه چقدر پژمرده شده بود. پرسيدم، «چه اتفاقي افتاده؟"

زن گفت، "هيچكس درك نمي كند، ولي شايد شما بتوانيد. او براي اين با من ازدواج كرد كه من شبيه زني بودم كه او عاشقش بود. ولي او مرا دوست ندارد، فقط تظاهر مي كند. ولي اين تظاهر او مرا راضي نمي كند. من نمي خواهم جانشين كس ديگري باشم. مي خواهم خودم باشم. بيماري من جسمي نيست. روحم بيمار شده است. من اين را هرگز به او نخواهم گفت، زيرا او رنج زيادي برده است. او نتوانست با نخستين زني كه عاشقش بود ازدواج كند. و من اينك نبايد بيشتر مايه ي رنج او باشم. بهتر اين است كه من بميرم."

گفتم، "اين بي معني است، تو زندگي خودت را داري."

گفت، "ندارم، من فقط يك جايگزين هستم. وقتي مرا درآغوش مي گيرد، مي دانم واقعاً چه كسي را در آغوش مي گيرد. او به من هيچ گرمايي نمي دهد. وقتي با من عشقبازي مي كند، مي دانم واقعاًُ با چه كسي عشقبازي مي كند و من ناگهان سردم مي شود."

آن زن ظرف دو ماه مرد و من به آن مرد گفتم، "تو يك قاتل هستي زيرا يك واقعيت ساده در زندگي را درك نمي كني ، كه انسان ها فقط با نان زنده نيستند. آنان به چيزي بيشتر نياز دارند، به توجه نياز دارند، به عشق نياز دارند."

و عشق و توجه خوراك هايي بسيار نامريي هستند. ولي در مورد عواطف نيز همين صدق مي كند. بنابراين هرگز با عواطف منفي تغذيه نشو، تمام عشقت را تمام انرژي ات را به تجربه اي مثبت بريز. و آن روز دور نخواهد بود كه آن تجربه همچون يك جريان زيرين در تمام بيست و چهار ساعت زندگي تو منتشر خواهد شد.

اشو عزيز:

من از نظر عاطفي تماماً خسته و وارفته هستم.

چيزي مرا از هم گسسته مي كند، ولي نمي دانم چيست.

در اين چند روز اخير شديداً از خودم متنفر بوده ام.

همچون يك حمله است و دوست داشتن چنين موجودي به نظر غيرممكن مي آيد.

در سطحي ديگر به خودم مي گويم كه مشاهده كن و از اين عواطف هشيار باش

و به خودم مي گويم كه اين ها واقعي نيستند.

ولي وقتي در اين عواطف گير مي افتم همه چيز تماماً واقعي است ،

فقط بستگي به اين دارد كه كدام سطح در آن زمان برتري دارد.

وقتي از اين اغتشاش دروني پا بيرون مي گذارم،

اين شخص ديوانه را مي بينم كه به كارهاي روزانه اش مي پردازد

و كاملاً معمولي نقش بازي مي كند.

آيا راه رشد چنين است و يا من به سادگي خل شده ام

و دچار شكاف شخصيت شده و در دايره مي چرخم؟

همه در دايره چرخ مي خورند، اين طبيعي است. تو فقط يك خطا مرتكب مي شوي ، كه زمان بيشتري برايت طول مي كشد تا از رنج بيرون بيايي ، و آن اين است: وقتي اين احساسات منفي را به خودت پيدا مي كني، سعي نكن آن ها را تماشا كني. هنوز زمان پختگي آن فرانرسيده است. فقط آن ها زندگي كن.

اين تماشاكردن است كه به تو فكر شكاف شخصيتي split personality را داده است. زيرا از يك سو تمام اين احساسات منفي را نسبت به خودت داري و از سوي ديگر، سعي داري به خودت يادآوري كني كه فقط يك مشاهده گر هستي و اين ها فقط تصاويري هستند كه محو خواهند شد. تو خودت را به دو تقسيم مي كني.

نخستين چيزي كه توصيه مي كنم اين است: خودت را به دو چيز قسمت نكن.

من به تو توصيه مي كردم كه مشاهده گر باشي، ولي هنوز زمانش نرسيده است، نمي تواني ناظر باشي. پيش از آنكه بتواني تماماً با آن مشاهده گري يگانه شوي،

بايد از دوزخ تمام عواطف منفي خودت عبور كني، وگرنه آن عواطف سركوب شده، در هر لحظه مي توانند بالا بزنند، در هرلحظه از ناتواني.

پس بهتر است كه از آن ها رها شوي. ولي رهاشدن از عواطف منفي به اين معني نيست كه تو بايد مشاهده گر باشي. نخست، مشاهده گري را فراموش كن. هر عاطفه اي كه به تو دست مي دهد، آن را زندگي كن، خودت است: منفور، زشت، بي ارزش ،هرچه كه باشد، تو واقعاً در همان باش. نخست به آن ها اجازه بده تا كاملاً به سطح آگاهي بيايند.

هم اينك، با تلاش براي مشاهده گري، تو آن ها را به ناخودآگاه مي راني و سركوبشان مي كني. و سپس به امور روزمره مي پردازي و آن ها را به عقب مي راني. اين راه رهايي از آن ها نيست.

بگذار بيرون بيايند ، آن ها را زندگي كن، از آن ها رنج ببر. كاري سخت و طاقت فرسا است، ولي پاداش فراوان دارد. وقتي كه آن ها را زندگي كردي، از آن ها رنج بردي، آن ها را پذيرفتي، كه اين ها تو هستند، كه تو خودت را چنين نساخته اي و نيازي نيست كه خودت را سرزنش كني و تو خودت را اينگونه يافته اي ،_ وقتي كه اين عواطف آگاهانه زندگي شدند، بدون هيچ سركوب، تعجب خواهي كرد كه به خودي خود ازبين خواهند رفت. فشارشان برتو كاسته خواهد شد، ديگر بافشار گريبانگيرت نخواهند بود. و وقتي كه تو را ترك مي كنند، آنوقت ممكن است زماني وجود داشته باشد كه بتواني شروع به مشاهده كردن كني.

در شرق تمثيلي وجود دارد: فيلي از يك در عبور مي كند... فيل رد شده، ولي سايه اش هنوز روي در هست و تقريباً مانند فيل به نظر مي رسد. اين زماني است كه فيل عبور كرده و فقط سايه اش برجاي مانده. اين را مي تواني درك كني ، زيرا سايه ها نمي توانند وارد ناخودآگاه شوند، سايه ها هيچ موجوديتي ندارند. اگر مشاهده گر باشي و هشيار، آن سايه ازبين خواهد رفت و ناپديد خواهد شد. ولي اول بگذار كه فيل رد شود.

تو فيل را در داخل نگه داشته اي. مي تواني فيل را در درون پنهان كني، ولي براي چه مدت؟ و تو آن فيل و وزنش را هميشه با خودت حمل مي كني. در هر يك از كردار تو تاثيري خواهد داشت. كارها را انجام مي دهي، ولي با خشم، كارها را انجام مي دهي، ولي با نفرت، كارها را انجام مي دهي، ولي تقريباً همچون يك منگ a zombie ، زيرا آن فيل بسيار سنگين است.

و تو مسئول آن نيستي. درواقع، هيچكس مسئول آن نيست. قبلاً خدا مسئولش بود، ولي حالا او مرده است، اين تنها عملكرد او بود! مي تواني جامعه را مسئول آن بخواني، مي تواني والدين را مسئول بداني، ولي اين كمكي نخواهد كرد. اين شايد به تو قدري تسلي بدهد، ولي راه حل نيست.

به ياد بسپار: هيچكس مسئول نيست: اين طوري است كه خودت را در آن يافته اي.

و من هيچ چيز غيرمعمولي در آن نمي بينم: همه كمابيش از اين مرحله عبور مي كنند. يك چيز را بايد به خاطر سپرد: هرچه در درون فيل سنگين تري حمل كني، رهايي و آزادي به همان نسبت بيشتر خواهد بود. پس همه چيز در تعادل است: شايد رنجت عظيم بوده باشد، ولي سرورت نيز بيشتر خواهد بود. پس نگرانش نباش. چه اشكالي دارد؟

فقط زندگيش كن.

براي تو، درحال حاضر، تنها راه اين است كه تماماً آن را زندگي كني، تا كه آن فيل بتواند بدون ترس بيرون بيايد: "حالا آماده هستم تا زندگي كنم، مشكل پنهان شدن دركار نيست." و هرگاه همه چيز به ذهن خودآگاه آمد، ازبين خواهد رفت و وقتي كه فقط سايه اش وجود داشته باشد، اين زمان هشيار شدن است. درحال حاضر، اين هشياري توليد شكاف شخصيتي مي كند، در آنوقت، توليد اشراق مي كند.

و هرگز نگران مشكلات بزرگ نباش. تمام مشكلات ما جزيي هستند. ما كوچك هستيم ، مشكلات بزرگ چگونه مي توانند براي ما وجود داشته باشند؟ دوم اينكه، عمق آن مشكل هرمقدار كه باشد، وقتيكه مشكل ازبين برود، عمق آزادي و ژرفاي سعادت تو نيز بيشتر خواهد بود. پس تو كاملاً در تعادل خواهي بود.

ولي به ياد بسپار كه سركوب نكني. اين مفهوم مشاهده گري تو اكنون چيزي جز سركوب كردن نيست.

روزي به تو خواهم گفت ، روزي از من خواهي پرسيد ، : " حالا وقت بيدار شدن است."

فقط قدري صبر... و همه ما قادر به صبركردن هستيم.

فصل هفت

29 مي 1986، عصر

كاروان بزرگتر و بزرگتر شد

اشو عزيز:

وقتـي كه از داستان هاي زمان شاگرد بودن خودتان تعريف مـي كنيد،
يا از زمان هايي كه در دانشگاه تدريس مـي كرديد مـي گوييد،
غالباً به اين فكر مي كنم كه همشاگردبودن با شما و يا شاگردشمابودن
چگونه مي بايستي بوده باشد ، مي دانم كه خودم با شما چپ مي افتادم.
من تصور مي كنم كه همشاگردان شما را تحسين مي كرده اند.
شاگردان خودتان بايد بسيار از شما لذت مي برده باشند.
وقتـي اخيراً اشاره كرديد كه در دانشگاه يك گروه كوچك براي مراقبه درست كرده بوديد،
بسيار حيرت كردم. عاشق آن هستم تا برايمان تعريف كنيد كه
چگونه زندگي اطرافيان خودتان را تحت تاثير قرار مي داديد.
غالباً فكر كرده ام كه آيا آنان كارهاي برجسته ي شما را توسط رسانه هاي همگاني
يا دوستان دنبال كرده اند يا نه.
ممكن است كه اين پرسش را تحت عنوان كنجكاوي صرف طبقه بندي كرد،
ولـي وقتيكه از آن زمان هاي پيش سخن مي گوييد، آن را تحسين مي كنم.
به من اين احساس را مي دهد كه حتي پيش از اينكه شما را بشناسم، عاشقتان بوده ام.

دانشجوياني كه با من درس مي خواندند احساس هاي عجيبي نسبت به من داشتند. اشخاص مختلف در مورد من فكرهاي مختلفي مي كنند. اكثريت آنان به يقين با من مخالف بودند، به اين دليل ساده كه در نظر آنان من يك اختلال a disturbance بودم. آنان براي هيچ جست و جويي آنجا نبودند، آمده بودند تا يك مدرك بگيرند، شغلي پيدا كنند و تشكيل خانواده بدهند. من نه به امتحانات علاقه اي داشتم يا به مدرك ها، توجه من هميشه به زمان حال بود، روي آن موضوعي كه درس داده مي شد. و من مي خواستم آن موضوع را تا به آخر كشف كنم.

اكثريت با اين مخالف بودند، زيرا اگر هر موضوعي بايد تا به آخر كشف شود، آنوقت آن موضوع در سه سال هم تمام نمي شود... حتي نمي تواند در دويست سال تمام شود... و آن شاگردان نگران امتحاناتشان بودند ، علاقه ي آنان تماماً فرق داشت ، علاقه ها در دو جهت كاملاً متضاد قرار داشت.

من به زمان حال علاقه داشتم، به موضوع درس. آنان به موضوع علاقه اي نداشتند، آنان فقط مي خواستند يادداشت بردارند و براي امتحانات آينده آماده شوند. من هرگز نه يادداشت برداشتم و نه اجازه دادم ، وقتي كه در دانشگاه تدريس مي كردم ، شاگردانم يادداشت بردارند. زيرا يادداشت برداشتن يعني اينكه به آينده حركت كرده اي، تو در اينك اينجا نيستي، براي چيزي ديگر آماده مي شوي، براي چيزي ديگر.

استادها هميشه دانشجويان را تشويق مي كنند كه در كلاس از نكات مهمي كه تدريس مي شود يادداشت بردارند ، من فكر مي كنم كه در تمام دنيا چنين باشد ، آنان اين واقعيت ساده را درك نمي كنند كه وقتي توجه شاگرد به يادداشت برداري باشد، او تماماً در دسترس آن چيزي كه تدريس مي شود قرار ندارد.

به استادهايم گفته بودم: "براي من قابل تصور نيست كه شما عملي را كه توهيني مستقيم به شماست، به جاي اينكه منع كنيد، آن را تشويق كنيد. شما آموزش مي دهيد، آموزش گيرنده بايد تماماً هشيار باشد، به آن گوش بدهد، آن را جذب كند، آن را بنوشد. هيچكدام از شما به اين توجه نداريد. شما از آنان مي خواهيد كه يادداشت بردارند، شما به آنان درس مي دهيد كه چگونه آموزش را به آينده موكول كنند."

آموزگارها با من مخالف بودند، اكثريت شاگردان با من مخالف بودند، ولي اين ها مردماني ميانحاله mediocre بودند.

تعداد اندكي از شاگردان بودند كه عميقاً عاشق من بودند، زيرا آن يزي را كه آنان به سبب ترس نمي توانستند زير سوال ببرند، آنچه را كه آنان نمي توانستند به عنوان يك بحث به زبان بياورند، من مي توانستم. من به نوعي، خنگوي آنان شده بودم. آنان بيشتر از اينكه به حرف هاي استاد ها علاقه داشته باشند، به مباحثه ي من علاقه داشتند، زيرا مباحثه ي من موضوع را به ژرفاي آن هدايت مي كرد.

برخي از استادها هم بودند كه مرا دوست داشتند. ولي تعداد بسيار كمي بودند كه از مباحثات من لذت مي بردند و آشكارا مي پذيرفتند كه مباحثه ي من از مباحثه ي آنان وزن

بيشتري دارد. آنان مي گفتند، "ولي يادت باشد كه اين مباحثه ي من است كه در امتحانات به كار مي آيد! مباحثه ي تو كمكي نخواهد كرد."

به آنان مي گفتم، "من ابداً توجهي به امتحانات ندارم. نكته اين نيست كه من قبول شوم و يا مردود. به نظر من، نكته اين است كه من خودم را با صداقت و با اصالت بيان كنم."

در امتحانات نهايي دوره ي كارشناسي، يكي از استادهاي من به خصوص خيلي نگران بود، زيرا برگه ي امتحاني من را قرار بود يك استاد سالخورده از دانشگاه *الله آباد* تصحيح كند، دكتر *راناد* Dr. Ranade كه در تفكر فلسفي هند در دنيا شهرت داشت. و همه خوب مي دانستند كه گرفتن نمره ي قبولي از او، بيشترين چيزي بود كه كسي مي توانست اميدوار باشد. او در سراسر كشور به اين شهرت داشت. شاگردان بيشتر اوقات مردود مي شدند، معيارهاي او معمولاً برآورده نمي شد.

ورقه ي مرا نيز قرار بود او نمره بدهد، بنابراين استاد فلسفه ي هند من بسيار نگران بود. به او گفتم، "آسوده باش، اين امتحان من است، نه امتحان تو!"

اونمي توانست بخوابد. گفت، "مي دانم كه دچار مشكل خواهي شد. اين مرد قدري خل است و او چنان مرجعيتي دارد كه كسي نمي تواند با او مبارزه كند."

گفتم، "نيازي نخواهد بود. كسي چه مي داند، شايد او منتظر من باشد. شايد معيار او من باشم."

او خنديد و گفت، "تو او را نمي شناسي. او شاگردان زيادي را مردود كرده و او در تمام زندگيش، نمره ي عالي به هيچكس نداده است. و اينك او بازنشسته است. ولي با اين وجود به سبب شهرتش، دانشگاه ها اوراق امتحاني را براي تصحيح نزد او مي فرستند."

او طوري رفتار مي كرد كه گويي خودش مي خواهد امتحان بدهد. من مجبور بودم به او تسلي بدهم و بگويم كه آسوده باشد و استراحت كند و نگران نباشد!

و من درست آنچه را كه او از آن وحشت داشت انجام دادم... من دقيقاً همان را انجام دادم زيرا نمي توانستم كار ديگري انجام دهم. واكنش من به سوالات و مباحثه ي او به جاي پاسخ، شكل مباحثه گرفت و اين همان چيزي بود كه استاد من از آن مي ترسيد: "او چنان مرجعيتي است كه هيچكس نمي تواند از او بازخواست كند. و تو ممكن است اوضاعي درست كني كه او احساس حمله كند. ممكن است به تو نمره ي صفر بدهد، او به خيلي ها نمره ي صفر داده است."

نخستين سوال او اين بود: "فلسفه ي هندي چيست؟" و من فقط با يك خط پاسخ دادم: "در دنيا چنين چيزي وجود ندارد. پرسش بي معني است و بيش از اين نيازي به اتلاف وقت براي آن نيست به اين دليل ساده كه فلسفه را نمي توان با جغرافيا تقسيم كرد، اينگونه، جغرافيا را بر فلسفه مقدم دانسته ايد. فلسفه چه ربطي به جغرافي دارد؟ انديشه ها مرزهاي جغرافيايي ندارند، فراگير هستند. تنها يك فلسفه وجود دارد و آن فراگير و همه شمول است. بنابراين، ديگر از اين پرسش ها نكنيد!"

يقيناً او بايد يكه خورده باشد، زيرا انتظارش را نداشته... و مردم در تمام عمرش با او با ادب رفتار كرده بودند. و اينك او مردي باستاني و خردمند شده بود.... ولي من به تمام پرسش هاي او چنين پاسخ دادم.

و وقتي به استادم گفتم كه چگونه پاسخ دادم، اشك به چشمانش آمد.

گفتم، "تو ديوانه اي! من نمره ي صفر مي گيرم زيرا او نمي تواند به من كمتر از اين نمره بدهد. ولي تو چرا...؟"

گفت، "من تو را احساس مي كنم، تو را درك مي كنم آنچه مي گويي درست است. ولي مسئله محق بودن دركار نيست، آنچه مورد قبول است نكته است، آنچه كه مردمان دانش آلوده knowleagiable درست مي دانند مهم است."

ولي دكتر *راناد* واقعاً اثبات كرد كه مردي شريف است. او به من نمره ي 99 از صد داد، همراه با يك يادداشت مخصوص به معاون دانشگاه كه اين يادداشت بايد به من نشان داده شود. و يادداشت اين بود: "تو بيش از هركس ديگر مرا شوكه كردي. ولي پاسخ هاي تو اصيل بودند، و ابداً برايت مهم نبود كه قبول شوي و يا مردود. تو در هر پاسخت چنان تماميت داشتي كه نتيجه ي آن اهميت نداشت. من عاشق تماميت تو، صداقت تو و اصالت تو شدم. و من براي نخستين بار به دانشجويي برخورد كردم كه در انتظارش بودم."

معاون مرا صدا زد. استادم گفت، "بايد يادداشتي عليه تو آمده باشد، زيرا اوراق برگشته اند. من هم با تو مي آيم." و وقتي كه يادداشت را ديد باورش نمي شد. او گفت، "امروز مي توانم بگويم كه معجزه شده است. فكر مي كردم كه نمره ي صفر بگيري و تو 99% گرفته اي!"

و دكتر *راناد* در يادداشت خودش اشاره كرده بود، "مي خواستم به تو نمره ي صد بدهم، ولي شايد به نظر مي آمد كه خيلي طرفدار تو هستم، براي همين آن يك درصد را كم كردم. چنين نيست كه در پاسخ هاي تو اشتباهي وجود دارد،

اين فقط عادت ديرين من است، يك عادت قديمي براي كم كردن. من كار زيادي نمي توانم بكنم، ولي دست كم مي توانم يك درصد كسر كنم."

من از زندگي دانشجويي خودم بسيار لذت بردم. چه مردم با من مخالف بودند و چه طرفدارم بودند، چه بي تفاوت بودند و يا عاشقم بودند... تمام آن ها تجربه هايي زيبا بودند. وقتي كه خودم تدريس مي كردم تمام اين تجربه ها به من بسيار كمك كردند، زيرا وقتي كه من ديدگاهم را مطرح مي كردم، مي توانستم همزمان ديدگاه دانشجويان را نيز ببينم.

و كلاس هاي من يك باشگاه مناظره شده بودند. همه مجاز بودند تا شك كنند و بحث كنند. گاه گاهي كسي نگران مي شد كه اگر بخواهيم در هر موضوعي چنان به بحث بپردازيم، چه بر سر دوره خواهد آمد.

مي گفتم، "نگران نباشيد. آنچه كه مورد نياز است تيزكردن هوشمندي شماست. اين دوره چيزي كوچك است ، مي توانيد در يك شب آن را بخوانيد. اگر ذهني تيز داشته باشيد، حتي بدون خواندن نيز مي توانيد پاسخ بدهيد. ولي اگر ذهني تيز نداشته باشيد، حتي مي توانيد كتاب را در اختيار داشته باشيد و قادر نخواهيد بود تا پيدا كنيد كه پاسخ در كجاي كتاب است. در يك كتاب پانصد صفحه اي، پاسخ بايد در يك پاراگراف باشد."

در روسيه روي اين موضوع آزمايش كرده اند و به نتايج مهمي دست پيدا كرده اند. آنان به دانشجويان اجازه دادند تا هر مقدار كه مي خواهند كتاب حمل كنند. دانشجويان مجاز بودند تا سر امتحان به استاد بگويند، "من فلان كتاب را نياز دارم." و آن كتاب بي درنگ از كتابخانه برايشان آورده مي شد.

ادراك آنان چنين است كه نوع قديم امتحانات، فقط آزمايشي در حافظه بود ولي اين آزمون، آزمون هوشمندي است. تو بايد پاسخ را پيدا كني ، و فقط وقتي مي تواني آن را بيابي كه مطالعه كرده باشي، بحث كرده باشي و آن كتاب ها را شناخته باشي. فقط در اين صورت است كه مي تواني پاسخ را بيابي. در يك دوجين كتاب نمي تواني بي درنگ آن پرسش و پاسخ آن را پيدا كني.

آنان با كمال شگفتي دريافتند كه در نوع قديم امتحانات ، همانگونه كه در سراسر دنيا عمل مي شود ،_ نوع خاصي از از دانشجويان اول مي شدند. در همان كلاس، با اين روش جديد ، كه تمام كتاب ها در دسترس است ، نوعي ديگر از دانشجويان اول مي شدند، نه همان نوع اول. زيرا اينك آزمون هوشمندي است و نه آزمون حافظه.

اينك حافظه چندان كمكي نخواهد كرد. تو نياز به ادراكي تيز از آنچه كه پرسيده شده داري و نياز داري كه خوب مطالعه كرده باشي تا اينكه بتواني خودت پاسخ را بدهي و يا اينكه از كتاب ها كمك بگيري. ولي زمان محدود است، اگر به قدر كافي تيز نباشي، ظرف سه ساعت حتي نمي تواني به يك پرسش پاسخ دهي.

و همين پديده كه نوعي ديگر از شاگردان در اينگونه آزمون اول مي شدند يقيناً اثبات مي كند كه هوشمندي پديده اي كاملاً متفاوت با حافظه است. حافظه مي تواند مستخدم، برده و ماشين محاسب computer خلق كند، نه مردمان هوشمند.

بنابراين كلاس هاي من كاملاً متفاوت بودند. هر موضوعي مي بايست مورد بحث قرار مي گرفت، همه چيز بايد در نظر گرفته مي شد، تا حد ممكن عميق، از هر جنبه و از هر زاويه ، و فقط وقتي مورد پذيرش قرار مي گرفت كه هوشمندي تو ارضا مي شد. وگرنه نيازي به پذيرفتن آن نبود، مي توانستيم بقيه ي بحث را به فردا موكول كنيم.

و با كمال شگفتي دريافتم كه وقتي چيزي را به بحث مي گذاريم و روند منطقي آن و تمام ساختار آن را كشف مي كنيم، نيازي به حفظ كردن آن نيست. اين اكتشاف خودت است، با تو باقي مي ماند. *نمي تواني* آن را فراموش كني.

دانشجويانم يقيناً مرا دوست داشتند زيرا هيچكس ديگر به آنان چنين آزادي نمي داد، هيچكس ديگر به آنان چنين احترامي نمي گذاشت، هيچكس ديگر اينهمه به آنان عشق نمي داد، هيچكس ديگر به آنان كمك نمي كرد تا هوشمندي شان را تيز كنند.

هر استادي به فكر حقوق و دستمزد خود بود. من خودم هرگز براي دريافت حقوقم نرفتم. فقط به يكي از شاگردانم اختيار مي دادم و مي گفتم، "هروقت اول ماه شد، تو حقوق مرا بگير و برايم بياور. و اگر بخشي از آن را نياز داري، مي تواني از آن برداري."

در تمام سال هايي كه در دانشگاه تدريس مي كردم يكي از شاگردانم حقوق مرا مي آورد. مردي كه مسئول توزيع دستمزدها بود روزي به ديدن من آمد تا فقط بگويد، "تو هيچوقت پيدايت نيست. اميدوار بودم كه روزي بيايي و من تو را ببينم. ولي وقتي فهميدم كه تو ممكن است هرگز به اداره نيايي، من به خانه ات آمدم تا فقط ببينم كه تو چگونه مردي هستي ، زيرا استادهايي هستند كه هر روز اول برج از صبح زود براي دستمزد خودشان صف مي كشند. تو هيچوقت نمي آيي. هر شاگردي مي تواند با امضاي تو بيايد و من نمي دانم كه آيا اين مبلغ به دست تو

مي رسد يا نه؟" گفتم، "نيازي نيست نگران شوي، هميشه به من رسيده است." وقتي به كسي اعتماد مي كني، فريب دادن برايش بسيار دشوار مي شود.

در تمام سال هايي كه تدريس مي كردم، حتي يكي از دانشجوياني هم كه به آنان اختيار داده بودم هيچ مبلغي را از آن برنداشته بودند. باوجودي كه به آنان گفته بودم،"بستگي به خودت دارد. اگر بخواهي تمام آن را برداري، مي تواني، اگر بخواهي مقداري از آن را برداري، بازهم مختاري. و چنين نيست كه به تو قرض بدهم و بايد آن را برگرداني. زيرا نمي خواهم به خودم زحمت بدهم تا به ياد بسپارم كه چه كسي چه مبلغ به من مقروض است. اين مبلغ به سادگي مال تو است، مهم نيست." ولي هرگز حتي يك نفر هم چيزي از آن مبلغ را براي خودش برنداشت.

تمام استادها فقط به حقوق و مزاياي خودشان علاقه داشتند و به اينكه چگونه به رتبه اي بالاتر برسند. من هيچكس را نديدم كه واقعاً به دانشجويان و آينده ي آنان و به ويژه به رشد روحاني آنان توجه داشته باشد.

با ديدن اين ها، من يك مدرسه ي كوچك مراقبه باز كردم. يكي از دوستانم خانه ي زيبا و باغش را در اختيار گذاشت و براي من يك معبد مرمرين ساخت، براي مراقبه ها كه در آن دست كم پنجاه نفر مي توانستند بنشينند و مراقبه كنند. بسياري از دانشجويان، خيلي از استادها و حتي معاون دانشگاه توانستند بفهمند كه مراقبه چيست، آزمايش كردند...

ولي وقتي كه دانشگاه را رها كردم و نهضت *سانياس* sannyas را ايجاد كردم، تغييري عظيم رخ داد. تاسيس اين نهضت مراقبه دردسر آفرين شد. هيچكدام از همكارانم ، استادهايي كه سال ها با من بودند ، حتي براي ديدار من هم نمي آمدند. برخي *هندو* بودند، برخي *محمدي* و برخي *جين* بودند ، و من روحي عاصي بودم كه به هيچكس تعلق نداشتم.

و مردماني كه نزد من مي آمدند ، من هنوز هم همان مراقبه را تدريس مي كردم ، شروع كردند به مخالفت ورزيدن با من، زيرا اينك مسئله ي مذهب آنان، سنت آنان و كليساي آنان درميان بود. آنان حتي درك نكردند كه من مشغول انجام همان كار هستم. فقط به اين سبب كه مردم من شروع كردند به پوشيدن لباس هاي قرمزرنگ دليل نمي شود كه آموزش هاي من تغيير كرده اند. من فقط مي خواستم به مردم خودم يك هويت بدهم تا كه بتوانند در سراسر دنيا شناخته شوند و در همه جا آنان را تشخيص بدهند.

ولي آنان ديگر نزد من نيامدند ، نه فقط استادها، بلكه دانشجوياني كه مرا دوست داشتند نيز از آمدن سرباز زدند. و آنوقت ديدم كه تمام عشق ما، تمام احترام ما، تمام دوستي هاي ما

چنان توخالي است كه اگر سنت هايمان، مراسم و باورهاي ديرين و كهنه ي ما به نوعي مورد حمله واقع شوند، تمامي عشق ما، تمامي دوستي ما ازبين مي رود.
تعجب خواهيد كرد: حتي آن دوستي كه خانه اش را در اختيار گذاشته بود و معبدي مرمرين را مخصوص من ساخته بود برايم پيغام فرستاد ، او نمي توانست خودش با من رو به رو شود ، او توسط پيشكارش پيامي فرستاده بود كه چون من به طريقتي باستاني تعلق ندارم، نبايد از آن مكان براي مدرسه ي مراقبه استفاده كنم!...... گويي كه هر چيز ديرين بايد زرين باشد. محتمل تر اين است كه هرچه ديرين تر باشد، گنديده تر باشد!
برايش پيام فرستادم، "من اين خانه و اين معبد را ترك مي كنم و تو هركاري كه مايل بودي مي تواني با آن انجام دهي. ولي من با طلوع مي آيم، نه با غروب. و مي خواهم كه تمام دنيا با تازه باشد، نه با كهنه."
حقيقت هميشه با تازه و با جوان و با معصوم حركت مي كند. حقيقت با مردمان دانش آلوده، زرنگ و به اصطلاح "زيرك" ، كه در واقع، ضد آن هستند ، مي ميرد.
پس از نهضت *سانياس*، يك خط جداكننده به وجود آمد. مردمي كه مرا ازقبل مي شناختند، آهسته آهسته پس كشيدند. مردمان تازه، چهره هاي تازه شروع به آمدن كردند. و اين حركت با هر مرحله از كار من ادامه داشته است. برخي چهره هاي قديم مي روند و تعدادي چهره ي تازه مي آيند كه با خود خوني تازه و عصاره اي تازه به نهضت مي بخشند.
از سراسر دنيا پيام مي رسيد كه در تمام مراكز ، با وجودي كه تمام نهضت دچار مشكل است: من نه خانه اي دارم و نه نهضت يك پايگاه دارد ، از هر مركز كوچك پيام مي رسيد كه مردمان تازه اي به جرگه ي سالكان مي پيوندند، مردمي كه هرگز تصورش هم نمي رفت كه سالك شوند. اين فشاري كه از سوي تمام دولت هاي دنيا برما وارد مي شود، بسيار ياري دهنده است. هركس كه شجاعت دارد، كه به آزادي احترام مي گذارد و قدري هوشمند است شروع كرده به پيوستن به نهضت.
برخي از چهره هاي قديم گم مي شوند و چه خوب كه گم مي شوند. شايد ديگر تنظيم نباشند، زمانشان به سر آمده است.

تو فقط وقتي مي تواني با من باشي كه زنده باشي. لحظه اي كه بميري، ما فقط جشن مي گيريم. ما با تو خداحافظي مي كنيم، تو براي فردي جديد جا باز كرده اي، براي خوني تازه، زندگي جديد، براي يك گل جديد كه جاي تو را مي گيرد. به اين ترتيب ادامه داشت...
مردمي كه با من بوده اند و كنار رفته اند از لايه هاي مختلف بوده اند. فقط تعداد اندكي از همان ابتدا با من مانده اند، آنان بركت يافته ترين هستند. آنان از وقتي كه آمده اند تمام پل هاي پشت سرشان را خراب كرده اند، از ياد برده اند كه به عقب نگاه كنند. آنان مي دانند كه به آن وطني كه در جست و جويش بوده اند رسيده اند و اينك ديگر جايي براي رفتن نيست.
يك چيز قطعي است: آنان كه به هر دليلي در راه جا مانده اند، كساني كه به جهت هاي ديگر رفته اند، هرگز چنين عشقي، چنين نوري، چنان ادراكي پيدا نخواهند كرد. آنان براي هميشه مرا از كف داده اند. و اين آخرين زندگاني من خواهد بود، زيرا من بارديگر در بدن نخواهم بود ، بنابراين برايشان متاسف هستم.
آنان كه با من هستند اين را درك مي كنند كه آن افراد چه چيزي را از دست داده اند ، كساني كه براي دلايل كوچك، براي چند بهانه، خودشان ترك كردند. من هرگز به كسي نگفتم كه اينجا را ترك كند ، من هميشه خوش آمد مي گويم. من براي آنان احساس تاسف مي كنم، زيرا نمي توانند روي اين سياره مكان ديگري را پيدا كنند. آنان هميشه از كف مي دهند و به سبب نفس هايشان قادر به بازگشت نخواهند بود.
ولي تمام اين سفر با خوشي بسيار همراه بوده است. من تنها شروع كردم و آنگاه مردم بدون اينكه من آنان را فرا بخوانم شروع كردند به آمدن، بدون اينكه دعوتشان كنم. كاروان شروع كرد به بزرگ تر و بزرگ تر شدن و اينك در سراسر دنيا منتشر شده است.
اين بزرگي و اين پيوستن هاي خودانگيخته توسط مردم، تمام سياست بازها و تمام مردمان مذهبي را بسيار وحشت زده كرده است. ترس آنان بي اساس نيست. آنان مي دانند كه نمي توانند چيزي را كه مردم در جاي ديگر پيدا مي كنند، به آنان بدهند، بنابراين، تلاش هاي آنان براي اين است كه مردم به من دست پيدا نكنند ، با چنان روش هاي زشت.
اين به نوعي خوب بود، تا اين دنيايي كه تمام عمرم را براي بهتر ساختن آن مبارزه كرده ام بشناسم.... ولي من هرگز چنين تماس هايي با سراسر دنيا نداشته ام.
نخست وزير يكي از جزاير خودش از من دعوت كرده است تا به آنجا بروم و گفته كه اگر دعوتش را بپذيرم بسيار خوشوقت خواهد شد. من *جاياش Jayash* و*هاسيا Hasya* را

فرستادم تا محل را ببينند و وقتي كه به آنجا رسيدند ، همين امروز به ما خبر دادند ، آن نخست وزير يك ميليارد دلار رشوه مي خواست.

دنياي ما چنين است.

او خودش از من دعوت مي كند، و من مردم خودم را مي فرستم تا ببينند او به چند نفر مي تواند اقامت دايم بدهد و چند نفر در سال مي توانند از آن مكان ديدار كنند. وقتي كه نمايندگان من نزد او رفتند او بيدرنگ ، حتي زحمتي به خودش نداد كه در مورد هيچ چيز ديگر صحبت كند ، بلافاصله گفت، "من آمادگي دارم شما را بپذيرم، ولي قيمت، يك ميليارد دلار است، نقد."

اين ها رهبران سياسي ما هستند!

در يك كشور ديگر ما سعي داشتيم يك برج قديمي بخريم. چون نام من در ميان است، قيمت بلافاصله خيلي بالا مي رود. صاحب آن برج براي آن نه ميليون دلار مي خواهد! اگر تمام عمرش را تلاش كند، نمي تواند آن را به چنين قيمتي بفروشد.

و اين تمام قضيه نيست ، او دوبرابر قيمت را درخواست مي كند.... آن كشور دو حزب دارد و هر حزب قدري پول مي خواهد تا براي كسي مشكلي پيش نيايد ، حزب حاكم پول مي گيرد و حزب مخالف هم پول مي گيرد. و اين تنها براي يك بار نيست: آنان مي گويند كه هروقت كه انتخابات پيش بيايد نيز ما بايد دست كم دويست و پنجاه هزار دلار به هر حزب بدهيم.

و اين مردم اخلاقيات، خلوص و شخصيت آموزش مي دهند، و شخصيت خودشان چنين است!

دوران خوبي بوده است. من *جاياش* و *هاسيا* را به آخرين كشور فرستادم. براي نخست وزير آنجا پيغام دادم: "ما تصميم داشتيم پنج ميليارد دلار با خود بياوريم. ولي ديگر نه. با نخست وزيري كه چنين ذهنيت بي رحمانه اي دارد كه ما را دعوت مي كند و آنوقت تقاضاي يك ميليارد دلار مي كند.... ما به كشور شما نخواهيم آمد، به جاي ديگري مي رويم."

يك كشور باقي مانده است كه يك امكان وجود دارد ، يك امكان يك درصدي. وگرنه، مجبوريم كه سوار يك اقيانوس پيما شويم. و اين يك محكوميت قاطع براي تمام زمين و اين ملت هاست. اگر مردي حرف حق بزند، روي اين زمين جايي ندارد...... بايد روي اقيانوس زندگي كند! ما بزرگترين كشتي اقيانوس پيما را خواهيم داشت تا دست كم

پنج هزار نفر بتوانند در آن زندگي كنند. تنها نگراني من اين است كه اين سياست بازها و اين رهبران مذهبي بي رحم كاري را شروع كنند كه سابقه نداشته است : آنان ممكن است قوانيني وضع كنند كه اقيانوس پيماي ما نتواند در بندرهاي آنان بايستد. اگر بتوانند قانوني وضع كنند كه هواپيماي من نتواند در فرودگاه آنان برزمين بنشيند، پس مي توانند قوانيني درست كنند كه كشتي من نيز نتواند در بندرهاي آنان توقف داشته باشد.

ولي اين هم براي تمام دنيا خوب خواهد... تا بتوانند چهره ي واقعي خودشان را ببينند، كه آنان مي توانند پنج هزار نفر را بكشند، بگذار از گرسنگي بميرند و بدون آب و غذا بمانند.... آنان در مورد دوست داشتن دشمنان سخن مي گويند و در مورد چيزهاي قشنگ حرف مي زنند ، و رفتارشان فقط مشمئزكننده است.

اشو عزيز:

دريك مقاله از يكي مجله ي آمريكايي، از مادر ترزا در سلسله مراتب مردانه ي كليساي كاتوليك، به عنوان يك عصيانگر نام برده شده است. اگر مادر ترزا را با كسي همچون ژاندارك همطراز بدانند، خدا به كليساي كاتوليك رحم كند!

كسي كه از مادر *ترزا* به عنوان يك عصيانگر a rebel نام برده، معني آن واژه را نمي داند. او در اين سلسله مراتب مردانه ي كليساي كاتوليك يك برده است. او كسي نيست. هيچ زني تاكنون *پاپ* نبوده و نخواهد بود.

و اين زن چگونه عصيانگري است؟ ، او در برابر *پاپ* لهستاني زانو مي زند و دست او را مي بوسد. آيا اين عصيانگري است؟ و او براي كليساي كاتوليك كودكان يتيم بيشتري را تامين مي كند تا جمعيت آنان را بيشتر كند.... زيرا در سياست، جمعيت عاملي بزرگ است، به گونه اي كه هيچكس به تمام دنيا و جمعيت آن نمي انديشد.

چند روز پيش خواندم كه اسراييل بسيار نگران است زيرا محمديان كودكان بيشتري توليد مي كنند ،طبيعي است زيرا مي توانند چهار زن بگيرند! اقيانوس محمديان در تمام جوانب بزرگ تر مي شود. بنابراين شايد اسراييل تنها كشوري در دنيا باشد كه دولتش مردم را براي داشتن فرزندان بيشتر تشويق مي كند و مي گويد كه هر نفر بايد دست كم چهار فرزند داشته باشد. آنان نگران دنيا نيستند، كه جمعيت آن پيشاپيش زياد هست.

تنها نگراني آنان سياست هاي منطقه است كه محمديان نبايد از نظر تعداد خيلي بيش از جمعيت يهوديان باشد.

در جمعيت، سياستي وجود دارد: كليساي كاتوليك در سراسر دنيا هفتصدوپنجاه ميليون نفر عضو دارد ، بزرگترين واحد تاجايي كه به مذهب مربوط مي شود. و مادر *ترزا* مورد تحسين است، نه به اين سبب كه او يك عاصي است، بلكه به اين دليل كه او فقط يك مستخدمه است براي آوردن كودكان يتيم بيشتر و بيشتر به كليساي كاتوليك، او هندي هاي فقير را به مذهب خودش مي گرواند. بنابراين *پاپ* به او بركت مي دهد.

من اين توصيف را فقط وقتي مي توانم بپذيرم كه اگر *پاپ* نزد مادر *ترزا* زانو بزند و دست او را ببوسد، آنوقت معني مي دهد كه سلسله مراتب مردسالارانه ي كليساي كاتوليك مادر *ترزا* را بالاتر از *پاپ* مي داند. ولي اين زن فقط وسيله اي است در دست كليساي مردسالار كاتوليك. او هيچ مقامي ندارد. ولي چون او به افزايش جمعيت كاتوليك ها بسيار كمك كرده است، آنان برايش ترتيب جايزه ي *نوبل* را داده اند، ساير جوايز را برايش ترتيب داده اند و به او دكتراي افتخاري مي دهند. گول اين چيز ها را نخوريد، اين ها فقط بازيچه هستند و تمام اين بازي، سياسي است.

يكي از سالكان من، يك اقتصاددان از انگليس، جايزه ي *نوبل* دريافت كرد. سالكان ما به او گفتند، "تو اينك برنده جايزه ي نوبل هستي.... هيچكس همچون *اشو* براي يك انقلاب انساني بر اساس بينش هاي مدرن در روابط انساني تلاش نكرده است. بايد سعي كني كه او نيز جايزه ي *نوبل* را ببرد."

او گفت، "آيا فكر مي كنيد كه من تلاش نكرده ام؟ در واقع من چنان تلاش كرده ام كه به آنان گفتم «اين جايزه را به من ندهيد، من مريد او هستم. بگذاريد اين جايزه به *اشو* برسد.» ولي نام او ، فقط نام او كافي است تا همه را شوكه كند. سكوتي مطلق در آن جلسه حاكم شد و دوستانم پيشنهاد كردند«اين نام را بارديگر در اين كميته برزبان نياور. اين ربطي ندارد كه فرد چه مقدار به دنيا خدمت كرده باشد ، تمام اين ها سياست است. و تا يك پشتوانه ي سياسي وجود نداشته باشد، بردن جايزه ي *نوبل* ناممكن است.»"

به سالكانم خبر دادم : "به او بگوييد كه به آن كميته بگويد كه حتي اگر هم اين جايزه را به من بدهيد، آن را رد خواهم كرد، زيرا مي دانم كه تمام اين يك نمايش سياسي است. و من مايل نيستم با مادر *ترزا* و ساير احمق ها در يك طبقه بندي قرار بگيرم."

درواقع، *مادرترزا* با نهضت آزادي زنان مخالف است، بنابراين هركس كه آن مقاله را نوشته يا جاهل است و يا سعي دارد از او تحسين و تمجيد كند. و يك انگيزه ي سياسي در پشت آن است: مادر *ترزا* با نهضت آزادي زنان مخالف است، به اين دليل ساده كه با كنترل زايمان مخالف است. او با قرص هاي ضدبارداري مخالف است و آن قرص ها بزرگترين امكاني است كه زنان بتوانند از مردان آزاد شوند، وگرنه زنان هميشه وابسته و برده خواهند بود.

اگر از آرمان هاي مادر *ترزا* پيروي كني، آنوقت يك زن بايد پشت سر هم بچه دار شود و آن زن بايد فقط يك مادر باقي بماند و پيوسته باردار باشد. تمام زندگي او در توليد فرزند و بزرگ كردن آنان هدر مي شود.

او نمي تواند از نظر اقتصادي مستقل باشد، نمي تواند تحصيل كند و نمي تواند در هيچ زمينه اي با مردان رقابت كند.

قرص مي تواند موقعيتي را ايجاد كند كه زن با مرد برابري كند، زيرا آن قرص او را از بارداري هميشگي آزاد خواهد كرد و او را از وابستگي نجات خواهد داد. زن مي تواند از نظر اقتصادي و مالي آزاد باشد و در نهايت مي تواند درخواست كند كه نيازي به ازدواج نيست: "اگر عاشق هم هستيم، باهم زندگي مي كنيم، اگر عاشق نباشيم، باهم خداحافظي مي كنيم ، با روحيه اي دوستانه." ديگر مسئله نزاع و جنگ در ميان نيست.

بنابراين هركس كه مادر *ترزا* را يك عصيانگر مي خواند بايد احمق باشد. او يكي از مرتجع ترين افراد در دنياست.

عصايانگري به جگر نياز دارد.

او فردي سنتي است و سنت گرا.... او به زايش *عيسي* از *مريم* باكره معتقد است، به معجزات مسيح ايمان دارد، رستاخيز مسيح را باور دارد و معتقد است كه مسيحيت بالاترين مذهب است و فقط كسي كه مسيحي باشد مي تواند نجات بيابد... و شما او را عصيانگر مي خوانيد!

آنوقت من كيستم؟!

اشو عزيز:

وقتـي تنها در تاريكي نشسته بودم، سبك و سبك تر شدم، خالي و خالـي تر،

مانند حباب صابونـي كه به علف ها بربخورد.

و در دلم خنده اي برخاست تا با اين حباب صابون بازي كنم و احساس كردم

كه تسخير آن شده ام من از بودن با شما بسيار احساس خوشبختـي مـي كنم.

وقتـي كه مشرف شدم، به من آموختيد كه چگونه احساس تسخيرشدن كنم

و اين بزرگترين هديه ي زندگـي من بود.

و بااين وجود وقتـي كه چند بار اتفاق افتاد، به ياد آوردم

وقتـي كه كودك بودم و شب ها در تخت مـي خوابيدم، همين واقعه برايم اتفاق مـي افتاد.

آيا اين همان چيزي است كه زمانـي به ما گفتيد كه شما چيزي را به ما مـي دهيد

كه هميشه داشته ايم؟

درست است، مطلقاً درست است.

فصل هشت

سي ام مي 1986، صبح

تغيير، قانون زندگي است

اشو عزيز:

چند سال پيش، آلوين تافلر كتابي نوشت به نام " شوك آينده" .
در اين كتاب او دنياي ما را كه سريع تر از هميشه در تغيير است توصيف مي كند.
و نه تنها اين، بلكه روند اين رشد نيز همواره درحال افزايش است.
او تشريح مي كند كه چگونه نيمي از آمريكايي ها دست كم هر پنج سال يك بار
خانه عوض مي كنند و مردم چگونه شوهران، زنان، شغل ها و شهرهايشان را
با سرعتي روبه افزايش تغيير مي دهند.
او همچنين به افزايش عظيم اطلاعات علمي و غير آن اشاره مي كند.
گفته مي شود كه دانش بشر هر ده سال دوبرابر مي شود
و زمان دوبرابرشدن آن پيوسته درحال كاهش است.
در مقايسه با دنياي نسبتاً بدون تغيير پدران و پدربزرگ هاي ما،
اين واقعاً پديده اي تازه است.
در روزگار قديم مي گفتند كه براي يك رشد طبيعي و پرهيز از بيماري هاي رواني،
داشتن يك احساس ثبات الزامي است. اين ثبات يقيناً براي هميشه ازبين رفته است.
حتي اگر ما از چندين بلايي كه بشريت پيش رو دارد پرهيز كنيم،
به نظر مي رسد كه اين دنياي پيوسته درحال تغيير فقط براي كساني سالم خواهد بود كه
مراقبه كننده هستند ، تنها مردمي كه قادر هستند در مركز گردباد با خوشي زندگي كنند.
ممكن است لطفاً نظري بدهيد؟

كتاب *آلوين تافلرِ* Alvin Toffler پيشاپيش منسوخ شده است. او مي نويسد كه در آمريكا مردم هر پنج سال چيزها را تغيير مي دهند. اينك آن زمان به سه سال رسيده است: ظرف سه سال آنان شغل هايشان، همسرانشان و شهرهايشان را عوض مي كنند ، به آن چيزهاي كوچكي كه همه روزه عوض مي شوند اشاره نمي كنيم.

طبق نظر او نرخ رشد دانش، هر ده سال دوبرابر مي شود، آن نرخ اينك هر پنج سال است.

درست است كه در گذشته ثبات وجود داشت. ولي اين درست نيست كه براي رشد طبيعي انسان ها به ثبات نياز است. ثبات فقط براي مردمان ميانحاله mediocre، براي عقب مانده ها خوب است. زيرا آنان هرگز مايل به تغيير نيستند، زيرا هر تغييري يك دردسر است. آنان مجبور هستند كه دوباره چيزها را بياموزند و مشكل آنان در يادگرفتن است.

بنابراين در گذشته دنيا خيلي خوب بود و براي مردمان ميانحال بسيار راحت بود: هرچه را كه در كودكي ياد مي گرفتي تا زمان مرگت درست باقي مي ماند. عدم تغيير در امور سبب راحتي ذهن هاي ميانحاله بود.

اين پديده ي جديد واقعاً خطرناك است، ولي نه براي تمام افراد. فقط براي توده ها خطر دارد، زيرا آنان نمي توانند خودشان را با اين تغييرسريع وفق دهند. پيش از آنكه بتوانند به يك چيز عادت كنند، آن چيز تغيير يافته است.

آنان هميشه از قافله عقب مانده اند. مي توانند ديوانه شوند و غيرطبيعي.

ولي براي مردمان هوشمند، دنياي درحال تغيير، دنياي درستي است ، زيرا هوشمندي هيجانات تازه مي خواهد، چالش هاي جديد و شعف هاي جديد مي خواهد. در دنياي قديم چنين امكاني وجود نداشت.

بنابراين من با *تافلر* موافق نيستم. او تمام بشريت را يكي فرض كرده است. ولي اين حقيقت ندارد. بشريت به دو بخش تقسيم مي شود: كساني كه مي خواهند در چيزهاي شناخته شده مقيد باقي بمانند و آنان كه خواهان آسمان هاي جديد و ستارگان جديد هستند كه كشف كنند.

براي اين افراد، براي كشف كنندگان ، گذشته بسيار خطرناك بود. گذشته با آنان مخالف بود. درواقع، در گذشته چيزهاي بسيار اختراع شده بود، ولي به نفع توده ها سركوب گشته بود. اين ها مردماني خطرناك بودند، زيرا تغيير را با خود مي آوردند ، و بخش اعظم بشريت از تغييركردن بيشتر از مرگ وحشت دارد، زيرا مرگ يك رهاشدن است، يك خواب عميق، ولي تغيير دردسر است.

سه هزار سال پيش چيني ها صنعت چاپ راابداع كردند. ولي هرگز به طور گسترده از آن استفاده نكردند و فقط براي خانواده ي سلطنتي مورد استفاده بود. توده هاي عادي به نوشتن كتاب هايشان با دست ادامه مي دادند. چنين مي پنداشتند كه دادن صنعت چاپ ، يك اختراع معصوم ، به توده ها خطرناك خواهد بود، زيرا آنوقت چنان كتاب هاي فراواني در دسترس خواهد بود كه ذهن ميانحال نمي تواند با آن ها هماهنگ شود، ديوانه خواهد شد.

براي پرهيز از اين، صنعت چاپ سركوب شد.

باروت در دوهزار سال پيش كشف شد. ولي هرگز در جنگ ها به كار برده نشد، به اين دليل ساده كه در جامعه، سرباز از همه عقب مانده تر است. او بايد هم عقب مانده باشد. اين نياز جامعه است كه او بايد عقب مانده باشد. آموزش هاي او درجهت ميانحاله ماندن او است تا كه هرگز ترديد نكند، او نبايد هيچ چيز را مورد سوال قرار دهد، او نبايد به هيچ چيز"نه" بگويد. او ذهني از خودش ندارد. دستورات از بالا مي آيند و او فقط اطاعت مي كند.

او به روش هاي قديم كارزار عادت داشته: او را براي كمانگيري و ساير چيزها آموزش داده بودند. حالا، باروت براي او چنان تازه است كه شايد قادر به استفاده از آن نباشد و يا اينكه ممكن است آن را اشتباهي به كار بگيرد.

بهتر است كه او به حال خود رها شود، او با آن كمان خودش كاملاً راحت است!

در هندوستان، تقريباً در پنج هزار سال پيش كشف شد كه فيل در جنگ ها، در مقايسه با اسب، وسيله اي مناسب نيست، زيرا اسب قدرت تحرك و جابه جايي بيشتري دارد.

فيل نمي تواند به آن سرعت حركت كند و موقعيت خودش را به آن سرعت عوض كند. و خطرناك ترين چيز در مورد فيل اين است كه اگر چند فيل وحشت زده شوند، آنوقت آن هايي كه در جلو هستند شروع مي كنند به زيرگرفتن سپاهيان خودي. اسب ها هرگز چنين نمي كنند، آن ها بسيار باهوش تر هستند. و اگر هم چنين كنند، كسي را نمي كشند. ولي وقتي فيل ها از روي مردم رد شوند، كار تمام است.

و فيل ها به نوعي خاص از جنگ عادت دارند. براي نمونه، آن ها براي پرتاب تيروكمان مناسب هستند، ولي نه براي جنگ با باروت. وقتي كه دشمن باروت به كار برد، فيل ها حيران شده بودند، نمي دانستند چه خبر شده است. و آنوقت بازگشتند و از روي لشگرهاي خودي عبور كردند و خودي ها را كشتند.

هندوستان بارها و بارها به سبب فيل ها شكست خورده است. هندي ها مي دانستند كه اسب بهتر است، ولي معرفي هرچيز جديد با ذهن كهنه مخالف بود. فيل يك اعتبار بود، يك اعتبار قديمي و ريشه دار و مردم در تربيت فيل آموزش ديده بودند، نه دربه كارگرفتن اسب.

پوست فيل چنان ضخيم است كه براي تغيير مسير دادن و عوض كردن جهت حركت او بايد نوعي نيزه ي خاص به كار گرفت، فقط آن نيزه مي تواند مسير او را تغيير دهد.

شلاق كفايت نمي كند، به او نمي رسد. فيل ها براي يك نمايش شاهانه خوب هستند، ولي نه براي كارزار كه به حركات سريع و برق آسا نياز است.

اسب خوب آن است كه حتي توسط سايه ي شلاق حركت داده شود، نيازي به زدن او نيست.

تمام اين آموزش ها قرار بود تغيير پيدا كند... بنابراين آنان دانسته با همان فيل ها ادامه دادند و پيوسته توسط اشغالگران شكست خوردند. ولي آنان روش زندگي خودشان را عوض نكردند.

روش قديم راحت بود، زيرا همه چيز ساكن و ثابت بود. هرآنچه كه پدرت گفته بود هميشه درست بود و اين همان چيزي بود كه پدرش به او گفته بود. يك چيز، نسل بعد از نسل گفته مي شد، بنابراين طبيعي است كه بايد درست باشد!

بنابراين پايه و اساس جامعه ي كهنه بر باور و عقيده استوار بود، و اين كار مي كرد.

دنياي تازه براي ميانحاله ها نيست.

تافلر در مورد اين تمايز روشن نيست ، كه انسان ها با هم برابر نيستند. مي توان آنان را از نظر اقتصادي برابر ساخت، مي توان از نظر سياسي به آنان آزادي برابر داد ، آزادي بيان مساوي ، ولي آنچه را كه بيان مي كنند به شما نشان خواهد داد كه مردم باهم تفاوت دارند، كاري كه آنان با آزادي خود مي كنند به شما نشان خواهد داد كه باهم برابر نيستند، چگونگي استفاده از مساواتشان، براي شما آشكار خواهد كرد كه با هم مساوي نيستند.

بنابراين او بشريت را يك واحد كل تصور كرده است: اين نكته اي است كه او در تحليل هايش اشتباه رفته است. جامعه ي قديم براي مردمان ميانحاله سالم بود و براي مردمان هوشمند، ناسالم ، زيرا براي مردمان هوشمند جايي وجود نداشت. تو مجاز نبودي چيزي را ابداع كني: "خداوند همه چيز را خلق كرده است. هرچه كه مورد نياز باشد پيشاپيش توسط خداوند خلق شده است!"

موعظه گر در كليسا مشغول موعظه بود و مي گفت، "هرآنچه كه مورد نياز است توسط خداوند خلق شده است."

پسري خردسال همراه پدرش آمده بود. پسرك ايستاد و گفت، "قطارها چي؟ او آن ها را خلق نكرده است و آن ها مورد نياز هستند. شما خودتان براي آمدن به كليسا سوار قطار شده ايد. ما هم براي آمدن به اينجا سوار قطار شديم. پس اين قطارها چه مي شوند؟"

كشيش براي لحظه اي حيران شده بود. سپس نگاهي به انجيل خودش انداخت و جمله اي را ديد : "خداوند تمام خزندگان را خلق كرده است." و گفت، "در اينجا به وضوح نوشته شده كه خداوند هر چيزي را كه مي خزد آفريده است. و مي داني كه قطارهم مي خزد و جلو مي رود. همين جمله كافي است كه اثبات كند خداوند قطارهاي راه آهن را هم آفريده است."

ولي اين هميشه خداوند بوده كه چيزها را مي آفريده است! انسان مجاز نبوده است.

بنابراين دنياي كهنه براي افراد ميانحاله، براي احمق ها بسيار سليم sane بوده است. آنان از آن لذت مي بردند. و كسي نمي توانست به آنان بگويد كه آنان ميانحال و احمق هستند، زيرا تفاوتي بين آنان و مردمان هوشمند و نابغه وجود نداشت.

امروزه مي توانيد اين فاصله را ببينيد.

بنابراين، براي نوابغ، دنياي امروزي درست همان چيزي است كه هزاران سال در انتظارش بوده اند. ولي براي انسان ميانحاله، بسيار دشوار است ، نمي تواند بقا داشته باشد، تغييرات چنان سريع هستند كه او احساس گمگشتگي مي كند.

براي نمونه، در گذشته طلاق وجود نداشت، ازدواج هميشگي بود. وقتي كه ازدواج مي كردي، ديگر راهي براي بازگشت وجود نداشت، براي تمام عمرت ازدواج كرده بودي. حتي فكر جداشدن نيز بي ربط بود.

در كشورهايي كه هنوز در گذشته زندگي مي كنند... براي مثال در هند، در يك روستا هيچكس به طلاق فكر هم نمي كند. باوجودي كه قانون اساسي آن را مجاز مي داند، اين واژه ابداً مصرف نمي شود.

طلاق فقط در ميان اقليتي بسيار كوچك و تحصيل كرده كه در شهرهاي بزرگي مانند بمبئي، كلكته، مدرس يا دهلي زندگي مي كنند وجود دارد. باقي هند چيزي از آن نمي داند.

براي انسان ميانحاله، راحت اين بود كه يك شوهر داشته باشد، يك زن داشته باشد و يكديگر را و عادت هاي همديگر را بشناسند و باهم تطبيق پيدا كنند. شايد همراه با رنج باشد، ولي اهميت ندارد. ولي دست كم اين زندگي پايدار بود و براي كودكان خوب بود، براي جامعه خوب بود، زيرا به سنت هاي جامعه و به آداب و رسوم آن ثبات مي بخشيد.

ولي براي انساني كه واقعاً عشق مي ورزد، آن جامعه سالم نبود ، زيرا عشق در تغيير است، هيچ كاري در اين مورد نمي تواني انجام دهي. درست همانطور كه ساير تغييرات را در دنيا مي پذيريم... فصل ها تغيير مي كنند ، برايش چه كار مي تواني بكني؟ تابستان

مي آيد، فصل باران مي رسد، زمستان مي آيد ، چه مي تواني بكني؟ روز به شب تبديل مي شود، جواني به پيري تبديل مي شود.... تمام جهان هستي در تغيير است.
ما براي مقابله با دنياي متغيير، يك جامعه كاذب كه پايدار باشد ساخته ايم. اين جامعه با جهان هستي مخالف است. در جهان هستي همه چيز موقتي است، و ما سعي كرده ايم تا چيزي پايدار و هميشگي خلق كنيم. براي انسان ميانحاله، اين سبب خوشوقتي بزرگي بود، زيرا وقتي چيزي جاافتاد، براي هميشه جاافتاده است. ولي براي كساني كه فقط دنبال همسري نبودند كه از كودكان مراقبت كند، زني كه كارخانه ي توليد فرزند خواهد بود، زني كه محكوم بوده فقط به خانه داري بپردازد، اين جامعه اي سالم نبوده است. اينگونه مردمان در رنج بودند.
آنان كه به زن همچون يك موجود انساني مي نگرند، كساني كه در جست وجوي عشق هستند، بايد بپذيرند كه عشق مي تواند تغيير كند. اين يك واقعيت است و چيزي نيست كه توسط جامعه ساخته شده باشد.
عشق آن گلي است كه در بامداد مي شكفد و در عصر رفته است. عشق گل مصنوعي نيست. آنان كه در پي گل واقعي و عطر آن و زنده بودن آن هستند بايد بپذيرند كه تغيير، قانون زندگي است ، تنها قانون است.
اين به آن معني است كه جامعه ي جديد متغيير به مردمان اصيل، باصداقت و هوشمند فرصت مي بخشد: اگر آنان بخواهند باهم زندگي كنند، باهم زندگي مي كنند، يا اينكه مي توانند جدا شوند.
اينگونه، ديوانگي ها به وجود نمي آيند، اين واقعاً عاقلانه است. اگر عشق ازبين برود، فايده ي زندگي كردن باهم چيست؟ چرا تظاهر كنيم؟ چرا به گفتن چيزهاي كاذب به يكديگر ادامه دهيم: "دوستت دارم!"
ديل كارنگي در كتابش "چگونه دوست پيدا كنيم و بر ديگران نفوذ داشته باشيم" توصيه مي كند كه هر شوهر در روز دست كم سه بار بايد به زنش بگويد «دوستت دارم»! چه اين احساس را داشته باشي و چه نداشته باشي، مهم اين نيست، بايد به طور مكانيكي تكرار شود. هرگاه كه فرصتي براي آن داشتي، تكرارش كن.
ولي هيچ انسان هوشمندي چنين نمي كند.
تمام اين گونه مشاوران از انسان موجودي قلابي ساخته اند. و در آمريكا هزاران هزار از اينگونه كتاب ها وجود دارند كه انسان را قلابي مي سازند.

شنيده ام كه روزي *هنري فورد* *Henry Ford* در كتابفروشي دنبال كتاب هاي تازه مي گشت و با *ناپلئون هيل* *Napoleon Hill* ملاقات مي كند ... او خوب و موثر، ولي تمامش چيزهاي قلابي مي نويسد. او در كتاب پرفروش خود *بينديش و ثروتمند شو* Think and Grow Rich پيشنهاد مي دهد كه اگر تصور كني كه ثروتمند هستي، ثروتمند خواهي شد. تصورات تو دير يا زود يك واقعيت خواهند شد. تو به اين دليل فقير باقي مانده اي كه نمي تواني تصور كني. بنابراين يادبگير چگونه بينديشي تا ثروتمند شوي. و هيچ كار ديگري نبايد انجام شود. فقط بايد چشم هايت را ببندي و با پشتكار فكر كني و يك *كاديلاك* را تصور كني......... و يك روز ناگهان بر در خانه ات ظاهر خواهد شد.

اين كتاب او تازه از چاپ بيرون آمده بود و او شخصاً در آن كتابفروشي حضور داشت و كتاب ها را امضا مي كرد. بنابراين به *هنري فورد* گفت، "مايلم يك جلد از اين كتاب را به شما هديه بدهم."

هنري فورد نگاهي به عنوان كتاب انداخت: ***بينديش و ثروتمند شو!***، و او مي دانست كه ثروتمندشدن كاري طاقت فرساست و مسئله فقط اين نيست كه چگونه فكر كني. او گفت، "من پس از يك سوال مختصر اين كتاب را خواهم پذيرفت. آيا با اتوبوس به اينجا آمده اي يا با ماشين شخصي؟"

هيل گفت، "با اتوبوس."

هنري فورد گفت، "همين كافي است. كتاب را براي خودت نگه دار. نخست خودت را در يك ماشين شخصي تصور كن. روزي كه تصورات تو به واقعيت تبديل شد، اين كتاب را برايم بياور. و من نيازي به آن ندارم، من *هنري فورد* هستم و بسيار بيش از آنچه كه بتواني تصور كني ثروت دارم و فكر نمي كنم نياز به ثروتي بيش از اين داشته باشم. پس آن را به ديگري بده."

و او چه زيبا به آن مرد درس داد ،كه تو با وسيله نقليه عمومي آمده اي، حتي ماشين شخصي خودت را نداري و آنوقت جرات مي كني كه كتابي بنويسي كه مي گويد فقط با تصوركردن، چيزها مي توانند به واقعيت تبديل شوند.

حالا، اگر عشق ازبين رفته باشد، مهم نيست كه چقدر تكرار كني كه "دوستت دارم"، آن عشق نخواهد آمد. عشق هرگز به سبب وجود تو نيامده بود. خودش اتفاق افتاده بود، عشق خودش آمد و تو را تسخير كرد. و يك روز آن را ديگر در آنجا نخواهي يافت، بنابراين هيچ كاري از تو ساخته نيست تا مانع رفتنش شوي.

بنابراين براي مردمان هوشمند تغيير سريع چيزها كاملاً خوب است. او پيوسته از اين تغييرات به هيجان مي آيد.

حالا، با انجام دادن يك كار ثابت در تمام زندگي، يك آدم آهني مي شوي و آن كار را به طور مكانيكي انجام مي دهي.نيازي نيست در موردش فكر كني.

در بدن يك بخش اتوماتيك وجود دارد. نخست به چيزي فكر مي كني، چيزي را تمرين مي كني و سپس اين به آن بخش اتوماتيك منتقل مي شود. در سيستم گرجيف *Gurdjieff*، آن بخش مكانيكي نقشي بسيار مهم دارد.

مي تواني اين را ببيني: اگر مشغول آموختن رانندگي باشي، در ابتدا بسيار مشكل است.... تقريباً غيرممكن است. بايد به پيش رويت در جاده نگاه كني تا به كسي برخورد نكني و او را نكشي. بايد در سمت راست بماني، پس بايد پيوسته حواست به فرمان باشد. سرعت تو بايد در يك محدوده ي مشخص باشد. و پاهايت بايد با پدال گاز تنظيم شود. و بايد پيوسته مراقب ترمز باشي، زيرا هرلحظه ممكن است اتفاقي بيفتد و مجبور شوي كه ترمز كني. خيلي چيزها وجود دارند... و در آن ترافيك ديوانه وار كه در همه جا هست. اگر به ترمز نگاه كني، ازياد مي بري كه به جلوي رويت نگاه كني.... به نظر غيرممكن مي رسد. مقتضيات زيادي وجود دارند كه اگر يكي را برآورده كني، ديگري ازدست مي رود و اگر از پس آن يكي برآيي، چيز ديگري ازدست مي رود.

ولي با قدري تمرين، تمام اين آموخته ها به آن بخش اتوماتيك منتقل مي شوند. آنوقت مي تواني در حين رانندگي آواز بخواني، سيگار دود كني، مي تواني به راديو گوش بدهي، مي تواني هركاري انجام دهي.... و خود بدنت از اتومبيل و هدايت آن مراقبت خواهد كرد. ديگر چيزي خودكار شده است. نه تنها اتومبيل خودكار است، خودت هم خودكار شده اي.

انسان ميانحاله درمي يابد كه وقتي كه در هر چيزي خودكار شدي، خوب است كه در آن باقي بماني. يادگرفتن يك شغل جديد، شناختن يك همسر جديد.... تو آن زن قديم خودت را خوب مي شناختي، چه خوب و چه بد و يا هرچيز ديگر، تو او را مي شناختي. حالا اين زن موجودي جديد است و تو نمي داني با تو چه خواهد كرد.

يك شغل جديد يعني آموختن چيزي تازه، يك شهر جديد يعني يافتن دوستاني تازه، يافتن جامعه اي جديد.

ولي اگر مجبور باشي هر سه سال تغيير بدهي، زندگيت تيز خواهد ماند و غناي بيشتري خواهد داشت.

پس من اين سرعت تغيير را براي انسان هاي نابغه خطري نمي بينم. و تمامي پيشرفت بشريت به انسان هاي نابغه بستگي دارد، تاجايي كه به پيشرفت يا تكامل انسان مربوط مي شود، توده ها هرگز كاري انجام نداده اند.

پس *تافلر* بي جهت نگران است.... مگر اينكه خودش فردي ميانحاله باشد! و به نظر مي رسد كه چنين هست، وگرنه برايش روشن مي بوده كه ما بايد به دنيايي وارد شويم كه همه براي بقاي خود مجبور هستند هوشمندي خودشان را تيز كنند. حتي انسان ميانحاله نيز اين توانايي را دارد، ولي هرگز تلاشي انجام نداده است. ولي اگر دنيا درحال تغيير باشد، او مجبور است كه تلاش كند.

مي توانم تفاوت را ببينم..... در هند، هر مرد جوان ، اگر تحصيل كرده باشد ، فقط جغرافي، تاريخ رياضي و غيره مي داند.... ولي نجاري نمي داند، موسيقي نمي داند، آشپزي نمي داند، هيچ چيز ديگر نمي داند.

درحاليكه در غرب، همين جوان با همين سن، خيلي چيزهاي ديگر مي داند، زيرا جوان غربي بايد خودش را براي دنيايي آماده سازد كه هيچ چيز در آن تضمين شده نيست. شايد امروز اين امكان وجود داشته باشد كه تو يك موسيقي دان شوي، فردا چنين امكاني وجود نخواهد داشت و شايد مجبور شوي يك نجار و يا يك لوله كش يا يك آشپز بشوي.

اين غني تر است.

براي نمونه، طوري كه ما جمع commune خود را در آمريكا ايجاد كرديم........ نمي توانيم چنين جمعي را در هندوستان ايجاد كنيم. زيرا يا كه مردمي مطلقاً تحصيل نكرده و غيرماهر خواهي داشت كه تاوقتي كه تحت نظارت نباشند و به آنان دستور ندهي و پيوسته به آنان يادآوري نكني، نمي توانند هيچ كاري انجام دهند ، وحتي آنوقت هم كارشان يك قطعه ي هنري زيبا نخواهد بود و يك سرهم بندي خواهد بود! ، يا اينكه مي تواني مردماني تحصيل كرده داشته باشي كه حتي نمي توانند از پس همان كار بربيايند! آنان خواهند گفت، "ما تاريخ و جغرافي مي دانيم، مي توانيم بگوييم كه سقراط چه وقت ازدواج كرد و چه وقت مسموم شد ، در چه تاريخ و چه ساعتي!"

ولي براي خلق يك جمع نيازي به اين چيزها نيست. آنان نمي توانند يك خانه بسازند، نمي توانند يك جاده بسازند، نمي توانند يك سد بزنند، نمي توانند درخت بكارند. آنان در اين موارد بسيار فقير هستند. تنها ظرفيت آنان اين است كه يك منشي بشوند!

اين كاري بس دشوار است، زيرا هندوستان هنوز هم در گذشته ي ثابت زندگي مي كند، جايي كه چيزها تقريباً يكسان باقي مانده اند.

اين گردبادي كه در غرب برخاسته است اهميت بسيار دارد. اين يك بحران نيست، بلكه لحظه اي حياتي است.

براي انسان هاي بااستعداد يك موقعيت مناسب است، براي آنان كه تاكنون زندگي تثبيت شده اي داشته اند، فرصتي است تا از اين الگوي درحال تغيير چيزي بياموزند. اين تغيير آنان را فقير تر نخواهد ساخت، بلكه غني تر خواهد ساخت.

يك انسان بايد قادر باشد كارهاي بسياري انجام دهد و اين فقط وقتي ممكن است كه او از يك شغل به شغلي ديگر برود.

لودويگ ويتگنشتاين Ludwig Wittgenstein، يكي ازمهم ترين فيلسوفان معاصر مقام استادي در دانشگاه *آكسفورد* را رد كرد، زيرا كه فقط مي خواست در يك مدرسه ي ابتدايي آموزگار باشد. او قبلاً استاد دانشگاه بوده. بنابراين، گفت، "مي دانم كه مايلم چيزي تازه را فرابگيرم ، چگونه با كودكان خردسال رفتار كنم." او نگران دستمزد نبود، او بيشتر به يادگيري خودش علاقه داشت. و عاقبت مدرسه را نيز رها كرد و يك ماهيگير شد.

حالا چنين چيزي در هندوستان غيرممكن است كه كسي از مقام استادي دانشگاه به آموزگاري بپردازد و يا از آموزگارشدن به ماهيگيري مشغول شود. مردم فكر خواهند كرد، "اين چه نوع پيشرفتي است؟" ولي من مي گويم كه اين يك پيشرفت است، زيرا اين مرد سه شغل را مي داند و به سبب همين تنوع در فعاليت هايش، انساني غني تر شده است.

مردي عاشق زني است و زني عاشق مردي است ، تا اينجاي كار خوب است ، ولي وقتي كه عشقي در ميان نباشد، كش آوردن اين رابطه بي فايده است. آنوقت بهتر است كه الگوها تغيير كنند، زيرا هر زن جديد يا هر مرد جديد با ديگري متفاوت خواهد بود و جنبه اي تازه و الهامي تازه به زندگي فرد مي بخشد.

مردماني كه معشوقشان را بارها تغيير داده اند، بسيار غني هستند زيرا هيچ معشوقي مانند ديگري نيست.

و اين بايد براي همه چيز يك معيار باشد.

در اين دنياي متغييري كه در پيش است هيچ خطري وجود ندارد. پيشاپيش وارد شده است. و سرعت آن بيشتر و بيشتر خواهد شد ، بنابراين بايد بياموزي تا چگونه خودت را به سرعت با موقعيت جديد تطبيق دهي. اين به تو يك قابليت انعطاف مي دهد، اين تو را بيشتر زنده مي سازد. بايد راه هايي را بيازمايي كه قبلاً هرگز نيازموده اي، زيرا كه موقعيت تغيير كرده است.

و اگر پيوسته در تغيير باشي، در يك زندگاني، هزاران بار زندگي خواهي كرد و زندگي تو يك تكرار راكد از زندگي تا مرگ نخواهد بود، بلكه هر روز يك شگفتي تازه خواهي داشت و هر روز گلي تازه در باغچه ات خواهد روييد.

بنابراين سرعت تغييرات به نظر من چيز بدي نيست. براي انسان هاي ميانحاله دشوار خواهد بود، ولي آنان براي ميليون ها سال در امنيت زندگي كرده اند. وقتش رسيده كه تكان داده شوند و از خواب بيدار شوند. و آنان ميليون ها سال است كه بر مردمان هوشمند چيره بوده اند. اينك زمانش رسيده كه آنان برسرجاي خود بنشينند.

اينك، كسي كه براي شيوه هاي جديد زندگي كردن، عشق ورزيدن و كاركردن ظرفيت تطابق داشته باشد مي تواند نبوغ و استعداد خودش را به اثبات برساند.

انسان جديد بايد انساني چندبعدي باشد. و براي ورود انسان چندبعدي بر روي زمين، اين موقعيت مطلقاً الزامي است.

اشو عزيز:

به نظربدبختي بزرگي مي آيد كه جهان هستي به زنان اين عادت ماهانه را داده است.
اين يكي از آن چيزهايي است كه مي داني كه مي آيد،
و تمام آن عواطف و چيزهاي جنون آميزي را كه به دنبال دارد با خود مي آورد.
و درعين حال مشكل ترين چيز اين است كه قادر باشي آن را مشاهده كني
و با آن هويت نيابي ، دست كم براي من چنين است.
همچنين خنده آور هم هست، زيرا به نظر مي رسد حتي مردان هم
وقتي ما در اين حالت هستيم، درگير آن مي شوند و با آن هويت مي گيرند!
چگونه مي توانيم چيزي را كه بخشي جدانشدني از بيولوژي ما است مشاهده كنيم؟

هنر مشاهده گري watchfulness يكسان است: چه چيزي را بيرون از خودت تماشا كني يا چيزي را در درون بيولوژي خودت مشاهده كني ، اين نيز خارج از تو است.
مي دانم كه مشكل است، زيرا تو بيشتر با آن هويت گرفته اي، بسيار نزديك است. ولي مشكل، مشاهده گري نيست، مشكل در هويت گرفتن است. آن هويت گرفتن بايد گسسته شود.
وقتي كه احساس مي كني عادت ماهانه نزديك مي شود، سعي كن تماشا كني، سعي كن ببيني كه همراه با خودش چه چيزهايي را مي آورد ، خشم، افسردگي، نفرت، تمايلي براي جنگيدن، و ميلي براي اوقات تلخي كردن.
فقط تماشا كن ، و نه تنها تماشا كن، بلكه به مردي كه دوستش داري بگو، "اين چيزها در درون من بالا خواهد زد. من بهترين كوششم را مي كنم تا هشيار باشم، ولي اگر من هويت گرفتم، نيازي نيست كه تو درگيرش شوي، مي تواني فقط تماشا كني. تو بسيار دور از آن هستي و بيرون از آن قرار داري."
و مرد مي تواند درك كند كه زني كه در اين دوران قرار دارد دچار مشكل است. او به محبت تو نياز دارد. و زن نيز بايد همين كار را بكند، زيرا كه شايد ندانيد، ولي مرد نيز عادت ماهانه ي خودش را دارد. چون عادت او تجلي جسماني ندارد، در طول قرن ها كسي متوجه نبوده كه مرد نيز دچار اين دوران مي شود.
مرد بايد هم كه چنين باشد، زيرا او و زن، هردو بخش هايي از يك تماميت كل هستند.
مرد نيز براي چهار يا پنج روز در ماه به سوراخي تاريك مي رود. دست كم، تو مي تواني تمام مسئوليت را متوجه عادت ماهانه ي خودت كني! مرد حتي چنين كاري هم نمي تواند بكند، زيرا عادت ماهانه ي او فقط عاطفي است ، او از همان عواطفي گذر مي كند كه تو گذر مي كني. و چون در مورد او تجلي جسماني وجود ندارد، هيچكس حتي در اين مورد فكر هم نكرده است. ولي اينك واقعيتي تثبيت شده است كه مرد نيز هر ماه از همان تغييرات عاطفي عبور مي كند كه تو در آن موقعيت قرار مي گيري. بنابراين او به هيچ وجه مزيتي ندارد و تو نسبت به او، دچار بدبختي خاصي نيستي.
مشكل وقتي برمي خيزد كه مردي را دوست داري و به مدت زياد با او زندگي مي كني و آهسته آهسته، آهنگ بدن هاي شما بسيار باهم هماهنگ مي شوند. بنابراين وقتي كه عادت ماهانه به تو دست مي دهد، او نيز دچار قاعدگي خودش مي شود. مشكل واقعي از اينجا برمي خيزد ،_ هردوي شما در آن سوراخ تاريك قرار داريد،

هردو افسرده هستيد، هردو غمگين هستيد، هردو پريشان هستيد. و شما مسئوليت اين را به يكديگر نسبت مي دهيد.

بنابراين مرد نيز بايد دوران عادت ماهانه ي خودش را پيدا كند. و راه دريافتنش اين است كه فقط در دفتر خاطراتش بنويسد كه هر روز چه احساس و چه حالتي دارد. و در خواهي يافت كه يك دوران پنج روزه وجود دارد كه پيوسته در افسردگي هستي، حال بدي داري و آماده جنگيدن هستي. اگر دو سه ماه تماشا كني ، در دفترت يادداشت كني ، به يك نتيجه گيري قطعي خواهي رسيد: اين همان پنج روز است. به زنت اطلاع بده: "اين ها پنج روز من هستند!"

اگر اين پنج روز با دوران ماهانه ي زنت متفاوت باشند، خوب است و شانس آورده اي، زيرا مشكل فقط نصف خواهد بود. بنابراين مرد مي تواند تماشا كند كه زن چه وقت اوقات تلخي مي كند و كارهاي احمقانه انجام مي دهد. نيازي ندارد كه مشاركت كند، نيازي ندارد كه پاسخي بدهد، نبايد واكنش نشان دهد.

مرد بايد خونسرد باشد و اين فرصت را به زن بدهد تا ببيند كه او خونسرد است، يعني اينكه، "من هشيار هستم."

ولي اگر اين دو دوره باهم يكي باشند، آنوقت واقعاً فاجعه خواهد بود. ولي آنوقت نيز، هردو مي توانيد هشيار باشيد. تو نيز قادر هستي تا ببيني كه آن مرد در دوران قاعدگي خود قرار دارد و خوب نيست كه روي اين مرد بيچاره باري اضافي خالي كني، و او نيز مي تواند درك كند كه تو در حال رنج بردن هستي: "خوب است كه بار خودم را نزد خودم نگه دارم."

فقط مشاهده گر باشيد.

به زودي يك امكان وجود خواهد داشت... در واقع اين مذاهب دنيا بوده اند كه مانع اين امكان بوده اند، وگرنه، دوران قاعدگي مي توانست ازبين برود ، و براي زنان آسان تر از مردان. اگر قرص ضدبارداري مصرف مي كني، شايد اين دوران ازبين برود. براي بيشتر زنان، قرص چيزي كامل است ، قاعدگي ازبين مي رود. بنابراين، آسيبي نمي رسد، قرص مصرف كن. و همين چند روز پيش شنيدم كه براي مردان نيز قرصي را ساخته اند، پس او نيز مي تواند ازاين قرص ها مصرف كند.

ولي اين فقط موقعيت بيولوژي شما را تغيير خواهد داد.

نكته ي مهم تر اين است كه هشيار باشيد. اگر از اوضاع آگاه باشي و هويت پيدا نكني، اين بسيار مهم تر است.

ولي آن قرص ها مي توانند درد جسماني تو را برطرف كنند و من كاملاً با آن موافق هستم. نيازي نيست كه بي جهت درد بكشي ، اگر بتواني درد را برطرف كني. بنابراين قرصي را پيدا كن و از رنج و دردهاي جسماني رها شو.

و مرد نيز بايد چنين كند، زيرا او نيز از همين دوران عبور مي كند. فقط نكته اين است كه مرد بيچاره ميليون ها سال است كه از اين واقعيت بي خبر است، زيرا اين دوران براي او همراه با عوارض جسمي نيست. ولي عوارض رواني وجود دارند و دقيقاً يكسان است.

پس نخست، پيدا كن كه چه وقت آن دوره فرا مي رسد.

و اگر آن قرص ها اينك در بازار وجود دارند، مردان نيز بايد از آن ها استفاده كنند.

و هشياربودن را مي توانيد به هزارويك نوع تمرين كني. نيازي نيست كه بي جهت درد هاي جسماني را تحمل كني. آن قرص ها به يقين مي توانند دوران قاعدگي را متوقف كنند و همچنين مي توانند امكان باردارشدن را ازبين ببرند ، كه خودش يك بركت است، زيرا دنيا به جمعيت بيشتر نيازي ندارد.

ولي درعين حال، هشياربودن را آزمايش كنيد.

اشو عزيز:

وقتي كه به سلوك مشرف شدم اين احساس بيشتر و بيشتر در من قوت گرفت كه جهان هستي از من مراقبت خواهد كرد.

آيا جهان هستي مراقب تمامي زندگي من هست؟

و اگر هست، چگونه از وقتي كه با شما هستم آن را بيش از هميشه احساس مي كنم؟

جهان هستي از تمامي زندگي تو مراقبت مي كند، زيرا كه تو بخشي از آن هستي. بودن با من، مراقبت بيشتر از تو را تامين نمي كند، فقط اين است كه تو بيشتر از آن هشيار شده اي، تو قبلاً ابداً از آن آگاه نبوده اي.

آن تغيير در آگاهي تو رخ داده است. چنين نيست كه جهان هستي شروع كرده باشد به مراقبت بيشتر از تو.

ولي اينك مي تواني آن را احساس كني و از آن آگاه باشي.

(صداي بلندي از اتاق ديگر به گوش مي رسد)

آيا كسي در طبقه بالا از عادت ماهانه رنج مي برد؟!................

چه اين را بداني و چه نداني، جهان هستي به مراقبت كردن تو ادامه مي دهد.

اگر اين را بداني احساس سپاسگزاري خواهي داشت. در سپاسگزاري تو، ديانت religiousness تو وجود دارد. ولي آن مراقبت همان است. براي يك تيغه ي علف همانقدر است كه براي بزرگترين ستاره. ولي آن موجودات بيچاره از اين آگاه نيستند. شما خوشبخت هستي: مي توانيد از آن آگاه باشيد.

هشياري موقعيتي تازه را در شما مي آفريند ، موقعيت سپاسگزاري.

و در نظر من، شكرگزاري تنها ديانتي است كه وجود دارد.

اشو عزيز:

شما به مراقبه اي اشاره كرديد كه شامل يك ساعت به آينه خيره شدن است.

آيا مي توان به جاي خيره شدن، نگاهي نرم و غير متمركز داشت؟

همچنين آيا بهتر است با چشم راست نگاه كرد يا چشم چپ و يا با هردو چشم؟

در وقتي ديگر گفتيد كه زوج ها مي توانند در چشمان يكديگر نگاه كنند.

سوال من در مورد اولين مراقبه در اين مورد هم باقي است.

آيا ممكن است توضيحي بدهيد؟

بهتر است به آينه نگاه كني و نه به چشمان معشوقت ، زيرا در چشمان او مي تواني هويت بگيري. در آينه چنين امكاني وجود ندارد.

خيره شدن خوب نيست ، خسته كننده و با تنش است. پس يك نگاه نرم... و نه با يك چشم، بلكه با هردو چشم... يك نگاه بسيار نرم، بدون هيچ تنش، فقط بدون هيچ دليلي نگاه كردن. در خيره شدن شايد از پلك زدن بازبايستي، ولي با نگاهي نرم مي تواني به پلك زدن ادامه دهي، اشكالي ندارد.

تا حد ممكن آسوده بمان.

فصل نه

سي مي 1986 ، عصر

با عصاره تنظيم شو

اشو عزيز:

وقتي كه در مورد مخلصين صحبت كرديد، من عميقاً تحت تاثير واقع شدم، زيرا اين احساسي است كه من براي شما دارم: اخلاص. اگر بهاي رسيدن به اشراق دور بودن از حضور شما باشد، من با خوشحالي آن را رها مي‌كنم و به همين سرور و مركزيت داشتن، كه همين حالا از نگاه كردن به چشمان شما به دست مي‌آورم، راضي هستم.

بارها در طول سخنراني هاي شما اين اتفاق برايم رخ مي دهد: با نگاه كردن به شما، ناگهان زمان و حركت بازمي ايستند. و همراه با اين پديده، من شدت جرياني از انرژي ملموس عشق را احساس مي‌كنم كه با چنان شدتي وارد بدنم مي‌شود كه چند بار واقعاً مرا به سمت عقب هل داده است.

من عاشق شما هستم و اميدوارم كه هرگز تا زنده هستيد مجبور نباشم شما را ترك كنم.

اين ها لحظه هاي اخلاص devotion، عشق، لحظه هاي اشراق enlightenment هستند ، فقط لمحاتي... گويي كه از دوردست ها قله ي كوه را در روشنايي مي بيني. باوجودي كه هنوز خيلي دور هستي، اين همان قله اي است كه تو روزي بايد به آن وارد شوي.

تو نيازي نداري از من دور بشوي، بنابراين مسئله ي تضاد بين بامن بودن و جستن اشراق وجود ندارد. تو براي اشراق با من هستي، وگرنه منظوري از بامن بودن وجود ندارد. تنها هدف تو، داشتن اندك احساسي از آن تجربه ي بزرگ است، زيرا بدون اين احساس جزيي، واژه ي اشراق برايت خالي باقي مي ماند.

اين لحظات كوتاه واژه ي اشراق را برايت پر خواهند كرد، با يك يقين، با يك تضمين كه اين تنها يك واژه نيست، بلكه واقعيتي است كه بايد آن را دريافت، كه فقط با بودن در حضور مردي كه آن را يافته، مي تواني توسط آن واقعيت لمس شوي. زمان مي تواند بايستد، و براي يك لحظه به سطحي ديگري از هستي منتقل مي شوي، جايي كه هم به نوعي وجود داري و هم ديگر وجود نداري ، و هردو در عين حال درست هستند.

اشراق امري فلسفي نيست، بسيار وجودين existential است. چيزي است كه بايد زندگي شود، چيزي براي بودن است، چيزي تجربي است، چيزي است براي سهيم شدن است. چيزي تقريباً ملموس است.

با نگاه كردن به چشمان من، تو به سكوت خودت نگاه مي كني. چشمان تو نيز همان سكوت را دارند ، تو هرگز به آن اجازه نداده اي كه اتفاق بيفتد.

بودن در اخلاص ژرف، در ابتدا بسيار مايه ي تعجب است، زيرا براي مردم حتي احساس عشق داشتن نيز دشوار است، و اخلاص والاترين شكل عشق است... درست رايحه ي عصاره ي عشق است. اگر عشق آن گل باشد، آنوقت اخلاص فقط عطر آن گل است. نمي تواني آن را در دست بگيري. مي تواني احساسش كني، مي تواني آن را ببويي، مي تواني توسط آن احاطه شوي، مي تواني در آن غرقه شوي، ولي نمي تواني آن را در دست بگيري. چيزي مادي نيست.

اگر اين لحظه ها برايت رخ مي دهند، تو در راه درستي هستي. جايي براي رفتن نيست، نيازي به رفتن نداري. تو مكان شروع زيارت را يافته اي ، زيارت تازه آغاز گشته است. بايد از اين، احساس بركت يافتن كني.

وگرنه، مردم به سادگي در واژه ها، در نظريات، فلسفه ها، الهيات مختلف، مذاهب و انواع ژريمناستيك هاي ذهني سرگردان هستند و هيچكس به خودش زحمت درك اين نكته را نمي دهد كه واقعيت غايي فراسوي ذهن است.

مي تواني زندگاني هاي بسياري را به جست وجوهاي ذهني ادامه بدهي و هرگز چيزي جز واژگان توخالي نخواهي يافت. ذهن كويري است كه در آن هيچ چيز نمي رويد.

ولي اگر بتواني فقط قدري بالاتر از ذهن حركت كني، تمامي آسمان برايت گشوده مي شود... قدري شهامت، و مي تواني پربگشايي.

بودن با مرشد فقط به اين معني است كه ببيني كسي بال هايش را گشوده است و در آسمان پرواز مي كند. و او تو را يادآوري مي كند ، نه با سخنانش، بلكه با خود وجودش ، كه همين براي تو نيز ممكن است، كه تو نيز بال داري، ولي آن را ازياد برده اي. نيازي نيست كه چيزي را به دست بياوري، فقط بايد چيزي را به ياد بياوري.

و اين لحظه ها، رفته رفته ، تو را وادار به يادآوري مي كنند.

آن يادآوري، رهايي از تمامي زنجيرهاست، آزادشدن از تمامي باورها، رهايي از انواع حماقت ها، خرافات.

و نه تنها "آزادي از" freedom from.... اين را به ياد بسپار : آزادي از خرافات خوب است، ولي كافي نيست.

آزادي از باورها خوب است، ولي كافي نيست. آزادي *براي* *for* حقيقت....... آزادي از باورها و آزادي *براي* حقيقت..... رهايي از خرافات و رهايي براي واقعيت. وقتي كه آزادي با دو بال فرارسد ، *از* و *براي* ، تو به وطن بازمي گردي.

اشو عزيز:

سال ها پيش ، در طول يك كارگاه روان تحليلي، وقتي در حالت خواب هيپنوتيك بوديم، مربي ما را به تمثيل غار افلاطون برد، جايي كه انسان ها كنار آتش ايستاده اند و به سايه هاي ديوار نگاه مي كنند و هرگز آن روزنه ي غار را نديده اند. اين تاثيري عميق برمن گذاشت و من از شما سپاسگزارم اگر در اين مورد سخن بگوييد.

تمثيل افلاطون در مورد بردگان است، كه درحال كار در يك غار، فقط سايه هايشان را روي ديوار مي بينند و باور دارند كه هرآنچه بر روي ديوارها روي مي دهد، تنها واقعيت است. آنان هيچ واقعيت ديگري را به جز آن سايه ها نمي شناسند.... آنان حتي نمي دانند كه آن سايه ها مال خودشان است. آنان هيچ چيز از دنياي بيرون نمي دانند، براي آنان، هرچه خارج از آن غار باشد، وجود خارجي ندارد.

اين يكي از زيباترين تمثيل هاست كه اهميت بسيار دارد. اين تمثيل در مورد ما است. برگردان آن در زندگي ما يعني كه ما در غاري مشخص زندگي مي كنيم و سايه هايي را روي پرده اي مشخص مي بينيم و هيچ چيز ديگر در مورد آن پرده نمي دانيم. ما هيچ نمي دانيم كه وراي اين پرده نيز دنيايي وجود دارد، ما از آن سايه هاي ديوار نيز هيچ نمي دانيم ،، كه از آن خودمان هستند.

با درست نگاه كردن به اين تمثيل در مي يابيم كه در مورد ذهن ما است.

شما از دنيا چه مي دانيد؟ غار شما فقط جمجمه اي كوچك است، و فقط پرده ي ذهن شما..... و چيزهايي كه آن ها را افكار، عواطف، احساسات مي خوانيد، همگي سايه هستند ، از خودشان هيچ جوهري essence ندارند. و تو خشمگين مي شوي، افسرده مي شوي و در تشويش هستي ، _ زيرا كه آموخته اي تا با آن سايه ها هويت بگيري.

تو آن ها را فرافكن مي كني، اين ها سايه هاي خودت هستند. اين خشم خودت است كه بر پرده ي ذهن تو بازتابيده است و آنوقت يك چرخه ي باطل مي شود: آن خشم تو را بيشتر خشمگين مي كند، و بازتاب خشم بيشتر، خشم بيشتر است و همينطور و همينطور...... و ما تمام عمرمان را اينگونه ادامه مي دهيم بدون اينكه حتي فكر كنيم كه در وراي ذهن، دنيايي از واقعيت وجود دارد كه در بيرون از ذهن است.

و همچنين دنيايي از واقعيت در وراي تمام اين احساسات و عواطف وجود دارد ، وراي نفس تو. آگاهي تو آن است.

تمامي هنر مراقبه اين است كه تو را از آن غار بيرون بياورد تا بتواني آگاه شوي كه تو آن سايه ها نيستي، بلكه تو آن تماشاگر the watcher هستي. و لحظه اي كه آن تماشاگر بشوي، معجزه اي به وقوع مي پيوندد: آن سايه ها شروع به ناپديدشدن مي كنند.

خوراك آن سايه ها هويت گرفتن identification است، اگر با آن ها احساس هويت كني، آنوقت وجود خواهند داشت. هرچه بيشتر با آن ها هويت بگيري، بيشتر به آنان خوراك مي دهي.

وقتي كه فقط يك تماشاگر باشي ،_ فقط ببيني و داوري نكني، سرزنش نكني ،_ آهسته آهسته آن سايه ها ناپديد مي شوند، زيرا اكنون ديگر خوراك دريافت نمي كنند. و آنگاه چنان ادراك و وضوحي عظيم وجود خواهد داشت كه مي تواني دنياي ماوراي آن سايه ها را ببيني ، دنياي طلوع آفتاب و دنياي ابرها و دنياي ستارگان، كه بيرون از تو وجود دارند. و تو مي تواني از دورن خودت هشيار باشي، كه بسيار بيشتر اسرارآميز است.

دنياي بيرون بسيار زيباست، ولي دنياي دورن هزاران بار زيباتر است.

زماني كه به نوعي قادر شوي از آن غار بيرون بزني، بخشي از يك معرفت كيهاني مي شوي. تو در درون، تمامي جاودانگي را داري: تو قبلاً اينجا بوده اي و براي هميشه اينجا خواهي بود.

مرگ هرگز رخ نداده و نمي تواند رخ دهد. و در بيرون يك دنياي بسيار زيبا وجود دارد.

و اينك، آن ها را "بيرون" و "درون" خواندن درست نيستم، اين ها واژگان قديمي هستند: وقتي كه جمجمه آن ها را به دو قسمت بخش مي كرد. اينك، يكي است. آگاهي تو و زيبايي غروب و زيبايي يك شب پرستاره، آگاهي تو و تازگي يك گل سرخ، اين ها ديگر از همديگر جدا نيستند. زيرا كه ديگر اصل جدايي وجود ندارد. تمامش يك جهان هستي يگانه است.

و من اين تجربه را تنها تجربه ي مقدس *the only holy experience* مي خوانم.

تجربه كردن تماميت the whole، تنها تجربه ي مقدس است.

اين هيچ ربطي به هيچ كليساي و هيچ معبد و كنيسايي ندارد. اين تجربه به بيرون زدن، بيرون خزيدن ازچنگال ذهن مربوط مي شود. و اين كار دشواري نيست. فقط شما هرگز آن را نيازموده ايد.

يك استاد ژاپني به كودكان خردسال شناكردن را آموزش مي داد. فكر او اين بود كه كودك در رحم مادر در مايعي شناور است كه دقيقاً همانند آب اقيانوس است: همان تركيبات را دارد. و كودك در آن مايع شناور است.

واقعيتي مشهور است كه هرگاه زني باردار مي شود شروع مي كند به خوردن نمك بيشتر. مادر به نمك بيشتر نياز دارد زيرا كه كودك به آب اقيانوس نياز دارد. و همين، به تكامل گراها اين فكر را داده است كه انسان براي نخستين بار در آب به دنيا آمده است. و اگر به مراحل رشد جنين ، عكس هايي كه در رحم برداشته مي شود ، نگاه كني، تعجب خواهي كرد: شروع او همچون يك ماهي است.

در مذهب *هندو*، نخستين تجسد خداوند ، يك ماهي بوده است. اين نمي تواند تصادفي باشد. زيرا حتي تصور خداوند همچون يك ماهي به نظر سرزنش كننده مي آيد. ولي هزاران سال است كه هندوها براين باور بوده اند كه خداوند نخستين بار همچون يك ماهي ظاهر شد. و براي آنان خداوند همان زندگي است. اين ها فقط واژه هاي متفاوتي هستند.

اين استاد ژاپني فكر كرد كه اگر زندگي براي نخستين بار در آب شكل گرفته، پس شناكردن بايد غريزي باشد، نبايد يادگرفته شود. براي اثبات اين موضوع شروع كرد به كاركردن روي كودكان خردسال. و بسيار موفق بود. كودكان شش ماهه قادر به شناكردن هستند. و اينك او روي كودكان سه ماهه كار مي كند ، اين ها هم شنا مي كنند. و انتظار او اين است كه روزي يك نوزاد تازه متولد شده را در آب بگذارد و او قادر به شناكردن باشد.

شناكردن هنري نيست كه نياز به فراگيري داشته باشد، چيزي است كه ما پيشاپيش مي دانيم. ولي چند نفر از مردم شناكردن مي دانند؟ ، نه زياد. باوجودي كه امري غريزي است، ما ظرفيت اين را داريم كه آن را ازياد ببريم و از آن غافل شويم.

واژه ي انگليسي sin،گناه ، بسيار زيباست. من عاشق آن هستم زيرا معني اصلي آن "فراموشي" forgetfulness است. هيچ ربطي به جنايت هايي كه به نام گناه انجام مي شود ندارد. فقط به يك جنايت توجه دارد و آن فراموشي است.

ما خويش را ازياد برده ايم، شفا در يادآوري است.

تمثيل *افلاطون* دقيقاً موقعيتي را به تصوير مي كشد كه ما در آن قرار داريم. ولي *افلاطون* هرگز از آن فراتر نرفت. خود *افلاطون* يك مراقبه كننده نبود، آن تمثيل يك فكر فلسفي باقي ماند. اگر او اين تمثيل را تفسير مي كرد و آن را به سمت مراقبه مي چرخاند، تمامي ذهن غربي به گونه اي ديگر مي بود.

همين تمثيل مي توانست تمامي ذهنيت غربي و تاريخ پس از افلاطون را تغيير دهد ،زيرا *افلاطون* پايه گذار تمام تفكر غرب است.

سقراط هرگز چيزي ننوشت، او مرشد *افلاطون* بود. هرآنچه كه ما در مورد *سقراط* مي دانيم از نوشته هاي *افلاطون* است كه همراه با ساير مريدان برداشته است ، آن *مكالمات* مشهور *سقراط*.

افلاطون به عنوان شاگرد از آن مكالمات يادداشت برمي داشت. آن يادداشت ها باقي ماند. اين تمثيل در آن يادداشت هاست. مشكل است كه دريابيم *سقراط* به چه منظوري از اين تمثيل استفاده كرده بود، ولي يقين است كه *افلاطون* از آن سوء استفاده كرده است ، *افلاطون* كسي نبود كه در جست و جوي حقيقت باشد، او مي خواسته در مورد حقيقت *فكر كند*.

ولي جستن حقيقت يك چيز است و فكركردن در مورد آن چيزي كاملاً متفاوت: فكركردن تو را در درون غار نگه مي دارد. فقط تفكرنكردن non-thinking است كه مي تواند تو را از غار بيرون ببرد.

پس هرگاه وقتي پيدا مي كني، ساكت باش، ساكن باش. بگذار سكوت همچون يك درياچه در تو جا بيفتد، چنان ساكت كه حتي يك موج كوچك هم در آن نباشد ، هيچ فكري در ذهنت نباشد_ و ناگهان بيرون از آن هستي. و تنها آنوقت است كه درك مي كني آن تمثيل براي مقاصد فيلسوفانه نبوده است، براي يك جست و جوي اصيل است، براي دريافتن realization است.

افلاطون هرگز چنين تفسيري نداد. بنابراين تمام ذهن غربي از افلاطون پيروي كرد ، او يك نابغه بود.

و فلسفه فقط يك تفكر در مورد حقيقت a thinking about truth باقي ماند. در مورد حقيقت چه فكري مي تواني بكني؟ يا آن را مي شناسي و يا نمي شناسي.

گاهي حتي نوابغ هم مي توانند كارهايي چنين احمقانه انجام دهند كه باوركردني نيست.

چگونه مي تواني در مورد حقيقت فكر كني؟ ، تقريباً مانند اين است كه انسان نابينايي در مورد روشنايي فكر كند. او در مورد نور چه فكري مي تواند بكند؟ ، او حتي تاريكي را هم نمي شناسد.

معمولاً، مردم فكر مي كنند كه انسان نابينا در تاريكي زندگي مي كند. اشتباه است، زيرا براي ديدن تاريكي به چشم نياز داري ، درست همانقدر كه براي ديدن نور به چشم نياز داري. بنابراين در سوء تفاهم نمانيد. چون شما با بستن چشم ها تاريكي را مي بينيد، فكر نكنيد كه انسان نابينا نيز تاريكي را مي بيند. تو تاريكي را مي بيني زيرا كه نور را مي بيني و مي تواني نبودن آن را هم ببيني. انسان نابينا نمي تواند نور را ببيند، بنابراين غيبت آن را نيز نمي تواند ببيند. او در مورد نور چه فكري مي تواند بكند؟ و هرفكري هم بكند خطا خواهد بود. او به فيلسوف نيازي ندارد، به پزشك نياز دارد.

و در واقع، *گوتام بودا* اين را گفته : "من يك فيلسوف نيستم، يك پزشك هستم. من نمي خواهم شما انديشمندان بزرگي شويد، مي خواهم كه بينايان seers بزرگي شويد."

و اگر بتواني ببيني، آنوقت ديگر مسئله ي فكركردن درميان نيست، تو فقط آن را مي شناسي. و راه ديدن، آموختن هنر ساده ي فكرنكردن است.

در ابتدا دشوار خواهد بود، زيرا تو به آن بسيار عادت كرده اي. چنان عادتي كهنه شده كه خودش عمل مي كند، گشتاور خودش را دارد. ولي اگر قدري صبور باشي و فقط ذهن را تماشا كني كه به راه هميشگي خودش مي رود، بدون اينكه به آن انرژي بيشتري بدهي، درست همانطور كه فيلمي را روي پرده مي بيني، ذهن را تماشا كني، بي تفاوت بماني، مشاهده گر باشي بدون اينكه با آن هويت بگيري، ذهن به زودي ناپديد خواهد شد.

و ناپديد شدن ذهن همان بيرون آمدن تو از غار است. براي نخستين بار دنيايي را كه تو را احاطه كرده است مي بيني ، زيبايي آن را و سكوت عظيم آن را. و مي تواني وجود خودت را ببيني ، نور درخشان آن را، بركت و سعادت آن را خواهي ديد.

اشو عزيز:
از ابتداي كودكي تا چند سال اولي كه به سلوك مشرف شدم،
تجربه ي منبسط شدن رخ مي داده است:
سرم تمام اتاق را پر مي كرد و سپس تمام خانه را پر مي كرد
و سپس به بيرون از خانه و محوطه ي بيرون مي رفت.
چند سالي است كه ديگر اتفاق نيفتاده است و باوجودي كه احساس خسران نمي كنم،
در عجبم كه چرا متوقف شده و چه بوده است؟

اگر هر فرد قرار بود تجربه هاي فوق العاده ي خودش را به ياد بياورد...
تعجب خواهيد كرد اگر بدانيد كه تنها با پيداكردن اين تجربه ها، قادر خواهيد بود تمام روش هايي را كه براي دگرگوني انسان پرورش داده شده اند پيدا كنيد.
اين يكي از روش هاست كه بسيار كمك كننده است. فقط اين احساس كه سرت بزرگتر و بزرگتر مي شود، كه تو در اتاق نيستي و اتاق در تو است... و آنوقت سرت بزرگ تر و بزرگتر مي شود. و آن باغ بيرون، در بيرون قرار ندارد و در درون تو قرار دارد. و ماه و خورشيد و ستارگان در بيرون نيستند، بلكه همه چيز در سر تو جاي دارد، و سر تو پيرامون تمام هستي مي شود.... اين تخيل است، چنين نيست كه واقعاً اتفاق مي افتد.
ولي خوداين تخيل كليدي را به تو مي دهد و كليد اين است: ذهن تو مستخدم تو است. مي تواني از او كار بكشي و واقعاً خادمي مطيع است. ولي در تمام زندگي طوري به ذهن گوش داده اي گويي كه ارباب بوده است.
اين تجربه به تو اين فكر بسيار مهم را مي دهد كه *تو* ارباب هستي، ذهن بايد هركاري كه به آن مي گويي انجام دهد.
و همچنين، همانطور كه اين انبساط را تجربه مي كني، افكار ناپديد مي شوند ،_ زيرا تمامي تمركز تو روي اين گسترده شدن است، روي بزرگتر و بزرگتر شدن ذهن ، و سكوتي بزرگ وجود خواهد داشت. شايد در آن سكوت تو از هشياري خودت آگاه شوي ، كه تو فقط يك تماشاگر هستي، كه ذهن نيستي. ذهن مي تواند بزرگ شود، مي تواند كوچك شود ، اين هر دو تمرين، به قدر جست و جوي انسان براي حقيقت، باستاني هستند.
روش ديگر اين است: شروع مي كني به فكر كردن كه سرت كوچك مي شود، بسيار كوچك. ناگهان ناپديد مي شود و ديگر سر نداري. اين روش نيز كاملا ًخوب است. چنين

نيست كه سرت ازبين برود ، سرجاي خودش باقي خواهد بود! ، ولي تو يك چيز ياد مي گيري : ذهن چيزي جز كارخانه ي تخيلات نيست، بنابراين توسط ذهن هرگز به واقعيت دست نخواهي يافت.

مردماني كه مي كوشند توسط ذهن به واقعيت دست بيابند، فقط چيزهايي تخيل مي كنند. كسي *عيسي مسيح* را مي بيند، ديگري *كريشنا* را مي بيند و ديگري *حضرت محمد* را مي بيند ، و آنان نمي دانند كه اين فقط تخيلات خودشان است. اين شخصيت ها در آنجا وجود ندارند، ولي ذهن آنان ايشان را تقريباً همچون يك واقعيت مي نماياند.

بسياري از مذاهب اينگونه و با چنين تمرين هايي افراد را گول زده اند.

من مي گويم كه اگر اين تمرينات به تو كمك كنند كه هشيار شوي، خوب هستند ، ببيني كه تو جدا هستي.

ذهن فقط يك بازي تخيلات است. ولي تقريباً تمام مذاهب از اين حقه ها استفاده كرده اند تا ميليون ها انسان را بفريبند. هر روز نشستن در پاي مجسمه ي *كريشنا*، دعا كردن، اميدواربودن به اينكه يك روز ظاهر خواهد شد ، و *كريشنا* يك روز ظاهر خواهد شد، ولي اين ربطي به *كريشنا* ندارد. اين بازي خودت است: تو به خودت كلك زده اي! تمامي اين به اصطلاح فرقه ها كه به دعاكردن وابسته هستند، درواقع براساس تخيلات هستند ، و تمامي مذاهب اين كار را كرده اند.

دين واقعي شناختن اين است كه ذهن تو يك استعداد تخيل كردن است. مي تواني هرنوع توهم كه بخواهي خلق كني. اگر چيزي مشكل باشد، راه هايي هستند كه كمك مي كنند، راه هايي كه متون مذهبي آن را توصيه مي كنند!

براي مثال، اگر براي بيست و يك روز، روزه بگيري، آنوقت هرنوع توهم آسان تر خواهد شد، بسيار آسان! گاهي اوقات وقتي كه تب داري، در تخت دراز كشيده اي، شايد ببيني كه از تخت به هوا بلند شده اي، يا شايد ببيني كه تمام تختت به هوا بلند شده است. در وراي يكصدوپنج درجه (*فارنهايت*)، شروع مي كني به ديدن انواع توهمات.

توهم كردن در انزوا آسان است. شب، تنها به يك غار كوهستاني برو كه حيوانات وحشي در اطراف هستند.

ترس، مرگ، تاريكي همه چيز بر تو فشار مي آورد: ذهنت مجبور مي شود. هرچه كه بخواهي،.... اگر بخواهي توهم كني كه *كريشنا* با تو است، يا مسيح با تو است، آسان تر از آن موقع است كه در خانه با همسرت و بچه ها و همسايگان هستي. اين ها ، *كريشنا* و

مسيح و *راما* و *زرتشت* ، خيلي از آمدن در جمع وحشت دارند! آنان هميشه وقتي مي آيند كه تو تنها و در غربت باشي.

همين سبب خلق مفهوم ترك دنيا در مذاهب شده است، زيرا وقتي دنيا را ترك مي كني و به كوهستان مي روي، ادراك خدا بسيار آسان است. *موسي* در كوه *سينا* با خدا ديدار كرد. چرا او نتوانست وقتي كه با ساير يهوديان بود با خدا ملاقات كند؟ چه نيازي بود كه او بايد به تنهايي مي رفت؟ او دست كم مي بايست يك منشي و چند روزنامه نگار با خودش مي برد تا به دنيا گزارش دهند كه واقعاً چه اتفاقي افتاده است.. اينك او تنها شخص است، هرچه كه بگويد بايد باور كني. تمام مردمي كه خداوند را يا يكي از تجليات انساني او را تجربه كرده اند هميشه در خلوت چنين كرده اند.

چرا اين افراد در حضور عام چنين نمي كنند؟ دليل اين است: در وقت روزه داشتن، در تاريكي، وقتي كه تنها در كوير يا جنگل هستي، ذهن براي تخيل كردن انعطاف بيشتري دارد، آنوقت مي تواني هرچه را كه بخواهي تخيل كني. اين نوع تجربه، به نوعي توسط مذاهب مورد بهره كشي قرار گرفته است. مردمي كه خداوند را اين چنين دريافته اند، قديس شدند،، پيامبران بزرگ شدند، ناجي شدند ، و اين ها واقعاً فقط قربانيان توهمات هستند.

ولي از خود روش مي توان براي مقاصد بهتر استفاده كرد. مي تواني از آن استفاده كني تا آگاه شوي كه تو ارباب هستي و ذهن فقط يك خادم است، مي تواني فرمان بدهي و ذهن بايد كه اطاعت كند.

تجربه ي تو خوب بود. به اين دليل متوقف شد كه تو بزرگ شدي و مي بايست پيش خودت فكرمي كرده باشي، "اين بچه گانه است، اين چيزي ديوانه وار است."

ذهن منطقي تو مي بايست ضديتي با آن ايجاد كرده باشد. براي همين است كه متوقف شد.

اگر بخواهي دوباره آغاز شود، مي تواند به آساني دوباره آغاز شود، زيرا كه تو آن را تجربه كرده اي. مي تواني از آن استفاده كني، ولي براي به يادآوردن ارباب بودنت از آن استفاده كن، زيرا هراتفاقي كه بيفتد ، چه بزرگ شدن و چه كوچك شدن ، هردو تخيل هستند، ربطي به واقعيت ندارند. ولي براي اينكه به تو احساس ارباب بودن بدهند، عالي است، زيرا از آن احساس مي توان براي متوقف كردن فكر استفاده كرد. اگر بتواني ترتيبي بدهي كه سرت را چنان بزرگ كني كه محدوده ي كائنات را دربر بگيرد،

مي تواني به ذهن بگويي، "حالا، فكر را متوقف كن!" و ساكت بنشين و بگذار تفكركردن متوقف شود.
هدف اصلي كه اين تمرينات براي آن مورد استفاده قرار مي گرفتند، همين است ، نه كمك به تخيلات، بلكه رهاكردن تو از چنگال ذهن.

اشو عزيز:
اين درختان چه دارند كه چنين احساس هاي كهني را در من برمي انگيزند؟
آنان چه موجودات ساكت و ساكني هستند!
به نظر مي رسد آن ها شرافتي را حمل مي كنند كه نتيجه ي شناخت ابديت است و آن ها نماينده ي چيزي هستند كه من بايد بدانم و يا وقتي مي دانسته ام. شكل آن ها فقط زيبا و شكيل نيست، آن ها چنان اغواگر و چنان جذاب هستند كه بيانگر چيزي بي شكل هستند كه من حتي احساس مي كنم نياز ندارم دركش كنم، بلكه مشتاقم در آن دربرگرفته شوم.
غريزه اين است كه به سمتشان بروم و ارتباط پيدا كنم، ولي درآغوش گرفتن يا لمس درخت به نظر نمي آيد كه نكته ي اصلي باشد. و مي دانم كه بيشتر اوقات، شما را همچون يك درخت احساس كرده ام، زيرا كه همان كيفيت ها را داريد.
آيا درختان سعي مي كنند چيزي به ما بگويند؟

در جهان هستي همه چيز سعي دارد چيزي به تو بگويد ، نه فقط درختان. كوهستان ها، اقيانوس، رودخانه ها، آسمان، ابرها ،_ همه به تو چيزي مي گويند. به تو مي گويند كه جهان هستي ابدي است، كه شكل ها عوض مي شوند، ولي عصاره هميشه باقي است. بنابراين با شكل ها هويت نگير، با عصاره تنظيم شو.
بدن تو شكل تو است. ذهن تو، شكل تو است. واقعيت وجود تو وراي اين دو است. و آن واقعيت، همه چيز دارد.
اين جهان هستي در برابر آن واقعيت دروني تو فقير است. درخت چيزهاي بسيار دارد، كوهستان چيزهاي بسياري دارد، ولي واقعيت دروني تو تمام آن ها را، به اضافه plus، دارد. و اين نكته ي اضافي، هشياري awareness است.

درخت وجود دارد، ولي از اينكه هست هشيار نيست. و تاوقتي كه هشيار نشوي كه هستي، فقط يك درخت متحرك هستي: تكامل نيافته اي. تكامل، از طريق انسانيت مي كوشد تا به قله ي غايي معرفت consciousness دست بيابد.

چند نفري رسيده اند، وجود آنان گواه كافي است كه همه مي توانند برسند ، فقط قدري تلاش، فقط قدري صداقت، قدري جست و جو. همه چيز به تو مي گويد كه طريقي كه تو زندگي مي كني كافي نيست، كارهايي كه مي كني همه اش نيست. زندگي معمولي تو فقط سطحي است، زندگي واقعي تو، در بيشتر موارد دست نخورده باقي مي ماند.

مردم به دنيا مي آيند، زندگي مي كنند و مي ميرند ، و بدون اينكه بدانند كيستند.

تمامي هستي ساكت است. اگر تو نيز بتواني ساكت باشي، اين معرفت دروني را خواهي شناخت، و با شناخت اين، زندگي يك خوشي مي شود، يك شادماني لحظه به لحظه، يك جشن نور بي وقفه.

و آنوقت درختان به تو حسوديشان خواهد شد، به جاي اينكه تو به آن ها حسودي كني ، زيرا تو مي تواني گل هاي معرفت شكوفه دهي. آن درخت ها بسيار فقير هستند، خيلي در عقب راه هستند. آن ها نيز مسافر هستند، روزي آن ها نيز به جايي مي رسند كه تو اكنون هستي. تو مي بايست يك روز، جاي آن ها بوده باشي.

گوتام بودا از زندگاني هاي پيشين خودش داستان هاي زيادي نقل كرده است. يكي از داستان هاي او اين است كه زماني يك فيل بود و يك شب در ميان شب آتش سوزي بزرگي در جنگل رخ داد. آتش چنان وحشي و باد چنان قوي بود كه تمام حيوانات جنگل شروع به فرار كردند، ولي راه فراري پيدا نمي كردند.

فيل از دويدن خسته شده بود و زير درختي ايستاد تا اطراف را ببيند و راه فراري پيدا كند. درست همانطور كه مي خواست حركت كند ، يك پايش را به هوا بلند كرده بود كه يك حيوان كوچك رفت و زير پاي او نشست. پاي او بزرگ بود و آن حيوان كوچك شايد فكر كرده بوده كه جاي مناسبي براي سايه گرفتن است. ولي فيل دچار مشكل شد: اگر پايش را برزمين مي گذاشت، آن حيوان مي مرد و اگر پايش را زمين نمي گذاشت، خودش مي ميرد ، زيرا آتش به سمت او مي آمد.

ولي *بودا* گفت كه آن فيل تصميم گرفت كه مهم نيست: "فرد يك روز بايد بميرد. من نبايد اين فرصت را ازدست بدهم. اگر بتوانم يك زندگي را نجات دهم... تا وقتي زنده ام از اين موجود محافظت مي كنم."

ایستادن در آن وضعیت براي مدت طولاني دشوار بود. فیل به پهلو و به طرفي افتاد که آتش به آنجا مي آمد.

او سوخت و مرد. ولي تصمیم او براي نجات يك زندگي، احترام او به مخلوقي کوچك، سبب شد تا در زندگاني بعدي اش در کالبد انساني زاده شود.

ما حرکت مي کنیم، آن درختان نیز همچنین حرکت مي کنند. بستگي به این دارد که ما چه مي کنیم، بستگي به این دارد که ما با چه معرفتي زندگي مي کنیم، این چیزي است که ما را به گامي بالاتر مي برد.

لذت بردن از درختان، لذت بردن از تمام جهان هستي قشنگ است، ولي به یاد بسپار: هم اکنون تو در والاترین اوج هستي ، و کار اصلي تو این است که این فرصت انسان بودن را از دست ندهي، بلکه مرکز وجود خویشتن را بیابي.

این یافتن تو را بخشي از روح کیهاني مي کند، آنوقت نیازي به هیچ شکل دیگر نداري.

و داشتن يك هستي بدون شکل، بزرگترین آزادي است.

حتي بدن نیز يك زندان است، ذهن يك زندان است.

وقتي که معرفت خالص شدي، با کل یکي شدي، آزادي تو تمام است ، و هدف این است.

اشو عزیز:

به تازگي به چند تکنیك باستاني مراقبه در رابطه با تجارب کودکي ما اشاره داشتید.

به نظر مي رسد که تخیل کردن اساس بسیاري از این تکنیك ها باشد.

چه فرقي است بین تخیل اینکه شخص به اشراق رسیده و واقعیت رسیدن به اشراق؟

میلارپا Milarepa، چه فرقي بین من و تو هست؟

دقیقاً همان فرق بین به اشراق رسیدن واقعي، و تخیل رسیدن به اشراق است!

فصل ده

31مي 1986 ، صبح

وقتي كه دل آماده باشد، ميهمان فرامي رسد

اشو عزيز:

به نظر من يك از تاثرآورترين سقوط هاي انسان امروز،

ارزش نهادن به چيزهاي عوضي است.

جايي در ناخودآگاه جمعي، انسان بايد اين فكر باشد كه تمام چيزهاي زيباي زندگي را

به رايگان بخواهد ، و براي چيزهاي غيرضروري بهاي سنگين بپردازد.

ما سخنان فوتباليست ها، ستارگان سينما و سياست بازها را مي پرستيم
و براي خرد هيچ ارزشي قايل نيستيم.
اوضاع بسيار رقت آور است: وقتي كه در چنين فقري باقي هستيم

چگونه مي توانيم زيبايي دادوستد هاي كيهاني را كه به منبع بازگشت مي كنند درك كنيم؟

آيا ممكن است در مورد اين موانع كه انسان ها برسر آن توافق كرده اند

و در ناخودآگاه مدفون است نوري بيفشانيد؟

ارزش هاي واقعي درناخودآگاه مدفون نيستند ، ارزش هاي واقعي وقتي هويدا مي شوند كه تو از خودآگاهيconsciousness به فراآگاهي superconsciousness رسيده باشي.

آنچه كه در ناخودآگاه انسان مدفون است همان است كه زندگي انسان را چنين حماقت بار ساخته است، شايد او به حرف كسي كه فوتبال بازي مي كند، به يك هنرپيشه توجه كند، ولي به سخنان فرزانگان وقعي نمي گذارد.

ناخودآگاه، زيرزمين ذهن است. در ناخودآگاه تو چيزهاي زيادي دفن شده اند كه در خودآگاه تو راهي براي بيان شدن پيدا مي كنند. براي نمونه، ميليون ها انسان مسابقات فوتبال يا مشت زني تماشا مي كنند و واقعاً به هيجان مي آيند، و آنان هرگز در مورد آنچه كه تماشا مي كنند فكر نمي كنند. در مشت زني، آنان خشونت صرف تماشا مي كنند. ولي لذت مي برند: اين بيان خشونت نهان در شماست.

جامعه انسان را با راهكاري مطلقاً خطا اداره كرده است. فكر جامعه اين بوده است كه اگر چيزي به زيرزمين انداخته شود، به تاريكي ناخودآگاه، كارتان با آن تمام است.

چنين نيست. كارتان با آن تمام *نيست*. به شكل هاي مختلف بالا مي زند ، و با كينه توزي هم مي آيد. و به انباشته شدن ادامه مي دهد.

يك خشم كوچك چيزي نيست كه نگرانش باشي، مي آيد و مي رود. ولي اگر به انباشتن خشم ادامه بدهي، زماني فرامي رسد كه مانند آتشفشاني مي شود كه هرلحظه منفجر مي شود، به هر بهانه اي.

در تمام تاريخ، سركوبگري راهي براي متمدن نگه داشتن انسان بوده است ، ولي درواقع، سركوب كردن سبب اين شده كه انسان را فقط در سطح، متمدن نگه دارد: تمدن او به ضخامت پوسته skin-deep است! هر كس را كه فقط قدري خراش دهي، در پشت آن، آن حيوان وحشي و درنده و بدوي را پنهان خواهي يافت.

تمام بازي هاي شما به نوعي ظريف، ارضاي خواهش شما براي برنده شدن است. در فيلم ها، شما خشونت مي بينيد، آدمكشي مي بينيد، تجاوزكردن مي بينيد ، و هر فيلمي كه آدمكشي و تجاوز در آن نباشد، به نظر جذابيتي ندارد. اين ها مواد اوليه اساسي هستند كه انسان ها را جذب مي كند.

اميال شما در ناخودآگاه منتظر هستند تا برآورده شوند، و اين بازي ها راه هايي هستند براي ارضاكردن اميال. شما با قاتل هم هويت مي شويد و يا با مقتول. يا با تجاوزكار هويت مي گيريد و يا با تجاوز شده. و قدري تخليه صورت مي گيرد. سبب خوشي شما از ديدن يك فيلم يا خواندن يك داستان همين است.

در *كاليفرنيا*، در دانشگاه *كاليفرنيا* كشف كرده اند در طول يك سال تمام، هرگاه مسابقه ي مشت زني وجود داشت، آمار جنايت چهارده درصد نسبت به مدت مشابه آن هفته افزايش مي يابد. چه اتفاقي مي افتد؟ آن چيزهايي كه پنهان بودند.... با ديدن خشونت در مشت زني، خشونت خودت شروع مي كند به بالازدن ،_ و آن خشونت است كه نرخ جنايت را 14% بالا مي برد. تقريباً تا يك هفته بالا مي ماند و سپس به سطح معمولي بازمي گردد.

اينك دولت اين را مي داند، كه مشت زني بايد يك جرم محسوب شود و غيرقانوني باشد. ولي چنين نمي شود، زيرا مسابقات مشت زني براي برپاكنندگان آن ها سودآور هستند و آن ها به دولت پول مي دهند ، و به نظر مي رسد كه هرچيزي، اگر با خودش پول بياورد، قانوني است!

در ناخودآگاه، ارزش هاي واقعي وجود ندارند، زيرا هيچكس ارزش هاي واقعي را سركوب نكرده است. ارزش هاي واقعي نياز به سركوب شدن ندارند، زيرا با هيچكس مخالف نيستند، به هيچكس آسيبي نمي رسانند. آن ارزش ها كيفيت هاي عشق و محبت هستند. ولي انسان اين ها را تجربه نكرده است، زيرا اين ها بالاي ذهن خودآگاه هستند.

براي ديدن لمحه اي از دنياي ارزش هاي واقعي، حقيقت، صداقت، عشق، دوستي، محبت، همدردي، حساسيت، تحسين زيبايي، وقار ، بايد به وراي ذهن خودآگاهت بروي. تمام آن ها به صف در انتظارت هستند.

ولي جامعه شما را درگير مبارزه با ناخودآگاه كرده است و تمام ميراث حيواني شما را به پايين فشار داده است.

چنين نيست كه وقتي آن را به پايين فشار مي دهي، كار تمام است، به بالاآمدن ادامه خواهد داد، مي خواهد كه بيان شود.

و شما در زندگي چيز ديگري نداريد ، هيچ نوع خلاقيت ، كه انرژي تان بتواند درگير آن شود، تا كه براي مصرف ناخودآگاه انرژي باقي نماند. بنابراين اوضاعي عجيب است، تمامي ابعاد خلاقيت بسته شده است.

در نظام آموزشي شما سخني از فراآگاهي نيست. تنها چيزي كه در موردش حرف زده مي شود، ذهن خودآگاه است و اينكه تنها راه براي دوركردن هر چيز مسموم اين است كه آن را به ناخودآگاه پرتاب كني.

تمام اين راهكار اشتباه است. براي همين است كه اجتماع انساني به چنين وضعيت خرابي كشيده شده است: جايي كه مردم زندگي مي كنند، ولي واقعاً زنده نيستند، تقريباً مانند جسدهاي متحرك هستند. آنان به سادگي از گهواره تا گور، همه روز، آهسته آهسته، درحال مردن هستند. اين مرگي طولاني است: يك مرگ هفتاد ساله. اين را نمي توان زندگي خواند ، زيرا گلي شكفته نمي شود، ترانه اي برنمي خيزد، هيچ چيز زيبايي آفريده نمي شود. شما زندگي را غنا نمي بخشيد.

و اين را همچون يك حكم اساسي به ياد بسپاريد: تا زماني كه به زندگي غنا نبخشيد، زندگي نمي كنيد. اگر زندگي را داشته باشي، بايد آن را غني تر كني، بايد دنيا را بهتر از آن چه كه پيدايش كردي ترك كني.

ولي اينك به نظر مي رسد كه شما را دنيا را تيره تر، رنجورتر و غمگين تر ترك مي كنيد. راهكار كهنه بايد متروك شود ، مطلقاً متروك شود، بدون هيچ استثنايي.

نكاتي پايه اي بايد به خاطر سپرده شود: ناخودآگاه از خودش هيچ راهي براي تخليه ي مستقيم محتوايش ندارد.

ناخودآگاه دري ندارد، يك زيرزمين است. اگر هرچيزي بخواهد بيرون برود بايد به ذهن خودآگاه بيايد. ذهن خودآگاه، همان در است.

به همين ترتيب، ذهن فراآگاه نيز هيچ دري ندارد. هرچيزي كه بخواهد بيان شود، بايد به سطح خودآگاه بيايد. ذهن خودآگاه همان طبقه ي "همكف" است: فقط از آنجاست كه چيزي مي تواند خارج شود.

پس نخستين نكته اين است: ناخودآگاه بايد تخليه شود. ولي انسان از خالي كردن آن مي ترسد، زيرا حامل تمام ويژگي هاي زشت است. چگونه آن خشونتي را كه در آنجا وجود دارد تخليه كني، آن خشم ها و آن اندوه ها.... تمام آن نگراني هايي كه در آنجا انبار كرده اي زيرا كه نتوانسته بودي آن ها رديف كني؟

چگونه آن ها را به خودآگاهي مي آوري؟ و اگر هم بيايند، آنوقت با آن ها چه مي كني؟

ناخودآگاه به آنچه كه مورد خشونت قرار مي دهد علاقه اي ندارد، فقط به خلاص شدن از آن خشونت علاقه دارد. مي تواني فقط بالشت را كتك بزني و احساس راحتي زياد بكني. قدري غريب به نظرت خواهد آمد كه تو بالش را كتك مي زني و آن بالش كار بدي با تو نكرده است! تو خودت را موجودي بافرهنگ، پيچيده و هوشمند مي داني ، و آنوقت چه مي كني؟ بالشي را كتك مي زني كه كاري با تو نكرده است! مسئله اين نيست كه آن بالش با تو كاري كرده باشد و يا نه. ولي زدن آن، خشونت درون تو را تخليه مي كند، زيرا خشونت ربطي به موضوع آن ندارد.

چه انساني را كتك بزني و چه يك بالش را، فرقي ندارد. چه يك انسان را بكشي و چه يك خرس عروسكي را بكشي، اهميتي ندارد. ولي آن عمل كشتن بايد انجام شود.

در قبايل بدوي حتي امروزه نيز در مراسم عيد و ضيافت خود، براي خدايانشان گاوهايي را كه از گل mud درست شده است قرباني مي كنند. و حيوانات ديگر ، حتي انسان ها را ، نيز قرباني مي كنند، ولي همگي آن ها از گل درست شده اند. و عجيب ترين نكته در مورد اين قبيله هاي ابتدايي اين است كه در آنجا خشونت وجود ندارد، كسي دعوا نمي كند، آنان براي جنگيدن انرژي ندارند. آنان كسي را "كشته اند"، فكر كشتن ديگر وجود ندارد.

در دنيا جوامعي وجود دارند كه حتي يك رويا نيز حقيقت گرفته مي شود.

در آن رويا حقيقتي وجود دارد *؛زيگموند فرويد* شاهدي بر آن است.

ولي آن جوامع، در طول هزاران سال، يك روانكاوي بسيار بهتر انجام مي داده اند ، و اين ها جوامع فقيري هستند كه نمي دانند چه كار مي كنند.

اگر كسي شب خواب ببيند..... آن ها بسيار به ندرت رويا مي بينند، رويا براي اين وجود دارد كه تو در طول روز چيزي را سركوب كرده اي. مي خواستي زني زيبا را ببيني، ولي زنت همراهت بود و نتوانستي آن زن را ببيني. آن زن در رويا خواهد آمد.

در آن قبيله هاي ابتدايي هيچ نظام سركوبگري وجود ندارد. اگر كسي ديگري را دوست دارد، نزد او مي رود و مي گويد، "تو زيبا هستي و من خيلي تو را دوست دارم." آن شخص شايد حتي يك بيگانه باشد.

ولي اگر شخصي رويا ببيند، نخستين چيزي كه اتفاق مي افتد اين است كه پيران قوم گردهم مي آيند و او بايد نزد آنان اعتراف كند كه خواب ديده است.

اين امري بزرگ است كه كسي خواب ديده است. اگر او خواب ديده باشد كه به كسي اهانت كرده ، آنوقت بايد همراه شيريني و ميوه، به نشانه ي دوستي، نزد آن شخص برود و از او معذرت بخواهد، زيرا كه در خواب به او اهانت كرده بود.

به نظر ما اين كاملاً بي معني مي آيد، زيرا در رويا، آنچه كه مي كني به خودت مربوط است، آن ديگري نمي داند كه تو به او اهانت كرده اي. موضوع اين نيست: كه آن ديگري نمي داند تو به او توهين كرده اي. مسئله اين است كه تو نوعي ضديت با آن شخص داري كه در خوابت آمده است، و بهتر است ازهمين حالا اوضاع روشن باشد. نزد آن شخص برو و معذرت بخواه و برايش هديه ببر ، و آن رويا هرگز تكرار نخواهد شد.

فرعون مصر به دربار خودش و تمام كشور اعلام كرده بود كه هركس در خوابش بيايد او را خواهد كشت. حالا اين خيلي مسخره است!

مردم بسيار مي ترسيدند ، ولي اگر در خواب ديده شوي چه مي تواني بكني؟

اين درواقع مشكل اوست: تو به روياي او نرفته اي!

و او چندين نفر را كشت، زيرا كه با وجود اخطار او، بازهم آنان را در خواب ديده بود!

چرا كسي بايد خواب او را آشفته كند؟ و او با تمام قدرت حاكم بر مرگ و زندگي مردم بود و آنان را مي كشت.

تمام مردم آن سرزمين وحشت داشتند كه مبادا به دست او كشته شوند ، بدون هيچ جرمي. و آنان كاري به روياهاي او نداشتند، روياي او، روياي خودش است، مشكل او است. ولي كه بود كه اين را به آن فرعون بگويد؟!

اين مردمان بدوي بسيار هوشمندتر، بسيار معصوم تر هستند. اينگونه جوامع ، كه در آن رويا را واقعيت مي دانند، جايي كه بايد كاري آگاهانه انجام دهي تا روياهاي زشت به سراغت نيايند و شرافت تو را ازبين نبرند ، هرگز در تاريخ خود جنگي نداشته اند. قبايل كوچك آنان هرگز باهم به جنگ نپرداخته اند، در آنان خشونتي به اين نوع وجود ندارد.

هيچكس با ديگري نمي جنگد. حتي اگر در خواب هم كسي به تو توهين كند و يا تو به كسي توهين كني، و بايد آگاهانه آن را حل و فصل كني، ديگر داشتن هرگونه خشونتي غيرممكن مي شود. مردم در آنجا تماماً ساده هستند.

ناخودآگاه فقط به موضوعات ساختگي نياز دارد تا از آشغال هاي خودش خلاص شود. نيازي نيست كسي را بكشي. مي تواني يك مجسمه را به قتل برساني، مي تواني يك عكس را بكشي، مي تواني يك عكس را بسوزاني ، و احساس راحتي كني.

و آهسته آهسته، هرچه كه از ناخودآگاه در خواب و يا در بيداريت مي آيد، به آن يك واقعيت بده تا بيرون برود. آن را سركوب نكن. فكر نكن كه، "اين بد است و من نبايد آن را به كسي نشان بدهم." اگر چنين كني به يك زخم تبديل مي شود و عاقبت به يك سرطان. آن را تخليه كن.

در خلوت اتاق خودت مي تواني به هر روشي كه مي خواهي آن را تخليه كني. مراقبه ي پويا dynamic meditation در اساس براي سبك سازي ناخودآگاه ابداع شد. روش اندونزيايي *لاتيهان* latihan نيز همين كار را مي كند.

و زماني كه ناخودآگاه كاملاً پاك شد و ديگر براي سركوب كردن انرژي تلف نشود، همان انرژي شروع مي كند به بالا آمدن ، زيرا به ياد بسپار كه انرژي نمي تواند ساكن بماند، بايد حركت كند. اينك كه ديگر در ناخودآگاه كاري برايش نمانده، شروع مي كند به بالاآمدن به سطوح سبك تر در درون تو. و در آنجاست كه تو ارزش هاي واقعي را پيدا مي كني، ارزش هايي كه انسان را به وراي حيوان مي برد و از او يك انسان مي سازد.

همچنين، هرآنچه را كه در فراآگاهي تجربه مي كني نيز بايد به سطح خودآگاه بيايد و رويش عمل شود. فقط فكرهاي عالي كافي نيست، فقط تجربه كردن زيبايي كافي نيست ،

بگذار تجربه هايت به عمل درآيند و سازنده شوند. در موردشان كاري بكن. و همانطور كه برايشان كاري انجام مي دهي، درخواهي يافت كه كيفيات عميق تري وارد مي شوند.

فقط نوشتن يك قطعه شعر مي تواند منبعي عظيم از انرژي آزاد كند. انجام هر عمل زيبا، هر عمل محبت آميزي، سهيم كردن آنچه كه داري، در فراواني، با هركسي... همين ها *فراخودآگاهي superconscious* تو را بيشتر و بيشتر به خودآگاهيت مي آورد. اينك دري براي حركت به دنيا يافته است.

و زماني كه فراخودآگاهي كاملاً خالي شده باشد، آنگاه فراخودآگاهي جمعي collective superconsciousness شروع مي كند به بارش گنجينه هاي نهانش. و زماني كه فراخودآگاهي جمعي خالي شد، به آن شكوه غايي رسيده اي، به خودآگاهي كيهاني cosmic conscious. از اين ذهن فراخودآگاه كيهاني، هر عمل آگاهانه ي تو، عطري از الوهيت و قداست خواهد يافت.

هرچه را كه لمس كني طلا مي شود، هرچه كه بگويي حقيقت مي گردد. هر حركت تو در زندگي امواجي از زيبايي ، خوشي، سرور پراكنده مي سازد كه تا كناره هاي دوردست جهان هستي منتشر مي شود و ميليون ها نفر را،كه هرگز تو را نمي شناسند و شايد هرگز هم نشناسند، ولي در آن خوشي تو سهيم هستند ،_ لمس مي كند.

شايد گاهي اين را احساس كرده باشي : نشسته اي، حالت خوب است و ناگهان غمگين مي شوي و نمي داني چرا. دليل اين است كه كسي در آن نزديكي امواج اندوه پراكنده مي كند و آن امواج چنان قوي هستند كه مي توانند بر تو تاثير بگذارند.

گاهي درست عكس اين را مي بيني: بسيار سبك و بي وزن هستي ، بدون هيچ دليلي ، نوعي تازگي، سرزندگي و نشاط داري. حتي نمي تواني به كسي بگويي كه "من خيلي مسرور هستم." آنان فكر مي كنند كه تو ديوانه شده اي زيرا دليلي ندارد كه احساس سرور كني! دليلش چيست؟ نمي تواني دليلي بدهي، زيرا خودت هم نمي داني چرا!

نكته اين است كه كسي امواجي از سرور پراكنده ساخته و آن امواج تو را لمس كرده اند.

ما موجواتي بسيار حساس هستيم: مانند آنتن هاي راديو هرگونه موج نزديك را دريافت مي كنيم ، امواجي بسيار لطيف.بيشتر اوقات شما از رنج هاي ديگران رنج مي بريد و فقط گاهي از اوقات است كه در سرور كسي سهيم مي شويد، زيرا كه مردمان غمگين و رنجور فراوان هستند و افراد خوشحال و مسرور بسيار به ندرت يافت مي شوند.

اگر بتواني اين را درك كني، وقتي كه احساس اندوه مي كني، مي تواني قدري فاصله احساس كني. شايد ربطي به تو نداشته باشد. وقتي كه خوشحالي خاصي احساس مي كني، شايد ربطي به تو نداشته باشد. مي تواني فاصله اي مشخص را نگه داري و مي تواني اين احساس ها را مشاهده كني ، و مشاهده كردن اين عواطف مي تواند به تو كمك كند تا منبع خاص خودت را پيدا كني.

انسان با گنجينه اي عظيم زاده شده است، ولي همچنين با تمامي ميراث حيواني زاده شده و ما بايد به نوعي آن ميراث حيواني را خالي كنيم و براي بيرون آمدن آن گنجينه به سطح خودآگاه و سهيم شدن آن، راهي پيدا كنيم ، زيرا اين يكي از ويژگي هاي آن گنجينه است: هرچه بيشتر آن را سهيم شوي، بيشتر آن را خواهي داشت.

اشو عزيز:

آيا شما توصيه كرديد كه اينك زمانش فرارسيده تا من عواطف منفي خودم را زندگي كنم، زيرا كه در گذشته من هرگز به خودم اجازه نداده ام تا آن ها را در حضور ديگران نشان دهم؟ تجربه ي سال ها پيش خودم را در يك گروه به ياد مي آورم كه يكي از تمرينات آن، بيان كردن هر احساسي كه توصيه مي شد، به روش خود بود،

و من قادر نبودم هيچ چيز به جز خشم را بيان كنم.

شايد حتي نمي دانستم كه چنين احساس هايي وجود هم دارند!

حتي خودآگاهانه به خودم اجازه نمي دادم قبول كنم كه چنين عواطفي وجود دارند.

من سعي دارم قطعه هاي اين معما را كنار هم بگذارم . آيا در خط هستم؟

آرپيتا Arpita، اول يادت باشد كه مرا سوء تفاهم نكني. من گفته ام: "عواطف منفي خود را بيان كنيد." ولي نگفته ام : "در حضور ديگران."

چيزها اينگونه به انحراف كشيده مي شوند.

حالا، اگر از كسي عصباني هستي و شروع كني به بيان خشم خودت، آن شخص يك *گوتام بودا* نيست كه ساكت بنشيند. او مجسمه اي مرمرين نيست، او نيز كاري خواهد كرد. تو بيان خشم مي كني و او بيان خشم مي كند.

اينگونه خشم بيشتري در تو ايجاد مي شود ، و اين خشم يا خشونت، از سوي ديگر نيز همين ها را توليد مي كند و با كينه ورزي. و آنوقت احساس مي كني كه بيشتر پيشرفت كرده اي، زيرا كه خشمت را بيان كرده اي!

آري، به شما گفتم كه بيان كنيد ، ولي منظورم در حضور ديگران نيست.

اگر احساس خشم داري، به اتاقت برو، در را ببند، بالش را بزن، دربرابر آينه بايست، برسر تصوير خودت فرياد بكش: چيزهايي را بگو كه هرگز به هيچكس نگفته اي و هميشه مي خواسته اي بگويي. ولي اين بايد پديده اي خصوصي باشد، وگرنه پاياني برايش نيست. چيزها در دايره مي چرخند و ما مي خواهيم به آن ها پايان بدهيم.

بنابراين لحظه اي كه احساسي منفي نسبت به كسي داري، آن فرد ديگر، مسئله نيست. مسئله اين است كه تو يك انرژي معين از خشم در خود داري. اينك اين خشم بايد در كائنات محو و ذوب defuse شود. تو نبايد آن را در درون خودت سركوب كني.

بنابراين هروقت مي گويم بيان كن، هميشه منظورم در خلوت است، در تنهابودن خودت است. اين يك مراقبه است، نه يك جنگ. اگر احساس اندوه داري، در اتاقت بنشين و تا جايي كه مي تواني احساس اندوه داشته باش ، نمي تواند آسيبي بزند. *واقعاً* غمگين باش و ببين چقدر مي پايد. هيچ چيز براي هميشه باقي نمي ماند، به زودي مي گذرد.

اگر احساس گريستن داري، گريه كن ، ولي در خلوت خودت.

اين احساس ها ربطي به ديگري ندارند. همه چيز مشكل *تو* است، چرا آن را عمومي كني؟ و اگر در حضور ديگران بيان كني، نه تنها كمكي نخواهد كرد، بلكه آن را افزايش خواهد داد.

بنابراين، هر روز، پيش از اينكه به خواب بروي، در تختت بنشين و انواع كارهاي ديوانه وار بكن كه هميشه مي خواستي انجام بدهي: كارهايي كه مردم وقتي خشمگين يا خشن هستند و ويرانگر هستند انجام مي دهند. و اين به آن معني نيست كه نسبت به چيزهاي بسيار پرارزش ويرانگر باشي: فقط پاره كردن روزنامه و ريز ريز كردن آن و پراكندنش در همه جا! همين كفايت مي كند.

مي تواني چيزهاي بي ارزش را نابود كني ، ولي همه چيز بايد در خلوت خصوصي خودت انجام شود، تا وقتي كه بيرون مي آيي، تازه و شاداب بيرون بيايي.

اگر مي خواهي كاري در حضور ديگران انجام دهي، آن كاري را كه آن قبايل بدوي انجام مي دادند انجام بده. مي تواني نزد كسي كه از او خشمگين هستي بروي و به او بگويي،

"من در خلوت خودم از تو خيلي عصباني بودم. سرت داد كشيدم، به تو فحش دادم. چيزهاي زشتي به تو گفتم. لطفاً مرا ببخش. ولي تمامش در خلوت و تنهايي خودم بوده، چون كه اين مشكل من بود، ربطي به تو نداشت. ولي به نوعي به سمت تو جهت داشت و تو از اين آگاه نيستي، بنابراين نياز به عذرخواهي هست."

اين كار را بايد در حضور جمع انجام داد. اين به مردم كمك مي كند تا به يكديگر كمك كنند. و آن شخص عصباني نخواهد شد، خواهد گفت، "نيازي به عذرخواهي نيست. تو كاري با من نكرده اي. و اگر احساس پاك شدن مي كني، تمرين خوبي بوده است."

ولي منفي بودن هايت و زشتي هايت را به حضور ديگران نياور، وگرنه براي حل مشكلات جزيي، مشكلاتي بزرگتر مي آفريني.

واقعاً بسيار دقت كن. هرچيز منفي بايد در خلوت صورت بگيرد، در تنهايي خودت. و اگر مي خواهي جمله اي در حضور ديگران درآن مورد بگويي ، زيرا شايد كسي در فكرت بوده كه از او متنفر بوده اي و در حال پاره كردن روزنامه او را كشته اي ، نزد او برو و طلب بخشش كن.

و در اينجاست كه مي تواني تفاوت مرا با اين به اصطلاح درمانگران غربي ببيني. درمان آنان موقتي است. ولي وقتي كه يك بار و براي هميشه فهميدي كه هر مشكلي مال خودت است، پس بايد هم در خلوت خودت حل بشود.

ملافه ي كثيف خودت را در حضور ديگران تميز نكن. نيازي نيست. چرا بي جهت ديگران را درگير مي كني؟ چرا بي جهت چهره اي زشت از خودت مي سازي؟

به ياد داستان بسيار عجيبي افتادم. گردهمايي بزرگي برپا بود: يك كنفرانس جهاني از روانشناسان، روانكاوان و درمانگران از هر مكتبي كه با ذهن انسان سروكار داشت. يكي از روانكاو هاي بزرگ داشت مقاله اش را مي خواند، ولي نمي توانست بخواند زيرا توجه اش دايم به يك زن روانكاو جوان و زيبا بود كه در صف جلو نشسته بود و مردي پير و زشت مشغول بازي كردن با سينه هاي آن زن بود و زن جوان ابداً ناراحت نبود.

روانكاو نمي توانست مقاله را بخواند. سعي كرد آن زن جوان و پيرمرد را زير جزوه اش از ديد پنهان كند، ولي به ياد نمي آورد كه كدام خط را مي خوانده است! و عاقبت چنان قاطي كرده بود كه عاقبت گفت، "اين غيرممكن است!"

كنفرانس نتوانست بفهمد كه چه چيز غيرممكن است و او چرا اينگونه رفتار مي كند. او يك انديشمند مشهور بود و امروز مسخره رفتار مي كند. او نيمي از جمله اي را مي خواند و

سپس ادامه ي آن چيزي را مي گفت كه ابداً ربطي به آن نداشت و آنوقت مي رفت به صفحه ي بعدي و حالا مي گويد، "چنان قاطي شده كه نمي توانم...."

و او ابداً به آن زن كه در جلويش نشسته بود نگاه نمي كرد.

شخصي برخاست و گفت، "موضوع چيه؟ چرا مثل احمق ها رفتار مي كني؟"

مرد گفت، "من مثل احمق ها رفتار نمي كنم، اين خانم جوان هيچ كاري نمي كند و آن مرد پير و زشت دارد با سينه هاي او بازي مي كند."

زن جوان گفت، "ولي اين مشكل تو نيست. تو بايد مقاله ات را بخواني. حتي من هم اين را مشكل خودم نمي دانم. اين مشكل *او* است، پس چرا من نگرانش باشم؟"

"او نيروي جنسي خودش را سركوب كرده است: شايد او نتوانسته بوده براي مدت كافي سينه ي مادرش را داشته باشد. و او هنوز هم در اين سن... شايد هشتاد سال داشته باشد.... و او به من آسيبي نمي زند. و اين مشكل من نيست، پس چرا مانعش شوم؟ و اين مشكل تو هم نيست: چرا *تو* مختل شدي؟ اين فقط مشكل *او* است. او بايد تحت روان درماني قرار بگيرد ، و او خودش يك روانكاو بزرگ است. در واقع، او استاد من است."

ولي آنچه كه آن زن گفت، "كاري كه او مي كند مشكل من نيست،" به يك شخصيت بسيار تماميت يافته نياز دارد، يك ديدگاه قاطع و روشن كه حتي با وجودي كه كاري با او انجام مي شود، مشكل آن مرد است و نه خود او.

آن زن ادامه داد، "چرا من بايد ناراحت شوم؟ به نظر مي رسد كه اين مرد بيچاره از همان ابتداي كودكي رنج كشيده و هرگز فرصتي نيافته است... و حالا تقريباً پايش لب گور است. اگر من بتوانم به او قدري رضايت بدهم، ضرري وجود ندارد. ابداً به من آسيبي نمي زند ، ولي من تعجب مي كنم كه چرا تو نتوانستي مقاله ات را بخواني. به نظر مي رسد كه در پشت سر اين پيرمرد، خودت ايستاده اي. تو نيز همين مشكل را داري."

و اين واقعيت بود. آن روانكاو نيز همين مشكل را داشت. وگرنه چيزي نبود كه او نگرانش باشد. او بايد مقاله اش را مي خواند و مي گذاشت آن پيرمرد هم هركاري دلش مي خواست انجام بدهد. و اگر آن زن جوان مانع او نيست و توجهي به آن ندارد، ربطي به او ندارد.

اگر مردم بتوانند مشكلاتشان را براي خودشان نگه دارند و آن را در همه طرف پراكنده نكنند.... زيرا در اينصورت مشكلات بزرگ نمايي مي شوند.

حالا، آنچه اين پيرمرد نياز دارد فقط يك شيشه ي شيرخوري نوزادان است، تا شب در تنهايي خودش بتواند از آن شيشه، شير گرم بمكد و لذت ببرد. و در تاريكي، چه نوك پستان

باشد و چه يك قطعه لاستيك، تفاوتي ندارد. آنچه كه آن مرد نياز دارد يك شيشه شير كوچك است تا هرشب بمكد تا بتواند در آرامش و بدون مشكل بميرد. ولي او آن مشكلات را به روي اين زن بيچاره پرتاب مي كند كه ربطي به او ندارد.

و نه تنها اين: كسي هم كه مطلقاً از اين ميان دور است مختل مي شود، زيرا او نيز همين مشكل را دارد.

مشكلات شخصي خودت را براي خودت نگه دار. هيچ نوع درمان گروهي كمك زيادي نخواهد كرد، زيرا هركاري كه در گروه انجام مي دهي نمي تواني در جامعه انجام دهي. و گروه نمي تواند تمام زندگيت بشود، آنوقت هرگاه بيرون از گروه باشي دوباره در همان دردسر خواهي بود.

آنچه من به تو مي دهم يك فن ساده است كه خودت بتواني به آساني انجام دهي. ناخودآگاهت را پاك كن و با مردم ديگر به دنياي بيرون بيا ، با چهره اي نرم تر، چشماني تميزتر، كردارهاي انساني تر.

بنابراين همه چيز درست است، *آرپيتا* ، فقط مرا بد درك نكن. تو از واژه "عموم" public استفاده كردي.

اين ربطي به ديگران ندارد، مشكل تو است. چرا به ديگران زحمت بدهي؟ آن ها مشكلات خودشان را دارند. بگذار آنان هم در خلوت خودشان با مشكلاتشان ور بروند.

احساس هايت را بيان كن. راه هايي را براي بيان كردن پيدا كن كه تا حد ممكن اقتصادي و ارزان باشند ، ولي هميشه در تنهايي خودت، تا فقط خودت زشتي آن چيزهايي را كه بيرون مي ريزي بداني.

اشو عزيز:

آيا پيش از رسيدن به اشراق از زندگاني هاي پيشين خودتان آگاه بوده ايد؟

آري.

اشو عزيز:

باوجودي كه شما تقريباً روشن ضمير زاده شده ايد،

وقتي به داستان هاي زندگي شما در قبل گوش مي دهم،

هرگز اين احساس را نمي گيرم كه شما خودتان خويش را يك سالك روحاني ديده باشيد.

آيا دنبال رسيدن به اشراق بوديد، يا كه اشراق محصولي جانبي از اين پيمان راسخ بوده

كه هرگز در مورد چيزي كه احساس مي كنيد حق است، سازش نكنيد؟

چيزهايي هستند كه نمي توان آن ها را مستقيماً جست. هرچه چيزي باارزش تر باشد، بايد بيشتر به طور غيرمستقيم واردش شوي. درواقع، بايد كاري ديگر انجام دهي كه موقعيت حول و حوش تو را آماده سازد_ كه در آن موقعيت، چيزهايي مانند اشراق وحقيقت بتوانند رخ بدهند.

تو نمي تواني براي جستن و يافتن حقيقت جايي بروي. كجا خواهي رفت؟ *كابل*Kabul ؟ *كولومانالي*Kulu-Manali؟ *كاتماندو Kathmandu*؟ *گوآ Goa*؟.... و سپس بازگشت به وطن؟ تمام جويندگان حقيقت اين مسير را مي روند و وقتي به وطن بازمي گردند، بيش از هميشه احمق به نظر مي رسند. آنان هيچ چيز نيافته اند.

براي جستن حقيقت به كجا مي روي؟ راه را نمي شناسي، نقشه اي وجود ندارد، هيچ جهتي در دسترس نيست. هيچكس نمي داند امكان دريافتن حقيقت چيست، كجاست و چه وقت است.

جوينده ي واقعي حقيقت هرگز در جست و جوي حقيقت نيست. برعكس، او مي كوشد خويش را از هرگونه ناحقيقت، بي اصالتي و بي صداقتي پاك و تميز كند ، و زماني كه قلبش آماده باشد، پاك باشد، آن ميهمان فرا مي رسد.

تو نمي تواني ميهمان را پيدا كني، نمي تواني دنبال او بروي. او خودش نزدت مي آيد، تو فقط بايد آماده باشي. بايد در آن موقعيت درست باشي.

من هرگز به آن معني كه شما درك مي كنيد، روحاني نبوده ام. من هرگز به معبد و كليسا نرفته ام يا كه متون مقدس را بخوانم يا براي يافتن حقيقت، آداب و مراسمي خاص به جا بياورم يا اينكه به خداوند دعا و نيايش كرده باشم. روش من ابداً اينگونه نبوده است.

بنابراين قطعاً مي توانيد بگوييد كه من هيچ كار روحاني انجام نمي دادم. ولي در نظر من روحاني بودن معنايي كاملاً متفاوت دارد. روحاني بودن spirituality به فرديتي با صداقت نياز دارد. هيچ گونه وابستگي مجاز نيست. روحاني بودن براي خودش يك آزادي مي آفريند، به هر قيمتي. روحاني بودن هرگز در جمعيت رخ نمي دهد، بلكه در تنهابودن رخ مي دهد، زيرا جمعيت ها هرگز به هيچ حقيقتي دست نيافته اند. حقيقت فقط در تنهابودن افراد يافت شده است.

بنابراين روحاني بودن من، معنايي كاملاً متفاوت با روحاني بودن شما دارد. داستان هاي دوران كودكي من ، اگر بتوانيد آن ها را درك كنيد ، به نوعي به تمام اين كيفيت ها اشاره دارد. هيچكس نمي تواند اين ها را روحاني بخواند. من آن ها را چنين مي خوانم، زيرا به نظر من آن ها هرچه را كه انسان طلب مي كند بخشيده اند.

وقتي كه به داستان هاي دوران كودكي من گوش مي دهيد، بايد سعي كنيد در آن دنبال برخي از كيفيت ها باشيد ، نه فقط داستان، بلكه يك معناي ذاتي در آن، كه همچون نخي از ميان تمام خاطرات من عبور مي كند.

در نظر من، روحاني بودن فقط به معني يافتن خويشتن است. من هرگز به كسي اجازه نداده ام تا از جانب من چنين كاري بكند ، زيرا اين كاري است كه هيچكس نمي تواند آن را ازجانب تو انجام دهد. تو بايد آن را شخصاً انجام دهي.

و نمي تواني مستقيماً نيز چنين كني. بايد يك محيط خاص ايجاد كني كه در آن محيط، اين امر صورت بگيرد.

اشراق، رهايي، بيداري، دريافتن... تمام اين ها يك واقعه هستند. تمام اين واژه ها مطلقاً به يك چيز اشاره مي كنند و آن چيز، يك رخداد a happening است.

همين در بسياري از مردم توليد ترس مي كند: "اگر يك واقعه است، آنوقت ما چه مي توانيم بكنيم؟ هروقت اتفاق بيفتد اتفاق خواهد افتاد." چنين نيست. اين ها رويداد هستند، ولي تو مي تواني كارهاي زيادي انجام دهي كه زمينه را براي آن واقعه مهيا كند. براي كساني كه درك نمي كنند، اين آماده سازي زمينه شايد به نظر روحاني نرسد. ولي بايد روحاني باشد، زيرا كه اشراق رخ داده است.

هدف اثبات مي كند كه هروسيله اي كه مورد استفاده قرار كرده اساساً درست بوده است. اين همان مقصدي است كه اثبات مي كند راهي كه پيموده شده، درست بوده است.

فصل يازده

31 مي 1986، عصر

جاي پايي در آسمان

اشو عزيز:

من نمي توانم بين تخيل و واقعيت تمايز ببينم. مي توانم گمان كنم كه هنوز واقعيت را نمي شناسم، پس چرا از تماشاي تمام فيلم بدون تلاش براي تمايز لذت نبرم؟ يا كه لازم است كه از تمايز بين تخيلات و واقعيت آگاه باشم؟

مسئله اين نيست كه بين تخيل و واقعيت تمايز بگذاري.

تخيل آن چيزي است كه اگر از آن آگاه و هشيار شوي، ازبين مي رود.

واقعيت آن چيزي است كه اگر از آن آگاه و هشيار شوي، واقعي تر مي شود. نمي تواني بين اين دو تمايز بگذاري زيرا كه اين دو هرگز دريك زمان حاضر نيستند.

و نيازي نيست كه نگرانش باشي. تنها كاري كه تو بايد انجام دهي اين است كه فقط تماشگر باشي. هرآنچه كه از تجربه ات گذر مي كند ، افكار، احساسات ، نگذار كه بدون مشاهده شدن بگذرند، و اينگونه، غيرواقعي به خودي خودش ازبين خواهد رفت. تخيلات نمي تواند با چشمان مشاهده گر رويارو شود، فقط واقعيت باقي خواهد ماند.

بنابراين، براي مشاهده گر، فقط واقعيت است كه وجود دارد.

براي كسي كه در خواب است، فقط غيرواقعي وجود دارد.

و اين دو هرگز باهم ديدار نمي كنند، بنابراين مسئله ي تمايز به وجود نمي آيد. چنين نيست كه بتواني واقعيت را در يك طرف قرار دهي و تخيل را در طرف ديگر و مقايسه كني يا تفاوتي بين اين دو پيدا كني.

براي نمونه، در اين اتاق، يا نور وجود دارد و يا تاريكي. نمي تواني ترتيبي بدهي كه هردو را داشته باشي. تاريكي درست همچون روشنايي به نظر مي آيد، ولي واقعيت نيست، زيرا نمي تواني با آن كاري انجام دهي. نمي تواني آن را وارد كني، نمي تواني آن را بيرون ببري، نمي تواني آن را به قطعاتي كوچك تقسيم كني، هيچ كاري با آن نمي تواني بكني.

فقط كافي است شمعي روشن را بياوري و تاريكي ناپديد مي شود. چنين نيست كه تاريكي از در بيرون رفته باشد و يا از پنجره فرار كرده باشد. مي تواني تمام درها و پنجره ها را باز يا بسته نگه داري، در هردو صورت تاريكي را پيدا نخواهي كرد.

نور واقعي است زيرا همه كار با آن مي تواني انجام دهي. مي تواني نور را وارد كني، مي تواني آن را بيرون ببري. مي تواني شمعي روشن كني، مي تواني آن را خاموش كني. نور يك واقعيت است. تاريكي فقط يك نبود است ، نبود نور.

نور، حضور است و تاريكي، غيبت. تخيل حتي يك غيبت هم نيست، فقط فكري در ذهن تو است فقط امضايي است روي آب ، حتي آن را كامل نكرده اي، ازبين رفته است.

بنابراين نگران اين تمايزات ظريف نباش. در عوض، فقط هشيار باش كه سايه ها ناپديد خواهند شد ،غيرواقعي، تجربه هاي تخيلي ازبين خواهند رفت، و فقط آنچه كه در آگاهيت باقي مي ماند و هرچه بيشتر آگاه تر مي شوي بيشتر روشن مي شود، آن درست است، آن واقعي است، آن طبيعت جهان هستي است.

اشو عزيز:

در ژاپن نوعي نمايش باستاني وجود دارد كه من آن را به مدت كوتاهي مطالعه كردم و نوه Noh خوانده مي شود.

در آن، بازيگر آهسته به جلو حركت مي كند، قدم به قدم، و همزمان به دورن متمركز مي شود و انرژي او مسيري را در پشت سرش ايجاد مي كند.

اگر تماشاگران واقعاً با او تنظيم باشند، آنان نيز مي توانند هم حركت جسماني او را ببينند و هم مسيري را كه در پشت سرش ايجاد مي كند.

اشو، شما هميشه مي گوييد كه نمي دانيد در لحظه ي بعدي كجا خواهيد بود و اهميت نمي دهيد كه در لحظه ي بعدي كجا گام خواهيد زد.

توجه من اين است كه بتوانم به روشني هر حركت شما و مسيري را كه در پشت سر خلق مي كنيد ببينم.

بودن با شما چه سفر شگفت انگيزي است. اشو!

ما هركجا كه جهان هستي هدايتمان كند مي رويم.

لحظه اي كه به رهاشدگي let go اعتماد كني، لحظه اي كه دست از مبارزه با جهان هستي برداري، نيازي نيست نگران هيچ چيز باشي، جهان هستي خودش از تو مراقبت خواهد كرد.

تمام مشكل ذهن انسان اين است كه پيوسته در ستيز است و سعي دارد خلاف جريان حركت كند. دليلي وجود دارد كه ذهن چنين مي كند: فقط با مخالفت كردن است كه ذهن احساس نفس مي كند. فقط جاري شدن با جريان زندگي ، بدون هيچ مبارزه، اجازه دادن به زندگي تا تو را هركجا كه بخواهد ببرد ، نفس تو ازبين خواهد رفت. تو وجود خواهي داشت، بيش از آنچه كه اينك هستي وجود خواهي داشت ، اصيل تر، واقعي تر ، ولي احساسي از "من بودن" نخواهي داشت.

و آنوقت قادر خواهي بود ببيني كه به كجا مي روي.

حتي مسيري كه در پشت سرت خلق شده است مي تواند توسط آنان كه نفس ندارند ديده شود. حتي مي تواني جاي پاي پرندگان را كه در آسمان پرواز مي كنند ببيني. آن ها ردپايي برجا نمي گذارند، ولي اگر ذهن از نفس پاك شده باشد، تمامي وجود چنان آينه ي پاكي خواهد شد كه حتي آن جاپاها نيز در آن بازتاب مي كند.

نمايش ژاپني *نوه Noh*، محصولي جانبي از تجربه ي *ذن* است. ذن به بسياري از چيزها تولد بخشيده است. هيچ مذهب ديگري در دنيا چنين سازنده و خلاق نبوده است. *ذن* هنر را آفريده است ، هنري كه كيفيت خاص خودش را دارد ، شعر آفريده است، ادبيات آفريده است، نمايشنامه آفريده است، مجسمه سازي خودش را خلق كرده است. *ذن* هرچه را كه آفريده باشد، بي ترديد آن علامت مخصوص مراقبه گونه بودن را برجاي گذاشته است. *ذن* چيزهايي را به مراقبه تبديل كرده است كه هيچكس حتي تصورش را نمي كرده كه بتواند با مراقبه مربوط شود.

براي نمونه، شمشيربازي. چه كسي فكر مي كند كه شمشيربازي بتواند انضباطي در مراقبه باشد؟

و نمايشنامه. مذاهب ديگر تمام دنيا را به عنوان يك نمايشنامه drama تقبيح كرده اند. *ذن* حتي از نمايش نيز استفاده كرده است. و اگر هنرپيشه حركت كند و تمامي انرژي اش را درست در زير ناف متمركز كند (دو اينچ پايين تر از ناف، نقطه ي *هارا hara*، منبع حيات ما ، اگر در درون روي هارا متمركز شود و آهسته و گام به گام قدم بردارد، آنان كه در ميان تماشاچيان به قدر كافي ساكت هستند، در پشت سر او

مسيري را مي بينند كه در حال خلق شدن است. انرژي او به سمت جلو حركت مي كند و از خودش نوعي اثر برجاي مي گذارد كه فقط توسط كساني قابل ديدن است كه قدري ظرفيت هشياري همراه با سكوت داشته باشند. تمام اين نمايش بسيار زيباست. مانند هيچ نمايشي در دنيا نيست، آنان تمام شخصيت را تغيير داده اند و به آن قداست بخشيده اند. تماشاچيان در يك سالن نمايش ننشسته اند، بلكه در يك معبد هستند و هنرپيشگان فقط بازي نمي كنند، مشغول مراقبه هستند.

نقاشي ذن و يا شعر ذن نيز همين كيفيت را دارند.
ذن هر هنري را لمس كرده باشد، تمامي معني آن را دگرگون ساخته است. هيچ مذهبي قادر به اين كار نبوده است. درواقع، هيچ مذهبي آفريننده نبوده است. تمام آن ها ويرانگر بوده اند.

ذن خود عصاره ي خلاقيت است. مي تواني هركاري انجام دهي و بااين وجود عمل تو مي تواند مقدس باشد. مسئله اين نيست كه چه عملي انجام مي دهي، مسئله اين است كه آيا آن عمل را با هشياري انجام مي دهي يا با ناهشياري.

آنان تمامي مسئله را جابه جا كرده اند. هر مذهبي مي پندارد: "اين غلط است، آن درست است. چنين كن، چنان نكن......" آن ها به اعمال خاصي اشاره مي كنند كه نادرست و خطا هستند و برخي اعمال ديگر كه درست و ثواب هستند ، چيزي كه بسيار بچه گانه است، زيرا يك عمل مي تواند در يك فضاي درست باشد و همان عمل در فضايي ديگر مي تواند خطا باشد.

نمي تواني به هيچ عملي مهر درست يا غلط بزني. آنوقت چگونه مي تواني تصميم بگيري كه چه چيزي اخلاقي است و چه چيز غيراخلاقي، چه بايد كرد و چه نبايد كرد؟ ذن به سادگي مي گويد، "فقط هشيار باش، در هر عملي كه انجام مي دهي. اگر در حين انجام آن، هشياري ات دست نخورده باقي ماند، آن عمل درست است. اگر مجبور شوي هشياري ات را از دست بدهي ، تنها در آنصورت مي تواني آن را انجام دهي ، آنوقت آن عمل خطاست."

نقطه ي تعيين كننده به دورن منتقل شده است، نه به عينيت، بلكه به ذهنيت تو مرتبط است. و همين را در اينجا كه با من هستيد بايد درك كنيد ، هيچ عملي به خودي خودش درست يا خطا نيست، هيچ فردي خوب يا بد نيست. تمامش به هشياري بستگي دارد.

به ياد يكي از عرفاي بزرگ *ناگارجونا* Nagarjuna افتادم. او عادت داشت برهنه زندگي كند. او فقط يك كاسه ي گدايي داشت، اين تنها دارايي او بود. ولي تا جايي كه به هوشمندي مربوط است، شايد او بزرگترين نابغه اي بوده كه روي اين زمين زندگي كرده است ،تيزهوشي او با هيچكس قابل قياس نيست. شاگردانش پادشاهان بزرگ، ملكه ها و فيلسوفان بزرگ بودند.

يكي از ملكه ها بسيار به او ارادت داشت و وقتي كه او از پايتخت آن ملكه ديدار مي كرد، برايش كاسه اي طلايي با تكه هاي الماس ساخته بود.

وقتي كه براي گدايي كردن به كاخ آن ملكه وارد شد، ملكه به او گفت، " نخست از تو تقاضايي دارم."

ناگارجونا گفت، "تو از مردي برهنه كه چيزي جز يك كاسه ي گدايي ندارد چه تقاضايي داري؟"

ملكه پاسخ داد، "همان كفايت مي كند. من فقط همان كاسه ي گدايي را از تو مي خواهم."

مرد گفت، "مي تواني آن را برداري."

ملكه گفت، "اين فقط نيمي از تقاضاي من است. من آن را عوض مي كنم و تو بايد كاسه ي گدايي مرا بگيري!"

ناگارجونا گفت، "مشكلي نيست، هركاسه ي گدايي كفايت مي كند."

او ابداً نمي دانست كه آن زن چه چيزي را پنهان كرده است. آن كاسه اي بود تمام طلا با قطعات درشتي از الماس هاي پرارزش.

ناگارجونا آن كاسه را گرفت. همانطور كه به سمت مخروبه ي معبدي مي رفت كه در آن زندگي مي كرد، دزدي او را ديد و باورش نمي شد. آن كاسه ي گدايي همچون ستاره مي درخشيد و او مردي برهنه بود: "اين كاسه ي مرصع و زيبا در دست اين فقير برهنه چه مي كند؟ و او تا چه مدت مي تواند آن را نگه دارد؟ كسي اين را از او خواهد گرفت، پس چرا من نگيرم؟"

او *ناگارجونا* را تعقيب كرد. *ناگارجونا* داخل اتاقي شد كه سقفي نيمه داشت و فقط ديوارهايي باقي مانده بود. تمامي آن معبد ويرانه بود و آن اتاق فقط يك پنجره به بيرون داشت و آن دزد در پشت آن پنجره پنهان شد و مي دانست كه راهبان بودايي فقط يك بار در روز غذا مي خورند. حالا او غذا مي خورد و قدري مي خوابد ، يك چرت كوتاه و همان وقتش است. كسي در اين حوالي نيست و او مي تواند كارش را بكند.

ولي *ناگارجونا* پيش از اينكه به آن دزد فرصتي بدهد كه آن را بدزدد، غذايش را خورد و آن كاسه را از پنجره به بيرون پرتاب كرد. كاسه كنار پاي دزد افتاد و او باورش نمي شد. او واقعاً يكه خورد. براي لحظه اي نمي توانست فكر كند كه چه كند: "اين چه نوع مردي است؟ او غذايش را خورده و اين كاسه ي بسيار قيمتي را مانند يك شيئ بي فايده بيرون انداخته ، و دقيقاً جايي كه من نشسته ام!"

دزد ايستاد و از *ناگارجونا* پرسيد: "مي توانم به داخل بيايم و فقط يك سوال كنم؟"

ناگارجونا گفت، "براي اينكه تو را به داخل بياورم، مجبور شدم كاسه را به بيرون پرتاب كنم. بيا تو. آن كاسه مال تو است. نگران نباش. من آن را به تو بخشيدم تا تو يك دزد نباشي. اين يك هديه است. من مردي فقير هستم. من هيچ چيز ديگري ندارم، فقط آن كاسه را داشتم و مي دانم كه نمي توانم براي مدتي طولاني آن را نگه دارم، زيرا من مجبورم بخوابم و كسي آن را از من خواهد ربود. و تو خيلي دردسر كشيده اي و مرا از پايتخت تا اينجا تعقيب كرده اي و من شاهد آن بوده ام. و روز تابستاني گرمي است. لطفاً هديه ي مرا رد نكن و آن را بگير."

دزد گفت، "تو مرد عجيبي هستي. آيا نمي داني كه چه ارزشي دارد؟"

ناگارجونا گفت، "از زماني كه خودم را شناخته ام، هيچ چيزي قيمتي نيست."

دزد نگاهي به *ناگارجونا* انداخت و گفت، "پس هديه اي ديگر به من بده: چگونه خودم را بشناسم كه در قياس با آن، اين كاسه ي قيمتي بهايي نداشته باشد؟"

او گفت، "بسيار ساده است."

ولي دزد گفت، "پيش از اينكه چيزي بگويي، مي خواهم خودم را معرفي كنم. من يك دزد بسيار مشهور هستم."

ناگارجونا گفت، "چه كسي نيست؟ به اين چيزهاي پيش پاافتاده توجه نكن.در اين دنيا همه دزد هستند زيرا هركسي برهنه زاده مي شود و آنوقت هر كسي چيزهايي دارد. همگي دزد هستند، پس نگران نباش. براي همين است كه من برهنه زندگي مي كنم. كاملاً خوب است. هركاري كه مي كني، آن را خوب انجام بده. فقط يك نكته را رعايت كن: وقتي مشغول دزدي كردن هستي، هشيار باش، گوش به زنگ باش، مشاهده گر باش. اگر مشاهده گري را از دست مي دهي، آنوقت دزدي نكن. اين يك قانون ساده براي تو است."

دزد گفت، "اين خيلي ساده است. چه وقت مي توانم بازهم تو را ببينم؟"

او گفت، "من دوهفته در اينجا خواهم بود. مي تواني هر روزي كه خواستي بيايي، ولي نخست اين را امتحان كن."

دزد براي دو هفته امتحان كرد و دريافت كه اين دشوارترين كار در دنيا است. يك شب حتي وارد قصر شد و در خزانه را باز كرد، ولي وقتي سعي كرد چيزي را از آن بردارد، احساس كرد كه هشياري اش را از دست داده است. و او مردي با صداقت بود. پس آن را سرجاي خودش گذاشت ، نتوانست آن را بردارد. ولي اين كاري دشوار بود: وقتي كه هشيار بود، آنوقت ميلي براي برداشتن چيزي وجود نداشت و وقتي كه هشيار نبود، مي خواست تمام آن خزانه را بردارد.

عاقبت دست خالي نزد *ناگارجونا* بازگشت و گفت، "تو تمام زندگي مرا مختل كرده اي. اينك نمي توانم دزدي كنم."

ناگارجونا گفت، "اين مشكل من نيست. حالا مشكل تو است. اگر مي خواهي دزدي كني، بايد هشياربودن را فراموش كني."

ولي دزد گفت، "آن چند لحظه ي هشياري بسيار باارزش بودند. من هرگز چنين احساس آسودگي نكرده بودم و هرگز چنين آرامش، سكوت و سروري احساس نكرده بودم. تمامي خزانه ي پادشاه در قياس با آن هيچ بود."

"حالا مي فهمم منظورت چه بود وقتي كه گفتي از وقتي كه خودت را شناخته اي هيچ چيز باارزش نيست. من فقط چند قطره از آن شهدي را چشيدم كه تو مي بايد پيوسته در حال نوشيدن آن باشي. آيا به من اجازه مي دهي كه مريد تو باشم و تو را دنبال كنم؟"

ناگارجونا گفت، "من از همان روز اين را مي دانستم. از همان وقتي كه مرا دنبال كردي تو را مشرف كردم. تو در اين فكر بودي كه چگونه آن كاسه را از من بربايي و من در اين فكر بودم كه چگونه تو را بربايم. ما هردو همكار هستيم!"

هرگز نگران هيچ چيز نباش، فقط يك چيز، تنها يك چيز تمام دين را تشكيل مي دهد و آن هشياريawareness است، و آنوقت قادر خواهي بود ببيني كه زندگيت به كجا مي رود. و قادر خواهي بود كه احساس كني اين تنها راه راحت بودن و هماهنگ شدن با جهان هستي است، تنها راه حل شدن در جهان هستي.

بنابراين فقط يك چيز را به ياد داشته باش، هركاري كه انجام مي دهي ، شايد يك نمايشنامه باشد، شايد آشپزي در آشپزخانه باشد، شايد ظرف شستن باشد.

يك مريد آلماني داشتم به نام *گوناكار Gunakar*. او براي رسيدن به اشراق بسيار عجله داشت، درست مانند هر آلماني ديگر! وقتي كه با من بود، البته نمي توانست به اشراق برسد، زيرا من آنجا بودم و او نمي توانست ادعاي رسيدن به اشراق را داشته باشد، او مي دانست كه به اشراق نرسيده است، ولي وقتي كه به آلمان رفت، در آنجا اعلام كرد كه به اشراق رسيده است. و او شروع كرد به نامه نوشتن به رهبران دنيا: رهبران مذهبي، نمايندگان سازمان ملل، روساي جمهور و نخست وزيران كه چگونه مي توان دنيا را متحول كرد. و كسي به من اطلاع داد كه *گوناكار* به اشراق رسيده است.

من او را فراخواندم و وقتي نزد من بازگشت از او پرسيدم، "*گوناكار*، آيا درست است؟"

او گفت، "درست نيست، ولي وقتي به آلمان مي روم، وسوسه بسيار عظيم است _- زيرا در قياس با ساير آلماني ها كه هيچ چيز از اشراق نمي دانند، من مي توانم چنين ادعايي داشته باشم. ولي هروقت به اينجا مي آيم اشراق خودم را از دست مي دهم! در آلمان اشراق را نگه مي دارم!"

او سه يا چهار بار به اشراق رسيد و از اشراق به در آمد! آنوقت براي چند سالي كه در آمريكا بودم ، تقريباً پنج سال ، از او خبري نداشتم. نگران بودم كه نكند واقعاً به اشراق رسيده باشد و مي ترسد كه نزد من بيايد. ولي نه، واقعيت چيز ديگري بود. همين دو روز پيش بود كه كسي به من خبر داد كه او *گوناكار* را ديده است كه در جمع سالكان در آلمان مشغول ظرف شستن بوده.

و آن شخص مي دانست كه او بارها به اشراق رسيده است! از او پرسيده بود، "چه اتفاقي براي اشراق تو افتاده است؟"

او پاسخ داده بود، "فراموشش كن. من فقط يك ظرف شو هستم. از اين حرف هاي بي معني با من نزن."

همين هشياري ممكن است او را روزي به اشراق برساند ، "وقتي كه ظرف مي شويم، يك ظرف شو هستم. وقتي كه زمين را تميز مي كنم، يك نظافتچي هستم، وقتي كه غذا مي پزم، يك آشپز هستم."

هر لحظه، هركاري كه انجام مي دهي، با هشياري تمام انجامش بده، با تماميت، با شدت، با عشق. و طوري انجامش بده كه گويي بزرگترين كار در دنياست. از آن يك هنر بساز، تا هرلحظه از زندگيت، زندگي يك هنرمند باشد.

اشراق خودش به خودي خود خواهد آمد، بدون اينكه حتي در بزند. روزي ناگهان خواهي ديد كه خوشي تو، شعف تو، هرگز تو را ترك نمي كند، چه بيدار باشي و چه در خواب، در درون تو وجود دارد. روزهاست كه احساس رنج نكرده اي، روزها است كه دردي نكشيده اي، روزهاست كه عصباني نشده اي و احساس حسادت و رقابت نداشته اي، روزهاست كه احساسي از "من بودن" به تو دست نداده است.

تمام كار اين مدرسه ي عرفاني همين است: تا اجازه دهد كه نفست محو شود و به تو كمك كند تا در يك هماهنگي عميق با جهان هستي قرار بگيري.

اشو عزيز:

دوستي برايم نوشت كه دو روز پس از مرگ پدرش، وقتي در كنار جسد پدرش نشسته بود ناگهان احساس كرد كه انرژي عظيمي در او برخاسته است.

در كنار يك شخص مرده چه اتفاقي مي افتد

و ما از بدن شخصي كه از دنيا رفته است چگونه بايد مراقبت كنيم؟

لحظه اي كه شخصي مي ميرد، تمام انرژي اش را تخليه مي كند. اگر تو پذيرا باشي، آن را احساس خواهي كرد. اگر در دسترس باشي و باز، احساس مي كني كه سطح انرژي تو بالا رفته است. به خيلي چيزها بستگي دارد ، چه نوع انساني مرده است؟ چگونه انرژي اي داشته است؟ اگر انساني خشن و خشمگين بوده باشد، آنوقت بهتر است كه نزديك او نباشي، زيرا تمام خشم سركوفته اش، تمامي خشونت سركوب شده اش تخليه خواهد شد و تو بي جهت از تمام اين انرژي كه به تو وارد مي شود رنج خواهي برد.

و اين بسيار طبيعي است زيرا وقتي شخصي در حال مردن و يا مرده است، شما خود به خود در اطراف او ساكت مي شويد ، هيچكس صدايي نمي كند و حرفي نمي زند. مرگ چنان پديده اي اسرارآميز است كه همه يكه خورده اند.

پس نخستين نكته اي كه بايد از آن آگاه باشي اين است كه بداني چه نوع انساني در حال مردن است. اگر او انساني عاشق، مهربان و پرمحبت بوده باشد و هميشه آنچه را كه داشته با ديگران سهيم مي شده است، آنوقت نزديك بودن به او و نشستن در سكوت در كنار جسد او براي شما بسيار مفيد خواهد بود. وقتي كه او بدن را ترك مي كند، اين انرژي ها در تمام اطراف او تشعشع خواهد داشت.

ولي اگر او انرژي جنسي سركوب شده داشته باشد، اگر متجاوز و يا به نوعي جنايتكار بوده باشد، بهتر است كه در نزديكي او نباشي، زيرا هرآنچه را كه او در زندگي گردآوري كرده باشد، تخليه خواهد شد. او به منزلي جديد مي رود، بنابراين تمام اثاثيه ي كهنه ي او در آن منزل قديمي باقي خواهد ماند. او نمي تواند تمام آن اثاثيه را با خودش ببرد و آن ها در اطراف او پراكنده و منتشر خواهند شد.

به دليل اين واقعيت، در هندوستان، آن سه مذهب بزرگ ، *هندوييسم، جينسيم و بوديسم*، تصميم گرفته اند كه بدن مرده بايد هرچه سريع تر سوزانده شود تا بي جهت چيزهاي مضر را به مردم منتشر نكنند ، و بيشتر مردم چيزهاي زشت را سركوب كرده اند. بنابراين در هندوستان، فقط قديسان را نمي سوزانند، اين يك استثناء است. بدن هاي آنان را در يك مقبره ي مخصوص نگه داري مي كنند تا بدن هايشان بتواند سال ها ، گاهي صدها سال ، به انتشار امواج ادامه دهد.

ولي بدن هاي انسان هاي معمولي را بي درنگ مي سوزانند ، هرچه سريع تر ، بهتر.

ساير مذاهب تصميم گرفته اند كه بدن ها را نسوزانند و در گور قرار دهند. اين خطرناك است. اين يعني كه شما منابعي از خشم، نفرت، شهوت و آدمكشي انباشته شده را ،انواع انرژي هايي را كه از گورهاي آنان ساطع مي شود ، پنهان مي كنيد و مي توانيد آن انرژي ها را بگيريد، اين ها واگيردار هستند.

در شرق، هرگاه انسان به خود رسيده اي مي ميرد، از قبل تاريخ وفات خودش را اعلام مي كند تا تمام مريدانش بتوانند بيايند و در انرژي او سهيم شوند ، آخرين هديه اش. او مايل است در ميان مردم خودش و مريدان خودش ، كه مي توانند او را درك كنند و پذيراي او باشند ، بميرد. و او تمامي گنجينه هاي احساس هاي زيباي خودش را بر آنان مي بارد.

در مورد انسان درحال مردن و يا مرده بايد بسيار مراقب بود.

تمثيلي باستاني وجود دارد. مردي در حال مردن بود. او چهار پسر داشت. همگي آن ها حاضر بودند. به بزرگترين پسرش گفت، "نزديك من بيا. مي خواهم پيامي به تو بدهم." ولي پسر نزديك او نمي آمد. باوجودي كه او در حال مرگ بود، بسيار خشمگين بود و گفت، "هميشه مي دانستم كه تو به هيچ دردي نمي خوري. حتي از يك مرد در حال مردن نيز نمي تواني پيامي را بگيري و من پدر تو هستم." ولي آن پسر در جاي خودش خشك شده بود و مانند مجسمه بود و حركتي نمي كرد. مرد از پسر دومش همين درخواست را

كرد ولي او نيز نزديكش نشد. از پسر سوم خواست، ولي او نيز نزديك مرد نرفت. ولي پسر چهارم بسيار جوان بود و نزديك مرد رفت و پدر در گوش او زمزمه كرد، "اين هرسه خائن هستند. آنان به من خيانت كردند. حالا تو به من وفادار باش. يك كار بكن. وقتي من مردم، بدنم را تكه تكه كن و هر تكه را در خانه ي يكي از همسايگان پرتاب كن و به پليس خبر بده."

پسر گفت، "ولي چرا؟" مرد گفت، "فقط براي آرامش دادن به روح من. با ديدن آنان كه دستبند در دست دارند و به ايستگاه پليس مي روند، روح من از هميشه احساس آرامش بيشتري خواهد داشت."

آن سه پسر پدرشان را خوب مي شناختند. تمام زندگيش در حال جنگيدن سپري شده بود. او تمام روز هايش را در دادگاه سپري كرده بود. تمام زندگي او چيزي جز يك ستيز نبود. آنان از شنيدن آخرين پيام او وحشت داشتند، كه شايد چيزي خطرناك باشد و تو نمي تواني آخرين آرزوي يك انسان درحال مرگ را برآورده نكني.

و او مرد.

هرسه برادر از او پرسيدند كه پدرشان چه پيامي داده. مرد جوان گفت، "من هيچ فكر نمي كردم كه پدرمان چنين مردي باشد. من نمي توانم اين كار را بكنم. ولي روح او در عذاب خواهد بود."

اين تمثيلي باستاني است كه مي گويد انسان هرگونه كه در تمام زندگي بوده است، در پايان آن ها را انباشته خواهد كرد و انرژي به خودي خودش خنثي است، ولي آن شكلي كه در يك انسان پيدا كرده است، بستگي به شخصيت او و تمام اعمال زندگي او دارد.

بنت Bennett در زندگينامه ي خودش چنين نوشته كه پس از جنگ جهاني دوم چنان خسته بوده ، او در جنگ شركت داشته ، كه احساس مي كرد از خستگي در شرف مردن است. ولي پيش از اينكه بميرد، براي آخرين بار به ديدار مرشد خودش جورج گرجيف*George Gurdjieff* رفت. پس براي ديدار او به پاريس رفت. وارد شد و گرجيف به او گفت، "چه اتفاقي برايت افتاده *بنت*؟ خيلي رنگ پريده هستي، گويي كه در حال مردن هستي. در وقت مناسبي آمده اي. فقط نزديك من بيا."

گرجيف دست هاي او را گرفت و به چشمانش خيره شد و ظرف دو دقيقه، *بنت* يك انرژي بسيار عظيم را در درونش احساس كرد. ولي اين فقط يك طرف قضيه است.

در عين حال، گرجيف شروع كرد به رنگ پريده شدن و *بنت* از اين اتفاق وحشت كرد و گفت، "بس كن، من حالم كاملاً خوب است."
گرجيف گفت، "نگران من نباش." و با زحمت به حمام رفت و در را بست و پس از ده دقيقه بيرون آمد. حالش كاملاً خوب شده بود.
بنت مي نويسد: "من هرگز فكر نمي كردم كه انرژي بتواند به اين سادگي منتقل شود."
ولي انرژي منتقل مي شود.
اين انتقال بسيار مستقيم بود و براي همين او توانست از آن هشيار شود. هر مرشدي به راه هاي مختلف انرژي خودش را به مردمانش مي دهد ، با نگاه كردن به چشم هاي شما و با آمدن نزديك شما. او چه چيز ديگري مي تواند به شما بدهد؟
او به هرآنچه كه بتوان در زندگي دست يافت، رسيده است. اينك انرژي او فقط براي سهيم شدن است.
ولي اگر يكي از نزديكان شما در حال مردن باشد _ پدرت، مادرت، همسرت، فرزندت، دوستت... و تو مي خواهي كاري كني ، او مي ميرد و تو زنده هستي ، مي تواني در كنار آن شخص بنشيني، مي تواني دستت را روي قلب او بگذاري و يا دست هايش را در دست بگيري و فقط ساكت باشي و فقط در آرامش باشي. و اين آرامش و اين سكوت تو به او نيز منتقل مي شود. و اگر بتواني به انساني كمك كني تا در آرامش و در سكوت بميرد، عملي زيبا و ارزشمند انجام داده اي. شايد بعدها قدري احساس ضعف و خستگي كني، ولي اين چيزي نيست ، قدري كه استراحت كني، حالت كاملاً خوب خواهد شد.
بنابراين از جانب تو، مي تواني به شخص درحال مردن كمك كني تا به سطحي بهتر از زندگي حركت كند، ولي براي اين كار بايد آرامش و سكوت داشته باشي. آنوقت است كه تو در سطحي بالاتر قرار داري و انرژي مي تواند جاري شود.
انرژي همچو آب در جريان است _رو به پايين مي رود، نمي تواند سربالا برود.
بنابراين به ياد داشته باش كه انرژي در دو طرف مي تواند مبادله شود. اگر آن شخص يقيناً داراي شخصيت اهريمني باشد، بهتر است كه از او دوري كني. تو قادر نخواهي به او كمك كني. برعكس، او مي تواند به تو كمك كند! ، قدري از شيطنت خودش را به تو بدهد، تخمي در دلت، در وجودت بكارد. ولي اگر آن شخص فرد خوبي باشد، به كسي آسيبي نرسانده باشد... نكته ي اساسي اين است كه اگر عاشق آن شخص باشي و احساسي نسبت به او داشته باشي، آنوقت مي تواني انرژي خودت را به او بريزي. فرصت خوبي است ،

و آخرين فرصت است: فرصت ديگري نداري تا به او هديه اي بدهي. و هديه اي بهتر از اين نمي تواند وجود داشته باشد، زيرا اين هديه مي تواند تمامي سفر آينده ي او را تغيير دهد. اگر او در آرامش و سكوت بميرد، در سطحي والاتر زاده خواهد شد.

ولي بايد بسيار مراقب باشي. سعي نكن در حالت مراقبه بنشيني و به *آدلف هيتلر* كمك كني! ، اين را آزمايش نكن. اين كار وراي تو است. نمي تواني به او انرژي بدهي، او به تو انرژي خواهد داد ، و اگر تو ساكت و آرام باشي كار او راحت تر خواهد بود.

فرد بايد با شخصي كه در حال مردن است بسيار مراقب باشد، زيرا بين دو نفر شما اتفاقات زيادي مي تواند رخ بدهد.

زندگي آينده ي او مي تواند تحت تاثير قرار بگيرد و همچنين زندگي آينده ي تو ، مگر اينكه تو چنان هشيار باشي كه هيچ چيز نتواند تو را تحت تاثير قرار دهد. آنوقت مشكلي وجود نخواهد داشت، آنوقت مي تواني حتي در كنار *آدلف هيتلر* نيز با هشياري بنشيني و او به هيچ وجه قادر نخواهد بود به تو آسيبي برساند. شايد تو قادر باشي قدري به او كمك كني.

اشو عزيز:

آيا ممكن است كه انسان هاي هوشمند امروزي، همانطور كه بيشتر و بيشتر به تغيير، به عنوان بخشي از زندگي خودشان عادت مي كنند، بتوانند به رويكرد بديع و انقلابي شما نسبت به زندگي نيز بيشتر باز باشند؟

به يقين. آنان هرچه بيشتر از گذشته ي ثابت بيشتر ريشه كن شوند و به تغييرات در تمام جنبه هاي زندگي شان عادت كنند، ديدن آنچه من مي گويم و درك چيزي كه من مي گويم برايشان آسان تر خواهد بود.

در جوامع ثابت گذشته، مردم مطلقاً بسته بودند. چيزها چنان ثابت بودند كه مذهب تو را در وقت تولد به تو مي بخشيدند. ابداً مسئله ي تغيير دادن آن در ميان نبود. مذهب تو جزيي جدانشدني از تو و در درون رگ و ريشه و استخوان تو بود.

مذاهب هندو و يهوديت دو مذهبي هستند كه از همه قديمي تر هستند. اين ها مذاهبي هستند كه در آن ها گرويدن از مذهبي ديگر مجاز نيست و هيچكس را از مذهبي ديگر به آيين خودشان نمي پذيرند.

اين ها قديمي ترين مذاهب هستند ، تمام مذاهب ديگر از اين دو نشات گرفته اند. آن ها به تغيير مذهب اعتقادي ندارند، زيرا اين به معني امكان تغيير است.

در دنيايي ثابت، جايي كه همه چيز تثبيت شده است، يك يهودي، يك يهودي است، او يهودي به دنيا آمده، همچون يك يهودي زندگي مي كند و همچون يك يهودي مي ميرد. هيچ امكاني وجود ندارد كه تغييري بكند.

اينك امور قابليت انعطاف بيشتري دارند. اين امكان هست كه بتواني عقيده اي متفاوت با والدينت داشته باشي، اين امكان هست كه آرمان هاي تو با آرمانهاي آموزگارانت متفاوت باشد. درواقع، اگر هوشمند باشي، متفاوت هم *خواهد بود*.

زيرا آرمان هاي آنان منسوخ شده است. بايد ديدگاه هاي تازه تري بيابي، رويكردهايي به جهان هستي كه با نيازهاي امروز همخواني داشته باشد.

بنابراين، مطلقاً قطعي است كه همچنانكه امور در تغيير هستند و مردم در حركت هستند ،شغل هايشان را عوض مي كنند، همسرانشان را عوض مي كنند و كشورهايشان را عوض مي كنند ، نسبت به من بازتر خواهند بود. و مي توانيد اين را ببينيد.

در شرق، برايم دشوار است كسي را پيدا كنم كه نسبت به من باز و پذيرا باشد. در هندوستان مشكل است. در غرب آسان تر است. اين تصادفي نيست كه بيشتر سالكان من غربي هستند. دليلش روشن است. ذهن غربي اينك به تغيير عادت كرده است. ذهن شرقي هنوز به تغيير خو نگرفته است. هنوز در دنياي ثابت زندگي مي كند.

براساس دين هندو، ستارگان حركت نمي كنند. حتي امروزه نيز به گفتن اين ادامه مي دهند. همه مي دانند كه ستارگان با شتابي عظيم در حركت هستند. ولي براساس متون هندو آن ها فقط تزييناتي بر سقف زمين هستند و حركت نمي كنند.

هيچ چيز حركت نمي كند! در واقع، هندوستان پس از واقعه ي *هيروشيما* و *ناكازاكي* بسيار يكه خورد ، نه به سبب خود *هيروشيما* و *ناكازاكي*، بلكه پس از انفجار اتمي، آب وهوا تغيير كرد. قبلاً، در هند، تاريخ ها ثابت بودند. هرسال، فصل باران در يك روز خاص شروع مي شد، تابستان در يك روز مشخص آغاز مي شد و زمستان نيز در تاريخي مشخص شروع مي شد، براي ميليون ها سال اين چيزها ثابت بودند.

مسئله ي تغيير در ميان نبود. ولي آن انفجار اتمي تمامي جو زمين را تكان داد. اينك هيچ چيز قطعي نيست. حتي همين واقعه نيز به ذهنيت هندي ضربه اي بزرگ وارد كرد ، كه تغيير ممكن است و انسان نبايد توقع داشته باشد كه امور همواره يكسان بمانند.

ولي تاجايي كه به نظام باورهاي هنديان مربوط است، آنان بسيار از پذيرابودن دور هستند. در اين خصوص آنان بسيار بسته هستند. هيچكس در اين مورد سخن نمي گويد. هيچكس در اين موارد حرف نمي زند. هركسي خداي خودش را دارد، هركسي كتاب مقدس خودش را دارد، هركسي آيين هاي مذهبي خودش را از زمان تولد با خودش دارد ، دعاها و كشيش خودش را. همه چيز جا افتاده است. نيازي به جست و جو وجود ندارد. هيچكس در جست و جوي مرشد برنمي آيد. جست و جو براي مرشد فقط وقتي آغاز مي شود كه تو نسبت به نظام باورهاي خودت ترديد پيدا كني.

براساس همين دليل آوري بود كه *پاپ* به *گاليله* گفت، "تو بايد آن قسمت از كتاب خودت را كه در آن نوشته اي زمين به دور خورشيد مي گردد عوض كني. اين بايد عوض شود زيرا براساس انجيل، اين خورشيد است كه به دور زمين مي چرخد."

و *گاليله* گفت، "فقط يك جمله ي كوچك چه تفاوتي براي شما دارد؟" و *پاپ* گفت، " مسئله ي اين جمله ي كوچك نيست. اگر ثابت شود كه يك جمله از انجيل اشتباه است، آنوقت چه تضميني براي درستي باقي جملات آن وجود دارد؟ اگر يك جمله از انجيل غلط از كار درآيد، آنوقت در مومنين ترديد برمي خيزد ، كه اگر يك جمله خطاست، چه تضميني براي درست بودن باقي آن وجود دارد؟ و اگر خدا بتواند يك جمله را اشتباه بنويسد، آنوقت ديگر او خطاناپذير نخواهد بود. پس تو بايد آن جمله را تغيير بدهي.

مسئله ي واقعيت داشتن و يا علم در ميان نيست. مسئله اعتبار و آبروي تمام مذهب مسيحيت در ميان است." ، برسر موردي كوچك كه ربطي به مسيحيت ندارد و ربطي به خدا ندارد!

ولي به نوعي بحث *پاپ* درست بود. اگر يك آجر از پرستشگاه تو برداشته شود، آنوقت خطر اين هست كه آجرهاي ديگر نيز شروع به فروريختن كنند. و زماني كه ترديد برخيزد، پاياني برايش نيست و ترديد هميشه وجود خواهد داشت.

غرب بسيار خوش اقبال تر است، زيرا اينك پر از ترديد است و ناباوري.

شرق اين اقبال را ندارد، زيرا هنوز در دنياي قديم و ثابت آويزان است، جايي كه هيچ چيز تغيير نمي كند و همه چيز ثابت است و شناخته شده ، هيچ چيز نمانده كه اكتشاف شود، بنابراين ابداً مسئله ي گشتن و جستن و علم در ميان نيست.

همه چيز در كتاب هاي مقدس نوشته شده، و چنان كه هست، حتي سوال كردن در موردش نيز يك گناه محسوب مي شود.

اينك براي من زمان كاملاً مناسبي است. و ترس دولت هاي غربي اين را آشكارا نشان مي دهد. چرا آنان اينهمه از من مي ترسند؟ من ارتشي ندارم، من سلاح هاي اتمي ندارم. من چه مي توانم بكنم؟ ولي آنان مي دانند كه من بسيار آسان مي توانم نظام عقيدتي آنان را نابود كنم، مردم آماده هستند، فقط به كسي نياز است تا آنان را آگاه كند كه آن زميني كه آنان عادت داشتند روي آن بايستند، ديگر وجود ندارد و آنان بايد زميني تازه پيدا كنند تا برروي آن بايستند.

اين توطئه ي جهاني برعليه من به نظر عجيب مي آيد، زيرا هرگز قبل از اين تمام كشورها برعليه يك نفر توافق نداشته اند كه او موجودي خطرناك است.

همين چند روز پيش يك دادگاه در آلمان راي خودش را صادر كرد كه دولت آلمان اشتباه كرده كه مرا خطرناك اعلام كرده است. در دادگاه آلمان دعوايي بين سالكين من و دولت آلمان جريان داشت و دولت آلمان سعي داشت اثبات كند كه من مردي خطرناك هستم. دولت سعي داشت اثبات كند كه من مي توانم ثابت كنم كه مردي خطرناك هستم. و قاضي آلماني به نظر مردي منصف و هوشمند مي آيد. او گفت، "اين را در مورد هركسي مي توان گفت ، مي تواند ثابت كند ، ولي شما هيچ سندي در دست نداريد كه اين مرد خطرناك بوده است. برچه اساسي آينده را پيش بيني مي كنيد؟ فقط براساس فرضيات؟"

بنابراين او دولت آلمان را منع كرده كه از چنين واژه هايي برعليه من يا سالكان من استفاده نكند ، كه آنان خطرناك هستند و يك فرقه ي مذهبي هستند.

همين تلاش دولت ها براي اينكه ثابت كنند من مردي خطرناك هستم...... زيرا كه مي توانم خطرناك باشم.... ولي من چگونه مي توانم خطرناك باشم؟ آيا من مي توانم در كشورهاي آنان سلاح اتمي توليد كنم؟ آنان حتي نمي توانند چيزي بگويند.

آنان مي دانند كه آن ترس براي چيست، ولي گفتن آن، سبب افشاشدن خودشان مي شود، به آنان كمكي نخواهد كرد. آن ترس اين است كه من جوانان آنان را تحت تاثيرقرار دهم. و آنان هيچ راهي ندارند كه مانع من شوند. فلسفه هاي آنان مرده است و الهيات آنان نيز بيجان است و كليساهايشان گورستان است و كشيشان و پاپ هاي آنان فقط اجسادي از گذشته هستند.

آنان براي زمان حال، براي عصر جديد و براي انسان جديد هيچ مطلبي ندارند.

اشو عزيز:

وقتي در حضور شما هستم دوست دارم در چشمان شما نگاه كنم.

شما براي مراقبه كردن، راهي را براي نگاه كردن به آينه توصيه كرديد.

آيا روشي هست كه من به عنوان مراقبه به شما نگاه كنم؟

نگاه كردن به من ضرري ندارد، ولي مراقبه روي چشمان خودت در آينه، اثراتي خاص دارد كه با نگاه كردن به من يكسان نيست.

با نگاه كردن به من شايد احساس آرامش كني، احساس سكوت و نوعي زيبايي، ولي منظور از مراقبه اين نيست. هدف مراقبه چيزي كاملاً متفاوت است.

مي تواني هردو كار را انجام دهي. نيازي نيست يكي را جايگزين ديگري كني.

هيچكس نمي تواند مانع نگاه كردن تو به من شود. ولي سعي نكن از مراقبه پرهيز كني، زيرا مراقبه به تو بينشي عظيم نسبت به نفس خودت، به ذهن خودت مي بخشد. مراقبه به مشاهده گري تو كمك مي كند. پس از آن پرهيز نكن.

مي تواني هركار ديگري كه مايل باشي انجام دهي. ولي هر مراقبه اي تاثيرات خاص خودش را دارد.

اشو عزيز:

در روزگار گذشته، صوفيان براي آگاه شدن از مركز بي تغيير خويش،

مجبور بودند چرخ بزنند.

آيا انسان امروزي در اين دنياي پراز تغيير مي تواند ثابت بايستد

و دقيقاً به همان نقطه برسد؟

نه، اين كفايت نمي كند، زيرا شما نمي توانيد ثابت بايستيد. شما نمي دانيد چگونه ساكن باشيد. مسئله فقط ثابت ايستادن نيست. دنيا در حركت است، ولي آن حركت قابل ديدن نيست. زمين در حال حركت است، ولي تو حركت آن را احساس نمي كني، زيرا تو نيز همراه با آن حركت مي كني. زمين حركتي دوگانه دارد: نخست روي محور خودش به دور خودش مي گردد و دوم، برگرد خورشيد مي چرخد. بنابراين دو حركت وجود دارند و تو از هيچكدام را احساس نمي كني.

مي تواني ثابت بايستي، ولي زمين به حركت ادامه مي دهد و تو نيز همراه آن حركت مي كني. زمين در هر بيست و چهار ساعت يك بار به دور خودش مي چرخد و در هر سيصدوشصت و پنج روز چرخشي ديگر به دور خورشيد دارد.

تو در حال چرخش خواهي بود. نمي تواني ثابت بايستي. جايي وجود ندارد كه بتواني ثابت و ساكن بايستي. همه چيز حركت است. سكون فقط وقتي ممكن است كه ذهن تو خالي از افكار باشد. اگر هشياري تو به تو كمك كند تا از افكارت خلاص شوي، آنوقت سكون وجود خواهد داشت و اين تنها سكون ممكن در دنياست.

ارشميدس عادت داشت بگويد، "اگر بتوانم نقطه اي ساكت و ساكن در كائنات پيدا كنم، مي توانم تمام دينا را منقلب سازم."

ولي او هرگز چنين نقطه را پيدا نكرد، زيرا او هميشه در بيرون دنبال آن مي گشت. و آن نقطه ي ساكت و ساكن در درون تو است، هرگز به جاي ديگري نرفته است. زمين در حركت است، خورشيد در حركت است، ستارگان در حركت هستند و همه چيز در حال چرخش است. ولي چيزي در درون تو هميشه مطلقاً ساكن است، سكوني جاودانه دارد.

ولي براي ديدن آن، براي احساس آن بايد از افكارت خلاص شوي. اگر از افكارت خلاص نشوي، آن افكار به تو اجازه نخواهند داد تا خودت را ببيني. آن افكار تو را مشغول و سرگرم نگه مي دارند. و پراكنده كردن افكار بسيار آسان است.

فقط روش آساني را كه پيوسته بر آن اصرار دارم انجام بده: هركاري كه انجام مي دهي، انجام بده، فقط افكارت را تماشا كن. اگر تماشاگري از بين رفت، ضرري ندارد، هروقت دوباره به ياد آوردي، شروع كن به مشاهده كردن. بارها و بارها آن حالت را ازدست مي دهي. آهسته آهسته كمتر از دست مي دهي. به زودي فاصله هاي بزرگي وجود خواهند داشت كه در آن ها تو هشيار خواهي بود و فكري وجود نخواهد داشت. در آن فاصله ها، تو آن نقطه ي ساكت و ساكن را خواهي يافت.

و يقيناً اگر آن را پيدا كني، دنيا را منقلب خواهي كرد.

كساني كه سبب تكامل دنيا شده اند، معدود افرادي هستند كه مركز وجود خويش را يافته اند. آنان كساني هستند كه سبب بهبود بشريت شده اند و اينك به وجود آنان بيش از هميشه نياز است، زيرا بشريت در چنان موقعيت بحراني قرار دارد كه اگر ما به تعداد كافي افرادي نداشته باشيم كه آن را به سطحي والاتر ارتقاء دهند، خودش را نابود خواهد كرد.

فصل دوازده

اول ژوئن 1986 ، صبح

خنده والاترين كيفيت روحاني است

اشو عزيز:
به تازگي مقاله اي از استفن جي گولد Stephen Jay Gould خواندم.
او يك دانشمند زيست شناس مهربان و
سرگرم كننده اي است كه تخصصش در تكامل موجودات زنده است.
به نظر محتمل مي رسد كه در حدود پنج تا هشت ميليون سال پيش، خط اجدادي
ميمون-انسان به دو قسمت تقسيم شد كه يكي به ميمون هاي معاصر و ديگري به انسان
امروزي تكامل يافت. انسان دوپا Homo Erectus حدود يك ميليون سال پيش پديدار شد.
نكته ي جالب در تمام اين ماجرا اين است كه اگر درست باشد،
به اين معني است كه انسان در مقياس تكاملي،
بسيار به سرعت يادگرفت تا بايستد ،فقط بيش از يك ميليون سال.
در جايي ديگر براي توضيح و توجيه فسيل هاي گمشده،
چنين توصيه شده كه روند تكامل الزاماً آهسته نيست
و شايد در جهش هاي ناگهاني رخ بدهد.
وقتي كه به يك مكالمه ي خيالي بين پيش-ميمون و پيش-انسان
فكر مي كنم ، زيرا كه سال هاي دور از هم جدا شدند،
به شما فكر مي كنم كه با بشريت سخن مي گوييد.
آيا ما در روند تكاملي انسان در همان نقطه عطفي قرار داريم كه در آن، شما،
به عنوان نخستين "نوانسان" Homo Novus، به ديدگاه زيبايي اشاره مي كنيد كه
همانقدر از انسان فعلي دور است كه انسان Homo Sapiens از شامپانزه دور است؟
آيا جهيدن به اشراق به عنوان يك جهش كوانتومي در آگاهي انسان،
مي تواند همتايي طبيعي در جهش هاي تكاملي دنياي فيزيكي داشته باشد؟

جهش كوانتومي quantum leap تازه ترين اكتشاف در فيزيك جديد است. تاكنون هميشه فكر مي كردند كه تكامل روندي آهسته است. بنابراين هميشه تكامل evolution با انقلاب

revolution در تضاد بوده است. انقلاب روندي سريع و تند بود و تكامل، روندي بسيار كند و آهسته.
ولي جهش *كوانتومي* را حتي نمي توان سريع خواند. اين پديده اي فوري است: از يك نقطه، از يك مرحله، ناپديد مي شوي و در مرحله و سطحي بالاتر و در نقطه اي متفاوت ظاهر مي شوي.
اين در ابتدا بسيار شگفت آور بود زيرا قبلاً هرگز حتي تصور چنين چيزي هم وجود نداشت. ولي آهسته آهسته فيزيك خودش را با آن منطبق ساخت و اينك يك واقعيت است. الكترون ها از يك نقطه ناپديد مي شوند و در نقطه اي ديگر پديدار مي شوند و بين اين دو هيچ فاصله ي زماني وجود ندارد. الكترون در يك نقطه غيب مي شود و در نقطه اي ديگر ظاهر مي شود و فاصله اي پيموده شده است ولي پيمودن اين فاصله زمان نبرده است.
در فيزيك اينك اين امر مورد پذيرش قرار گرفته است. در متافيزيك، تاجايي كه به معرفت انسان مربوط مي شود، حتي مي تواند سريع تر باشد. زيرا اگر ماده بتواند چنين جهش هاي سريعي داشته باشد كه تقريباً بيش از تخيل حركت كند، در آگاهي انسان معجزات بيشتري ممكن خواهد بود. زيرا كه به يقين آگاهي و معرفت انساني، والاترين شكوفايي جهان هستي است. به نظر مي رسد كه تمامي جهان هستي در كار بوده است تا به مرحله ي معرفت *گوتام بودا* برسد.
گوتام بودا به آهستگي راه تكامل را پيموده است، زيرا كه در آن روزگار، اين تنها امكان بوده است.
در زمينه ي معرفت و آگاهي انساني نيز، اينك پس از بيست و پنج قرن ممكن است اعلام شود جهش هاي كوانتومي در دسترس هستند، براي كساني كه شهامتش را داشته باشند.
به ويژه در آگاهي، زمان دخيل نيست و به آن ربطي ندارد ، معرفت ربطي به زمان ندارد. فرد مي تواند به فوريت از خواب به بيداري حركت كند ، يا اينكه فكر مي كنيد كه اين روندي طولاني و ِآهسته است ، كه نخست فرد قدري بيدار است و سپس قدري بيشتر بيدار مي شود و تا عصر، او كاملاً بيدار شده است؟! و آنوقت روند دوم آغاز مي شود ، كه شروع مي كني اندكي به خواب رفتن و سپس بيشتر و سپس قدري بيشتر و تا نيمه شب كاملاً به خواب رفته اي؟!
مي دانيم كه بيدارشدن براي همه به صورت فوري رخ مي دهد. هر وسيله اي مي تواند اين كار را انجام دهد ، مانند يك ساعت زنگدار كه ربطي هم به تو ندارد.

ساعت زنگدار ابداً از وجود تو آگاه نيست و علاقه اي هم به تو ندارد ، ولي همان كافي است كه تو را از خوابي عميق به سرعت بيدار كند.

در مورد خواب بودن روحاني spiritual sleep نيز همين امر صادق است. مسئله فقط يافتن يك وسيله است. ولي در اين مورد مشكل قدري پيچيده است زيرا ساعت زنگ دار براي همه يك كار را انجام مي دهد، ولي وسيله هاي روحاني spiritual devices براي هر فرد، منحصر به فرد هستند. يك وسيله براي همه كار نمي كند، زيرا مردم بسيار متفاوت هستند و منحصربه فرد.

طبيعت نسخه هاي كربني خلق نمي كند، هر يك انسان يك نسخه ي اصل است. بنابراين به وسيله اي اصل نياز دارد.

در گذشته، براي مراقبه 112 تكنيك يافته بودند ، آن ها همان وسيله ها هستند. جريان زيرين يكي است، فقط وسيله ها قدري با هم تفاوت دارند، زيرا افراد باهم متفاوت هستند.

مذاهبي كه يك نوع نيايش را به همگان آموزش مي دهند، خسارت زيادي وارد مي كنند، زيرا اول اينكه آن نيايش بر اساس باور به خدايي است كه نه كسي او را ديده و نه كسي او را شنيده است.

اديان مختلف خداوند را به صورت هاي متفاوت تعريف مي كنند. اينك در انگلستان نهضتي رو به رشد وجود دارد كه شيطان را مي پرستند. تااينجا سي هزار نفر به صورت علني اعلام كرده اند كه شيطان دشمن خداوند نيست، بلكه تنها پسر اوست. و آنان شيطان را مي پرستند، زيرا پس از آفرينش دنيا، خدا يا كاملاً خرفت شده است و يا اينكه دنيا را پاك از ياد برده است. ولي يك چيز قطعي است و آن اين است كه خدا ديگر علاقه اي به اين دنيا ندارد، زيرا پس از آن شش روز، او هرگز ديده نشده است. حتي يك شاهد عيني نيز وجود ندارد. بنابراين چرا به آن موجود قديمي زحمت بدهيم؟ پسر جوان او، شيطان، كه هست!... واژه ي شيطان devil به آنان كمك مي كند زيرا از همان ريشه ي سانسكريت واژه ي "الهي" divine مي آيد، يعني "خدايي" godly اين ها همه اش بستگي به اين دارد كه تو از "خدا" و اين قبيل مفاهيم چه مي سازي؟ هيچكس مداخله نمي كند.

خداوند هرگز در مورد خودش چيزي بيان نكرده است. او به هيچ مذهبي نگفته است كه، "اين چيزها را نگوييد، درست نيستند." در واقع، خداوند فقط تصويري ساخته ي انسان است، و همينطور شيطان.

مي تواني تصويرهايت را تغيير بدهي و مي تواني براي ميليون ها سال به خدايان خود - ساخته ي خويش نيايش كني. هيچ اتفاقي برايت نخواهد افتاد، زيرا كه اين تصاوير وسيله نيستند.

داستان *لئو تولستوي* را برايتان گفته ام: روسيه پيش از انقلاب، يكي از بنيادگراترين كشورهاي مسيحي بود، بيش از هر جاي ديگر. اسقف اعظم روسيه در مورد سه مرد كه آن سوي درياچه زندگي مي كردند، بيشتر و بيشتر خشمگين مي شد. آن سه تن مرداني فقير، ساده و روستايي و بي سواد و بي فرهنگ بودند، ولي مردم به آنان همچون قديس نگاه مي كردند و روز به روز طرفدارانشان بيشتر مي شد و مردم آنان را ستايش مي كردند.

و هزاران نفر به ديدار آنان مي رفتند و همين امر آن اسقف را بسيار آزار مي داد. اين ها همان مردمي بودند كه بايد به كليساي او مي رفتند، نه به ديدن آن سه مرد ، كه حتي توسط كليسا به عنوان قديس به رسميت شناخته نشده بودند.

واژه ي انگليسي "قديس" saint زشت است. در اصل از ريشه ي "فتواي كليسايي" sanction مي آيد: كسي كه قداست او مورد تصويب كليسا قرار گرفته است. او از كليسا جواز "مقدس بودن" دريافت كرده است!

آن سه مرد هرگز چنين مجوزي دريافت نكرده بودند و هزاران نفر به سمت آنان مي رفتند.

عاقبت، در نهايت خشم، اسقف خودش با قايق به ديدار آن سه مرد رفت.

آن سه مرد فقير در كمال آرامش و سرور و سكوت در زير درختي نسته بودند. ولي اسقف اعظم بسيار خشمگين بود. بر سر آنان داد كشيد و فرياد زد. آنان در مقابل او زانو زدند و گفتند، "اگر خطايي از ما سر زده است ما را ببخشيد، ولي چرا فرياد مي زنيد، مشكل چيست؟"

اسقف اعظم گفت، "چه كسي به شما گفته كه قديس هستيد؟"

آنان گفتند، "هيچ كس و ما فكر نمي كنيم كه ما قديس هستيم. ما مردمي فقير هستيم. ولي ما چه كنيم كه مردم شروع كرده اند به آمدن براي ديدار ما؟ همانگونه كه شما آمده ايد! ما چه مي توانيم بكنيم؟"

اسقف گفت، "ولي چرا مردم به ديدار شما مي آيند؟ دين شما چيست؟"

آن سه مرد به هم نگاه كردند و گفتند، "ما بي سواد هستيم و نمي توانيم با چنين زبان بافرهنگ و پيچيده اي حرف بزنيم. ساده تر بگوييد."

اسقف اعظم از اينكه توانسته آنان را فروتن سازد خوشحال بود. او گفت: "چه دعايي انجام مي دهيد؟"

سر سه مرد به خنده افتادند. اسقف گفت، "چه چيز خنده داري وجود دارد؟ آيا دعاي شما همين است؟"

گفتند، "نه، ولي همين دعاي ما است كه ما را به خنده مي اندازد!"

اسقف گفت، "بگوييد چيست."

هر يك از آن سه تن به ديگري گفت، " تو بگو."

دومي به سومي گفت، "بهتر است كه تو بگويي. تو از ما بزرگ تر هستي. اين حق تو است كه بگويي."

اسقف اعظم گفت، "من وقت زيادي ندارم. بگو! دعاي شما چيست؟"

مردي كه از همه مسن تر بود گفت، "ما شرمنده هستيم. ما را ببخشيد، زيرا دعاي ما بسيار ساده و فقيرانه است. چون در مورد تثليث شنيده بوديم و ما هم سه نفر هستيم، پس ما دعاي خودمان را ساختيم. دعاي ما ساده است، زيرا كه ما بسيار ساده هستيم. ما نمي توانيم جملات طولاني و دعاهاي بزرگ را به ياد بسپاريم. دعاي ما چنين است: «تو سه اي و ما سه ايم، برما رحمت آور.»"

حتي اسقف اعظم نيز خنده اش گرفت و گفت، "آيا اين يك دعا است؟ حق با شما بود كه خنده تان گرفت. من هرگز در زندگي نخنديده ام، من مردي جدي هستم. ولي با ديدن شما سه احمق كه دعاي خودتان را ساخته ايد... ما در كليسا دعاي معتبري داريم. من آن دعاي معتبر را به شما مي آموزم و از امروز به بعد شما فقط اين دعاي رسمي را خواهيد خواند. بهتر است كه شما مسيحيان واقعي بشويد!"

آنان گفتند، "سعي مي كنيم، فقط به ما بگو چه بايد بكنيم."

سپس اسقف شروع كرد به خواندن دعاي رسمي كليساي روس و همانطور كه آن را تكرار مي كرد، آن سه نفر بسيار غمگين شدند. در پايان، مسن ترين آنان گفت، "براي ما تقريباً غيرممكن است كه اين دعا را به ياد بسپاريم. بايد دو سه بار آن را تكرار كنيد تا بتوانيم آن را حفظ كنيم. يك قسمت را من به خاطر مي سپارم، يك قسمت را ديگري و بخش سوم را ديگري. ولي تمام اين دعا را يكي از ما نمي تواند به خاطر بسپارد."

اسقف گفت، "باشد، همين كافي است، ولي دست كم اين است كه اين دعا رسمي است و معتبر و دعاي درست همين است، تنها دعاي درست در دنياست."

سپس اسقف تمام آن دعا را بار ديگر تكرار كرد.
آن سه مرد از او تشكر كردند: "لطف كرديد كه نزد ما آمديد. خداوند شما را براي ما فرستاد."
و اسقف با خوشحالي زياد سوار قايقش شد و از اينكه توانسته بود اين سه مرد نادان را به راه راست هدايت كند احساس رضايت داشت: "اينك ديگر مردم به سراغ اين سه مرد احمق نخواهند رفت. من به مردم خواهم گفت كه دعاي آنان همين است."
ولي ناگهان در وسط درياچه همان سه مرد را ديد كه روي آب مي دوند و با شتاب به سمت او مي آيند.
با صداي بلند گفت، "خداي من!"
آن سه مرد قايق را گرفتند و گفتند، "يك بار ديگر آن دعا را تكرار كن، زيرا ما فراموش كرديم. ما نمي دانيم كدام بخش را چه كسي بايد از حفظ كند! بنابراين گفتيم كه بهتر است از خود شما بپرسيم. لطفاً يك بار ديگر آن را از اول براي ما بخوانيد."
ولي اينك اسقف با ديدن اينكه آن سه مرد روي آب راه مي روند به خودش آمد و گفت، "دعايي را كه من به شما ياد دادم فراموش كنيد. دعاي خودتان درست است. به دعاي خودتان ادامه بدهيد. من تمام عمرم را به خواندن اين دعاي رسمي كليسا پرداخته ام و نمي توانم روي آب راه بروم. دعاي من شنيده نشده است، ولي دعاي شما مستجاب شده است. برويد و مرا ببخشيد كه در زندگي شما مداخله كردم. هركاري كه شما انجام مي دهيد خوب است. به روش خودتان ادامه بدهيد."
اين 112 روش مراقبه تكميل هستند، نمي توانند 113 باشند. هرچيزي كه مورد نياز هر نوع انسان باشد در اين 112 تكنيك وجود دارد. و قرن هاست كه اين تكنيك ها سينه به سينه گشته است. آن ها ساده هستند. در تمام اين 112 تكنيك، كليد اصلي همان مشاهده گري witnessing است، در اشكال مختلف با راهكارهاي متفاوت ، ولي رشته ي اصلي همان مشاهده گري، هشياربودن و نظاره گري watchfulness است.
مي تواني به هر اسمي آن را بخواني، ولي معني ديگري براي مشاهده گري خواهد بود.
با مشاهده گري، مي تواني يك جهش كوانتومي انجام دهي. مي تواني از خوابت بيدار شوي ، نه خواب معمولي، بلكه خواب روحاني ، و *مي تواني* بيدار شوي. نه آن بيدارشدن كه هر روز صبح بيدار مي شوي، بلكه بيداري واقعي، كه تو را به والاترين ادراك در زندگي مي

رساند ، ادراك خويشتن و تماميت هستي و اينكه تو بخشي از آن هستي و اينكه تو آن كل هستي و آن كل تو است. تمايزي وجود ندارد.

فيزيك واژه ي "جهش كوانتومي" را داده است. هيچ انديشمند روحاني و هيچ فيلسوفي به اين فكر نيفتاده كه چيزي موازي با آن در رشد روحاني پيدا كند. اين نشان دهنده ي فقر "انديشمندان روحاني" و "دانشمندان الهيات" شماست. ولي در واقع، مراقبه راهي است كه مي تواند وجودتان را ناگهان به روشنايي برساند. و نه تنها اين، بلكه مي تواند سبب واكنش هاي زنجيره اي chain reaction گردد. كسي شعله ور مي گردد و ناگهان به مردماني از همان نوع، كه حتي مراقبه را امتحان هم نكرده اند، كساني كه حتي سالك هم نيستند و ابداً انديشه هاي روحاني هم نداشته اند، سرايت مي كند ، اين يك چيز مسري است.

بنابراين در سراسر دنيا چند نفري آن جهش كوانتومي را انجام مي دهند، آنوقت هزاران نفر ديگر نيز بخشي از اين آتش سراسري مي شوند. و اين تنها راهي است كه آنچه را كه هزاران سال تكامل براي ما به ارمغان آورده است، نجات بدهيم.

بايد بين *گوتام بودا* و *رونالد ريگان* يكي را انتخاب كرد. اين تصادفي نيست كه *رونالد ريگان* يك شامپانزه را به عنوان دوست نگهداري مي كرده. انسان توسط دوستاني كه دارد شناخته مي شود! و وقتي كه او رييس جمهور شد، آن شامپانزه نيز بسيار خوشحال شد.

هردوي آن ها براي پياده روي رفتند. پيرمردي آن دو را ديد و شرمنده شد كه رييس جمهور آمريكا نمي تواند يك انسان را به دوستي بگيرد و مجبور است با يك شامپانزه دوست باشد.

پيرمرد نزد آن دو رفت و گفت، "آقاي رييس جمهور ، اين به نظر درست نمي آيد."

رونالد ريگان گفت، "چه چيز به نظر درست نمي آيد؟"

پيرمرد گفت، "تو خفه شو احمق، من با رييس جمهور حرف مي زنم، تو حق نداري دخالت كني. شايد دوست او باشي، ولي دوست من كه نيستي!"

اگر انسان روش هايي را كه مي توانند سبب تحول فوري شوند درك نكند، آينده در خطر خواهد بود. ما براي تكامل وقت نداريم. ما حتي براي انقلاب هم وقت نداريم. انسانيت و كائنات را فقط يك جهش كوانتومي مي تواند نجات بدهد.

و من فكر مي كنم همچنانكه فشار مرگ، ويرانگري، جنگ اتمي بيشتر و بيشتر مي شود، آن جهش كوانتومي نيز بيشتر و بيشتر ممكن مي شود، زيرا اين تنها راه نجات از خودكشي دسته جمعي است.

اشو عزيز:

وقتي كه شروع مي كنيم به مشاهده كردن بدنمان و سپس ذهن و عواطفمان،

يك عنصر ظريف باقي مي ماند و آن تمركز است.

براي مثال، در ابتدا وقتي تنفس هايم را مشاهده مي كنم، طوري آن را شاهد هستم

كه هيچ چيز ديگري برايم وجود ندارد ،در اينجا عنصر متمركز شدن وجود داشت.

در مواقع ديگر، وقتي كه سكوت وجود دارد،

تنها چيز موجود براي مشاهده كردن همان تنفس ها است.

به نظر مي رسد كه اين از همه چيز نزديك تر باشد، ولي بااين وجود احساس مي كنم كه

متمركز كردن لطيف، هشياري مرا بيشتر و بيشتر به عقب مي برد،

گويي كه به قدر كافي آسوده شده ام كه به آن شاهد اجازه دهم،

به عوض اينكه فقط افكار يا تنفس ها را مشاهده كند،

به قدر كافي دور شود تا بتواند همه چيز را ببيند.

آيا آسوده شدن به آن شاهد اجازه مي دهد تا از بالاي تپه نظاره كند؟

اين درست است. آسوده گشتن relaxing بيشترين كمك را مي كند. در مشاهده گري watchfulness نبايد هيچ اثري از تمركزconcentration باقي بماند. تمركز در تمام روند مشاهده گري اختلال ايجاد مي كند، زيرا تمركز عملي ذهني است و مشاهده گري چيزي است كه از بالا مي آيد، از ماورا.

اگر قدري تمركز وجود داشته باشد... مي توانم درك كنم كه اگر شروع كني به مشاهده ي تنفس هايت ، به نام مشاهده گري، تو روي تنفس هايت تمركز مي كني و هرچيز ديگر را از توجه خود دور مي سازي. اين كار را نكن. همه چيز را، شامل تنفس هايت، مشاهده كن. وقتي درحال مشاهده ي نفس هايت هستي، زنگي در معبد به صدا در مي آيد، اتومبيلي عبور مي كند و يا كودكي شروع به گريه كردن مي كند ، تمام اين ها بايد شامل روند مشاهده گري تو باشد. مشاهده گري تو بايد باز باشد.

مشاهده ي تنفس ها فقط براي شروع كار است. پايان آن نيست. فقط براي آموختن مشاهده گري است. ولي مشكلي وجود دارد: مي تواني فكر كني كه تمركز كردن همان مشاهده گري است! تمركز، مشاهده گري نيست.

تمركز، باريك است، محدودكردن و باريك ساختن ذهن است روي يك چيز و فراموش كردن باقي چيزها. براي همين است كه وقتي آسوده هستي، بيشتر احساس مشاهده گري داري، ولي بدون تمركز.

اگر اين اتفاق برايت رخ مي دهد، كاملاً خوب است.

مورد اصلي همان مشاهده كردن است كه شامل همه چيز باشد. تمركز را مي توان مختل كرد، ولي مشاهده گري قابل مختل شدن نيست. تفاوت در همين چيزهاست. اگر شخصي روي چيزي تمركز كرده باشد، هركسي مي تواند او را مختل كند. فقط يك پسربچه مي تواند كاري بكند و حواس او پرت مي شود و تمركزش برهم مي ريزد ، يا نه حتي يك پسربچه، بلكه باد مي آيد و در باز مي شود و همان صدا كافي است.

بنابراين همين پديده را مي توانيد در مردمان به اصطلاح مذهبي ببينيد. آنان هميشه خشمگين هستند، زيرا تمركز آنان پيوسته مختل شده است.

مشاهده گري نمي تواند دچار اختلال شود. همه چيز را دربر مي گيرد. وقتي صدايي بلند شود و يا دري باز شود و يا باد از ميان درختان عبور كند و ترانه اي را بسرايد... همه چيز در دسترس آن است. مشاهده گري يك چيز خاص مانند تنفس ها را انتخاب نمي كند، بلكه فقط وجود دارد، باز است، در دسترس است و براي هرآنچه كه رخ مي دهد پذيرا است و حضور دارد.

بنابراين، تفاوت اين دو را به ياد داشته باش: تمركز، مشاهده گري را مختل مي سازد.

براي شروع، بايد چيزي به تو داده شود تا بتواني اندكي طعم مشاهده گري را بچشي. سپس بايد وسيع تر و وسيع تر و بزرگ تر شود، آنقدر بزرگ تا نيازي به هيچ چيز ديگري نباشد. تو فقط مي نشيني و يا آسوده دراز مي كشي و هرآنچه كه در اطراف تو رخ مي دهد در تو منعكس مي گردد. تو در موردش فكر نمي كني، آن را توجيه نمي كني، آن را سرزنش نمي كني، آن را ارزش گذاري نمي كني ، فقط مشاهده مي كني.

بنابراين كاملاً خوب است. آسودگي، آسودگي كامل بدون متمركزكردن آگاهي، مشاهده گري واقعي است.

اشو عزيز:

زماني، سال ها پيش، وقتي در حال معاشقه بودم، ناپديد شدم.

مايلم بگويم كه "واقعاً ناپديد شدم"،

زيرا احساس كردم كه تمامي وجودم به سادگي از ميان رفت.

ولي بدنم يقيناً بايد وجود مي داشته، زيرا كه معشوقم توجه نكرد كه ناگهان تنها ماند.

در آن حال شنيدم كه صدايم گفت، "من دارم مي روم."

و آنگاه احتمالاً براي يك يا دو ثانيه، كسي در آنجا وجود نداشت.

باوجودي كه از آن وقت تاكنون لحظات لذت بخشي را در معاشقه داشته ام،

هميشه حاضر بوده ام تا بدانم كه اين ها لحظات لذت بخشي هستند.

گمان اين است كه سبب آنچه رخ داد يك شعف بوده است،

ولي خود آن واقعه شعف آور نبود، هيچ چيز نبود، فقط بود.

آيا مراقبه آن مرحله ي پيش از شعف است،

يا اينكه آن مرحله ي "حتي نه شعف" و فقط بودنش است؟

شعف يا سرور همگي بازيچه هايي هستند تا شما را به سمت مراقبه ترغيب كنند. اين ها را فقط در آغاز خواهيد يافت. همانطور كه مراقبه عميق مي گردد، فقط بودش isness وجود دارد.

همه چيز ازبين خواهد رفت، حتي شعف، زيرا شعف نيز به همراهش، درست در پشتش، سايه اي از رنج را حمل مي كند. اين نيز يك دوگانگي است. مسروربودن به همراه خودش، درست در پشت خودش رنج و درد را حمل مي كند. يك دوييت duality است. بودش يك دوييت نيست، زيرا بودش مترادف است با هستي، و غير-هستي وجود ندارد.

هرچيزي مي تواند آن را سبب شود. معاشقه يكي از بيشترين اسبابي است كه آن را پديد مي آورد. زيرا تو بسيار با تماميت در آن حضور داري و بسيار با شدت ، و بدون هيچ تلاش. معاشقه يك كمك زيست شناختي است كه انسان نخستين بودش خودش را تجربه كند.

احساس اينكه واقعاً ناپديد شده اي مي تواند ترسناك باشد. همچنين به جاي گفتن اينكه "من دارم مي آيم!" I am coming، اگر بگويي، " من دارم مي روم" I am going، مي تواند آن مرد بيچاره را بكشد! "چه خبر است؟ اين چه جور عشقبازي است؟!"

او همیشه شنیده است که در معاشقه انسان مي *آید*، ولي این کیفیتي بسیار نادر است که انسان *برود*! آن مرد باید انساني بافرهنگ بوده باشد، وگرنه برمي خاست و مي گفت، "من هم مي روم! تو داري مي روي؟ پس من اینجا چه مي کنم؟!" او مردي با فرهنگ و آداب دان بوده که باقي مانده بود!

ولي آمدن و رفتن ، هردو روي يك سكه هستند. مردم فقط متوجه آمدن بوده اند، به قدر كافي تيز نبوده اند تا آن روي ديگر را نيز ببينند. لحظه ي آمدن، همزمان لحظه ي رفتن نيز هست. تو به عنوان يك شخصيت، به عنوان يك نفس، درحال رفتن هستي. درعين حال همچون يك بودش خالص در حال آمدن هستي.

بنابراين، اين دو باهم متضاد نيستند، بلكه كامل كننده ي يكديگر هستند.

ولي اين حالت در هر موقعيتي مي تواند پيش آيد: گاهي بدون هيچ دليلي ، فقط خود موقعيت كافي است و شايد تو قادر نباشي كه بداني كه چه چيز سبب آن شده است.

من عادت داشتم براي پياده روي صبحگاهي بروم و همه روز از برابر خانه اي زيبا رد مي شدم ، اين مسير من بود.

و يك روز، وقتي كه بازمي گشتم، خورشيد درست بر صورتم مي تابيد و من عرق كرده بودم ، چهار پنج *مايل* پياده رفته بودم و درست... نمي توانستم از آن مكان تكان بخورم. در آن وقت بايد هجده يا هفده سال داشتم. چيزي بين خورشيد و آن صبح زيبا رخ داده بود و من فقط از ياد بردم كه بايد به خانه بروم. به سادگي از ياد بردم كه من هستم. فقط آنجا ايستاده بودم.

ولي صاحب آن خانه ي زيبا ، كه تقريباً يك سال بود مرا تماشا مي كرد كه هر روز از مقابل خانه اش رد مي شدم ، مرا ديد و نمي دانست كه چه خبر شده است! من فقط خشكم زده بود. ولي خشكيدني با شعفي بسيار!

او آمد و مرا تكان داد و مانند اين بود كه از مكاني بسيار دور پايين آمده بودم و با سرعت وارد بدنم شدم. او گفت، "چه شده است؟"

گفتم، "اين چيزي است كه من مي خواستم از شما بپرسم. به يقين اتفاقي افتاده است و چيزي كه من مايلم براي هميشه اتفاق بيفتد. من وجود نداشتم. شما بي جهت نگران شديد و مرا تكان داديد و مرا برگردانديد. من وارد فضايي شده بودم كه مطلقاً برايم تازگي داشت."

، و اين، بودش خالص بود.

هرچيزي مي تواند سبب اين حالت شود. به نظر مي رسد كه فقط آماده بودن تو، چه دانسته و چه ندانسته، نزديكي تو به آن نقطه كه آن پديده مي تواند در آن رخ دهد.... ولي اين نوع تجربه در حيطه ي قدرت تو نيست. همچون آذرخش برتو واقع مي شود. نمي تواني هيچ كاري بكني كه آن را بازگرداني، مگر اينكه با وسيله اي شروع كني كه برايت مناسب باشد.

براي مثال، اگر آسوده بودن برايت مناسب است، آنوقت هرموقع كه وقت پيدا مي كني، آسوده شو ، و آسودگي به اين معني نيست كه بايد دراز بكشي و آسوده شوي. مي تواني در حال پياده روي آسوده شوي. مي تواني كار خودت را با آسودگي انجام دهي: بدون تنش، بدون شتاب، بدون سرعت. جايي براي رفتن نيست... فقط در لحظه باش.

و آن پنجره بازهم گشوده خواهد شد و بيش از پيش...... و يك روز براي هميشه گشوده خواهد ماند. اين است بودش خالص.

چتانا Chetana سوالي پرسيده است: زماني كه هشياري تمام است و تمام افكار ناپديد شده اند، آيا اشراق، ادراك يا هرتجربه اي ديگر رخ مي دهد يا كه فقط هشياري باقي مي ماند؟

حقيقت اين است كه تمام اين تجربه ها پايين تر هستند. حقيقت يك تجربه نيست. بايد *گفته شود* كه حقيقت يك تجربه است، وگرنه چگونه مي توان آن را به شما رساند؟

حقيقت همان هشياري خالص است.

حقيقت يعني كه همه چيز هست، و همه چيز زيباست و همه چيز سعادت است.

ولي كيفيت اساسي همان هشياري است. مي تواني آن را بودش بخواني.

واژه *سانسكريت* براي نظريه يا *تز* thesis، *آستيك* astik است. واژه اي زيباست و چون به خداوند مرتبط شده، منحرف شده است. *آستيك* از ريشه ي "است" مي آيد و *استي* asti يعني بودش. به اين معني، هيچكس با باورداشتن خداوند، *آستيك* نمي شود. *استيك* كسي است كه به حالت بودش رسيده است، و اين مرحله، جداشدني نيست.

بنابراين راهي براي دورشدن نيست، باقي مي ماند.

تمام واژه ها ، سكوت، آرامش، شعف، سرور... همگي نقص دارند. عصاره ي بودش بسيار ژرف تر از اين هاست، بسيار بامعني تر از هر واژه اي در هر زبان انساني.

اشو عزيز:

خنديدن با شما تجربه اي بس زيبا، پاكساز و رهاكننده است.

ظرف چند ثانيه تمامي سنگيني ها و افكار را مي زدايد.

مي خواهم اين طريق را، با شما، درحال رقص، خندان و شادمان طي كنم.

آن چيست كه در شما مي خندد؟

در ما چه چيزي مي خندد و مايل است كه بخندد؟
تفاوت بين خنده ي يك بودا و خنده ي يك مريد در چيست؟

اينجا تنها جايي است كه تفاوتي وجود ندارد. براي همين است كه خنده والاترين پديده ي روحاني است: كيفيت خنده ي مرشد و مريد دقيقاً يكي است، همان ارزش را دارد. ابداً تفاوتي وجود ندارد.

در هرچيز ديگر تفاوت وجود دارد: مريد، مريد است، درحال آموختن است و در تاريكي دست و پا مي زند. مرشد پر از نور است، تمام دست و پا زدن ها متوقف شده است، بنابراين هر عمل اين دو باهم تفاوت خواهد داشت.

ولي چه در تاريكي باشي و چه در نور تمام، خنده مي تواند به تو بپيوندد. تاريكي نمي تواند خنده را منحرف كند، نمي تواند آن را آلوده سازد و نه نور مي تواند آن را غني تر سازد.

به نظر من، خنده والاترين كيفيت روحاني است، جايي كه جاهل و عارف با هم ديدار مي كنند.

و اگر يك سنت a tradition بسيار جدي باشد، و مريد و مرشد هرگز نخندند، اين به آن معني است كه در آن سنت، هيچ امكان ديدار وجود ندارد، يك خط جدايي وجود دارد.

يكي از پيشكش هاي من به مذهب، يك احساس شوخ طبيعي است كه در هيچ مذهب ديگري وجود ندارد. و يكي از اظهارات اساسي در مورد آن اين است كه مي گويم خنده والاترين كيفيت روحاني است.

دنيايي بس عجيب است. همين چند روز پيش، دادگاهي در آلمان به نوعي به نفع من و عليه دولت راي داده است، ولي به نوعي ديگر، آن قاضي نمي توانسته رويكرد مرا به زندگي درك كند. دولت سعي داشت ثابت كند كه من انساني مذهبي نيستم، زيرا خود من گفته ام كه مذهب مرده است، خودم گفته ام كه من مردي جدي نيستم!

و قاضي گفته، "آن گفته ها در يك كنفرانس خبري اظهار شده، نمي تواند جدي گرفته شود! و ما آن فضايي را كه او اين جملات را در آن گفته نمي دانيم. بايد از كتاب هاي نوشته شده اش جملاتي را بياوريد. من او را انساني مذهبي مي دانم و آموزش هاي او را يك مذهب مي دانم. وهرچه او مي گويد، هركاري كه مي كند، كاري جدي است."

باوجودي كه ما دعوا را برديم، نه آن قاضي توانست بفهمد و نه دولت.

من جداً غيرجدي هستم، ولي اين وراي ادراك دادگاه ها است. من يك مذهبي غيرمذهبي هستم، ولي دادگاه ها قرار نيست *كوآن* ها koans را درك كنند! دولت فكر مي كرد كه با اشاره به اين نكته كه من گفته ام مردي جدي نيستم، همين كافي است. ثابت مي كند كه من انساني غيرمذهبي هستم، زيرا تمام انسان هاي مذهبي، جدي هستند.

نيمي از اين درست است: تاكنون تمام مردم مذهبي غيرجدي بوده اند. و به سبب همين جدي بودن آنان است كه بشريت دچار تحول نشده است. اگر تمام انسان هاي مذهبي، به عوض اينكه فقط در مورد باورها حرف بزنند و چيزهايي را به بحث بكشانند كه قابل اثبات نيست، فقط مي خنديدند.... اگر *گوتام بودا* و *كنفوسيوس* و *لائوتزو* و *موسي* و *زرتشت* و *مسيح* و محمد همگي مي توانستند گردهم آيند و بخندند، معرفت انساني جهشي كوانتومي مي كرد.

جدي بودن آنان بر قلب بشريت سنگيني مي كند.

خنده در مردم توليد گناه مي كند: وقتي كه مي خندي، احساس مي كني خطايي مرتكب شده اي. خنده در سالن سينما خوب است، ولي نه در كليسا.

در كليسا، تو تقريباً وارد قبرستاني مي شوي كه *مسيح* بيچاره هنوز روي صليب آويزان است. بيست قرن!... مي توانيد اينك او را پايين بياوريد. يهوديان او را فقط براي شش ساعت به صليب كشيدند، و مسيحيان بيست قرن است كه او را به صليب بسته اند. و با ديدن آن مردبيچاره بر روي صليب، خنديدن كاري دشوار است!

تمام مذاهب خنديدن را دشوار كرده اند.

حس شوخ طبيعي توسط هيچ مذهبي به عنوان يك كيفيت مذهبي تشخيص داده نشده است.

من خنده را برترين كيفيت روحاني اعلام مي كند. و اگر ما بتوانيم در هر سال، براي يك ساعت، تاريخي مشخص و زماني مشخص را تعيين كنيم كه در آن، تمام دنيا بخندد، فكر مي كنم كمك كند تا تاريكي، خشونت و حماقت ها ازبين بروند ، زيرا خنده تنها ويژگي انساني است كه هيچ حيوان ديگري آن را ندارد.

هيچ حيواني قادر به خنديدن نيست، و هرگاه اين مذاهب فردي را يك قديس سازند، او همچون يك حيوان مي شود، خنده را ازدست مي دهد. او از نردبان تكامل سقوط مي كند و به بالاتر صعود نمي كند.

خنده يك زيبايي چندين بعدي دارد: مي تواند تو را آسوده سازد، مي تواند ناگهان به تو احساس سبكي بدهد، مي تواند بار دنيا را از تو بگيرد، ولي تجربه اي زيباست. مي تواند همه چيز را در زندگيت عوض كند. همان لمس كردن خنده مي تواند زندگيت را چيزي با ارزش براي زندگي كردن سازد، چيزي كه براي آن شاكر باشي.

بنابراين ، تاجايي كه به خنده مربوط مي شود، مريد و مرشد فقط در آن نقطه با هم ديدار مي كنند. براي همين است كه چنين تازه كننده و جوان كننده است.

اشو عزيز:

يكي از چيزهايي كه شنيده ام مردم در مورد شما مي گويند اين است كه

فكر مي كنند شما "ضدمسيح" هستيد.

آيا ممكن است توضيحي بدهيد؟

اين ها همان مردمي هستند كه *مسيح* را به اين دليل كه *مسيح* نيست به صليب كشيدند. و اين ها همان مردمي هستند كه با اين ادعاي كاملاً دروغ كه *سقراط* جوانان را بي اخلاق بار مي آورد و فاسد مي كند، او را زهر دادند.

اينان همان مردمي هستند كه *منصور الحلاج* را به قتل رساندند، فقط به اين دليل كه آنچه او مي گفت برعليه خدا بود. زيرا او مي گفت، "*اناالحق*" ، "من خدا هستم."

ولي او نمي گفت كه، شما خدا نيستيد،" او مي گفت، "شما نيز خدا هستيد، ولي مصمم هستيد كه اين را تشخيص ندهيد. من آن لجاجت كهنه را دور انداخته ام و درك كرده ام كه من خدا هستم." گفتار او هيچ اشكالي نداشت.

اينك اين مردم همين چيزها را در مورد من مي گويند. درواقع، *تمام* آنچه را كه در مورد *سقراط* گفته بودند ، كه او اخلاقيات مردم را نابود مي كند و ذهنشان را فاسد مي سازد ، در مورد من هم مي گويند. آنان، از يك دولت تا دولتي ديگر، از يك ملت به ملتي ديگر، پيام مي فرستند كه اين مرد قادر است ذهن انسان را فاسد كند، بنابراين، خطرناك است.

باوجودي که من بيش از هر مسيحي ديگر مسيح را ستوده ام، مسيحيان مي پندارند که من *ضدمسيح antichrist* هستم، زيرا روش محکوم کردن آنان اينگونه است. ولي من مطلقاً منصف هستم: اگر ببينم که چيزي درست نيست، آنوقت مهم نيست که آن شخص چه کسي باشد، من از آن انتقاد مي کنم. من *مسيح* را ستوده ام، من از *مسيح* انتقاد کرده ام. من *بودا* را ستوده ام، من از *بودا* انتقاد کرده ام، زيرا هيچ انساني کامل نيست. کامل بودن ممکن نيست.

آنچه را که آنان در مورد *منصور الحلاج* گفته بودند، در مورد من نيز مي گويند، که من مخالف خداوند هستم. و من تمام عمرم را صرف اين کرده ام که به مردم آموزش دهم چگونه خداگونه godly باشند.

يك نكته بايد درك شود: تمام اين مردم هيچ منطقي برعليه من ندارند، بنابراين نامي را برمي گزينند که مرا محکوم کند، بدون اينکه هيچ استدلالي بياورند. آنان بايد اثبات کنند که به کدام دليل مرا ضدمسيح مي خوانند، زيرا من در جبهه هاي بسيار مي جنگم: من نه تنها با مسيحيان مي جنگم، بلکه با يهوديان مي جنگم، با محمديان، با جين ها و با بوداييان ستيز مي کنم.

در کجاي متون مقدس مسيحيان آمده است که *ضدمسيح* برعليه تمام مذاهب مي جنگد؟ در کجاي متون آنان نوشته شده که *ضدمسيح* به مردم آموزش مي دهد که چگونه در معرفت به سمت اشراق صعود کنند؟

آنان هيچ استدلالي نمي آورند، فقط محکوم مي کنند. محکوم کردن آنان بي معني است. آنان فقط فقرهوشمندي خودشان را نشان مي دهند. آنان فقط خشمي را که در درونشان مي جوشد نشان مي دهند. درواقع، آنان مي گويند که اگر مرا بکشند، کاملاً خوب است، زيرا من *ضدمسيح* هستم. آنان مي کوشند بهانه اي بيابند تا اعمالشان عليه مرا توجيه کنند.

ولي *هندو* ها نيز همچنين مي خواهند مرا بکشند. آنان تلاش کرده اند.

محمديان نيز مايل اند مرا به قتل برسانند.

فکر مي کنم که اگر من *ضدمسيح* بودم، آنوقت تمام مذاهبي که ضد-مسيحي هستند با آغوش باز مرا مي پذيرفتند ،"اين است همان *ضدمسيح* که مسيحيت را ازبين خواهد برد." آنان با من مخالف نمي بودند. آنان با *ضدمسيح* مخالفتي نمي داشتند.

ولي هرچيزي را مي توان گفت. اسقف اعظم *يونان* فتوا داده است كه من از جهنم آمده ام: پيامبري كه مستقيماً از دوزخ آمده است تا كليساي ارتودكس يونان را ازبين ببرد! و من فقط چهار هفته در آنجا به عنوان جهانگرد زندگي مي كردم.

پيامبر دوزخ براي چهارهفته با رواديد جهانگردي مي آيد! آيا قبلاً هرگز چنين چيزي شنيده ايد؟ اين ها فقط راهكارهاي گنديده اي هستند براي محكوم كردن چيزي كه نمي توانند برعليه آن استدلال كنند، ولي تمام اين ها بي معني است.

اگر من *ضدمسيح* هستم، من *پاپ* را براي رويارويي در يك مناظره ي عمومي به چالش فرا خوانده ام ،نه در هيچ جاي ديگري به جز در *واتيكان*. مسيح در طرف آنان است، من *ضدمسيح* هستم! ، مناظره اي واقعاً عظيم خواهد بود!

ولي اين ترسوها تمام كارهايشان را برعليه من، در خفا و پنهاني انجام مي دهند و نفاق خودشان را دست نخورده نگه مي دارند.

در ايتاليا، شصت و پنج نفر از مردمان مشهور در رشته هاي مختلف،_ برندگان جايزه ي نوبل، نقاش ها، رقصنده ها، كارگردان هاي نامي دنيا، هنرپيشگان، نويسندگان، شعرا و انواع مردمان خلاق و هنرمند ،_ طوماري را براي دولت امضا كرده اند كه نبايد از ورود من به آن كشور جلوگيري كنند ، چرا به من رواديد نمي دهند؟

ولي اين *پاپ* است كه ممانعت مي كند. دولت آري يا خير نمي گويد زيرا اين سبب بلوايي بزرگ در سراسر كشور خواهد شد. آنان نمي توانند موافقت كنند زيرا كه *پاپ* با اين كارمخالف است و كاتوليك ها ممكن است در انتخابات آينده از دولت پشتيباني نكنند، بنابراين آنان فقط سياست "نه آري و نه خير" را درپيش گرفته اند.

ولي آنان بايد ببينند كه بااستعدادترين مردم و نوابغ آنان درخواست دارند كه بايد به من اجازه ي ورود داده شود و بايد به حرف هاي من گوش داده شود.

من به بسياري از سالكين خود گفته ام، "شما اين طومار را براي امضا كردن نزد خود *پاپ* هم ببريد. اگر او آن را امضا نكند، به اين معني است كه او با آزادي بيان مخالف است. اگر آن را امضا كند، آنوقت آن را به دولت نشان دهيد ، «حالا ديگر خطري ندارد، حتي *پاپ* هم امضا كرده است» پس او را در موقعيت شرمندگي قرار دهيد."

من دوست دارم در هر مورد و نكته اي استدلال بياورم، زيرا مسيحيت هيچ چيز باارزشي ندارد كه بتواند توسط هوشمندي انسان حمايت شود. ترس آنان از همين است، وگرنه يك رواديد جهانگردي چهارهفته اي نمي تواند يك كليسا را نابود كند، نمي تواند اخلاقيات يك

ملت را ازبين ببرد. و اگر اين چيزها بتوانند ظرف چهارهفته نابود شوند، آنوقت ارزش حفظ كردن را ندارند، بايد كه ازبين بروند. شما آن كليسا را در دوهزار سال آفريده ايد و يك جهانگرد ظرف چهارهفته مي تواند آن را ازبين ببرد!... اين، كيفيت اخلاقيات شما را، مذهب شما را و فلسفه ي شما را نشان مي دهد.

امور به يك افشاگري نهايي نزديك مي شوند و اين بسيار كمك كننده خواهد بود، زيرا تمام دولت هاي دنيا اينك در دام افتاده اند.

من با هركشوري در دادگاه خودش خواهم جنگيد، و وارد هر كشوري خواهم شد ، زيرا هيچكس نمي تواند بدون هيچ دليلي و فقط به سبب ترس مانع اين شود.

تمام اين ملت هاي بزرگ اثبات مي كنند كه فقط ترسو هستند.

اشو عزيز:

براي مسيحيان بزرگترين معجزه اين است كه مسيح مي توانست روي آب راه برود.
وقتي ديروز صبح شما را ديدم كه به نرمي و آهستگي وارد اتاق شديد، نفسم بند آمد.
آيا بزرگترين معجزه اين نيست كه شما روي كف معمولي اين خانه راه مي رويد و خودتان را به صندلي تان مي رسانيد؟

ميلارپا Milarepa، باوجودي كه تو تصور مي كني كه به اشراق رسيده اي، حتي در اشراق تخيلي خودت لمحاتي زيبا را تجربه مي كني. اين درست است ، راه رفتن روي آب فقط داستاني است كه ساخته شده است.

شنيده ام كه دو خاخام پير و يك اسقف مسيحي كه همگي با هم دوستاني قديمي بودند، روزي براي ماهيگيري به درياي *جليل Galilee* رفته بودند. خاخام ها از اسقف پرسيدند، "آيا باور داري كه مسيح روي آب راه مي رفته؟"

اسقف گفت، "البته."

آنوقت آنان گفتند، "پس تو هم مي تواني چنين كني؟"

اين سبب ترس اسقف شد و گفت، "من فقط وقتي راه مي روم كه نخست شما دو نفر روي آب راه برويد ، زيرا مذهب شما قديمي تر است. مسيح يك يهودي بود. شما يهودي هستيد. و شما *خاخام* هاي بزرگي هستيد و حق تقدم داريد."

بنابراين يكي از خاخام ها از قايق پياده شد، بيست قدم روي آب راه رفت و بازگشت. آن اسقف نتوانست آنچه را كه مي بيند باور كند.

خاخام دومي از قايق پياده شد و بيست قدم روي آب راه رفت و بازگشت. اسقف گفت، "خداي من!"

ولي اكنون در او شهامتي پديدار شده بود: "اگر اين دو *خاخام* ،كه حتي مسيحي هم نيستند ،بتوانند روي آب راه بروند، پس من كه پيرو مسيح هستم..." او ناگهان از قايق پياده شد، يك پايش را روي آب گذاشت و شروع كرد به پايين رفتن.

دو *خاخام* با خنده به هم گفتند، "آيا به اين پسرك بيچاره بگوييم كه صخره ها كجا هستند؟!"

هيچكس روي آب راه نرفته است، فقط بايد بداني كه صخره ها كجا هستند!

ولي *ميلاريا*، اين معجزه اي است كه واقعاً هر روز صبح اتفاق مي افتد: من بيدار مي شوم و فكر مي كنم كه آيا خودم را به آن صندلي لعنتي مي رسانم يا نه؟! ولي به هر صورت، اين معجزه ادامه داشته است و فكر مي كنم ادامه خواهد داشت.

من كاملاً از مي الهي مست هستم. بنابراين پيداكردن راهم نيز يك معجزه است ، و براي همين است كه دوستانم آن صندلي را قرمز ساخته اند تا بتوانم ببينم كه كجاست!

فصل سيزده

اول ژوئن 1986، عصر

چكمه ها، گوشت، مغزاستخوان و....

اشو عزيز:

چند شب پيش گفتيد كه چگونه ماهاكاشياپ كيفيت منحصربه فرد خودش را به مذهب بودا آورد. از چه وقت ريش سفيدان نزديك به بودا، منحصربه فردي خودشان را متوقف كردند و بودايي شدند؟

گوتام بودا يكي از تجليات منحصربه فرد معرفت انساني است. تصور اينكه كسي از او فراتر برود دشوار است، ولي *ماهاكاشياپ Mahakashyap*، مريد او، واقعاً به وراي او رفت.

تمام زندگي *گوتام بودا* جنگي بود برعليه تمام سنت هاي حاكم بر جامعه. او نتوانست خويشتن را بيان كند، انرژي او بيشتر درگير نابودكردن دروغ ها بود، تا حقيقت بتواند به روشني ديده شود.

ماهاكاشياپ موقعيتي منحصربه فرد داشت. او چيزي براي نابودكردن نداشت ،*گوتام بودا* قبلاً اين كار را كرده بود ، تمام انرژي او به سمت آفرينندگي حركت كرده بود. در اينجاست كه او به وراي *بودا* مي رود.

ماهاكاشياپ بيشتر اوقات در سكوت با *گوتام بودا* زندگي كرده بود، بنابراين او مرشدي بزرگ نبود. وقتي به اشراق رسيد، او سخنور نبود. تنها آنان كه آمادگي درك سكوت را داشتند مي توانستند مريد او شوند، و به يقين تعداد اين گونه افراد بسيار اندك است.

ماهاكاشياپ نمي توانست همچون *بودا* نهضتي بزرگ ايجاد كند، ولي او به روشي متفاوت، نهضتي محكم و استوار از تعدادي اندك و برگزيده خلق كرد. كار *گوتام بودا* گسترده و فراگير است، ولي چون گسترده است هركس مقدار كمي از آن را دريافت مي كند. *ماهاكاشياپ* مريدان اندكي دارد كه مي توان با ده انگشت آنان را شمرد. تاجايي كه به تعداد مربوط مي شود، هيچكس او را *با گوتام بودا* قابل مقايسه نمي داند، ولي چون

او مرشدي ساكت بود، مردماني كه نزد او آمده بودند كيفيتي متفاوت داشتند، بسيار پذيرا بودند.

اين داستان *بودا* به شما كمك مي كند كه اين نكته را درك كنيد. او عادت داشت بگويد، "اسب هايي وجود دارند كه تا شلاقشان نزني، حركت نمي كنند. اسب هايي وجود دارند كه فقط بايد شلاق را برايشان به صدا دربياوري ، نيازي نيست بدنشان را لمس كند، خودشان با صداي شلاق حركت مي كنند. و اسب هايي وجود دارند كه فقط با سايه ي شلاق حركت مي كنند ، و اين ها بهترين نوع اسب ها هستند."

و او عادت داشت بگويد كه مريدان نيز از همين سه نوع هستند.

ماهاكاشياپ از آن نوع سوم بود كه مي توانست سايه شلاق را ببيند و حركت كند. چون اين يك انتقال ساكت انرژي بود، كتاب مقدسي از او باقي نمانده است. همه چيز سينه به سينه منتقل شده بود و بنابراين سابقه اي برجاي نمانده است.

در اين سلسله است كه چند نام برجسته شده است: *بودي دارما* Bodhidharma بزرگترين آن هاست كه در چند مورد از *ماهاكاشياپ* والاتر مي ايستد. به عبارتي ديگر مي توان گفت كه *گوتام بودا* انقلابي را ايجاد كرد كه اوج آن، *بودي دارما*است. اگر *گوتام بودا* سرچشمه باشد، آنوقت بودي دارما شكوفايي غايي است. او تمام كيفيت هاي *گوتام بودا*، همراه با تمام كيفيات *ماهاكاشياپ*، به علاوه ي برخي از ويژگي هاي خاص خودش را داشت.

براي مثال او نخستين فرد در تاريخ است كه بسيار صريح و خشن است. *بودا* بسيار بافرهنگ است ، واضح است، زيرا كه يك شاهزاده بوده و تربيت درباري داشته است. او نمي تواند صريح و خشن باشد. *ماهاكاشياپ* مرشدي ساكت است، مسئله ي خشن بودن درميان نيست. *بودي دارما* بسيار بيدادگر است، بسيار رك است. هرچه كه بگويد طرف را مانند شمشيري مي زند. طبيعي است كه او نتوانست مردمان زيادي را متحول سازد.

مردم از او وحشت داشتند، حتي امپراطورها از او مي ترسيدند. آنان مي خواستند اين مرد را ببينند، در موردش بسيار شنيده بودند. روش هايش و كارهايش منحصربه فرد بود و آنان كه به قدر كافي شجاع بودند تا با او بمانند، به انسان هايي كاملاً جديد متحول شده بودند. او ناگهان مشهور شده بود. ولي درعين حال، در مردمي كه مايل به ديدار او بودند وحشتي ايجاد شده بود، زيرا هيچكس نمي دانست كه او چه كار خواهد كرد و چگونه رفتار خواهد كرد.

او غيرقابل پيش بيني ترين مرشدي است كه تاكنون وجود داشته است.

پس از *بودي دارما*، مرشدان بسياري وجود داشته اند، ولي *بودي دارما* آخرين مرشد بزرگ مكتب ذن است.

او از *هيماليا* عبور كرد و به چين رفت. وقتي از او پرسيدند كه به كجا مي رود، گفت، "من به دنبال شيرها مي روم، نمي توانم با ترسوها كار كنم." و حق با او بود، كشور پر از روباهان ترسو بود.

چين هنوز سرزميني بكر و تازه بود كه به تازگي به *بوديسم* گرايش پيدا كرده بود. حتي امپراطور *وو Wu*، كه در آن زمان بزرگترين امپراطور جهان بود، زيرا كه بر سراسر چين حكومت مي كرد، با اشتياق منتظر ديدار *بودي دارما* بود.

او قبلاً بسياري از راهبان بودايي فروتن و سربه زير و قشنگ را ديده بود. او در مورد *بودي دارما* داستان هايي شنيده بود ، داستان ها پيش از خود او آمده بودند، كه او مردي فروتن نبود، نه نفس پرست بود و نه شخصي متواضع.

مشهور بود كه او مردي بسيار ساده و صادق بود، ولي غيرمستقيم عمل نمي كرد و مستقيماً سر اصل مطلب مي رفت. او همچون يك جراح عمل مي كرد ، باوجودي كه درد مي آورد، مي توانست سرطان ها را از روان مردم بكند و دور بريزد.

در مرز چين، *وو* به استقبال او آمد. خودش را معرفي كرد و به *بودي دارما* گفت، "من تمام گنجينه هاي خودم را به روي *گوتام بودا* گشوده ام. هزاران راهب بودايي در اينجا زندگي مي كنند، صدها صومعه، پرستشگاه و تنديس براي *بودا* ساخته ام و هزاران مترجم روي هر سخن بودا كار مي كنند تا آن ها را به زبان چيني برگردانند. پاداش من چه خواهد بود؟"

بودي دارما با نگاهي بسيار سهمگين، خيره به او نگاه كرد و گفت، "پاداش؟ به جهنم هفتم پرت خواهي شد."

وو غافلگير شده بود. نتوانست باور كند، اين چه نوع مردي است؟ بااين حال او مردي بسيار صبور بود و چون در مورد *بودي دارما* چيزهايي شنيده بود، گفت، "من كه خطايي مرتكب نشده ام. چرا به جهنم هفتم خواهم افتاد؟"

بودي دارما گفت، "مسئله كار خطا و ثواب نيست. تو اين كارها را با انگيزه اي غلط انجام داده اي ، طالب پاداش بوده اي. ميل داشته اي كه پاداش دريافت كني، هنوز بچه گانه عمل مي كني. آيا نمي تواني كاري را به سبب پاداش خود آن عمل انجام دهي؟

اگر نمي تواني عملي را به سبب اينكه خودش يك پاداش است انجام دهي، بهتر است كه تمام اين مذهب را فراموش كني."

"اگر آن پاداش در آينده باشد، تمام آن راهباني كه به تو گفته اند كه تو به بهشت هفتم خواهي رفت تو را گول زده اند و يا شايد خودشان احمق هايي بيش نباشند. مذهب ربطي به آينده ندارد. تمام علاقه ي مذهب به زمان حال است كه در زمان حال با تماميت زندگي شود. و اين پاداش خودش را خواهد داشت. اگر تو واقعاً عاشق *بودا* بودي، آنوقت هركاري كه كرده اي، بايد از آن لذت برده باشي. پيشاپيش پاداش آن را دريافت كرده اي."

"طلب پاداش به سادگي يعني كه آنچه تو كرده اي عشق تو نبوده است، با آن رابطه اي عاشقانه برقرار نكرده اي ، يك تجارت بوده است. و من در عجبم كه تو با اينكه يك امپراطور هستي، چيزي جز يك بازرگان نيستي. من وارد امپراطوري تو نخواهم شد. من به دنبال شيرها به اينجا آمده ام، ولي اگر خود امپراطور يك شير نباشد، آنوقت آمدن من كاري عبث است."

و او به كوهستان رفت. پيش از اينكه سر به كوهستان بگذارد، *وو* از او درخواست كرد، "مرابيخش، آموزش هاي تو بسيار جديد است. و هيچكس هرگز به من نگفته بود كه همه چيز در لحظه ي حال است. ولي مي توانم حقيقت اين را ببينم. مي توانم اين را در چشمان تو ببينم ، تو يك سند زنده بر اين گفته هستي. مرا اينگونه ترك نكن. دست كم، پيش از رفتنت، به من كمك كن تا از نفس خلاص شوم ، زيرا در تمام متون مقدس بودا سفارش كرده است كه «نفس را دور بيندازيد» من تمام راه هاي ممكن را آزموده ام، ولي هميشه شكست خورده ام."

بودي دارما گفت، "من هرگز به كسي نمي گويم كه «نفس را دور بينداز» من خودم اين كار را مي كنم. فردا ساعت چهار صبح، تنها، بدون ماموران محافظ، بدون شمشيرت، نزد من بيا. و من براي هميشه كار نفس تو را خواهم ساخت."

آن شب را امپراطور نتوانست بخوابد و در اين فكر بود كه برود و يا نرود: "اين مرد به نظر ديوانه مي آيد! چه كسي مي تواند نفس ديگري را ازبين ببرد؟ من هرگز چنين چيزي را نشنيده ام و من به تمام عرفا گوش داده ام كه همگي مي گويند، «بايد خودت اين كار را بكني، هيچكس ديگر نمي تواند نفس تو را از بين ببرد.» اين اولين مردي است كه اين حرف را مي زند. و به نظر مي رسد كه يقين دارد....... و طوري كه نگاه مي كند و

طوري كه حرف مي زند در من توليد ترس مي كند. از من مي خواهد تنها و بدون محافظ و بدون شمشير نزد او بروم، آن هم ساعت چهار صبح، وقتي كه هوا هنوز تاريك است..." امپراطور مردي جنگ ديده بود، هرگز نگران و هراسان نبوده، ولي اين مرد در او توليد وحشت مي كرد: "هركاري از اين مرد برمي آيد! او عصايي بزرگ در دست دارد و شايد با آن مرا بزند و يا... كسي چه مي داند كه او با من چه خواهد كرد؟" بارها تصميم گرفت، "فراموشش كن و بخواب." ولي خوابش نمي برد.

ساعت چهار صبح، او مجبور شد برود، آن مرد چنان جاذبه اي داشت!

وقتي وارد شد، *بودي دارما* گفت، "پس عاقبت تصميم گرفتي بيايي و تمام شب را دودل بودي!"

امپراطور گفت، "تو از كجا مي داني؟"

بودي دارما گفت، "مسئله ي دانستن نيست. نفس چنان پديده اي است كه اگر كسي قول بدهد آن را نابود كند، در تو توليد دودلي مي كند: « نزد اين شخص بروم يا نروم؟» ولي تو مردي شجاع هستي و من خوشحالم. حالا بنشين و چشم هايت را ببند. و فقط سعي كن نفس خودت را پيدا كني كه در كجا قرار دارد. و لحظه اي كه آن را گير انداختي ، من با عصايم روبه روي تو نشسته ام ، ضربه اي به آن مي زنم و كارش تمام است!"

امپراطور *وو* نتوانست منظورش را درك كند. او چه مي گفت؟ ولي راه ديگري جز اطاعت كردن از فرمان او وجود نداشت. بنابراين در مقابل او نشست. براي نخستين بار در عمرش، با چشمان بسته سعي كرد تا نفس خودش را پيدا كند، درحاليكه *بودي دارما*، آن مرد خطرناك، باعصايش در برابرش نشسته بود.

"و منظورش چيست كه با يك ضربه كار نفسش را تمام خواهد كرد؟ آيا او كار مرا تمام خواهد كرد و يا نفس مرا؟ ولي حالا هرچه كه مي خواهد بشود، بگذار بشود. بهتر است كه آزمايش كنم."

وو در درون به همه جا نگاه كرد: نتوانست هيچ نفسي را در هيچ كجا پيدا كند. نفس ego فقط يك تخيل است: يك واقعيت نيست. چيزي نيست كه بتواني آن را پيدا كني. و همانطور كه در پي نفس مي گشت ، آن هم با تماميت زياد، زيرا آن مرد ديوانه با عصاي خود در برابرش نشسته بود ،_ افكار متوقف شدند، زمان متوقف شد. او نفهميد كه آن دو ساعت چگونه سپري شد، ولي براي نخستين بار در زندگيش احساس سكوت و آرامشي عظيم داشت.

همانطور كه خورشيد مي دميد، چهره ي امپراطور نيز با نوري جديد درخشان بود. *بودي دارما* او را تكان داد و گفت، "كافي است. تو نفس را نيافتي زيرا كه وجود ندارد. آنان كه در پي آن مي گردند، هرگز آن را نخواهند يافت. و آنان كه مي كوشند تا دريابند كه چگونه آن را دور بيندازند و چگونه از شر آن خلاص شوند، در همان زندان محصور خواهند ماند، زيرا هرگز نخست به دنبال يافتن آن نيستند. پيش از اينكه فكر كني چيزي را به دور بيندازي، بايد نخست دربيابي كه آن چيز كجاست. نمي تواني چيزي را كه وجود ندارد دور بيندازي."

امپراطور *وو* پاي *بودي دارما* را لمس كرد و گفت، "من از باري خلاص شدم كه هرگز فكر نمي كردم در اين زندگاني از آن رها شوم، زيرا آن متون مقدس مي گويند كه براي رهايي از نفس بايد بارها و بارها زندگي كني. و تو ترتيبي دادي كه ظرف چند ثانيه كارش را ساختي."

بودي دارما گفت، "من كارش را نساختم، نفس تو وجود نداشت. هرگز وجود نداشته، تو فقط اينگونه باور كرده بودي."

بودي دارما روش خودش را داشت. *وو* سخت كوشيد تا او را ترغيب كند تا وارد امپراطوريش شود. *بودي دارما* گفت، " تو آن فرصت را از دست دادي، ولي هميشه مي تواني نزد من بيايي. من در اين معبد خواهم ماند و هميشه در همين وضعيت رو به ديوار خواهم نشست. و فقط وقتي رويم را برخواهم گرداند كه فردي مناسب براي طلب بيايد. من علاقه اي به كنجكاوان يا به فيلسوفان ندارم. *بودي دارما* فقط وقتي رويش را برخواهد گرداند كه يك سالك واقعي نزد او بيايد."

گفته شده كه او نه سال تمام رو به ديوار نشسته بود. و سپس جانشين او پديدار شد. او يك دست خودش را بريد و نزد *بودي دارما* انداخت و گفت، "برگرد، وگرنه سرم را نيز خواهم بريد." و *بودي دارما* مجبور شد كه برگردد. نمي تواني چنين مردي را رد كني، كسي كه پيشاپيش دستش را بريده و آماده است تا اگر روي برنگرداني، سرش را نيز قطع كند.

بودي دارما گفت، "صبر كن! تو آن مرد مناسبي هستي كه من منتظرش بوده ام."

و او جانشين *بودي دارما* شد و پيش از اينكه در كهنسالي چين را ترك كند و به *هيماليا* برود..... در طول قرن ها، كوه هاي *هيماليا* مكاني بوده كه انسان هاي بيدار، مرشدان و عارفان دوست داشته اند در آنجا بميرند ، بسيار آرامش بخش است...

قبل از اینکه *بودي دارما* به *هیمالیا* برود، چهارتن از مریدان ارشد خودش را فراخواند و از آنان پرسید، "*ذن* چیست؟ این آزمون شماست. زیرا من مي خواهم جانشین خودم را تعیین کنم."

آن مردي که یك دست خودش را قطع کرده بود نیز در میان آن چهارنفر بود.

یکي از آنان گفت، "*ذن* سکوت است، آرامش است و تجربه ي خویشتن."

بودي دارما گفت، "تو چکمه هاي مرا داري."

این روش بیان او بود، نحوه ي بیان او مخصوص خودش بود.

مرد دوم گفت، "*ذن* تحول آگاهي به فراآگاهي است."

و *بودي دارما* گفت، "تو گوشت مرا داري."

سپس رو به مرید سوم کرد و او گفت، "*ذن* وجود دارد، ولي فقط مي توان آن را تجربه کرد، نمي توان آن را شرح داد. امیدوارم مرا ببخشي."

بودي دارما گفت، "تو مغز استخوان مرا داري."

سپس رو به مرید چهارم که دست خودش را بریده بود کرد. او فقط تعظیم کرد، پاي *بودي دارما* را لمس کرد و اشك هاي شکرگزاري اش، همچون گل هایي بر پاهاي *بودي دارما* غلطیدند.

بودي دارما او را در آغوش گرفت و به او گفت، "تو آن را داري. اینك تو به جاي من خواهي نشست."

به این ترتیب، *ذن* به بسیاري از عارفان چیني رسید و از چین به ژاپن رفت. *ذن* هنوز هم زنده است... داستاني از یك معجزه است. گذشت بیست و پنج قرن نتوانسته آن را ازبین ببرد. بدون هیچ کتاب مقدس، بدون هیچ پرستشگاه و بدون فرمان هاي اجتماعي، فقط از سینه اي به سینه ي دیگر، انتقالي وراي کلام... هنوز هم زنده است.

وقتي که در آمریکا بازداشت شدم، در همان روز اول، در میان بسیاري از تلفن ها و تلگراف هایي که دریافت کردم، تلفني از یك مرشد *ذن* ژاپني داشتم. او به رییس جمهور آمریکا، به زندانبان ها تلفن کرده بود و به زندانبان ها گفته بود که فقط مي خواهد یك کلمه با من حرف بزند.

او به زندانبان من گفته بود، "شما یکي از بزرگترین جرم هاي این قرن را مرتکب شده اید، زیرا ما در صومعه هاي خودمان *ذن* را از روي کتاب هاي او آموزش مي دهیم. باوجودي که من یك مرشد به اشراق رسیده هستم، ولي اهل حرف زدن نیستم. او هرچه بگوید،

من مي دانم كه درست است، ولي طوري كه او آن را بيان مي كند، فقط او مي تواند آن را بگويد، من نمي توانم."

زندانبان تلفن را دراختيار من گذاشت و آن پيرمرد ، من او را نمي شناسم ، فقط گفت، "مي دانم كه هركجا باشي در سرور هستي، بنابراين بي فايده است كه بپرسم «چطوري؟» فقط مي خواستم بگويم كه آنان كه مي دانند، با تو هستند و آنان كه نمي دانند، به حساب نمي آيند."

تا عصر تعداد تلفن ها به قدري زياد شده بود كه آنان مجبور شدند دو يا سه مامور براي آن ها تعيين كنند. تعداد تلگراف ها چنان زياد شده بود كه آنان چند منشي ديگر را براي دريافت آن ها مامور كردند. و شب، زندانبان به من گفت،"تو در اين زندان معركه اي ساخته اي! ما در اين زندان وزراي كابينه را داشته ايم و كساني كه نامزد رياست جمهوري بوده اند. ولي هرگز نديده ايم كه چنين عشقي از سراسر دنيا به اينجا سرازير شود. مي تواني مطمئن باشي كه هيچ دولتي نمي تواند به تو آسيبي بزند ، چشمان تمام دنيا تو را تماشا مي كند. آنان مي توانند مزاحم تو شوند، ولي هيچكس نمي تواند به تو آسيبي بزند ، آنان نمي توانند اين مخاطره را قبول كنند."

وقتي كه آن صداي پير از پشت تلفن به من گفت كه ، "آنان كه مي دانند، با تو هستند و آنان كه نمي دانند، به حساب نمي آيند، " تمامي اين مردم ، _ *بودي دارما*، *ماهاكاشياپ*، *گوتام بودا* ، در آن صدا نجوا مي كردند. او يك خط زنده است. او مريدان خودش را به هند فرستاده بود و يكي از آنان كه يك راهبه بود عادت داشت كه هر سال براي جشن ها در جمع ما در آمريكا شركت كند.

ذن هنوز هم يك جريان زنده است و تنها جريان زنده است. از ميان صدها مكتبي كه در دنيا ايجاد شده اند، بيشترشان مرده اند و آن ها به اين سبب مرده اند كه به مذاهبي سازمان يافته تبديل شده اند. آن ها به اين سبب مردند كه بيشتر به عوض كردن مذهب مردم علاقه داشتند تا به دگرگوني آنان. آن ها بيشتر به گذشته و تحميل آن به مردم علاقه داشتند تا اينكه آنان را از گذشته آزاد كنند و مردم را براي آينده باز نگه دارند.

و حقيقت وقتي زنده خواهد ماند كه براي آينده باز بماند.

اشو عزيز:

سال ها پيش، وقتي كه تازه مشرف شده بودم، وقتي از كنار آينه ي اتاقم رد مي شدم، ناگهان با بازتاب چشمان خود در آينه مواجه شدم و به طور خودانگيخته وارد مراقبه در آينه شدم. پس از مدتي، شروع كردم به ديدن مادرم در خودم. مادرم شدم.

ديدن يكي از آن نيمه هايي كه از او ساخته شده بودم

و تجربه ي اينكه از كجا آمده ام برايم بسيار شادي بخش بود.

در آن زمان، ميل داشتم همين اتفاق در مورد پدرم نيز رخ بدهد و احساس مي كردم كه چيزي بايد كامل شود. امتحان كردم، ولي هرگز اتفاق نيفتاد.

آيا ممكن است لطفاً چيزي در اين مورد بگوييد؟

مادر پديده اي طبيعي است، پدر چنين نيست. پدر يك نهاد اجتماعي است ، در ميان حيوانات، "پدر" وجود ندارد. باوجودي كه نيمي از تو از مادر است و نيمي از پدر، در طبيعت، پدر چنان كار اندكي براي انجام دادن دارد كه او بخشي از ذات طبيعي تو نمي شود. ولي سهم مرد فقط در زمان بستن نطفه، نصف است ، در آنجا پدر نيمي سهم دارد و مادر، نيمي ، ولي با گذشت زمان، نيمه ي مادر بزرگتر و بزرگتر مي شود.

استخوان هاي تو، خون تو، گوشت تو، مغز استخوانت ، همه چيز از مادرت است.

پدر فقط يك نيروي برانگيزنده بود. او اين روند را آغاز كرد. در ابتدا، بدون او اين روند مشكل بود، ولي وقتي كه روند آغاز شد، وجود او ديگر اساسي نيست. براي همين است كه در ميان حيوانات، نهاد پدربودن وجود ندارد.

اين انسان است كه پدر را يك نهاد ساخته است. ولي در طول قرن ها، انسان نيز بدون پدر زندگي كرده است.

در تمامي زبان ها، واژه ي "دايي" uncle از "پدر" قديمي تر است. چون ازدواج هنوز پا نگرفته بود، مشخص نبود كه كداميك پدر است. در طول هزاران سال، زنان و مردان آزاد بودند، بنابراين تمام مرداني كه سنشان اقتضا مي كرد كه پدر باشند، "دايي" خوانده مي شدند. يكي از آن دايي ها بايد پدر مي بود، ولي راهي براي دانستن آن وجود نداشت.

فقط با مالكيت خصوصي بود كه پدر وجود خارجي پيدا كرد. همچنانكه انسان به گردآوري دارايي هاي خصوصي مشغول شد، همچنانكه افراد قدرتمند، بيش از ديگران، شروع كردند به جمع آوري اموال شخصي، توجه آنان بسيار روي اين متمركز شد كه

دارايي هايشان، پس از مرگشان به فرزندان خودشان برسد. بنابراين بايد مطلقاً مشخص مي شد كه فرزندان آنان واقعاً فرزندان خودشان باشند.

اين آغاز اسارت زن بود. تمام آزادي او ازبين رفت و تمام حركت هاي او نابود شد.

او در خانه زنداني شد و به نوعي از موجودات پست تر از انسان بدل گشت ، بدون تحصيلات، بدون توان مالي، بدون اعتبار اجتماعي، بدون برابري در مذهب.

كارل ماركس فكر مي كرد كه وقتي كمونيسم بيايد و مالكيت خصوصي ديگر معتبر نباشد، وقتي كه دارايي ها عمومي شوند، آنوقت ازدواج به خودي خود ازبين خواهد رفت.

و از بين هم *رفت*. در روزهاي اول انقلاب شروع به ازبين رفتن كرد.

ولي آن را با فشار بازگرداندند، زيرا مردمي كه به قدرت رسيده بودند دريافتند كه اگر خانواده اي وجود نداشته باشد، عمر حكومت زياد نخواهد پاييد.

خانواده واحد اساسي ملت و حكومت است. اگر خانواده ازبين برود، آنوقت قدم بعدي اين است كه حكومت ازبين خواهد رفت. و *ماركس* نيز دقيقاً همين را گفته بود: نخست خانواده خواهد رفت، سپس حكومت خواهد رفت و پس از آن ملت خواهد رفت. آنگاه فقط افراد آزاد وجود خواهند داشت كه در جمع هاي كوچك small communes زندگي خواهند كرد. كودكان نه به افراد، بلكه به جمع تعلق خواهند داشت.

ولي *ماركس* از شهوت انسان براي قدرت آگاه نبود.او فقط يك اقتصاددان بود، يك نظريه پرداز بود و ادراكي از روانشناسي انسان نداشت و بنابراين آن نكته ي اساسي را ازدست داد. امروزه، در روسيه ي شوروي، ازدواج از هرجاي ديگر مستحكم تر است. جاي تعجب است: اگر بخواهي در روسيه شوروي ازدواج كني، مي تواني بي درنگ ازدواج كني. ولي اگر طلاق بخواهي، سه يا چهارسال طول خواهد كشيد. آنان انواع و اقسام موانع را ايجاد مي كنند.

طلاق خوشايند نيست، فقط به يك دليل ساده كه حكومت مايل نيست تحليل برود. بهتر است ازدواج را حفظ كرد تا كه حكومت بتواند در قدرت بماند و ديكتاتوري بتواند ادامه داشته باشد.

تو خودت را در آينه ديدي و ناگهان تصويري از مادرت را مشاهده كردي. هر دختري، به روش هاي مختلف، نسخه ي برابر با اصل مادرش است. او تجلي مادر است و پسر، ادامه ي پدر است. و در دنياي قديم، زماني كه ثبات كامل وجود داشت، اين يك يقين مطلق بود : دختر دقيقاً مانند مادرش رفتار مي كرد و همان الگوهاي مادر را در زندگيش تكرار

مي كرد. پسر نيز دقيقاً الگوهاي پدرش را در زندگي تكرار مي كرد.
اينك امور قدري مختل شده اند. انسان به خيلي از چيزها پي برده است. يكي از آن ها اين است كه اگر تو واقعاً شخص هوشمندي هستي، بايد از مادرت پيشي بگيري، بايد از پدرت جلو بزني، بايد از نسل گذشته پيشي بگيري، وگرنه وجودت بي معني است. هدف از بودن تو در اينجا چيست؟ هر كودك بايد از آن نسلي كه به او حيات بخشيده پيشي بگيرد.
هر دانشجويي بايد از استادهايي كه اينهمه دانش را به او داده اند پيشي بگيرد. هر مريدي بايد از مرشدش پيشي بگيرد.
بنابراين وقتي كه گفتم *ماهاكاشياپ* به نوعي از *بودا* پيشي گرفت و *بودي دارما* به نوعي از *ماهاكاشياپ* پيشي گرفت، نبايد مرا سوء تفاهم كنيد. *گوتام بودا* از اينكه يكي از مريدانش از او سبقت گرفته بسيار خوشحال خواهد بود و از اينكه يكي از مريدان مريدش، از هردوي آنان پيشي گرفته بسيار مسرور خواهد بود. اين بايد آرزو واشتياق هر مرشدي باشد ، كه مريدانش از او پيشي بگيرند. اين توفيق او خواهد بود. امور اينك در موقعيتي انعطاف پذير قرار دارند.
تو در آينه نگاه كردي و ناگهان صورت مادرت را يافتي. هر فرد نه تنها صورت مادرش را خواهد يافت، بلكه مي تواند بيشتر به عقب بازگردد ، مادر مادرش را، پدر پدرش را، و مي تواند همينطور به عقب بازگردد.
ولي اين به خودي خودش اتفاق افتاد. اگر تلاشي انجام بدهي دشوار خواهد بود. زيرا تلاش تو را منقبض خواهد ساخت و تنش يك مانع خواهد بود. بنابراين اگر واقعاً بخواهي وارد چنين تجاربي شوي، آنوقت هيپنوتيزم بهترين روش است. مي تواني به سادگي آسوده شوي و شخصي ديگر مي تواند تو را هيپنوتيزم كند و تو را به گذشته ببرد.
مي تواني به زندگاني هاي گذشته خودت بازگردي، مي تواني به زندگاني هاي گذشته ي مادرت برگردي. شما به يكديگر پيوند خورده ايد، شما فقط شاخه هايي از يك درخت هستيد. مردمان بسيار اندكي اين را آزمايش كرده اند.
مردم در شرق، كوشيده اند تا به زندگاني هاي گذشته ي خودشان بروند. ولي من آزمايش كرده ام كه مي توان به زندگاني هاي گذشته ي مادرت نيز بروي، زيرا شما يك شاخه هستيد، ولي اين فقط يك آزمايش رواني خواهد بود و به تو كمك خواهد كرد كه بداني شما فقط يك درخت هستيد. ما نيز ريشه هاي خودمان را داريم. ما پيوسته با محيط جوي، با زمين، با ماه پيوند خورده ايم. مردمان بيشتري در شب هاي ماه تمام ديوانه مي شوند.

همچنين مردمان بيشتري در ماه شب تمام به اشراق مي رسند. مردمان بيشتري در چنين شبي دست به خودكشي مي زنند. مردمان بيشتري در شب هاي ماه تمام مرتكب قتل مي شوند.

به نظر مي رسد كه شب ماه بدر تاثيري عظيم بر ذهن ما دارد، درست همانگونه كه بر اقيانوس اثر مي گذارد ، زيرا هزاران هزاران سال پيش، انسان در اقيانوس زاده شده ، ولي آن تاثير برجاي مانده است. حتي امروزه نيز، هشتاددرصد بدن تو آب اقيانوس است، همان هشتاددرصد آب است كه سبب اين تاثيرات مي شود.

ما با نفس هايي كه مي كشيم، با آب و غذايي كه مصرف مي كنيم ، و با هرآنچه كه به درون مي فرستيم، پيوسته متصل هستيم. اين ها ريشه اي ما هستند و ما شاخه هايي داريم كه در گذشته و همچنين در آينده پخش شده اند.

مي تواني اين را به عنوان يك آزمايش رواني انجام دهي. از نظر معنوي كمك زيادي نخواهد بود، ولي قدري كمك خواهد كرد تا دريابي كه تو فقط يك بدن نيستي و تو در اين جهان تنها نيستي و با كل در تماس هستي.

بنابراين مي تواند به طور غير مستقيم به رشد روحاني تو كمك كند.

ولي وقتي كه مي تواني مستقيماً عمل كني، نيازي نيست كه چنين دور بزني.

اشو عزيز:

چگونه مي توانيم بين تخيلات و تجربه ي واقعي زندگاني پيشين تمايز بدهيم؟

بسيار آسان است. نخست، تخيلات بارها و بارها نمي توانند تكرار شوند، ولي تجربه ي زندگاني گذشته با همان جزييات تكرار مي شوند. دوم: تخيلات از نقطه ي آ شروع مي شود، به نقطه ي **ب** مي رود و سپس به **پ** مي رود، از اول تا آخر. تجربه ي زندگي گذشته در جهت عكس پيش مي رود، از **ي** شروع مي شود.

نخست تو خواهي مرد: وقتي وارد زندگاني پيشين مي شوي، آنچه نخست با آن برخورد مي كني، مرگت خواهد بود. سپس طوري حركت مي كني كه گويي كتابي را از آخر مي خواني و يا فيلمي را در جهت عكس نگاه مي كني. تخيل، مستقيم خواهد بود، از تولد آغاز شده و به مرگ منتهي مي شود.

زندگاني پيشين از مرگ آغاز شده و سپس به ميان سالي مي رسد، به ازدواج مي رسد، به عشق و عاشقي، به زمان كودكي و در آخر به تولد تو منتهي مي شود. و اگر بتواني ادامه دهي، آنوقت بازهم همان الگو وجود خواهد داشت: نخست مرگ را خواهي ديد. به عقب حركت مي كني. تخيل را تو مي سازي و نيازي به رفتن به عقب نيست. بنابراين اين يك تفاوت اساسي است.

دوم، تخيل به تغييركردن ادامه مي دهد. امروز چيزي را تخيل مي كني و فردا چيزي ديگر را. تخيل چيزي پايدار نيست. ولي زندگاني پيشين، اينك فصلي بسته است. هركاري كه بكني هميشه از همان تجربه عبور خواهي كرد.

تفاوت بسيار روشن و آشكار است.

اشو عزيز:

شما زماني گفتيد كه وقتي ما با شما مي نشينيم و بيشتر آسوده مي شويم،

بي اينكه بدانيم، ناخودآگاه ما همچون يك قوري آب جوش شروع به بيرون آمدن مي كند.

همانطور كه ناخودآگاه شروع مي كند به جوش آمدن

و تمام آن اسكلت ها و اژدها ها از تاريكي بيرون مي آيند،

من احساس مي كنم كه به راهنمايي نياز دارم كه با آن ها چگونه رفتار كنم ،

براي خودم و در رابطه با ديگران.

آيا ممكن است توضيحي بدهيد.

نخست، در موردش هيچ كاري نكن ، فقط تماشا كن. هركاري كه انجام دهي مشكل آفرين خواهد بود. تو درگير آن خواهي شد: عواطفت، احساسات تو، افكار تو با آن قاطي مي شود. هيچ كاري نكن، فقط كناره بگير و تماشا كن.

فقط با مشاهده كردن آن است كه به آهستگي همچون دودي كه در آسمان ناپديد مي شود، ازبين خواهد رفت. ابداً نيازي نيست كه كاري انجام دهي.

فصل چهارده

دوم ژوئن 1986، صبح

بزرگترين عمل جراحي ممكن

اشو عزيز:

شما در مورد مرگ و مردن بسيار سخن گفته ايد.

چنين فهميده ام كه شما گفته ايد كه مردم از خود مرگ به اين دليل مي ترسند كه نمي توانند واقعاً تصور كنند كه براي آنان نيز رخ خواهد داد.

آيا وقتي كه من از فكر مرگ خودم احساس هيجان زياد مي كنم، خودم را گول مي زنم؟ چنين احساس مي كنم كه اگر براي آن واقعه آمادگي وجود داشته باشد، اگر تاجاي ممكن در مورد آن آگاهي گردآوري شده باشد و در محيطي شعف آور و با دوستاني مهربان صورت گيرد، مرگ مي تواند اعجاب آورترين تجربه باشد.

خود مرگ وجود خارجي ندارد. آنچه كه واقعاً رخ مي دهد، تحول آگاهي است از يك شكل به شكلي ديگر، يا در نهايت و در غايت، از شكل به بي شكلي.

تمام نكته در اين است كه آيا شخص مي تواند آگاهانه بميرد و يا اينكه به روش متداول ، در ناآگاهي ،مي ميرد؟ طبيعت چنين مقرر ساخته كه پيش از مرگ، شخص كاملاً بيهوش شود، واردكوما coma شود، تا چيزي را نشناسد.

اين فقط بزرگترين عمل جراحي ممكن است. اگر جراح بخواهد بخشي كوچك از بدن را بردارد، بايد بيمار را بيهوش سازد، درغير اينصورت هرگونه امكاني هست كه درد چنان زياد باشد كه قابل تحمل نباشد. و در درد و رنج، عمل جراحي شايد موفقيت آميز نيز نباشد.

آنچه كه جراحان انجام مي دهند، طبيعت هزاران سال است كه انجام داده است و عمل جراحي طبيعت بسيار عظيم تر است. تمام بدن را مي برد، نه تنها يك بخش از آن را، طبيعت در هنگام مرگ آگاهي را به يك شكل ديگر منتقل مي كند.

فقط وقتي كه تقريباً به اشراق رسيده باشي ، درست در مرز اشراق باشي ، مي تواني هشيار بماني، زيرا تمام روند اشراق، آفرينش فاصله بين تو و بدنت است، بين تو و ذهنت.

اگر آن فاصله كافي باشد، آنوقت مي تواني هشيار بماني و هرچيزي مي تواند براي بدن رخ بدهد ، مي تواني آن را تماشا كني، گويي كه براي ديگري رخ مي دهد. آنگاه مرگ پديده اي واقعاً اعجاب آور و هيجان انگيز است، ولي نه قبل از آن.

به عبارتي ديگر: براي زيبامردن، فرد بايد زيبا زندگي كند.

براي اينكه انسان در هيجان و سرور و اعجاب بميرد، بايد زندگيش را براي شعف، هيجان و اعجاب آماده كند. مرگ فقط نقطه ي فراز است، نقطه ي اوج زندگيت است. مرگ با زندگي مخالف نيست، زندگي را ازبين نمي برد.

براي همين است كه گفتم مرگ آنطور كه تصور مي شود، وجود خارجي ندارد.

مرگ درواقع، به بدن فرصتي ديگر براي رشد مي دهد. و اگر به تمامي رشد كرده باشي، نيازي به فرصتي ديگر نيست، آنوقت وجود تو وارد وجود غايي مي شود. تو ديگر قطره اي كوچك و جدا نيستي، بلكه تمامي اقيانوس وجود هستي.

پ د آسپنسكي P.D. Ouspensky در كتابش *تريتوم اورگانوم* *Teritum Organum* ، يكي از بااهميت ترين كتاب ها ، جملات زيباي بسياري دارد، ولي اين جمله از همه مهم تر است. در رياضيات معمولي ، و او يك رياضي دان بود ، جزء، جزء است و كل، كل. جزء نمي تواند كل باشد و كل نيز نمي تواند جزء باشد.

ولي در رياضيات معرفت consciousness، اوضاع كاملاً فرق مي كند ، در اينجا جزء مي تواند كل بشود و كل مي تواند جزء بشود، درواقع، اين دو يكي هستند. به جاي استفاده از واژه ي "جزء"، بايد بگوييم، "تو وجودي ظريف و كوچك داري، تصويري كوچك از آن كل. و وقتي كه بدن از بين برود: آن تصوير كوچك با آن تصوير بزرگ يگانه مي گردد."

مرگ هيجاني عظيم است، ولي فقط براي آنان كه در جهت آن كار مي كنند و آن را پديده اي باهيجان مي سازند.

كليد در اين است كه تو بايد هشيار بماني.

شنيده ام كه سه دوست ، يك جراح، يك سياست باز و يك قاضي ، در هنگام پياده روي صبحگاهي خود مشغول حرف زدن بودند.

در مورد همه چيز حرف مي زدند و به اين نكته رسيدند كه حرفه ي كداميك از آنان از همه قديمي تر است؟

قاضي گفت، "البته ي حرفه ي من، زيرا تا آنجا كه ما مي دانيم، هرچه كه به عقب باز مي گرديم، انسان وحشي تر و جاني تر و حيواني تر بوده است. براي حفظ صلح و برپاداشتن جامعه و حفاظت از افراد بيگناه به وجود ما نياز بوده است. و حتي انسان، اينگونه كه ما مي بينيم به مذاهب مختلف، به ملت ها و نژادها و گروه هاي كوچك تر تقسيم شده است و اين ها با هم مي جنگند و در سراسر دنيا اغتشاشي هميشگي وجود دارد. بدون نظام قضايي، پرهيزكردن از اين اغتشاش ها و نجات دادن بشريت غيرممكن است."

حرف هايش جذاب بودند، ولي آن سياست باز خنديد و گفت، "مي تواني ديگران را گول بزني، ولي نه مرا. نخست، به من بگو، اگر من وجود نداشته باشم، چه كسي آن اغتشاشات را برپا مي كند؟ براي هر جنايتي، وجود يك سياست باز الزامي است."

باوجودي كه هيچ سياست باز اين را نمي پذيرد، ولي چيزي كه او گفت درست است.

جراح گفت، "شايد حق با شما باشد، ولي هيچكس نمي تواند با يك جراح رقابت كند. عمل جراحي نخستين چيز بوده: خدا يك دنده از آدم را برداشت و از آن حوا را ساخت. اين يك جراحي معجزه آسا بود. و اين بايد دقيقاً در آغاز بوده باشد، نمي توانيد از اين بيشتر به عقب برويد."

ولي حتي براي درآوردن آن دنده هم، خدا بايد آدم را بيهوش كرده باشد.

كتاب هاي عجيبي از زمان هاي قديم برجاي مانده است ، كه بايد به تمام دنيا معرفي شوند. حدود پنج هزار سال پيش در هندوستان مردي زندگي مي كرد به نام *سوشروت* Sushrut او كتابي در مورد جراحي نوشته است.

و قسمت اعجاب آور اين است كه هرآنچه را كه ما امروز انجام مي دهيم، در آن كتاب وجود دارد، ابزار، روش ها، همه چيز ، حتي بيهوشي. در كوه هاي *هيماليا* گياه كوچكي پيدا مي شود كه فقط چند قطره از عصاره ي آن كافي است تا انساني را براي ساعت ها بيهوش كند. هنوز هم در دسترس است.

بنابراين اگر در جراحي هاي كوچك ما، از همان ابتدا.... بيهوشي مطلقاً ضروري باشد.... مرگ عظيم ترين عمل جراحي است. تمامي بدن بايد از آن وجود گرفته شود، وجودي كه با آن بدن بسيار هويت گرفته و به آن چسبيده است.

اين كار در هنگام بيهوشي ممكن است.

تعداد بسيار اندكي از مردم هستند كه در هشياري مي ميرند و ترس از مرگ هم براي همين است، زيرا تعداد بسيار اندكي هشيارانه زندگي مي كنند.

هرآنچه که مايلي مرگ تو باشد، نخست بگذار که زندگيت چنان باشد ، زيرا مرگ از زندگي جدا نيست، مرگ پايان زندگي نيست، بلکه فقط يك تغيير است. زندگي ادامه دارد، ادامه داشته است و هميشه ادامه خواهد داشت. ولي شکل ها بي فايده مي شوند، کهنه مي شوند و به جاي اينکه سبب شادي باشند، يك بار سنگين مي شوند ، بهتر است شکلي جديد و تازه به زندگي داده شود.
مرگ يك برکت است، يك مصيبت نيست.

اشو عزيز:

گرجيف به اين متهم شده است که سعي داشته زنش را که در حال مردن بوده ،
زنده نگه دارد. مريدانش از اين عمل حيرت کرده بوند و نتوانستند آن را درك کنند.
او چگونه مي خواسته به زنش کمك کند در حالي که پيش از مرگ زنش،
نتوانسته بوده چنين کند؟

انقلاب سال 1917 در روسيه تمامي کار گرجيف Gurdjieff را مختل کرد. مريدانش پراکنده شدند. خودش مجبور شد از روسيه فرار کند، زيرا کمونيست ها که به قدرت رسيده بودند، انسان هايي مادي گرا بودند و هيچ اعتقادي به رشد روحاني نداشتند. آنان انسان را درست مانند يك گياه مي ديدند.
ولي گرجيف توانست ترتيبي بدهد که گروهي کوچك از مريدانش را که بسيار رشد يافته بودند همراه خودش ببرد. زنش يکي از آن مريدان بود. آنان در *قسطنطنيه* اقامت کردند و منتظر بودند تا در جايي مستقر شوند. در *قسطنطنيه* بود که *بنت* Bennett آنان را يافت و به اروپا برد.
او نخست مايل بود در انگلستان مستقر شود ولي به نظر مي رسد که هيچ کشوري ، به سبب ذهنيت هاي ميانحاله ي mediocre سياست بازهايش potitician ، مايل نيست هيچ انسان والايي را در خودش بپذيرد. آنان نمي توانند کسي را بپذيرند که بيشتر مي داند، کسي که وجودش بيشتر است و گرجيف مردي بسيار قوي، قدرتمند و جذاب بود ، هرکسي که با او در تماس قرار مي گرفت، دچار دگرگوني مي شد. انگلستان آنان را نپذيرفت و هر کشوري پس از ديگري آنان را رد کردند.

اين امري اتفاقي بود كه نخست وزير فرانسه برخي از كتاب هاي او را خوانده بود و بسيار تحت تاثير قرار گرفته بود. او از آنان دعوت كرد و خانه اي زيبا در نزديكي *پاريس* به آنان داد كه او در آنجا جمع commune خودش را تشكيل دهد.

در آن جمع دو بخش وجود داشت: يك بخش از مريدان قديم روسي تشكيل شده بود كه همراه او آمده بودند و اينان ازبخش ديگر كه از مريدان جديد غربي ، به ويژه مريدان آمريكايي ، تشكيل شده بودند، بسيار پيشرفته تر بودند.

مشكل دوچندان شده بود: نخست اينكه آن گروه روسي فقط زبان روسي مي دانستند و بنابراين ارتباطات تقريباً غيرممكن شده بود. دوم اينكه گروه روسي بسيار پيشرفته بودند و اين مريدان جديد تحصيلات بالايي داشتند ولي از نظر معنوي ابداً رشد كرده نبودند.

آن مردمان روسي تحصيلات زيادي نداشتند. بنابراين يك مانع ارتباطي ديگر وجود داشت ، آنان نمي توانستند از نظر فكري ارتباط پيدا كنند، زبان مانع بود و تحصيلات هم يك مانع ديگر بود و همچنين در سطح وجودين هم برقراري ارتباط دشوار بود، زيرا آن گروه روسي بسيار پيشرفته تر بودند ،گرجيف سال ها با آنان كار كرده بود.

مسن ترين مريد، زن خودش بود. و براي آن مردم، به ويژه تازه واردين، اين مشكلي شده بود: "چراگرجيف اينهمه به زنش علاقه و توجه دارد؟" مسئله اين نبود كه او زنش بود، اين بي ربط بود. مسئله اين بود كه او بيش از همه روي آن زن كار كرده بود و آن زن در حال مردن بود. و مسئله فقط چند روز بود ، اگر او مي توانست ترتيبي بدهد كه آن زن چند روز ديگر هم زنده بماند، استحكام crystallization براي آن زن رخ مي داد.

وگرنه كسي نمي داند كه آن زن بايد چند بار ديگر در چرخه ي زايش و مرگ حركت كند. و او قادر بود كه آن زن را زنده نگه دارد، زيرا در سيستم او انتقال انرژي يكي از روش هاي اساسي است. مي تواند تا حد اعلا از آن استفاده شود ، و شخص در حال مردن مي تواند تا جايي كه مي تواند از شخصي كه به او انرژي مي دهد، انرژي دريافت كند. اگر او بتواند تمام انرژي خودش را به آن شخص منتقل كند، خودش بلافاصله خواهد مرد و آن شخص درحال مرگ مي تواند به زندگي ادامه دهد.

گرجيف سعي نداشت كه هيچكسي را قرباني كند، ولي هركسي مي توانست قدري از انرژي خودش را به آن زن هديه كند. مسئله فقط چند روز زندگي سالم بود تا آن زن بتواند كارش را ادامه دهد. آن زن تقريباً رسيده بود، فقط چند گام ديگر باقي مانده بود تا ديگر بازنگردد.

ولي آن گروه غربي نمي توانست درك كند كه *گرجيف* چرا اينهمه به آن زن توجه داشت: "مردي كه به اشراق رسيده باشد بايد به همه *يكسان* نگاه كند ، چه زنش باشد و چه نباشد!" ولي آنان از اين واقعيت غافل بودند كه او از زنش مراقبت نمي كرد، بلكه از انساني مراقبت مي كرد كه اتفاقاً زنش بود و كسي بود كه در چنان موقعيتي قرار داشت كه فقط چند روز زندگي سالم مي توانست او را براي هميشه از قيدوبند رها سازد.

اين عمل ارزش آن تلاش را داشت. و *گرجيف* توانست ترتيبش را بدهد ، زنش وقتي كه مرد، به اشراق رسيده بود.

اين در يك مكتب عرفاني ممكن است. اگر ببينيم كه فردي چنان پيشرفته است كه ضرري ندارد اگر هركس فقط قدري از انرژي خودش را به او پيشكش كند.... تا او بتواند قدري بيشتر در بدنش ادامه دهد و به ارضا برسد.

اين كار در تنهايي ممكن نيست: روش راهب چنين نيست، اين روش مكتب عرفاني است.

و *گرجيف* خودش تمام فنون و تجربه هايش را در يك مكتب صوفي آموخته بود. او هرگز يك راهب نبود، براي همين است كه هيچكس او را به مذهبي خاص منتسب نكرده بود.

و مكاتب صوفي فنون خود را بسيار سري نگه مي دارند. *گرجيف* نخستين كسي بود كه آن ها را در دنياي غرب آشكار كرد.

صوفيان از اين عمل او خوشنود نبودند و دنياي غرب نيز يكه خورده بود، زيرا آنان در مورد مذهب تفكري كاملاً متفاوت داشتند: "آنچه او مي گويد به نظر مذهبي نمي آيد. او طوري در اين موارد سخن مي گويد كه گويي تقريباً يك علم است." ، و حق با او بود، مذهب يك علم است.

فقط به دليل اتهامات مذهبي بوده كه بسياري از مكاتب عرفاني خودشان را پنهان كرده اند و بدون آگاهي ديگران به كار خودشان ادامه داده اند. حتي اگر شوهري عضو يك مكتب عرفاني بود، زنش در اين مورد چيزي نمي دانست ، زيرا كه كليسا، مذهب سنتي، بي درنگ او را متهم مي كردند. پس بهتر است كه سكوت اختيار كني و به نوعي پنهاني آنچه را كه مايلي انجام دهي.

نيت *گرجيف* اين بود كه تمام آن رازها را براي مردمان زيادي آشكار كند ، كاري كه در آن شكست خورد، نه به سبب وجود خودش، بلكه به دليل وجود توده ها.

توده ها كر هستند، نمي توانند به چيزي جديد گوش بدهند كه برخلاف راه هاي كهنه ي آنان باشد.

ذهن معمولي ميانحاله، از اين توجه به همسر و سعي در زنده نگه داشتن او، خواهد پنداشت، "اين وابستگي است. او به زنش بسيار وابسته است. و مردي كه اينهمه به زنش وابسته باشد نمي تواند روشن ضمير باشد."

اين ها منطق ذهن ميانحال است و در تمام دنيا تمام اذهان ميانحال با اين منطق موافق هستند. "بايد از زن دل كند!" ، ولي در اين مورد چيز ديگري حاكم بود. او سعي داشت زنش را در بدن نگه دارد و نگذارد بميرد.

در هندوستان مردي بسيار محترم را ديدم به نام *گانش وارني Ganeshvarni*. او يك *هندو* زاده شده بود، ولي به آيين *جينيسم* گرويد. و هرگاه كسي به مذهبي ديگر بگرود، در آن مذهب از احترام بسيار برخوردار است و تمام اعتبار خودش را در آن مذهب قديمش از دست مي دهد. با گرويدن او به *جينيسم*، او رضايتي را به قلب *جين* ها مي آورد كه، "ما از هندوها بيشتر برحق هستيم. ببينيد، يك هندو با رضايت خودش..." ، زيرا *جين* ها مامور تبليغ ندارند، اگر كسي از آنان درخواست كند، آن ها او را مي پذيرند، ولي براي گرواندن ديگران به آيين خودشان تبليغ نمي كنند ،_ " مردي با رضايت خودش به آيين ما گرويده است."

و آن مرد با انجام تمام رياضت هاي *جين* ها اثبات كرد كه واقعاً مردي قوي است ، او در رياضت كشي، تمام *جين* هايي را كه در آن آيين زاده شده بودند شكست داد. او بدون اينكه رسماً انتخاب شود، سركرده ي تمام اجتماع *جين* ها شد. پس از بيست و دو سال ، او در *واراناسي* بود ، زنش كه در جرگه هندوها باقي مانده بود، مرد.

او در زندگينامه ي خودش نوشت، "احساس راحتي بسيار كردم."

وقتي اين را خواندم كه نوشته بود احساس راحتي بسيار كرده، برايش نامه اي نوشتم: "اين جمله ي شما تعبيرات بسيار دارد. اين به آن معني است كه شما هنوز به آن زن به چشم زن خود نگاه مي كنيد. به اين معني است كه شما احساس گناه مي كنيد كه آن زن بيچاره را بدون هيچ حمايت مالي رها كرديد و گريختيد، يعني كه اين 22 سال قادر نبوده كه هيچ تغييري در شما بدهد ، رابطه ي شما با زنتان هنوز دست نخورده باقي مانده است." وقتي او نامه ام را دريافت كرد بسيار خشمگين شد.

يكي از دوستانم با او به سر مي برد ، كتاب هايش را ويرايش مي كرد و كارهاي ديگرش را انجام مي داد.

به او گفتم، "همين نشان مي دهد كه هرچه نوشته بودم درست بوده. خشم او يك موافقت است. اين را به او بگو. وگرنه چه دليلي دارد كه او خشمگين باشد؟ اگر آنچه من نوشتم غلط بود، او فقط مي توانست بخندد ، و او پاسخ مرا هم نداده و از تو مي شنوم كه او از من بسيار خشمگين است. و از او انتظار مي رود كه انساني خشن نباشد و به وراي خشم رفته باشد، ولي او به هيچ جا نرفته است. او فقط يك انضباط را بر خودش تحميل كرده. چون از احترام زياد برخوردار شده، نفسش احساس رضايت مي كند و مردم به او مي گويند« چه مرد بزرگي!» زنش مي ميرد و او احساس اندوه نمي كند و برعكس مي گويد « چه راحت شدم!»"

و وقتي اين را به مردمي يادآور شدم كه مي گفتند اين نشانه ي رهايي از وابستگي است، گفتم، "چنين نيست. اين نشان مي دهد كه او وابسته بوده و او منتظر مرگ زنش بوده. شايد در ذهن خودش بارها آن زن را به قتل رسانده باشد. وگرنه، چرا بايد احساس راحتي كرده باشد؟"

"آن زن بيچاره براي بيست و دو سال با تميزكردن خانه هاي مردم به نوعي زندگي كرده بود. او هرگز به آن زن علاقه اي نداشته است. و او يك قديس بزرگ شده بود، ولي ناخودآگاه، همان جمله «چقدر راحت شدم» نشان مي دهد كه او از مرگ زنش خوشحال شده. آن زن هنوز همسرش بوده است."

حالا در تمام مذاهب دنيا اينگونه مردم وجود دارند.

پس گرجيف مورد ترديد واقع شد: "آيا او روشن ضمير است يا نه؟ او سعي دارد كه زنش را قدري بيشتر زنده نگه دارد. انسان روشن ضمير بايد وابستگي نداشته باشد ، چه كسي بميرد يا نميرد، نبايد اهميت داشته باشد."

ولي آنان درك نمي كنند كه او در نظامي كاملاً متفاوت عمل مي كرده است. و براي او، مسئله اين نيست كه آن شخص زنش بوده. براي او مسئله يك روح درحال رشد است كه درست در مرز آميختن با كل قرار دارد. اگر اين روزها از دست برود، كسي نمي تواند بگويد كه او بايد چند زندگاني ديگر را رنج ببرد و آيا خواهد توانست مرشدي را همچون گرجيف پيدا كند ، كه كاري مشكل است."

بنابراين اگر بتواني دور از تعصب اين نكته را درك كني، آنوقت چيزها بسيار روشن خواهند بود. ولي اگر تعصب داشته باشي ، زيرا اين تنها در مورد همسرش اتفاق نيفتاد، او در مورد ساير مريدانش نيز چنين مي كرد. ولي بازهم مشكل همان بود، زيرا تمام آن

مريداني كه او در بستر مرگ به آنان كمك مي كرد تا قدري بيشتر زنده بمانند، همگي روس بودند، زيرا آنان از همه بيشتر پيشرفت كرده بودند و او روي آنان كار كرده بود.

حالا اين نيز در نظر غربي ها تبعيض آميز بود. چگونه دليل ها مي توانند معتبر جلوه كنند: "او هرگز با غربي ها چنين نكرده است، ولي رفتار او با روس ها متفاوت است، زيرا كه خودش يك روس است."

حالا اين بي معني است كه مردي با كيفيت هاي *گرجيف* تبعيض بگذارد. ولي اگر كسي پيشرفته باشد ، و آن مريدان روسي بيش از مريدان غربي به رشدكردن ادامه مي دادند به يك دليل ساده كه آنان در آن محوطه زنداني شده بودند.

زبان آنان به آنان اجازه نمي داد كه بيرون بروند. و آنان مدت هاي مديد بود كه *گرجيف* را مي شناختند و آن مرد را بسيار عميق تر درك كرده بودند.

غربي ها به عنوان يك مد روز نزد او آمده بودند. بودن با *گرجيف* يك مد روز شده بود. آنان مي آمدند و پس از چند روز او را ترك مي كردند ، زيرا بودن با او كاري آسان نبود. او مردي دشوار بود و در روش هايش بسيار غيرمنطقي بود، ولي در نظام او اين روش ها بسيار معتبر بودند.

بنابراين منطق تو شايد بگويد كه اين مطلقاً غلط است. براي نمونه، او به *بنت* گفت، "تو امروز يك چاه حفر مي كني به عمق بيست *فوت* و عرض چهار *فوت*، بدون توقف" ، بدون يك وقفه براي قهوه، بدون غذا ، "نمي تواني هيچ كجا بروي، حتي به دستشويي. بايد تمام اين چاه را بي وقفه حفر كني."

پس او سخت كوشيد: "هرچه سريع تر انجام شود بهتر است و من زودتر آزاد مي شوم."

تا عصر آن چاه آماده شده بود و گرجيف آمد و گفت، "خوب است. حالا آن را پر كن. درست همانطور كه پيش از اين بود. آنوقت آزاد هستي."

او گفت، "خداي من، اين احمقانه است. اگر قرار بود دقيقاً همانطور كه از قبل بوده پر شود كه امروز صبح چنين بود! پس اينهمه شكنجه براي چه بود؟"

ذهن منطقي نمي تواند اين را درك كند.

ولي *بنت* براي مدتي طولاني با او باقي ماند. او بعدها قدري درك كرد كه او چه مي كرد ، زيرا اين را در خودش احساس كرد. وقتي در حال كندن آن چاه از رمق رفته بود و به نقطه اي رسيده بود كه داشت به زمين مي افتاد، ناگهان در همان لحظه جرياني شديد از انرژي را احساس كرد، يك انرژي تازه در دسترس او قرار گرفت. و او تعجب كرده بود ،

از كجا؟ او حتي يك چاي هم نخورده بود. و با همين انرژي جديد بود كه او به كار ادامه داد. تا عصر كوفته شده بود و دوباره در مرز ازحال رفتن بود و سپس دومين سرازير شدن انرژي را در خودش احساس كرد ، قوي تر از آنچه كه در تمام زندگيش احساس كرده بود. ولي تاوقتي كه به تجربه ي دروني او گوش ندهيد، آن تمرين به نظر مطلقاً مسخره مي آيد. اگر قرار بود از اين كارها انجام شود، هيچ انسان سليمي در اطراف گرجيف باقي نمي ماند.

بعداً، فقط وقتي كه *بنت* در رختخوابش دراز كشيده بود ، نمي توانست به خواب برود، زيرا كه آن دومين جريان انرژي چنان زياد بود كه او را بيدار نگه داشته بود و مي خواست كاري انجام دهد ، گفت، "اين جنون مطلق است. من هرگز قبلاً از اين كارها نكرده بودم. من يك نويسنده هستم نه يك گوركن."

روز بعد او از گرجيف سوال كرد. گرجيف گفت، "اين چيزي بود كه مي خواستم درك كني، كه لايه هايي از انرژي در تو وجود دارند. نخستين لايه، كارهاي معمولي روزانه است. براي انجام كارهاي روزمره كفايت مي كند. اگر به وراي آن بروي، به نقطه اي مي رسي كه احساس خستگي مي كني و تقريباً احساس مي كني كه اگر ادامه بدهي، خواهي مرد. ولي اينجا همان نقطه اي است كه بايد ادامه بدهي، زيرا فقط پس از اين است كه لايه ي دوم شروع به عمل مي كند.

"دومين لايه فقط وقتي عمل خواهد كرد كه تو به قدر كافي براي برانگيختنش لجبازي كني و آن را به چالش بخواني. اين لايه ي اضطراري تو است. تو خسته اي و مي خواهي بروي و بخوابي و ناگهان خانه ات آتش مي گيرد و ناگهان تمام آن خستگي ازبين مي رود و تو تمام شب را به خاموش كردن آتش ادامه مي دهي و ابداً احساس خستگي نمي كني. آن لايه ي اضطراري است كه جايگزين شده است.

" و سومين لايه، لايه ي كيهاني است، كه پايان ناپذير است، وقتي كه آن را لمس كني، آن را شناخته اي و مي تواني به آن دست پيدا كني. آنوقت مي تواني معجزه كني ، كه به نظر ديگران معجزه مي آيد، ولي نه به نظر خودت، زيرا تو مي داني كه اين لايه هاي ممكن را در اختيار داري."

تقريباً همه در همان نخستين لايه كار مي كنند و مي ميرند. بنابراين گرجيف نظامي از خودش دارد كه با سنت هاي مذهبي و روزمره منطبق نيست ، آن ها چيزي براي ارائه

ندارند. و نمي توان او را با معيارهاي ديگران قضاوت كرد، بايد با معيارهاي خودش مورد قضاوت قرار بگيرد.

بنابراين نخستين چيز درك نظام اوست و سپس قضاوت كردن ، اگر به قضاوت كردن علاقه داري.

گرجيف يكي از مرداني است كه در دنيا بيش از همه مورد سوء تفاهم قرار گرفته اند. به اين دليل ساده كه همه براساس ذهن هاي متعصب خودشان او را قضاوت كرده اند و او مردي بود كه براي نخستين بار مي خواست يك نظريه سري را آشكار سازد. ولي او موفق نشد. او كاملاً شكست خورد، نه به دليل وجود خودش ، نمي توانيد مردي را بهتر از او متصور شويد. ولي جمجمه هاي ضخيم انسان هايي كه زمين را اشغال كرده اند واقعاً سخت و ضخيم است!

اشو عزيز:

وقتي كودكي خردسال بودم مادرم هميشه مرا براي خريد همراه مي برد.

ما تقريباً همه روز به يك فروشگاه مشخص مي رفتيم

و صاحب مغازه هميشه پس از خريد به ما يك شيريني مي داد.

يك روز او فراموش كرد كه به ما شيريني بدهد و البته من بي صبرانه منتظر آن بودم.

وقتي كه مي خواستيم از در خارج شويم، او هنوز هم به ياد نداشت كه شيريني ما را بدهد،

بنابراين من با صداي بلند گفتم، " خوب، من امروز ابداً شيريني نمي خواستم!"

من هميشه اين داستان كوتاه را در درونم حمل كرده ام و در طول ساليان هنوز هم خودم را ديده ام كه همانطور رفتار مي كنم.

اينك، همانطور كه قادر هستم عملكرد آن را ببينم،

همچنين مردمان زيادي را مي بينم كه همانگونه عمل مي كنند.

اشو، چرا ما غالباً قادر نيستيم تا آنچه را كه مي خواهيم

و آنچه را كه نياز داريم بيان كنيم

و چرا غالباً به جاي راه هاي مستقيم، راه هاي طولاني تر را انتخاب مي كنيم؟

شما چنين بار آمده ايد كه نيازها، ناتواني ها و واقعيت خودتان را نشان ندهيد، بلكه وانمود كنيد كه شخصيتي قوي داريد و نياز به هيچ چيز نداريد و نياز به كمك هيچكس نداريد و خودتان مي توانيد زندگي خود را اداره كنيد.

اين بارآمدن وارد تاروپود وجود شما شده است. و تقريباً همه مانند اين داستان تو رفتار مي كنند. شنيده ام كه در يك شب تابستاني، دو گدا در زير درختي دراز كشيده بودند و مهتاب زيبا را تماشا مي كردند.

يكي از آنان گفت، "من مي خواهم به هر قيمتي كه شده ماه را بخرم."

گداي دوم گفت، "اين ممكن نيست، زيرا من آن را نخواهم فروخت ، به هيچ قيمتي!"

و هيچكس ماه را نمي خرد! هردو اين را مي دانستند، ولي هيچكدام مايل به اذعان نبودند.

هركسي مايل است كه از ديگري قوي تر باشد. گداي اولي مي خواست ماه را به هر قيمت خريداري كند.

گداي دوم نگفت كه، "چرا حرف هاي بي معني مي زني؟ ماه كه براي فروش نيست." نه.

او گفت، "من آن را نخواهم فروخت، به هيچ قيمتي!"

مردم آماده هستند تا منافق باشند، زيرا كه تمام افراد جامعه بر صورت هايشان نقاب زده اند. تو چهره ي واقعي هيچكس را نمي بيني. و اگر كسي را ببيني كه نقاب نزده، كه اصالت دارد و منافق نيست، او همه را برآشفته مي كند، زيرا او شما را به ياد چهره ي اصيل خودتان مي اندازد. و شما چنان در نفاق ريشه گرفته ايد و چنان در نفاق سرمايه گذاري كرده ايد كه نمي توانيد از آن بيرون بكشيد. تنها راه اين است كه آن مرد بدون نقاب را ، كه فقط واقعيت را همانگونه كه هست مي گويد، محكوم كنيد.

ولي در اين دنياي پهناور، حقيقت مورد احترام و قدرداني نيست. برعكس، دروغ و ريا پاداش دارد و مورد احترام است. بايد در دروغگويي بسيار ماهر باشي تا هر دروغ طوري جلوه كند كه حقيقت است.

ولي خود حقيقت مورد محكوميت است، بنابراين، مردمان بسيار اندكي وجود دارند كه شهامت راستگويي دارند و از عواقب آن نيز رنج مي برند.

برادر مادرم براي سومين بار ازدواج مي كرد و پنجاه و دو سال داشت. او پيشاپيش دو زنش را كشته بود! ، نه واقعاً، آنان خودشان مرده بودند!، ولي او يك زن كش بزرگ بود و حالا او با يك دختر چهارده ساله ازدواج مي كرد.

وقتي من از اين ماجرا باخبر شدم، گفتم، "من اعتراض خواهم كرد."

مادرم گفت، "آيا ديوانه شده اي؟ او دايي تو است، برادر من است."

گفتم، "مهم نيست. درواقع، چون او برادر تو است و دايي من است، اين بيشتر وظيفه ي من است كه بايد اعتراض كنم."

حالا تمام اقوام سعي داشتند مرا متقاعد كنند، "اين كار را با دايي خودت نكن."

گفتم، "من هيچ كاري نمي كنم. من فقط آشكار مي كنم كه يك مرد پنجاه و دو ساله نبايد با يك دختر چهارده ساله ازدواج كند. او مي تواند با يك زن پنجاه ساله ازدواج كند و من كاملاً با اين موافق هستم. او مي تواند با يك زن بيوه ازدواج كند، ولي با يك دختر چهارده ساله.......... تا زماني كه آن زن بيست و هشت سال داشته باشد، شايد كلك خودش كنده شود. اين بار او نمي تواند زن را بكشد، خودش كشته خواهد شد. و چه نيازي است؟ پسرهاي او ازدواج كرده اند، دخترانش ازدواج كرده اند و اين دختر به جاي دختر خودش است، تفاوت سني آنان خيلي زياد است."

و آيا مي دانيد كه آنان چه كردند؟ آنان مرا در اتاقي محبوس كردند زيرا مي ترسيدند كه من توليد مشكل كنم. و هرآنچه من مي گفتم حقيقت داشت، آنان اين را درك مي كردند و مي دانستند كه حقيقت دارد. ولي هيچكس نمي خواست كه نرمي امور را آشفته كند. "او مردي ثروتمند و قوي است و شايد انتقام بگيرد. و تو چرا بي جهت گردنت را دم تيغ مي دهي؟ ربطي به تو ندارد."

گفتم، "پس به كي ربط دارد؟ ، به هيچكس ربط ندارد؟! آن دختر از خانواده اي فقير است، پدرش او را مي فروشد ، زيرا آن دختر با يك مرد پنجاه و دوساله ازدواج مي كند. پدر دختر هزاران *روپي* پول مي گيرد، بنابراين خوشحال است. ولي هيچكس نگران آن دختر نيست كه او چه فكر مي كند ، يك دختر چهارده ساله كه با مردي ازدواج مي كند كه به زودي، وقتي كه در اوج جواني اش است، او را بيوه رها مي كند."

آنان گفتند، "حالا زمان بحث كردن نيست."

اين زماني بود كه مراسم در شرف انجام بود. دايي من كه داماد بود روي اسب نشسته بود. و من مي خواستم جلوي آن اسب را بگيرم و تمام مردم شهر را جمع كنم......"اين كار بايد متوقف شود، اين يك جنايت است."

آنان مرا زنداني كردند و من سخت تلاش كردم، ولي كسي به حرف من گوش نمي داد، همه به مراسم عروسي رفته بودند.

و درواقع، آنچه كه گفته بودم اتفاق افتاد، آن هم نه خيلي دور، فقط دو سال پس از آن ازدواج. آن دختر شانزده ساله بود كه آن مرد ازدنيا رفت. و من به آنان گفتم، "حالا مرا در اتاق زنداني كنيد!"

آنان گفتند، "ما هرگز نمي دانستيم كه او به اين زودي خواهد مرد."

گفتم، "يك چيز خيلي آشكار بود: تفاوت سني چنان زياد بود كه او مي مرد و آن دختر براي بقيه ي عمر بيوه خواهد بود. پس حالا پيشنهاد من اين است كه اين زن بايد ازدواج كند."

گفتند، "چطور ممكن است؟ هيچكس نمي تواند با او ازدواج كند. زنان بيوه كه ازدواج مجدد نمي كنند."

در آن زمان قانوني وجود نداشت. حتي امروزه نيز كه قانون وارد كتاب ها شده، زنان بيوه، بيوه مي مانند، زيرا ازدواج مجدد آنان از نظر جامعه بسيار توهين آميز است. اگر زني بيوه ازدواج كند، حرمت خودش را از دست خواهد داد ، و او بايد در جامعه زندگي كند. پس اينك قانون چنين اجازه اي مي دهد، ولي در آن زمان حتي قانون هم چنين فرصتي را به زنان بيوه نمي داد.

ولي من گفتم، "من سعي مي كنم او را ترغيب كنم."

گفتند، "تو نبايد چنين كاري كني. اگر زني بيوه با كسي ازدواج كند، يك گناه است."

گفتم، "من گناهي در اين نمي بينم. گناه اين است كه اين دختر بايد شصت سال يا بيشتر بيوه باقي بماند. اين يكي از ريشه هاي انحراف جنسي است."

و آنان گفتند، "حتي اگر او با تو موافقت كند ، كه نمي تواند موافقت كند، زيرا بسيار نامحترمانه است ، آنوقت از كجا شوهري برايش پيدا خواهي كرد؟ هيچ مردي حاضر نيست با يك زن بيوه ازدواج كند."

گفتم، "او فقط شانزده سال دارد. چه فرقي دارد كه او بيوه باشد يا باكره؟ بهتر است كه با زني بيوه ازدواج كند ، كه قدري تجربه دارد ، تا اينكه به دختري باكره كه هيچ تجربه اي ندارد."

گفتند، "ذهن تو فقط سروته است. فقط آن مرد را پيدا كن!"

من با مردان زيادي صحبت كردم و همه مي گفتند، "فراموشش كن. چرا بايد خودم را وارد اين دردسر كنم؟"

ولي من ترتيبي دادم كه يكي از مستخدمين خودم را ترغيب كنم، زيرا به او گفتم، "ببين، اين زن پول زياد دارد و شوهرش پول زيادي برايش گذاشته است. تو نمي تواني چنين پولي را در چندين زندگاني فراهم كني. پول و يك دختر زيباي حاضر و آماده و با تجربه! ديگر چه مي خواهي؟"

مستخدم گفت، "حرف هايت به نظر درست است. ولي اگر كسي خبردار شود كه من بله گفته ام، مرا خواهند كشت. من خادمي فقير هستم. اگر پدرت بفهمد خدمت من در اين خانه تمام است."

گفتم، "نگران نباش، تو به اين خدمت نيازي نخواهي داشت. وقتي كه ازدواج كني، ديگر نيازي به كاركردن هم نخواهي داشت."

او گفت، "چه تضميني وجود دارد؟ تمام جامعه مانع من است و تو اين مردم را نمي شناسي. من مردي فقير و بيچاره هستم. من اين مردم را مي شناسم. آنان به هربهانه اي مي توانند مرا در ايستگاه پليس زنداني كنند ، كه من دزدي كرده ام و يا جرمي مرتكب شده ام. من مردي فقير هستم و حتي از عهده ي گرفتن وكيل هم بر نمي آيم."

گفتم، "تو فقط به من بله بگو و ساكت بمان ، تا من بدانم مردي را در آستين دارم. آنوقت بايد با طرف ديگر صحبت كنم."

گفت، "اگر به من قول بدهي كه با كسي در اين مورد حرف نزني."

به او قول دادم، "من به كسي چيزي نمي گويم، ولي اگر او حاضر باشد، تو بايد با آن زن ازدواج كني."

گفت، " من مي توانم ازدواج كنم ، ولي در شهري ديگر، نه در اين شهر."

و وقتي با آن زن حرف زدم، از من بسيار خشمگين بود: "تو مرا وارد راه هاي گناه مي كني." او در را روي من بست و گفت، ديگر هرگز به اين خانه نيا."

گفتم، "من مي آيم. وارد خانه نخواهم شد. فقط روي پله ها مي ايستم. فقط به اين خاطر كه شايد تصميمت عوض شود. اگر تصميمت عوض شد، از داخل دو ضربه به در بزن. من مردي را در آستين آماده دارم."

و من هر روز به آنجا مي رفتم. و مي دانستم كه او در پشت در ايستاده است ولي شهامت ندارد كه آن دو ضربه را بزند. عاقبت دو ضربه زد و در را باز كرد.

گفتم، "اين امري ساده است. شايد شصت سال يا هفتاد سال در خانه اي خالي بماني و هيچ چيزي را نشناسي. آن مرد بيمار و پير و در حال مردن بود و من مي خواستم اين چيزها را به مردم بگويم كه «زندگي اين دختر بيچاره را ازبين نبريد.» حالا آماده شو. نگران نباش."

گفت، "آن مرد كيست؟"

و وقتي نام او را گفتم، زن گفت، "نه، زيرا او از طبقه ي من نيست."
گفتم،"خداي من، حالا بايد مردي را از طبقه ي خودت پيدا كنم؟ آيا اين زندگي تو است يا من؟ و ازدواج چه ربطي به طبقه دارد؟ تو به يك مرد نياز داري و من مردي سالم و جوان را به تو خواهم داد. طبقه چه ربطي دارد، به جز تعصبات؟"
وقتي مشخصات او را به آن زن دادم ناراضي بود و گفت، "او فقط يك خدمتكار است."
گفتم، "تو از خانواده اي فقير هستي. فكر نكن كه با ازدواج كردن با يك مرد ثروتمند، تو نيز ثروتمند شده اي. فراموش نكن، همين دو سال پيش تو خودت تقريباً يك گدا بودي. اين مرد كار مي كند و پول در مي آورد و هرگز يك گدا نبوده."
و پدر بزرگم به نوعي نام آن مرد را از عروسش گرفت و آن مستخدم از كار بركنار شد. وقتي جويا شدم كه او كجا رفته است، هيچكس جواب نمي داد. من ديگر هرگز آن مستخدم را نديدم. آنان مي بايست قدري پول به او داده و از او خواسته باشند كه از شهر برود. و من نتوانستم مردي ديگر را پيدا كنم.
اين جامعه اي است كه با تعصبات زندگي مي كند و از همه توقع دارد كه با اين تعصبات هماهنگ شوند. بنابراين حتي يك كودك خردسال هم به روش بزرگتر ها رفتار مي كند.
و همين در زندگي چنان رنجي توليد مي كند كه نمي توانيد تصورش را بكنيد.
تو از مرد يا زن خودت عشق مي خواهي، ولي نمي تواني اين را به زبان بياوري. تو فقط مي نشيني و روزنامه ات را مي خواني ، كه سه بار آن را خوانده اي! فقط منتظر هستي كه زن چيزي بگويد و يا نزد تو بيايد. اين پايين تر از مقام تو به عنوان يك مرد است كه به دنبال او بروي. و البته، زن هميشه فكر مي كند كه مرد بايد او را دنبال كند.
من به تازگي به زني مي گفتم ، زيرا احساس تنهايي مي كند و مردي را ندارد كه دوستش بدارد ، "مردم زيادي وجود دارند، فقط يكي از آنان را بگير."
گفت، "ولي اين هرگز روش من نبوده است. من عاشق اين بازي هستم ، كه كسي مرا تعقيب كند. و هيچكس مرا تعقيب نمي كند."
گفتم، " حالا مشكل شد! پس تو كسي را تعقيب كن."
گفت، "اين برخلاف تمام زندگي من است. مردان هميشه مرا تعقيب مي كرده اند و من فرار مي كرده ام ، من خوب مي دانسته ام كه گرفتار مي شوم، آهسته مي رفتم تا ببينم كه آن مرد پيش مي آيد يا نه. ولي تازماني كه كسي مرا دنبال نكند، من احساس خوشي ندارم."

گفتم، "اين خيلي دشوار است. حالا بايد مردي را پيدا كنم و به او بگويم كه تو را دنبال كند. من آن مرد را پيدا كرده ام، ولي او چنان خرفت است كه ابداً دنبال اين چيزها نيست!"

برعكس، آن مرد به آن زن گفت، "من به وراي سكس رفته ام. من ديگر به عشق و عاشقي علاقه اي ندارم. اين يك رنج بيهوده است."

و اين واقعيت ندارد. ولي مرد بايد به قدر كافي قوي باشد و وقتي مردي بگويد كه " من به وراي سكس و به وراي عشق رفته ام، " اين قوي ترين نقطه است.

پس از آن زن پرسيدم، "و بعد چه شد؟"

زن گفت، " هيچ چيز، ما فقط همديگر را نوازش كرديم."

گفتم، "به نوازش كردن ادامه دهيد. شايد اتفاقي بيفتد! كسي چه مي داند!"

فصل پانزده

دوم ژوئن 1986، عصر

اوقاتي هست كه به آسمان باز نياز داري

اشو عزيز:

من در زندگيم هر كاري را كه لازم بوده است انجام داده ام و هرچه را كه خواسته ام داشته ام. به نظر مي رسد كه من از تمام جاه طلبي ها براي دستيابي به هر هدفي خالي شده ام. حتي اشراق نيز هدفي دوردست و ناممكن به نظر مي رسد كه خارج از حيطه ي ادراك من است.

من عاشق ديدن و بودن با شما هستم و دوست دارم دريانوردي كنم. به جز اين ها، احساس مي كنم كه فقط منتظر هستم و وقتم را هدر مي دهم.

كاري براي انجام دادن نيست و جايي براي رفتن وجود ندارد.

بااين وجود احساسي از اندوه و نارضايتي دارم.

لطفاً نظري بدهيد.

جي Jay، اين يكي از مهم ترين اوقات در زندگي انسان است، زماني كه احساس كند از جاه طلبي خالي شده است و فقط انتظار مي كشد و نمي داند انتظار چه را مي كشد.

دراين لحظه اي است كه اشراق نزديك ترين است.

اشراق يك هدف نيست. اشراق در آنجا و در دوردست نيست كه بايد به آن برسي. نمي تواني از اشراق يك جاه طلبي بسازي، اگر چنين كنين حتماً آن را ازكف خواهي داد.

اشراق در چنين فاصله اي رخ مي دهد: وقتي كه تمام جاه طلبي هاي تو تمام شده باشد، نمي داني چه كني، كجا بروي.

در اين سكوت ، زيرا ديگر بلوايي از خواسته ها وجود ندارد، اشتياقي براي رسيدن به جايي وجود ندارد ، اشراق به خودي خودش رخ مي دهد.

اشراق يك محصول جانبي است، نه يك هدف.

و براي همين است كه احساس اندوه و نارضايتي مي كني: با وجودي كه تمام جاه طلبي ها تمام شده اند.... چرا انسان بايد احساس عدم ارضاء كند؟

بايد چيزي در زندگي وجود داشته باشد كه بخشي از ذهن جاه طلب نيست، چيزي كه بدون آن فرد نمي تواند احساس ارضاشدن كند. مي تواني تمام خواسته هايت را برآورده كني، به تمام جاه طلبي هايت برسي ، بازهم احساس عدم رضايت مي كني.

درواقع، تو از آنان كه هنوز به دنبال خواسته هايشان مي دودند، بيشتر احساس نارضايتي مي كني. زيرا براي آنان، دست كم اين اميد هست كه به هدف خواهند رسيد.

شايد امروزشان خالي باشد، ولي آن توهم، آن روياي فردا، امروزشان را به نوعي از آنان پنهان مي دارد. اينك براي تو چيزي وجود ندارد كه بتواند واقعيت تو را پنهان كند.

تو احساس رضايت نمي كني.

بنابراين نكته ي اساسي بسيار روشن است: كه حتي اگر تمام جاه طلبي ها هم ارضا شده باشند، انسان راضي نيست.

چيزي وجود دارد كه يك جاه طلبي نيست و تازماني كه به آن دست نياوري ، و اين يك دست آورد achievement نيست ، تا زماني كه برايت رخ ندهد، آن احساس نارضايتي، تو را اندوهگين خواهد كرد.

اين موقعيت براي انسان هايي بسيار خوش اقبال رخ مي دهد، وگرنه همه در پي خواسته هايشان مي دوند، و در زندگي كارهاي بسياري است كه بايد انجام شود.

براي احساس نارضايتي زماني وجود ندارد، براي غمگين شدن وقت نيست. اميد براي فردا تمام غم ها را مي زدايد.

ولي تو اينك اميدي به فردا نداري. فقط امروز است كه با تو است، و اين خوب است كه تو منتظري و نمي داني براي چه! اگر بداني كه منتظر چه هستي، اين يك خواسته است، آنوقت ذهن با تو بازي مي كند. اگر فقط منتظر هستي، به پايان جاده رسيده اي. جايي براي رفتن وجود ندارد، چه كاري به جز انتظاركشيدن مي تواني انجام دهي؟ ولي منتظر چي هستي؟ اگر بتواني پاسخ دهي، "من منتظر اين يا آن هستم،" اشراق را از كف خواهي داد. آنگاه انتظار تو خالص نيست.

آنوقت فقط انتظاركشيدن نيست. اگر بتواني در موردش روشن باشي، كه اين يك انتظار خالص است، كه قصدي در آن نيست، موضوعي ندارد، آنوقت اين موقعيت مناسبي است كه در آن اشراق رخ بدهد.

پس تو در موقعيتي قشنگ قرار داري كه خودت از آن بي خبري. زيرا انتظار خالص و اندوه... فرد نمي تواند ببيند كه چه چيز زيبايي در اين مورد وجود دارد. تنها آنان كه بيدار

شده اند مي توانند ببينند كه چه زيباست. اين موقعيتي است كه در آن بيدارمي شوي، همچون يك محصول جانبي. درغيراينصورت، زندگي همچون يك خواب روحاني باقي مي ماند. تمام خواسته ها و جاه طلبي ها در اين خواب همچون روياهايي هستند.

بنابراين، *چانگ تزو* Chuang Tzu، يكي از بي معني ترين و يكي از با اهميت ترين عارفان تمثيلي زيبا دارد.

يك روز بسيار غمزده از خواب بيدار مي شود. مريدانش از او مي پرسند كه چه اتفاقي افتاده. او گفت، "اتفاقي افتاد و فكر نمي كنم هيچكسي از شما بتواند كمكي بكند ، ولي بااين حال به شما مي گويم، مي توانيد سعي كنيد به من كمك كنيد.

"شب گذشته خواب ديدم كه يك پروانه شده ام."

مريدان همگي خنديدند.

گفتند، "نيازي نيست كه نگرانش باشي. اين فقط يك رويا بوده."

چانگ تزو گفت، "نخست به تمام داستان گوش بدهيد، اين فقط يك بخش از آن است. حالا من بيدارم، و در عجبم كه شايد آيا آن پروانه به خواب رفته و در رويا مي بيند كه *چانگ تزو* است. مشكل من اين است كه آيا من آن *چانگ تزويي* هستم كه خواب ديده پروانه شده، يا كه من آن پروانه اي ام كه در رويا مي بيند كه *چانگ تزو* است؟" مريدان همگي ساكت شدند. از نظر منطقي راهي ندارد. مريد ارشد *چانگ تزو*، *لي تزو* Lieh Tzu بيرون بود.

وقتي كه وارد شد، حاضران ماتم زده نشسته بودند. مرشد نيز در اندوه بود. او از يكي از مريدان پرسيد، "چه خبر است؟ چه شده؟" آن مريد داستان را برايش گفت. او رو به حاضران كرد و گفت، "نگران نباشيد، من درستش مي كنم!"

سپس نزديك او رفت و يك سطل آب خنك روي چشم هايش ريخت.

و *چانگ تزو* گفت، "اين كاملاً درست است، پاسخ همين است. ولي اگر تو امروز اينجا نبودي، من گم شده بودم. حالا من مي دانم كه *چانگ تزو* هستم، نيازي نيست كه يك سطل آب ديگر بياوري، اين آب بسيار خنك بود."

لي تزو گفت، "وقتي كه من بيرون هستم نبايد از اين كارها بكني. اين مردم تو را درك نمي كنند. همه شان مبهوت شده اند و همگي از اينكه مرشدشان غمگين است، غمزده شده اند. و آنچه كه مورد نياز است فقط آبي خنك است تا بيدار شوي، هرچه كه باشي ،يك پروانه يا *چانگ تزو*، مهم نيست ، بيدار شو!

از هر نقطه اي كه هستي: چه يك پروانه باشي و چه *چانگ تزو* باشي. تمام آنچه كه نياز است اين است: *بيدار شو!* چه كسي اهميت مي دهد كه تو كيستي؟ آنچه براي ما اهميت دارد بيداري تو است، دل مشغولي ما اين است."

معمولاً، يك احساس اندوه، يك نارضايتي عميق، به نظر چيزي باشكوه نمي رسد، چيزي نيست كه به آن افتخار كني، ولي من به تو مي گويم كه اين چيزي است كه مي تواني به آن مباهات كني. فقط در اندوه خودت باقي بمان. سعي نكن آن را به چيز ديگري تغيير بدهي. در انتظارت بمان ، سعي نكن به آن موضوعي ببخشي.

يك انتظار خالص، آن تجربه اي را كه ما اشراق مي خوانيم به خودش جذب مي كند.

فرد نبايد به اشراق همچون يك هدف، وارد شود.

اشراق وقتي به تو وارد مي شود كه تو رسيده و پخته باشي و اين همان نوع پختگي است كه مورد نياز است.

در غرب، اين براي خيلي ها رخ مي دهد، ولي آنان اين پديده را نمي شناسند، زيرا *لي تزو* هنوز وارد غرب نشده است. غربي ها غمگين هستند، در تشويشي عميق به سر مي برند، آنان خود را در الكل، در موارد مخدر، در جنسيت-منحرف شده، غرقه مي سازند ، آنان مي كوشند به انواع روش ها اندوه خود را ازياد ببرند. آنان به انواع وسيله ها سعي دارند راهي براي يافتن موضوعي براي انتظارشان پيدا كنند. شايد مذهبي شوند و شروع كنند به جست وجوي خداوند!

ولي به ياد داشته باش: تمام كساني كه منتظر خداوند هستند، در انتظار *گودو* Godot به سر مي برند. من فكر مي كردم كه *گودو* بايد واژه اي آلماني باشد ، صداي آلماني دارد. فكر مي كردم كه بايد واژه اي آلماني براي خدا باشد و اين دقيقاً همان پيامي است كه در كتاب "*در انتظار گودو*" آمده است.

هيچكس *گودو* را نديده، هيچكس چيزي در موردش نمي داند.

دو نفر انتظار مي كشند، ولي فقط در انتظار هيچ چيز بودن، دشوارترين كار در دنياست.

بنابراين خودشان به تخيلات مي پردازند... و به همديگر كمك مي كنند، و يكي به ديگري مي گويد، "فكر مي كنم بايد از راه برسد."

ديگري مي گويد، "من هم همين فكر را دارم. تا اينجا، دير هم كرده است." و هيچكس نمي داند كه آنان در مورد چه كسي حرف مي زنند، ولي هيچكس نمي خواهد اين سوال را

پيش بكشد، "در مورد كي حرف مي زنيد؟" ، زيرا هردوي آنان مي ترسند كه اگر چنين سوالي پيش بيايد، آنوقت زخم آنان باز مي شود، آنوقت تنها انتظار است و نه براي كسي.
و اين بسيار اندوه آور است.
پس همينطور خوب است. و آنان به حرف زدن ادامه مي دهند : " اين درست نيست، اين شرافتمندانه نيست ، وعده دادن و نيامدن!"
و عاقبت يكي از آنان برمي خيزد و مي گويد، "من از اين انتظار به ستوه آمده ام. من مي روم دنبالش ، او كجاست؟ چه چيزي مانع آمدن او شده است؟"
ديگري مي گويد، "كجا مي روي؟ مرا در اينجا تنها مي گذاري؟ من هم با تو مي آيم."
تمام اين گفتگوها بدون يك زمينه آغاز مي شود، ولي هردو درگير آن مي شوند.
بنابراين من فكر كردم كه *گودو* فقط مي تواند خدا باشد. از سالك آلماني خودم ، قديمي ترين سالك آلماني، *هاريداس* Haridas پرسيدم، "آيا*گودو* به آلماني يعني خدا؟"
گفت، "نه. واژه ي آلماني براي خدا، «*گوت*» Gott است."
گفتم، "چه بهتر! ديگر مسئله ي انتظار وجود ندارد. در *گودو* امكاني از انتظاركشيدن هست. خدا هدفي در دوردست هاست، ولي "*گوت*"...؟ فقط آلماني ها اين را درك مي كنند. هيچكس ديگر جرات گفتن آن را ندارد.
برخي از مردم مذهبي مي شوند و به انتظار خدا مي نشينند. برخي شروع مي كنند به فلسفه بافي: كه زندگي بي معني است، كه زندگي چيزي جز عذاب نيست و تهوع آور است. و جالب اينكه *ژان پل سارتر*، كه پيوسته مي گفت،"زندگي بي معني است، فقط اضطراب و تشويش و حال به هم خوردگي است" ، همچنين كتابي نوشته به نام "*استفراغ*" Nausea ! او زندگي طولاني داشت. آنوقت اگر زندگي چنين است، چرا به زندگي كردن ادامه مي دهي؟ ، فقط براي اينكه كتابي در موردش بنويسي؟ براي دريافت جايزه ي *نوبل* به خاطر آن؟
اين مرا به ياد *زنو* Zeno مي اندازد، يك فيلسوف و منطق دان بزرگ يوناني. او معماهايي برجاي گذاشته كه هنوز پس از دوهزار سال حل نشده اند. و من فكر نمي كنم راهي براي حل كردنشان وجود داشته باشد.
اين مرد براي نگاه كردن به امور به گونه اي كه در همه جا معمايي پيدا كند، ذهني خارق العاده داشته است. و او دو هزار سال پيش از *ژان پل سارتر* موعظه مي كرد كه زندگي بي معني است، ولي او بيشتر منطقي بود.

او مي گفت، "خودكشي منطقي ترين نتيجه گيري است."

بسياري از مريدانش خودكشي كردند و او خودش نود سال زندگي كرد! و وقتي كه مي مرد، كسي از او پرسيد، "اين عجيب است: تو خودكشي را موعظه مي كردي و بسياري از مريدان نزديك تو، وقتي كه جوان بودند مرتكب خودكشي شده اند و تو خودت نود سال زندگي كرده اي! " ، و در آن روزگار رسيدن به نودسالگي بسيار نادر بود ، "چه جوابي داري؟"

گفت، "من بايد زندگي مي كردم، براي موعظه كردن فلسفه ام، براي اينكه بگويم زندگي چيزي نيست و تنها راه چاره، خودكشي است. اين زندگي پر از مرارت بود، ولي من بايد انجام وظيفه مي كردم. من نمي توانستم خودم را بكشم، زيرا اين براي فلسفه ي من و اشاعه ي آن نابودكننده بود."

او مي گويد كه فقط به اين خاطر زندگي كرده كه به مردم بياموزد كه بايد خودكشي كنند.

بسياري از مردمان هوشمند دست به خودكشي مي زنند. آنان كه به قدر كافي شهامت خودكشي را ندارند، ديوانه مي شوند. يا موارد مخدر، يا اندوه يا خودكشي يا يك مذهب خرافاتي و ساختن مفاهيم قلابي از خدايي در دوردست ها: فقط براي اينكه چيزي به تو بدهند كه منتظرش باشي، درغيراينصورت به نظر همچون يك زخم باز مي آيد و راهي براي شفاي آن وجود ندارد.

جي، چيزي كه من مي گويم با آنچه كه در غرب رخ مي دهد كاملاً متفاوت است. آنچه مي گويم چيزي است كه در ده هزار سال گذشته در شرق رخ داده است: هرگاه انسان به نقطه اي برسد كه تمام جاه طلبي ها بيفايده باشند ، او آن ها را زندگي كرده است و دريافته كه ارزشش را ندارد. او به هدفي كه خواسته است رسيده و دريافته كه اين چيزي نبوده كه ارزش جست و جويش را داشته باشد و اين تنها يك توهم بوده است، واحه اي كه از دوردست به نظر بسيار واقعي مي رسيده است ، ولي وقتي كه نزديك تر و نزديك تر رسيده، ازبين رفته است و فقط كوير برجاي مانده است.

شرق اين را به روشي ديگر به كار برده است. در شرق هيچ فيلسوفي خودكشي را تبليغ نكرده است. هيچ انساني در چنين موقعيتي ديوانه نشده است يا به مواد مخدر روي نياورده است. ولي قرن هاست كه چنين موقعيتي به عنوان پرتوان ترين لحظه ي زندگي مورد پذيرش بوده است. اگر بتواني فقط منتظر بماني، بدون اينكه در انتظار چيزي

باشي، فقط منتظر باشي ، انتظاري خالص... بگذار اندوه وجود داشته باشد، بگذار نارضايتي وجود داشته باشد ، اين ها نمي توانند مانع اشراق تو شوند.

فقط يك چيز مي تواند اشراق تو را متوقف كند، و آن اين است كه از اين انتظار خودت موضوعي درست كني. اگر آن انتظار خالص باشد، اشراق اتفاق خواهد افتاد.

و با وقوع آن، رضايت وجود خواهد داشت و يك سرور و خوشي عظيم و زندگي به شكوفايي خودش رسيده است. براي همين است كه مي گويم اين لحظه اي بسيار زيباست. آن را از دست نده.

در مورد عشق تو به دريانوردي sailing هم بهتر است بداني كه اين نمي تواند اختلالي باشد. درواقع، اين مي تواند يك مراقبه ي زيبا باشد. تنها بودن در اقيانوس، بدون جمعيت ـ بدون جامعه. مي تواني ساكت باشي، مي تواني آسوده باشي، مي تواني آسان تر خودت باشي.

و شايد تو خوش اقبال نيز باشي، زيرا تمام سياست بازان ديوانه دنيا به من و مردمم اجازه نمي دهند كه روي زمين زندگي كنيم. و آنوقت تنها راه جايگزين براي ما زندگي روي اقيانوس است. و تو، جي، تنها فرد با اطلاعي هستي كه مي تواند در ساختن نخستين شهر روي اقيانوس در دنيا به ما كمك كند.

من قبلاً از *هاسيا* Hasya خواسته ام تا برود و چند اقيانوس پيما را ببيند. جي مي داند كه آن ها در كجا پيدا مي شوند و كدام يك از آن ها براي ما مناسب هستند. و من بيشتر و بيشتر فكر مي كنم كه اين براي ما كاري درست است.

ما مي توانيم اقيانوس پيماي خودمان را داشته باشيم ، يك ، دو سه اقيانوس پيماي بزرگ، به تعداد سالكاني كه مايلند بيايند و چند ماه در آنجا بمانند و كار كنند و بازگردند. و ما مي توانيم دوازده *مايل* از خشكي دور بايستيم، بنابراين مشكلي از سوي كسي پيش نخواهد آمد. و ما مي توانيم تماماً خودمان باشيم و كسي مزاحم ما نخواهد شد. هر روشي را كه به كار ببريم و هر تكنيكي را كه بخواهيم انجام دهيم، دنياي خودمان را خواهيم داشت.

بنابراين مسئوليتي بزرگ براي تو وجود خواهد داشت تا بتواني ترتيبي بدهي كه پنج هزار نفر را روي آب اسكان بدهي و آهسته آهسته دو يا سه اقيانوس پيماي ديگر هم خواهيم داشت تا وقتي كه زمان جشن هاي ما فرا برسد، بيست تا بيست و پنج هزار نفر بتوانند حاضر باشند و يك سكوي نفتي بزرگ تا بيست و پنج هزار نفر بتوانند روي صحن آن بنشينند و برقصند و آواز بخوانند ، خارج از اين دنيا.

و اين يك پاسخ منفي كامل ما است به تمامي خرافات و به انواع حماقت هايي كه ما را مجبور مي سازد بي جهت براي زندگي روي زمين سازشكاري كنيم.

و اين شايد يك آغاز باشد. گروه هاي بسيار ديگر شايد همينگونه بينديشند، "چرا نگران زمين باشيم؟ چرا به اقيانوس نرويم؟"

پس شهر ما نخستين شهر شناور روي اقيانوس در تمام تاريخ خواهد بود و من يقين دارم كه شهر هاي ديگر از آن پيروي خواهند كرد.

بنابراين عشق تو به دريانوردي، به موقع به كار آمده است. تو به موقع به اينجا آمده اي.

اشو عزيز:

من بيشتر زندگيم را در پشت شخصي ديگر زندگي كرده ام. گاهي خودم را در خط مقدم قرار داده ام و گاه شخص و يا چيز ديگري را. و بين اين دو موقعيت عقب و جلو رفته ام.

من فقط وقتي پنهان مي شوم كه اوضاع بسيار داغ مي شود،

تا بتوانم در امان بمانم. ولي همچنانكه پي برده ام كه چه مي كنم،

اين روش ديگر برايم كار نمي كند

و به نظر مي رسد كه زمانش برايم فرا رسيده كه يكي از اين دو را انتخاب كنم.

مي توانيد لطفاً نظري بدهيد؟

من مشكلي نمي بينم: وقتي اوضاع خيلي داغ شود، انسان بايد در جايي پنهان شود، درپشت كسي يا چيزي ، و وقتي كه خنك شد، بيرون بيايد!

مسئله اين نيست كه تصميم بگيري هميشه بيرون باشي، حتي وقتي كه سرما زير صفر باشد، يا كه هميشه در آن پشت باشي، چه نيازي به پنهان شدن باشد و چه نباشد. دليلي نيست كه ابداً تصميمي بگيري.

فقط حركت كن و انعطاف داشته باش. وقتي كه خيلي داغ شد، كاملاً خوب است كه چترت را باز كني. آيا با چتر مخالفي يا نه؟ انواع چترها وجود دارند. و وقتي هوا داغ نيست، چتر را ببند.

زندگي را بايد بسيار راحت گرفت، ولي ما طوري بار آمده ايم كه هر چيزي يك مشكل جدي مي شود. حالا در اين چه اشكالي هست؟ من هيچ مشكلي نمي بينم. اين فقط هوشمندي است.

اوقاتي وجود دارند كه نياز به سرپناه داري و اوقاتي هست كه به آسماني باز نياز داري.
بنابراين طبق لحظه زندگي كن، بدون هيچ تصميم گيري از قبل.
درواقع، تصميم گيري ازقبل مشكل آفرين است.

من در *كلكته* در منزل دوستي زندگي مي كردم. او اعتقادات *جينيسم* Jainism داشت و پس از غروب آفتاب غذا نمي خورد، پس به من گفت، "ما بعداً حرف مي زنيم. آفتاب در حال غروب است و من بايد غذا بخورم." آفتاب غروب كرده بود ، او اين را مي دانست، من اين را مي دانستم، ولي فايده اي نداشت..... بنابراين به جاي اينكه سر ميزنهارخوري غذا بخورد، در همان تراس كه بود غذا خورد، زيرا كه هنوز قدري نور وجود داشت.

پس از غذا به او گفتم، "تو حتي خدايان خودت را نيز گول مي زني."

گفت، "منظورت چيست؟"

گفتم، "چه سرميزنهاري غذا مي خوردي و چه روي تراس، زمان يكي بود و خورشيد هم غروب كرده بود. آري، داخل قدري تاريكتر بود و بيرون قدري روشن تر. ولي خورشيدي وجود نداشت. تو غروب را ديدي و من هم ديدم، ولي نمي خواستم تو را آشفته كنم."

گفت، "ولي انسان بايد سازش كند."

گفتم، "تو مجبوري سازش كني، زيرا پيشاپيش برخي از قراردادهاي زندگي را پذيرفته اي. وگرنه اشكالي وجود نداشت. اگر تصميم نگرفته بودي كه غذاخوردن پيش از غروب آفتاب عملي مذهبي است، آنوقت ابداً مسئله اي وجود نمي داشت.

و اين قرارداد تقريباً در پنج هزار سال پيش بسته شده كه برقي وجود نداشت. تو اينك در كاخي با تهويه مطبوع زندگي مي كني. در داخل نوري بهتر وجود دارد.

آن قرارداد براي اين بسته شده بود كه در تاريكي غذا نخوري و حشره اي در آن نيفتد..."

و اين در روستاهاي هند رخ مي دهد، وقتي در شب غذا مي خورند، حتي چراغي كوچك هم ندارند... تاريك مطلق است. مي تواني هر حشره اي را كه در ظرف غذايت بيفتد بخوري!

و اين در آن زمان كاملاً به جا و درست بود. ولي آن مردمان از وجود برق آگاهي نداشتند.

حالا در خانه اي كه تهويه ي مطبوع دارد، جايي كه حشره اي نيست و نور در دسترس است ،هر مقدار نور كه بخواهي ، اين فقط احمقانه است... همين مفهوم خورشيد يا نبودن خورشيد.

هروقت ازپيش تصميم بگيري، هميشه مشكل وجود خواهد داشت، زيرا زندگي راه خودش را مي رود. زندگي از تعصبات تو، از انضباط هاي تو آگاهي ندارد ، و هيچ تعهدي ندارد كه از آن ها پيروي كند. و تو دچار مشكل مي شوي و آنوقت زندگي جدي تر و جدي تر مي شود، زيرا بايد سازشكاري كني، احساس گناه مي كني ، كه ضعيف هستي.
اگر هم سازش نكني، شكست خواهي خورد، خودت را آزار خواهي داد.
به نظر من، زندگي چيزي بسيار ساده، بازيگوشانه و سبك است. آن را با جدي بودن خودت مختل نكن. با آن حركت كن.
پس وقتي كه هوا داغ است، آش داغ نخور، نوشيدني خنكي بنوش. وقتي كه هوا سرد است، آنوقت تغيير بده، نيازي نيست كه يك اصل را همه روز براي هميشه تكرار كني. اين چيزي است كه مردم را بسيار رنج مي دهد، زيرا آنان تغيير نمي كنند. آنان مي پندارند كه اگر از اصول تغيير ناپذير خود عدول نكنند، اين به آنان قدرت مي بخشد.
آنان در اشتباه هستند. اين فقط تمامي نيروي آنان را تحليل مي برد و آنان ناتوان ترين مردم روي زمين هستند. آنان همچون كودكاني خردسال هستند كه رشد كرده اند و هنوز هم همان پيژامه هاي زمان كودكي شان را برتن كرده اند. اين به نظر مسخره مي آيد. آنان دچار مشكل هستند، آنان در تمام اوقات آن پيژامه ها را دودستي نگه داشته اند، زيرا بارها و بارها به تنشان تنگ شده است. نه، همانطور كه رشد مي كنيد، پيژامه هاي شما نيز بايد رشد كند، ولي چون آن ها بزرگ نمي شوند، بايد آن ها را عوض كني.
پس من مشكلي در اين نمي بينم، ولي مي توانم ببينم كه اين فقط مشكل يك نفر نيست. ميليون ها انسان اينگونه زندگي مي كنند. آنان يك انضباط خشك مي سازند و آنوقت دچار مشكل مي شوند. هيچكس به جز همان انضباط خودشان، آنان را دچار مشكل نمي كند. اگر آن ها را ترك كنند، احساس بدي خواهند داشت و اگر از آن ها پيروي كنند، دچار رنج مي شوند.
زياد به خودت سخت نگير. قدري با خودت مهربان تر و عاشقانه تر رفتار كن. پس من يك زندگي پر از انضباط به شما آموزش نمي دهم. من آشكارا يك زندگي بدون انضباط را به شما آموزش مي دهم، يك زندگي هوشمندانه كه با هر تغييري در اطراف شما، تغيير مي كند. شما يك انضباط خشك نداريد كه با تغيير كردن مشكل آفرين شود.
مطلقاً بدون انظباط باش و فقط زندگي را دنبال كن. و آنوقت در زندگي دچار عذاب نخواهي بود.

مي تواني تمام اين زندگي را سرشار از رقص و آواز زندگي كني و از تمام اين رقص ها و آواز ها احساسي از شكرگزاري برخواهد خاست. و من آن احساس شكرگزاري را ديانت تو مي خوانم ، شكرگزاري از جهان هستي.

ولي شما به زندگي خود مجال شكوفايي نمي دهيد. انضباط هاي شما زندان هاي شما هستند و بزرگتر و بزرگتر مي شوند.

تعجب خواهيد كرد كه بدانيد براي يك راهب بودايي 33000 اصل وجود دارد كه بايد از آن ها پيروي كند. حالا حتي به ياد داشتن اين ها نيز غيرممكن است. دنبال كردن اين ها يعني فلج ساختن كامل خود.

در هر گام، در هر لحظه بايد با كتاب مقدس خودت مشاوره كني: چه بكني و چه نكني؟!

فقط كاري را كه خوشايند است انجام بده ، خوشايند براي خودت و خوشايند براي اطرافيان. فقط كاري كن كه در تو ترانه اي را برانگيزد و آهنگي از جشن و شادماني را در اطرافت ايجاد كند.

من چنين زندگي را زندگي مذهبي مي خوانم: يك زندگي بدون اصول، بدون انضباط ها، بدون قوانين.

اين زندگي فقط يك رويكرد دارد و آن هم زندگي هوشمندانه است.

اشو عزيز:

با شنيدن شما، من آن پيام ازلي هشياري، آسوده بودن،

درلحظه بودن و مختل نشدن را مي شنوم.

به سبب اين بركتي كه از شما دريافت كرده ام،

احساس مي كنم كه تمام جلسات هيپنوتيزم را

به اين تلقينات اختصاص بدهم. با شمردن از هفت تا يك، هشيار ماندن،

تماماً آسوده بودن، حركت كردن همراه با سكوت، مختل نشدن

و مشاهده ي افكار و احساسات، همچنانكه دور مي شوند...

اين در طول ده روز گذشته رخ داده است.

آيا من با راهنمايي هاي شما هماهنگ هستم؟ لطفاً نظر بدهيد.

آري *كاويشا* *Kaveesha*، تو بسيار خوب عمل مي كني. ادامه بده.

اشو عزيز:
شما اين پيام تيلوپا را در پونا زنده كرديد.
همانطور كه عميق تر و عميق تر مي رويم،
آيا ممكن است در مورد اين بارديگر سخن بگوييد؟:
"با بدن كاري جز استراحت انجام نده.
دهان را محكم ببند، و ساكت بمان.
ذهنت را خالي كن، و به چيزي فكر نكن.
با بدن جز استراحت كاري انجام نده."

تيلوپا Tilopa يكي از عزيزترين عزيزان من است. *سوترا* هاي او بسيار كوتاه هستند، ولي قابليت يك انفجار اتمي را دارند.

نخستين *سوتراي* او چنين است: تاجايي كه به بدن مربوط مي شود، فقط يك چيز را به ياد داشته باش، فقط يك واژه : استراحت relaxation. اگر بدنت بتواند بيشتر و بيشتر آسوده بماند، بيشتر و بيشتر به وطن نزديك شده اي.

هرگاه وقت پيدا كردي، فقط تماشا كن كه بدنت آسوده است يا كه در جايي تنش وجود دارد. چشم ها را ببند و از پاها شروع كن و بدن را از دورن به سمت بالا نظاره كن. درخواهي يافت كه زانو ها منقبض هستند و يا پشتت منقبض است ، هر بخشي كه دچار تنش است، فقط به آن تلقين كن: "لطفاً آسوده باش."

نكته ي بسيار اساسي كه بايد درك شود اين است كه بدن هميشه آماده است كه به تو گوش بدهد ، تو هرگز با آن حرف نزده اي، هرگز با آن رابطه اي نزده اي. تو در بدن بوده اي، از بدن استفاده كرده اي، ولي هرگز از آن تشكر نكرده اي. بدن به تو خدمت مي كند و با هوشمندي هرچه بيشتر به تو خدمت مي كند.

طبيعت مي داند كه بدن از تو هوشمند تر است، زيرا هيچكدام از امور مهم بدن به تو واگذار نشده است، بلكه به بدن واگذار شده است. براي مثال، نفس كشيدن و ضربان قلب، يا گردش خون، يا هضم غذا ، اين كار ها برعهده تو گذاشته نشده اند، درغير اينصورت

مدت ها پيش خرابكاري كرده بودي! اگر نفس كشيدن برعهده ي تو واگذار شده بود، تاكنون مرده بودي. هيچ امكاني براي زنده ماندنت وجود نداشت، مي تواني هرلحظه آن را از ياد ببري. وقتي با كسي دعوا مي كني، نفس كشيدن از يادت مي رود. شب كه در خواب هستي، مي تواني ضربان قلبت را فراموش كني. چگونه به ياد مي آوري؟ و آيا مي داني كه دستگاه هاضمه ي تو چقدر كار انجام مي دهد؟ مي تواني به بلعيدن چيزها ادامه بدهي و فكر كني كه چه كار بزرگي انجام مي دهي! اين بلعيدن را همه مي توانند انجام دهند!

در طول جنگ جهاني دوم اتفاق افتاد: گلوله اي به حلق مردي اصابت كرد. او نمرد، ولي نمي توانست از راه حلق غذا بخورد و بياشامد، تمام آن مجرا را بسته بودند. و پزشكان مجرايي كوچك در كنار معده اش باز كرده بودند، با لوله اي كه بيرون آمده بود و او مجبور بود غذا را در آن لوله قرار دهد، ولي هيچ لذتي وجود نداشت. حتي وقتي بستني را در آن لوله مي گذاشت نيز خشمگين بود! او مي گفت، "من هيچ چيزي را مزه نمي كنم." آنوقت پزشكي توصيه كرد، : "يك كار بكن: نخست آن را بچش و سپس وارد لوله كن." و او چهل سال همين كار را مي كرد. او نخست غذا را در دهان مي گذاشت و مي جويد و لذت مي برد و سپس به درون آن لوله پرتاب مي كرد. همان لوله هم كفايت مي كند، زيرا بدن تو نيز فقط يك لوله است و نه چيزي ديگر، فقط در پشت يك پوست پنهان شده است.

لوله اي اين مرد بيچاره فقط باز بود. و اين از لوله ي شما بهتر بود، زيرا مي توانست تميز هم بشود!

تمام دستگاه هاضمه كاري معجزه آسا انجام مي دهد. دانشمندان مي گويند كه اگر قرار بود دستگاهي اختراع شود كه بتواند كار دستگاه كوچك هاضمه ي شما را انجام بدهد، براي يك انسان، به يك كارخانه اي عظيم نياز بود _ براي تبديل غذا به خون، براي دسته بندي كردن تمام عناصر، براي ارسال آن عناصر به بخش هايي معين بدن. برخي از عناصر مورد نياز مغز هستند. بايد از طريق جريان خون به مغز فرستاده شوند. عناصر ديگر در بخش هايي ديگر مورد نياز هستند، براي گوش ها، براي استخوان ها، يا براي پوست و بدن تمام اين كار ها را به خوبي براي هفتاد سال، هشتاد سال، نود سال انجام مي دهد ، و تو خرد آن را نمي بيني.

تيلوپا مي گويد كه در مورد بدن، مردم تنها كاري كه نمي كنند، استراحت است، به ويژه در وقت مراقبه.

با بدن هيچ كار ديگر انجام نده، بلكه فقط استراحت كن، تمامي خرد بدن را به آسوده شدن بگذار. استراحت و آسودگي بايد زيربناي معبدي باشد كه آن را مي سازي و ذهن بايد از تمامي افكار خالي باشد.

و تنها با هشياربودن، افكار شروع به ناپديدشدن مي كنند. نيازي به جنگيدن نيست. همان هشياربودن تو كافي است تا افكار را نابود كند. و زماني كه ذهن خالي شد، آن معبد آماده است. و در درون آن معبد، تنها خدايي كه ارزش گذاشتن دارد، سكوت است.

بنابراين اين سه واژه اي است كه بايد به ياد بسپاري: آسودگي، بي فكربودن، سكوت.

و اگر اين سه واژه ديگر برايت واژه نباشند و تجربه شده باشند، زندگيت دگرگون خواهد شد.

مردماني چون *تيلوپا* هميشه ساده و صريح هستند. اين ها همچون كلمات قصار در فيزيك يا شيمي هستند. حتي يك واژه نيز نمي تواند از اين جملات كسر شود يا به آن اضافه شود. او دقيقاً واژگاني مناسب را در مقدار متناسب و در ترتيبي متناسب قرار داده است. بدن آسوده است، ذهن خالي است، قلب آرام است و آنوقت چيزي كه رخ مي دهد، شناخت knowing است: آن تجربه ي حقيقت غايي، آن تجربه ي زندگي جاودانه.

بدون اين شناخت، ما هميشه در ترس از مرگ باقي مي مانيم، هميشه در چنگ خواهش ها و آروزها باقي مي مانيم و هميشه در تنش و عذاب هستيم.

باشناختن خويش، انسان از همه چيز آزاد مي شود، نه تنها از همه چيز آزاد مي شود، بلكه از خودش نيز رها مي گردد. فقط آزادي باقي مي ماند. اين آزادي است كه براي تمام افراد بيدار مفهومي عزيز بوده است.

تيلوپا در همان طبقه بندي *گوتام بودا*، *ماهاكاشياپ*، *بودي دارما* و *چانگ تزو* قرار دارد. اگر انسان قرار باشد عصاره تمام بيداران را بگيرد، فقط درك كردن *تيلوپا* كافي است.

سوترا هاي او تمام رازهاي ممكن را به تو خواهند داد. نيازي نيست در اينجا و آنجا سرگردان شوي.

اشو عزيز:

زيگموند فرويد گفته است كه كودك لوس spoiled child، به ويژه كسي كه

عزيز مادرش بوده باشد، براي موفقيتش، در جاده اي باز قرار دارد.

بودا بسيار لوس بار آمده بود. مسيح ، با داشتن چنان مادر يهودي ، نيز لوس بود.

شما نيز توسط والدين و پدربزرگ و مادربزرگ خود كاملاً لوس بارآمده ايد.

به نظر مي رسد كه لوس بودن و اشراق دست در دست هم راه مي روند.

شما سال هاست كه ما را لوس بارآورده ايد و اينك به نظر مي رسد كه

ما كاملاً و تماماً لوس بارآمده ايم.

آيا ما براي رسيدن به اشراق آماده ايم، يا اينكه شما ما را قدري بيشتر لوس مي سازيد؟

فقط كمي بيشتر!

فصل شانزده

سوم ژوئن 1986، صبح

وقتي كه قلب پخته باشد، باز مي شود

اشو عزيز:

چه تفاوتي است بين رابطه ي مريد و مرشد در حال حاضر

و در روزهاي بودا و بودي دارما؟

به نظر مي رسد كه در هزاران سال پيش، يك مريد تازه، در برخورد با يك مرشد،

غالباً ادراكي ناگهاني وقاطع پيدا مي كرد كه او را درحالتي پذيرا قرار مي داد ،

مرشد مي توانست با يك ضربه شمشير كارش را بسازد.

براي انسان امروزي آن جهش هاي ناگهاني بسيار به ندرت رخ مي دهد.

پذيرابودن او بسيار ناقص است،

تعهد او بسيار ناكامل است كه مرشد بايد هزاران ضربه بزند تا آن اژدها ازپا درآيد.

لطفاً نظر بدهيد.

با گذشت قرن ها چيزهاي بسياري دچار تغيير شده اند.

نخست، جستن حقيقت تنها جست و جويي بود كه هر انسان نابغه اي در پي آن مي رفت. در مقايسه با آن، هيچ جست و جوي ديگري اعتبار و ارزش نداشت. براي انسان نابغه، تنها يك چيز وجود داشت و آن، حقيقت بود. طبيعتاً والاترين كيفيت هوشمندي را مرشدان داشتند. و مريدبودن امري معمولي نيست. به يك هوشمندي عظيم، به اعتمادي بزرگ و تسليمي تمام نياز دارد.

امروزه اوضاع در اين خصوص كاملاً فرق دارد. ذهن نابغه بيشتر به سمت تحقيقات علمي تمايل دارد تا يك دانشمند بزرگ شود، يك *آلبرت آينشتن*، يك رياضي دان، يك نقاش، يك موسيقيدان شود. انتخاب هاي بسيار وجود دارند.

انسان نابغه بسيار به ندرت به يافتن حقيقت تمايل دارد. او فقط وقتي اين را درك مي كند كه تحقيقات او ، در هر زمينه كه باشد ، به پايان رسيده باشد و او احساس نارضايتي كند و نتواند ببيند كه راه به كجا مي انجامد.

او تمامي هدف ها را از كف داده است، زيرا يك هدف مشخص ساخته و به آن رسيده است. ولي اين سبب رضايت نمي شود ، نه حتي براي *آلبرت اينشتن*.
باوجودي كه نامش براي هميشه جزو دانشمندان بزرگ باقي خواهد ماند، اين براي *اينشتن* راضي كننده نبود. او در درون ناكام بود. او در وقت مردن گفت، " اگر زندگي ديگري وجود داشته باشد ، همانطور كه هندوها باور دارند ، من مي خواهم در زندگاني بعدي يك لوله كش باشم نه يك فيزيك دان."
او مي گويد كه مايل است كسي نباشد، يك لوله كش معمولي باشد تا يك شخصيت مشهور، زيرا كه فيزيك توسط تلاش هاي او غني تر شده، ولي او خودش فقير ماند. البته كه فيزيك غني شد. بدون *آلبرت اينشتن*، فيزيك داستاني ديگر داشت.
او تمامي ابعاد زندگي را تحت تاثير قرار داد، ولي زندگي خودش خالي ماند ، و اين ادراك بسيار دير به او دست داد و حتي وقتي هم كه برايش رخ داد، كسي نبود كه به او روي بياورد.
نوابغ به ماجراجويي هاي متفاوتي دست زده اند.
نكته دوم: مرشدان بسيار اندكي وجود دارند. فقط آموزگاران وجود دارند، زيرا مذاهب به مرشدان اجازه ي بودن نداده اند. هر مرشدي براي نظام حاكم خطرناك است ، براي صاحبان منافع سياسي، مذهبي و اجتماعي . او نمي تواند چيزي به جز حقيقت بگويد و تمام نظام حاكم براساس دروغ استوار است، دروغ هايي روي دروغ هاي ديگر.
بنابراين در طول قرون، آهسته آهسته آنان مرشدان را به صليب كشيده اند، مسموم كرده اند و به قتل رسانده اند. پديده ي مرشد، آهسته آهسته بسيار كمياب شده است.
حتي اگر كسي به حالتي از ادراك برسد، ساكت مي ماند. زيرا مردمان بسيار اندكي هستند كه از مصلوب شدن خوششان بيايد و مردمان بسيار اندكي هستند كه ميل دارند توسط تمام دنيا محكوم شوند.
و مشكل اين است: تازماني كه مرشد خودش را اعلام نكند، هيچكس ديگر نيست كه وجود او را اعلام كند. هيچكس ديگر برتر از او وجود ندارد. بنابراين اختيار با اوست كه ساكت بماند يا كه تمام ضديت ها و سموم مردمان زشتي را كه در تمام دنيا در قدرت هستند، به خود بگيرد.
بنابراين، نخست اينكه مردمان بسيار اندكي به آن مرحله مي رسند، زيرا آنان كه مي توانسته اند برسند، در دنياي شيمي، فيزيك، رياضيات و نجوم سرگرم كار هستند.

در دانشگاه *آکسفورد* سيصدوشصت و پنج دانشكده وجود دارد و هر دانشكده اي به نوابغي نياز دارد تا عميق تر وارد آن موضوع شوند. و در ميان اين سيصدوشصت وپنج دانشكده، فقط يكي براي عرفان وجود دارد. بنابراين بسيار به ندرت اوضاع كسي را به سمت عرفان سوق مي دهد. شايد او يك عارف بشود، ولي ساكت باقي مي ماند.

و جاي مرشد توسط آموزگار اشغال شده است و آموزگار با حقيقت هزاران *مايل* فاصله دارد. او فقط دانش هاي قرض گرفته شده ازمتون مذهبي، از بزرگ تر ها، از دانشگاه ها و از كتابخانه ها را تكرار مي كند ، او اين ها را گردآوري مي كند، او يك گردآوري كننده ي بزرگ است. و او طوري آن دانش ها را موعظه مي كند كه گويي تجربه ي خودش است.

اين آموزگارها نمي توانند به كسي كمك كنند تا حقيقت را دريابند. برعكس، اين آموزگارها هزاران نفر را از جست و جوي حقيقت دور مي سازند، زيرا وقتي به آنان نزديك تر مي شوي، درخواهي يافت كه او نيز يك انسان معمولي است، كه فقط قدري دانش بيشتري جمع آوري كرده است.

ولي دانش را مي توان با نشستن در كتابخانه گردآوري كرد. نيازي به تسليم بودن نيست، نيازي به توكل كردن نيست، نيازي به اخلاص و تعهد وجود ندارد. كتاب ها هيچ تقاضايي از تو ندارند.

و همچنانكه به او نزديك مي شوند، درمي يابند كه او انساني روشنفكر هست ولي انساني هوشمند نيست، و اين دو، دو چيز بسيار متفاوت هستند. يك روشنفكر فقط يك نظام حافظه است، حافظه اش پر است، او يك كامپيوتر است كه به خوبي تغذيه شده است.

هوشمندي چيزي كاملاً متفاوت است. اوشايد چيزي بخصوصي را نداند، ولي ظرفيت دانستن و شناخت او بسيار تيز است. پذيرابودنش نسبت به حقيقت بسيار روشن است.

پس نخست اينكه، اين آموزگاران كه از مذاهب مختلف و فرقه هاي مختلف هستند، به هيچ كس كمكي نمي كنند.

دوم اينكه آنان مردم را چنان ناراحت مي كنند كه بسياري از مردم را فراري مي دهند ، آنان به سادگي حقيقت، عرفان، طريق عرفان و مرشدان را ازياد مي برند. آن آموزگاران موانعي براي مردم آفريده اند زيرا خودشان سرمشقي غلط بوده اند و تمام اين جست و جو به نظر قلابي مي آيد و مردم استثمار مي شوند.

بسياري از چيزهاي ديگر نيز تغيير كرده اند. يكي از آن ها اين است كه در روزگاران باستان، مردم ساده، معصوم و كودك وار بودند. كار مرشد بسيار آسان بود.

مردم باز بودند و مي شد آنان را همچون يك كتاب خواند و مرشد مي توانست ببيند كه در كجا نياز به چند ضربه دارند كه بيدار شوند.

من چند داستان برايتان مي گويم و مي توانيد تفاوت را ببينيد ، اگر آن چيزها امروز رخ بدهند، چه اتفاقي خواهد افتاد؟

لين چي Lin Chi، مرشد بزرگ *ذن* مريدان بسيار داشت و به آنان آن *كوآن* koan مشهور "صداي كف زدن يك دست" را داده بود تا روي آن مراقبه كنند و هروقت به پاسخي رسيدند به او گزارش بدهند.

يكي از مريدان بسيار ساده بود. او هرروز براي گزارش دادن مي آمد ، هر چيزي را بيان مي كرد. او بسيار ساده بود، درست مانند يك كودك. او با چشمان بسته مي نشست و فكر مي كرد، " صداي كف زدن يك دست... آن صدا بايد صداي باد باشد كه ازميان درختان بلوط مي گذرد. صدايي زيبا دارد."

و آنوقت مي دويد تا گزارش بدهد. او پاسخ را يافته بود!

و مرشد مي گفت، "بايد قدري بيشتر فكر كني. به نظر مي رسد كه خيلي عجله داري. اين معما را به خيلي از مريدان داده ام، ماه ها گذشته است و هيچكس به جز تو براي گزارش دادن نيامده است. من هر روز صبح منتظر تو هستم. و تو انواع پاسخ هاي بي معني را مي آوري. صداي كف زدن يك دست چه ربطي به صداي باد كه از ميان درختان عبور مي كند دارد؟ برو گم شو! و بارديگر از اين اشتباهات نكن."

ولي آن مريد بسيار معصوم بود، بازهم مي رفت. فردا صبح كه در مراقبه نشسته بود ... از دوردست ها صداي فاخته اي را مي شنيد. و مي گفت، "حالا پيدايش كردم! آن پيرمرد ديگر نمي تواند بگويد«برو گم شو»!"

و بازهم به سراغ *لين چي* مي رفت.

اين كار دو يا سه ماه ادامه داشت و عاقبت يك روز كه آن مريد بسيار خوشحال رفته بود ، زيرا پاسخ را يافته بود! ، مرشد گفت، "ساكت بمان، زيرا مي توانم ببينم كه تو نمي تواني صداي كف زدن يك دست را پيدا كني. و پس از سه ماه تجربه، مي دانم كه چه چيزي آورده اي، و من بايد كاري انجام دهم."

مرشد مردي قوي بود. آنان در طبقه ي سوم ساختمان بودند. مرشد يقه ي مريد را گرفت و او را از پنجره بيرون انداخت. او روي سنگ ها افتاد و دچار شكستگي هاي متعدد استخوان شد.

و مرشد از همان پنجره به دنبال او بيرون پريد و كنارش ايستاد و روي او خم شد و گفت، " شنيدي؟"

و او براي نخستين بار آن سكوت را تجربه كرد. در چنين موقعيتي چه انتظار ديگري داري؟ آن مرشد او را بسيار ناگهاني از پنجره بيرون انداخت. او به شنيدن «گم شو» عادت داشت، ولي اين مطلقاً تازه بود. ذهنش نمي توانست كار كند... و آن شكستگي استخوان ها، و او روي سنگ ها دراز كشيده بود و مرشد مي پرسد، " شنيدي؟"

و او پاي مرشد را لمس كرد. او گفت، "اين آن صداست؟ اگر به من كمك نكرده بودي چگونه مي توانستم آن را دريابم؟ من هرگز فكر نكرده بودم كه از يك ساختمان سه طبقه بيرون بجهم، ولي اين واقعاً عالي است: سكوت. تمام كلمات به سادگي ازبين رفتند. حالا مي دانم كه به من نمي گفتي كه گم شوم، به ذهنم مي گفتي كه گم شود. من تو بسيار شكنجه دادم. ولي آن صدا را شنيدم."

و آن مرشد دريافت كه او آن صدا را شنيده است.

ولي اگر امروز چنين كاري بكني، در دادگاه خواهي بود! آن شخص صداي كف زدن يك دست را نخواهد شنيد، او مستقيماً به اداره پليس مي رود و مي گويد، "اين مرشد يك مرشد نيست، يك آدمكش است." و آن مرشد به زودي در زندان خواهد بود. و آن مرشد نمي تواند آن پديده را براي هيچ قاضي و دادستان تشريح كند. چه مي تواند بگويد؟

اول اينكه دادستان خواهد گفت، "تو پرسش هاي مسخره و بي معني مي پرسي ،«صداي كف زدن يك دست؟!» هيچ راه منطقي براي توضيح اين وجود ندارد. و بعد اينكه تو اين مرد بيچاره را از طبقه ي سوم بيرون انداخته اي و آنوقت جرات اين را داري كه از او بپرسي،«شنيدي؟» تو كه تقريباً او را كشتي!"

امروزه اين روش ها كار نمي كند. آن ساده بودن، آن معصوميت ديگر وجود ندارد. مرشد نمي تواند از اين كارها بكند، باوجود اينكه ببيند كه مي تواند كمك كند، كه مي تواند يك ادراك فوري بدهد. ولي بازهم او نمي تواند چنين كند، زيرا كه غيرقانوني خواهد بود و جرم است و به جاي اينكه تو به اشراق برسي، او به زندان مي رود. و او در برابر دادگاه پاسخگو نخواهد بود.

آن روزها فرق داشتند، مردم متفاوت بودند. آن دوران، دوران كودكي بشريت بودند. در چنان معصوميتي، اگر واقعاً خواهان اشراق بودي، به اشراق نرسيدن ممكن نبود، فقط كافي بود كه اشتياق آن را داشته باشي و مرشد مناسب را مي يافتي ، آنان همه جا بودند، در سراسر زمين.

امروزه آنان ناپديد شده اند. روش هاي آنان ديگر قابل پياده شدن نيست. انسان به بلوغ رسيده است، و به نوعي بالغ شده است، ولي چيزي بسيار باارزش تر را ازكف داده است ، آن معصوميت را.

ولي بلوغ ديگري وجود دارد كه در معصوميت رشد مي كند، ولي آن تماماً چيزي ديگر است. آن بلوغي را كه امروزه انسان به دست آورده، *در مقابله با* against معصوميت است: او بيشتر مكار شده است، زرنگ تر شده است ، نه هوشمندتر.

مرشدي ديگر صومعه اي بزرگ داشت و گربه اي خانگي داشت. و آن صومعه دو بال چپ و راست داشت و درست در وسط اين دو بال، كلبه ي مرشد قرار داشت. و هزار سالك در آنجا زندگي مي كردند، پانصد سالك در سمت راست و پانصد سالك ديگر در سمت چپ. و آنان همگي عاشق گربه ي مرشد بودند. زماني، مرشد بيرون بود و وقتي كه بازگشت ديد بلوايي بزرگ در آنجا به راه افتاده است زيرا هر دو بخش ادعا مي كردند كه آن گربه به آن قسمت تعلق دارد. و آنان باهم مي جنگيدند.

مرشد وارد شد. همگي ساكت شدند. مرشد شمشيرش را برداشت و تمام راهبان را فراخواند و گفت، "اگر بتوانيد كاري كنيد و يا چيزي بگوييد كه ادراك شما را نشان بدهد، آنوقت جان اين گربه نجات داده شده، وگرنه من آن را به دو قسمت مي كنم: نيمي از گربه به بخش سمت راست مي رسد و نيمي ديگر به بخش چپ تا ديگر تضادي باقي نماند."

سكوتي سنگين حاكم شد.

هيچكس چنين انتظاري نداشت و هيچكس نتوانست كلامي يا راهي نشان بدهد كه ادراكش را نشان دهد.

مرشد پنج دقيقه صبر كرد و سپس گفت، "به نظر مي آيد كه هيچكس نمي تواند پا پيش گذارد و ادراكش را نشان دهد. بنابراين مسئوليت قتل اين گربه با شماست، نه با من." و او گربه را به دو نيم كرد و نيمي از گربه ي مرده را به بخش سمت راست داد و نيمي ديگر را به بخش چپ. اوضاعي بسيار اندوهناك بود.

و آنوقت درست پس از اين واقعه، *سوسان* Sosan ، يكي از راهباني كه براي موعظه كردن به شهري ديگر رفته بود، از سفر بازگشت. مردم گفتند، "*سوسان*،اتفاقي خيلي عجيب رخ داده است. ما سر گربه دعوايمان شده بود ، نبايد چنين مي كرديم. و مرشد ما را ديد كه سر آن گربه باهم مي جنگيم. و او به ما فرصتي داد تا آن گربه را نجات دهيم، ولي هيچكس نتوانست با كلامي يا حركتي و رفتاري ادراكش را اعلام كند. پس عاقبت مرشد آن گربه را دونيم كرد.

آن گربه ي بيچاره مرده است. خيلي زيبا بود. حالا ما با اين گربه ي مرده كه به دونيم شده چه بايد بكنيم؟"

سوسان گفت، "صبر كنيد، من با مرشد ديدار مي كنم."

او مستقيم نزد مرشد رفت و يك سيلي به او زد.

مرشد خنديد و گفت، "*سوسان*، اگرفقط ده دقيقه زودتر اينجا رسيده بودي، مي توانستي جان آن گربه را نجات دهي."

معني اين داستان اين است كه يك مريد مي تواند چنان با مرشدش هماهنگ و تنظيم باشد كه دست هايش دست هاي او نباشد، دست هاي مرشد باشد. اينكه او مرشد را نزده است، او خودش را زده است. با اين حركت او نشان داد كه به اشراق رسيده است.

و مرشد تمام سالكان را فرا خواند و گفت، "اگر *سوسان* زودتر رسيده بود، آن گربه اينك زنده بود. و شما احمق ها، هيچكدام از شما نتوانستيد كاري كنيد يا چيزي بگوييد كه مي توانست آن گربه را نجات دهد."

همه از *سوسان* پرسيدند، "چه كردي؟"

او گفت، "من نمي دانم چه كردم. حالا، كه به عقب فكر مي كنم، تعجب مي كنم. حتي لمس كردن پاي مرشد هم يك بركت بزرگ است. ولي مرا چه شده بود؟ من او را زدم، به صورتش سيلي زدم. من دستم را قطع خواهم كرد."

مردم مجبور شدند مانع او شوند و گفتند، " خونسرد باش."

او گفت، "ولي چگونه اتفاق افتاد؟ و اين مرشد مردي بسيار زيباست. من به او سيلي زدم و او خنديد. من به او سيلي زدم و او مرا روشن ضمير اعلام مي كند."

و *سوسان* جانشين آن مرشد شد.

شما نمي توانيد امروزه چنين پديده اي را متصور شويد زيرا اين به "آموزگاران" ، كشيشان، اسقف ها، كاردينال ها، خاخام ها ، وقتي به صورتشان سيلي بزني تو را روشن ضمير اعلام نمي كنند ، يا اينكه فكر مي كنيد چنين خواهند كرد؟ امتحان كنيد!

براي اينكه چنين چيزي بشنوي، به يك مرشد واقعي نياز داري، كسي كه مي داند چه اتفاقي افتاده است. *سوسان* چنان با مرشدش هويت گرفته كه وقتي مرشد آن گربه را نصف مي كند، به نظر مي آيد كه او چنين كرده است. او مرشد را نمي زند، خودش را مي زند.

براي *سوسان* قدري طول كشيد تا بفهمد چه اتفاقي افتاد، ولي از آن لحظه به بعد، او مردي متفاوت بود.

و مرشد بعدها مي گفت، "خسارت زيادي متوجه ما نشد. ما يك گربه را ازدست داديم، ولي مردي روشن ضمير به دست آورديم ، پس خسران زيادي نبود."

براي تشريح اينكه زمان سبب چه تفاوت هايي شده است، داستان ديگري برايتان مي گويم.

كبير، يكي از مشهورترين عارفان و شاعران هند، پسري داشت به نام *كمال* *Kamal*. واژه ي "كمال" يعني معجزه.

و او يك معجزه بود زيرا *كبير* در *واراناسي* Varanasi زندگي مي كرد، كه مقر اصلي هندوهاست ، و بنا به اعتقادات هندوها، اين مكان مقر ابدي هندويسم باقي مانده است. به نظر آنان، *واراناسي* كهن ترين شهر دنياست.

و با ديدن *واراناسي* به نظر مي رسد كه قديمي ترين شهر در دنيا باشد. در بخش هاي مختلف آن مي توانيد لايه هاي متفاوتي از قرن هاي مختلف را ببينيد.

كبير در *واراناسي* زندگي مي كرد، ولي يك *براهمين* نبود. بنابراين هيچ يك از *براهمين* هاي عالي مقام *هندو* او را به عنوان يك عارف قبول ندارد ، ولي براي او اشكالي نداشت كه او را به عنوان يك عارف بپذيري يا نپذيري. او *هست*. مي تواني چشم هايت را ببندي و بگويي كه خورشيد وجود ندارد، بستگي به خودت دارد، ولي خورشيد وجود دارد.

هر روز صبح صدها نفر در نزديك خانه ي *كبير* جمع مي شدند و ترانه هايش را مي خواندند ، ترانه هاي او زيبا هستند و بسيار بامعني. و چون وقت صبحانه نزديك مي شد، او مي گفت، " نرويد. لطفاً صبحانه ي اين مرد فقير را بپذيريد." همسرش و پسرش هردو بسيار در رنج بودند، آنان از هر فروشگاهي نسيه برده بودند. به همه مقروض بودند. ولي اين تا كي مي خواست ادامه داشته باشد؟ آنان نمي توانستند

قرض هايشان را بدهند. و اين مرد هر روز مردم را دعوت مي كند، صدها نفر را. و ترتيبات پذيرايي بر عهده ي همسر و پسرش است. آنان هزار بار به *كبير* گفته بودند: "تو نبايد اين را بگويي. مردم دارند مي روند، بگذار بروند، زيرا ما فقير هستيم، قرض زيادي داريم كه به نظر راهي براي بازپرداخت آن وجود ندارد. و اينك حتي مغازه دارها هم ديگر به ما نسيه نمي دهند. از كجا مواد مورد نياز را تهيه كنيم؟"

و *كبير* مي گفت، "حق با شماست. من ديگر دعوت نخواهم كرد."

و صبح روز بعد بازهم همان كار را مي كرد. يك بار ديگر: " نرويد، صبحانه ي اين مرد فقير را بپذيريد."

عاقبت *كمال* در نااميدي به *كبير* گفت"حالا به نقطه اي رسيده ايم كه من بايد دزدي كنم. تا من يك دزد نشوم، اين به اصطلاح «مريدان» نمي توانند صبحانه بخورند."

كبير گفت، "خداي من. فكرت درست است. چرا اين را قبلاً نگفته بودي؟"

حتي *كمال* هم يكه خورد : "*كبير* يك قديس است و حالا مي گويد كه دزدي كردن فكر خوبي است!"

ولي *كمال* پسرش نيز بود. گفت، "اگر فكر خوبي است، پس تو هم بايد با من بيايي و به من كمك كني ، زيرا من ماهر نيستم. تو پير هستي، دنيا ديده اي، تجربه هاي تو شايد مفيد باشد. بايد با من بيايي."

او فقط مي خواست ببيند كه پدرش چه خواهد گفت.

كبير گفت، "مشكلي نيست. من شب ها مطلقاً آزاد هستم. تو فقط پيدا كن كه كجا بايد برويم. ما امشب شروع خواهيم كرد."

كمال باورش نمي شد كه چنين اتفاقي خواهد افتاد ، شايد او در آخرين لحظه منصرف شود. ولي او نيز در همان رتبه قرار داشت، از همان خون بود ، و البته كه خون از آب غليظ تر است!

او خانه ي ثروتمندترين شخص آن شهر را انتخاب كرد، به آنجا رفت، تمام اطراف را نگاه كرد و جايي را پيدا كرد كه مي توانست از آنجا ديوار را بشكافد و وارد خانه شود.

و نيمه شب، *كبير* مشغول نواختن ترانه اي زيبا در مدح خداوند با فلوتش بود.

و *كمال* گفت، "بس كن. بيا همراه من تا كاري معقول انجام دهيم."

كبير برخاست و دنبال *كمال* راه افتاد.

کمال با خودش گفت، "اين خيلي زياد است! شايد او نيز اميدوار است كه در آخرين لحظه من بگويم، «تو به خانه برو، تو پير هستي» ولي من اين را نخواهم گفت. من نيز آزمايش خواهم كرد كه او تا كجا پيش خواهد رفت؟"

او پيش رفت و شروع كرد به شكستن ديوار و *كبير* به او كمك مي كرد. *کمال* باورش نمي شد كه اين واقعه در شرف وقوع است. *کمال* وارد خانه شد و به *كبير* گفت، "تو همينجا منتظر باش. من چيزها را از داخل به تو رد مي كنم تا بيرون ببري." و او يك كيسه بزرگ پر از زينت آلات و اشياء قيمتي با خودش آورد و به *كبير* داد. *كبير* آن را از سوراخ ديوار بيرون كشيد. *کمال* باورش نمي شد كه حالا.... و وقتي كه *کمال* مي خواست از آن سوراخ ديگر بيرون بيايد، *كبير* شروع كرد به فرياد زدن، "دزد، دزد!"

کمال گفت، چكار مي كني؟"

كبير گفت، "من مرد حقيقت هستم. حقيقت را به دنيا خواهم گفت."

مردم داخل خانه بيدار شدند. بيرون دويدند و پاهاي *کمال* را كه هنوز در داخل خانه بود گرفتند. در روزگاران قديم ديوار خانه هاي مردمان ثروتمند خيلي قطور بود و به پنج يا شش فوت مي رسيد. و *کمال* فقط سوراخي كوچك در آن ديوار ساخته بود تا فقط بتواند از آن وارد و خارج شود. مردم خانه پاهاي *کمال* را گرفتند.

کمال گفت، "كار بزرگي انجام دادي. تو در دزدي مشاركت كردي و حالا من تنها گير افتاده ام."

كبير گفت، "نگران نباش، من سر تو را با خودم خواهم برد. پس بگذار آنان پاهايت را نگه دارند. آنان هرگز متوجه نخواهند شد كه تو كيستي."

کمال گفت، "عالي است. تو يك قديس هستي. در دزدي كمك مي كني و حالا مي خواهي مرا بكشي."

و *كبير* سر او را بريد و تمام آن كيسه و آن سر را با خودش به خانه برد.

اهل آن خانه پاها را به داخل كشيدند و تعجب كردند ، سر نداشت!

گفتند، "ما فريب خورديم. و اين مرد كيست؟ چطور بفهميم كه او كيست؟"

داستاني زيباست و تا اين جاي آن به نظر مي رسد كه شايد داستاني تاريخي باشد.

ولي وراي اين نقطه، به نظر تمثيلي مي آيد.

كسي از اهل خانه ، يك خدمتكار ، كه عادت داشت به اجتماع صبحگاهي *كبير* برود گفت، "اين مرد باورنكردني است. او درست شبيه *كمال*، پسر *كبير* است. ولي راهي هست كه بفهميم كه آيا او *كمال* هست يا نيست."

گفتند، "چه راهي؟"

مرد گفت، "بايد بدنش را در كنار جاده، در كنار رود *گنگ*، كه *كبير* و همراهانش صبح زود براي رقص و آواز و انجام غسل روزانه مي آيند، آويزان كنيم."

ولي ديگران گفتند، "اين چه فايده دارد؟ كمكي نخواهد كرد."

خدمتكار گفت، "فقط به حرف من گوش بدهيد. انجامش دهيد! راه ديگري نداريد."

و گفته شده كه آن بدن را در كنار جاده بر درختي آويزان كردند و روز بعد *كبير* به همراه پيروانش رقصان و آوازخوانان به كنار رود *گنگ* آمدند. و وقتي به كنار آن درخت رسيدند، *كمال* شروع كرد به كف زدن ، بدون سر!

اين به نظر من قدري زيادي اغراق است.

و اينگونه بود كه او شناخته شد. و آن خدمتكار گفت، "راز اين كار در همين بود، زيرا من مي دانستم كه اگر *كمال* چنين عادتي داشته باشد، نمي تواند آن را در بيست و چهار ساعت فراموش كند و وقتي كه آن گروه در حال رقصيدن فرا برسند، قادر نخواهد بود كه مقاومت كند ، چه با سر و چه بدون سر!"

ولي با ديدن اين، مردي كه خانه اش مورد دستبرد قرار گرفته بود، كاملاً متحول شد. او به پليس مراجعه نكرد. او نزد *كبير* رفت و به پايش افتاد و گفت، "مريدان چه كسي، حتي پس از اينكه سرشان بريده شده، هنوز هم عشق و نيايش و اخلاص خودشان را به ياد مي آورند؟ من نيامده ام كه چيزي در مورد آن سرقت بگويم. مي تواني هرچه را كه بخواهي هروقت از خانه ي من ببري. فقط مرا به عنوان مريد خودت بپذير."

و *كبير* گفت، " حقيقت اين است كه وقتي او گفت كه مي خواهد از خانه ي تو دزدي كند، من موافقت كردم، زيرا مي خواستم تو را بدزدم. من پسرم را از دست دادم ولي تو را به دست آوردم. و پسر من تقريباً به اشراق رسيده بود، پس مشكلي نخواهد بود. اگر او بتواند بدون سر كف بزند، پس مي تواند ترتيبي بدهد كه به مرحله اي بالاتر و بهتر برسد. ولي اگر من همراه او نيامده بودم، تو اين فرصت را از كف داده بودي. سرقت از خانه ي تو فقط يك وسيله بود. تمام اموال تو اينجاست. مي تواني آن ها را با خودت ببري. ما فقير

هستيم و بيچاره. مهم نيست كه ما بتوانيم قرض هاي خودمان را بدهيم. آنان وقتي به ما چيزي مي دهند پيشاپيش مي دانند كه ما نمي توانيم آن را پس بدهيم."

ولي آن مرد جانشين كبير شد. او تمام ثروتش را وقف كار كبير كرد.

حتي جداي آن كف زدن بدون سر ،كه به نظر واقعه اي تاريخي نمي آيد ، تصور چنين چيزي امروزه بسيار دشوار است. تمام آن داستان اين است كه كبير مي گويد، " من براي دزدي به خانه ات آمدم چون مي خواستم تو را بدزدم و تو خودت نمي آمدي و من داشتم پير مي شدم. و تو خودت نزد من نمي آمدي. و من بارها تو را ديده ام، تو براي به ارث بردن ميراث من فردي مناسب هستي."

ولي امروزه اگر قديسي را در حال دزدي دستگير كنند، نه فرد صاحب مال او را مي بخشد و نه حكومت. و او مرتكب قتل نيز شده بود!

ولي اگر هم او به حكومت وقت گزارش مي داد كه، "من پسرم را كشته ام. اگر بايد تنبيه شوم، مرا مجازات كنيد،" آنان اين را رد مي كردند و به او مي گفتند، "براي مردي چون تو غيرممكن است كه كسي را بكشي. و اگر هم تصميم بگيري كه كسي را به قتل برساني، بايد امري خير در آن وجود داشته باشد. ما نمي توانيم در اين مورد تعيين كننده باشيم. تو وراي داوري هاي ما هستي."

امروزه چيزها چنان با شدت تغيير كرده اند كه نخست: يافتن يك مرشد دشوار است و سپس داشتن ادراك، عشق، اخلاص، هوشمندي و تماميت چنان دشوار است كه بتواني خودت را بدون قيدوشرط تسليم كني.

ولي غيرممكن نيست، زيرا اين در مورد من، بيش از هر مرشدي در گذشته رخ داده است. من هزاران مريد دارم كه عشق آنان و اخلاصشان به هيچ عنوان از عشق و اخلاص تمام مريداني كه تاكنون روي زمين زندگي كرده اند، كمتر نيست، بسيار هم بيشتر است.

اشو عزيز:

در طول چند ماه اخير، همه روز، من در يك باشگاه پرتجمل در كاليفرنيا
مردمي را ماساژ مي دادم كه از نفس كشيدن، احساس كردن و بازشدن سرباز مي زنند.
هيچ تماسي ممكن نبود. من احساس مي كردم كه پيوسته خالي و خالي تر مي شوم.
چند شب پيش در مورد انتقال انرژي بين شخص در حال مرگ
و مردم اطراف او سخن گفتيد.

در تماسي بسيار نزديك، مانند ماساژ،

آيا هشياري براي جلوگيري از جذب انرژي منفي كافي است؟

آري، هشياري كافي است.

هشياري ديواري ظريف در اطراف تو ايجاد مي كند. نه انرژي آنان در تو تاثير مي گذارد و نه تو تخليه مي شوي.

و هركس كه چنين كاري نزديك همچون ماساژ انجام مي دهد بايد بياموزد تا بيشتر و بيشتر هشيار باشد.

درغيراينصورت ماساژ خطرناك است ، زيرا تو به افراد زيادي ماساژ مي دهي. تو آنان را نمي شناسي. ناخودآگاه آنان را نمي شناسي. تو از خشم آنان، نفرتشان و انحرافات آنان بي خبر هستي. انرژي آنان مي تواند به آساني به سمت تو جاري شود و تو هيچ محافظي نداري.

هشياري البته همچون يك زره عمل مي كند.

اشو عزيز:

چند روز پيش در مورد سه نوع اسب سخن گفتيد و انواع مريدان و استفاده از شلاق. من نتوانستم بفهمم كه به كدام گروه تعلق دارم و خودم را به طور موقت در هر سه طبقه تخيل كردم. من جزو كدام گروه از مريدان هستم؟

احساس تو شايد درست باشد. لزومي ندارد كه حتماً جزو يكي از آن ها باشي. آن طبقه بندي ها مي توانند در همديگر رسوخ كنند: گاهي در يك گروه عمل مي كني وگاهي در گروهي ديگر هستي.

ولي اين ادراك و اين احساس مي تواند طوري استفاده شود كه به بهترين نوع ختم شود. هروقت احساس مي كني كه به طبقه اي پست تر تعلق داري، پيدا كن چه عواملي سبب هستند تا در بهترين حالت خودت نباشي.

و قادر خواهي بود كه اين عوامل را پيدا كني، زيرا اگر بتواني اين را احساس كني، نشان مي دهد كه تو احساس هاي خوب و تيزي داري. قادر خواهي بود تا بداني چرا در اين

زمان در بهترين طبقه بندي قرار نداري. آنوقت علت آن هرچه باشد، آن را رها كن و هر بهايي هم داشته باشد، رهايش كن و به سمت بهترين نوع حركت كن.

فقط همان سايه شلاق بايد كافي باشد.

اشو عزيز:

به ياد دارم كه در پونا گاهي به سالكان مي گفتيد، "خوب، عاقبت آمدي. منتظرت بودم."

اشو، آيا زندگي هاي پيشين خودتان را مي دانيد؟

اگر بخواهم بدانم، مي توانم بدانم، ولي معمولاً از دانستن پرهيز مي كنم، زيرا حضور شما كافي است!

اشو عزيز:

باوجوديكه خودم را مي بينم كه با قلبي باز و ذهني ساكت به شما گوش مي دهم،

احساس مي كنم كه ذهنم دگرگون شده است و نه وجودم.

چگونه يك ادراك قلبي پيدا كنم كه به من كمك كند به رها شدگي برسم؟

طمع كار نباش. اگر ذهن درك مي كند، به ذهن كمك كن تا آن را درك كند. ذهن فقط وقتي بد است كه ارباب تو باشد، فقط وقتي بد است كه مانع ادراك تو شود، ولي اگر به ادراك تو كمك مي كند، آنوقت آن ادراك آهسته آهسته در قلبت جا مي افتد. تو نمي تواني برايش كاري بكني و نيازي نيست كه كاري انجام دهي.

ذهنت جنگ نمي كند. همين كافي است. ذهن در دسترس است. به زودي قلب نيز پيروي خواهد كرد. گاهي اوقات، وقتي كه قلب پخته باشد، باز مي شود و گاهي، بازهم وقتي كه پخته باشد، تو به وجود خودت وارد مي شوي. اگر ذهن درك كند، چيزها بسيار طبيعي هستند، شرط اساسي همين است.

مشكل فقط وقتي برمي خيزد كه ذهن سعي كند مانع ادراك شود و از اين بترسد كه اگر درك كند، آنوقت قلب به زودي ارباب مي شود. البته قلب از اينكه راه را براي وجود تو باز كند هرگز نمي ترسد.

بنابراين، اوضاع بروفق مراد تو هستند، همه چيز خوب است. فقط منتظر لحظه ي مناسب باش. و لحظه ي مناسب را تو تعيين نمي كني. همان ادراك ذهن، در نقطه اي مشخص، لحظه ي مناسب را مي آفريند. درست مانند حرارت دادن به آب است. در صد درجه، بخار مي شود. پيش از اين، حتي در نودونه درجه نيز بخار نمي شود.

بنابراين، براي زندگي دورني قوانيني وجود دارند، كه در يك درجه مشخص از ادراك، ذهن تسليم مي شود.

تو فقط به جذب كردن در ذهن ادامه بده و خوشحال باش كه ذهنت با تو ضديت ندارد و دوستت است و نه دشمنت.

اشو عزيز:

احساسي مبهم وجود دارد كه وقتي كودكي خردسال بودم، روشن تر، هشيارتر و بازتر از حالا بودم.

امروزه، وقتي شاد هستم، يك درجه معين از هشياري به آساني باز مي گردد.

به نظر مي رسد كه ترس و رنج مرا ابرآلود و ناهشيار ساخته است...

گويي كه تاريكي من توانسته روشنايي مرا خاموش كند.

آيا براي رشد هشياري به نوعي خاص از آب و هوا نياز است؟

البته كه به نوعي آب و هواي خاص نياز است و اين همان چيزي است كه ما سعي داريم انجام دهيم ، آفرينش نوعي سكوت، نوعي اخلاص، نوعي عشق، نوعي شجاعت، نوعي شوق براي ناشناخته. تمام اين ها آن آب وهوا را تشكيل مي دهند.

و هرگاه چنين محيطي آماده شود، هشياري پديد مي آيد.

ضرب المثلي از مصر باستان وجود دارد، "هروقت كه مريد آماده باشد، مرشد پديدار مي شود." اين بسيار بامعني است.هرچيزي فقط وقتي رخ مي دهد كه تو برايش آماده باشي. نمي تواني هيچ چيز را پيش از فصل خودش بياوري و نبايد بي جهت براي اين كوشش كني، زيرا اين سبب شكست و ناكامي مي شود و مي تواند تو را از تمام جست و جو دلزده كند.

بنابراين فقط درياب كه به چه محيطي نياز است. حتي بدون اينكه شما بدانيد، من تلاش مي كنم آن آب و هوايي را ايجاد كنم كه هشياري به خودي خودش پديد آيد. و وقتي كه

خودش پديد آيد، چنان تجربه اي زيباست، چنان هديه اي گرانقدر از سوي ناشناخته است كه انسان از شكرگزاري نسبت به جهان هستي آكنده مي شود.
و اين شكرگزاري است كه من آن را تنها نيايشي مي دانم كه مي توانم به عنوان دين بپذيرم.

اشو عزيز:
شما در مورد گنجينه هاي پنهان در فراآگاهي سخن گفتيد.
آيا در ناخودآگاه نيز گنج هايي پنهان وجود دارند
يا اينكه فقط جعبه ي پاندورا است كه پر از رنج و عذاب است؟
گاهي اوقات احساس مي كنم كه خوشحالي هايم را نيز
همچون عواطف منفي سركوب مي كنم.

گنجينه ها فقط در فراآگاهي قرار دارند.
ناخودآگاه يك جعبه ي *پاندورا* Pandoras box است.
و اگر گاهي شادي هايت را سركوب مي كني، آنوقت بايد در آن شادي ها چيزي خطا وجود داشته باشد. درغيراينصورت، چرا بايد آن را سركوب كني؟ بايد مفاهيمي داشته باشد كه درست نيست. خود همان تلاش براي سركوب كردن آن نشان مي دهد كه مي تواني چيزي اشتباه را در آن ببيني. ولي فقط مي تواني در ناخودآگاه سركوب كني.
پس نخست، ببين كه آيا شادماني تو چيزي نادرست در خودش دارد يا نه. شايد از اينكه ديگري در رنج است شاد هستي، شايد از اينكه ديگران ناشاد هستند، خوشحال هستي. بايد دليلي داشته باشد كه درست نيست. پس نخست آن شادماني درست نيست و وقتي وارد ناخودآگاه مي شود ، كه پر از آشغال است و بوي تعفن مي دهد ، توسط تمام آن آشغال ها به عمق ناخودآگاه فرو مي رود. و اگر بخواهي بارديگر آن را به دست آوري، همان نخواهد بود، ابداً خوشحالي نخواهد بود. شايد از اول هم نبوده است. و وقتي كه در ناخودآگاه سركوب شد، خود ناخودآگاه ويژگي آن را تغيير خواهد داد.
و ناخودآگاه چنان وسيع و چنان بزرگ و چنان قوي است كه يك خوشحالي كوچك توسط آن خرد خواهد شد. ديگر شادماني نخواهد بود.

پس دست کم هرگز هيچ شادي را سركوب نكن. اگر مي خواهي سركوب كني، ناشادماني را سركوب كن، رنج هايت را سركوب كن. اگر عادت به سركوب كردن داري و نمي تواني در برابر آن مقاومت كني، آنوقت چيزي خطا را سركوب كن. ولي چيزي را كه مي توان از آن لذت برد سركوب نكن. از شادماني بايد لذت برد.

داستان يكي از آموزگارهايم را برايتان تعريف كرده ام. او دانشمند زبان *سانسكريت* بود و قيافه اي بسيار خنده آور داشت ، خيلي چاق، صورتي گرد و نوعي دستار به سر مي بست به نام *صفا* *safa* كه بسيار بلند بود ، سر را واقعاً بزرگ جلوه مي دهد، تقريباً سي وشش *يارد* پارچه است كه روي هم و دور سر بسته مي شود. ولي او مردي بسيار ساده بود، تقريباً يك هالو. واژه ي هندي براي ساده *"بول"* bhole است، پس ما او را *"بول بابا"* صدا مي زديم. و هروقت وارد مي شد، فقط كافي بود نامش را روي تخته سياه بنويسيم : *"بول بابا"* و همين او را ديوانه مي كرد و صندلي را پرت مي كرد و مي گفت، "من به اين كلاس درس نمي دهم." و او فرياد مي كشيد و قشقره اي برپا مي كرد و همه ي ما لذت مي برديم ، زيرا او هرگز نمي پرسيد كه چه كسي آن را نوشته است. اين بسيار زيبا بود و او هرگز نمي پرسيد كه آن نام را چه كسي نوشته و هرگز كسي را براي آن تنبيه نمي كرد.

درواقع، ما سنگ هايي كوچك با خود داشتيم كه وقتي او به پاك كردن تخته مي پرداخت، ما به پشت او سنگ مي انداختيم. و او مي گفت، "خواهيم ديد. اول بگذاريد كارم تمام شود." و بازهم نمي پرسيد كه چه كسي سنگ انداخته بود.

او مرد. من حدود نه يا ده سال بيشتر نداشتم. پس همراه پدرم براي مراسم او رفتم. و او با تمام لباس هايش مرده و دراز كشيده بود. با ديدن لباس هايش، تقريباً نزديك بود بزنم زير خنده. ولي پدرم دستم را گرفته بود و فشار مي داد و مي گفت، "ساكت باش!" او قبلاً در خانه از من قول گرفته بود تا هيچ كاري نكنم. و من به او قول داده بودم. پس آن را نگه داشتم. ولي ديدن او با آن دستار سي وشش ياردي و ساكت ماندن، واقعاً دشوار بود.

و سپس زنش از داخل خانه آمد و روي او افتاد و گفت، "آه، *بول باباي* من!" اين ديگر خيلي زياد بود!

زنش هميشه مي شنيد كه ما با گفتن *"بول بابا"* او را مسخره مي كنيم ، ما روي در خانه اش مي نوشتيم *"بول بابا"* و او آن را مي شست. و هروقت از كنار خانه اش رد مي شديم، فرياد مي زديم: *"بول بابا"* و زنش گاهي بسيار عصباني مي شد و مي گفت،

"شما فقط وقتي راضي مي شويد كه او بميرد." ولي آن *"بول بابا"* در ذهن زنش نيز رفته بود، زيرا هزاران بار آن را شنيده بود. و اين نام چنان او را خوب توصيف مي كرد كه وقتي زنش هم آن را صدا كرد، من دست پدرم را فشار دادم و خنديدم.

پدرم خيلي عصباني بود. مرا به گوشه اي برد و گفت، "تو به من قول دادي."

گفتم، "من به تو قول دادم، ولي خبر نداشتم كه زنش چنان كلكي مي زند. *"بول بابا"* نام مستعار او بود و او چنان با اين نام مخالف بود كه اگر آن را عنوان مي كرديم، او تمام اوقات ما را خراب مي كرد. و ما چنان كرديم و او را شكنجه داديم. و حالا كه مرد بيچاره مرده است، زن خودش به او همان كلك را مي زند. من نتوانستم جلوي خودم را بگيرم، براي همين است كه نگذاشتم تو دست مرا فشار بدهي و من دست تو را فشار دادم. منظورم اين بود كه حالا نوبت تو است تا بخندي."

پدرم گفت، "از حالا به بعد، تو براي مراسم سوزاندن هيچكس همراه من نخواهي آمد."

گفتم، "من با تو نخواهم آمد، موافق هستم. ولي خودم خواهم رفت."

درواقع، اين تنها مراسمي است كه كسي ممانعت نمي كند. اگر به مراسم ازدواجي بروي، جلوي تو را خواهند گرفت، زيرا كه دعوت نداري. اگر به يك ميهماني بروي، از ورودت جلوگيري خواهند كرد زيرا كه دعوت نشده اي. اين تنها مراسم باز است و من نمي خواستم آن را از دست بدهم. اگر من به آن مراسم نمي رفتم، تمام آن از دست رفته بود. هيچكس درك نمي كرد، زيرا همگي مردم حاضر، بزرگ تر ها بودند. من تنها شاگرد او بودم كه حضور داشت.

ولي همه از من مي پرسيدند، "براي تو چه اتفاقي افتاده است؟"

و وقتي كه من داستان را برايشان تعريف كردم همگي شروع كردند به خنديدن. گفتند، "اين ارزش خنديدن را داشت."

حتي پدرم نيز مي خنديد. او گفت، "داستان البته كه خنده دارد، ولي موقعيت مناسبي براي خنده نيست."

گفتم، "وقتي چيزي براي خنديدن وجود دارد، نگران موقعيت نباش، زيرا آنوقت مجبوري آن را سركوب كني."

من از كودكي با سركوب كردن هر احساس شادي آور مخالف بودم. چرا آن را به آشغالداني ناخودآگاه پرتاب كني؟ و اگر آن را به ناخودآگاه پرتاب كني، آن يك خوشحالي واقعي نيست، بايد چيزي در آن وجود داشته باشد كه از آن مي ترسي، چيزي هست كه تو

را وادار مي كند آن را سركوب كني. وگرنه شادماني پديده اي بسيار انساني است كه مي توان آن را سهيم شد.

ولي يادت باشد، وقتي كه سركوب كردي، هرچه كه سركوب شود به ناخودآگاه مي رود و آن حفره ي تاريك كيفيت همه چيز را تغيير مي دهد.

فصل هفده

سوم ژوئن 1986، عصر

اگر با تماميت زندگي كني، يك بار كافي است

اشو عزيز:

چند روز پيش سرشار از انرژي و عشق به خودم بودم.

فرصتي برايم پيش آمده بود تا با شيطان شماره يك خودم،

حسادت روبه رو شوم و نتيجه اين بود كه خودم را حتي بالاتر يافتم :

احساس شعف بسيار و سپاسگزاري كردم.

هنوز هم يك انرژي عظيم را احساس مي كنم كه تقريباً غيرقابل نگه داشتن است

و به نظر مي رسد كه از نفسانيت و عشق ورزي تشكيل شده است.

اگر واردش بشوم، اين مخاطره را پذيرفته ام كه ديگران را آزار بدهم،

ولي راه ديگر، به نظر سازشكاري مي رسد.

نشستن و تماشا كردن آن مرا ديوانه مي كند!

اشو، پرسش اصلي من اين است:

من از اين تجربه چه چيزي آموخته ام و چگونه از آن استفاده كنم

تا بارديگر توسط حسادت اسير نشوم؟

چگونه از اين رهايي لذت ببرم تا بتوانم نفسانيت را بدون سازشكاري،

ناكام شدن يا ديوانه شدن بيان كنم؟

ويوك Vivek، اين براي تو تجربه اي بسيار بامعني بوده است، يكي از تجربه هاي كليدي كه مي تواند كمك كند تا تمامي انرژي انسان را تغيير دهد.

جورج گرجيف عادت داشت تا نخستين و اصلي ترين ويژگي مريدانش را پيدا كند ، يك ويژگي كه دشمن شماره ي يك آنان بود ، زيرا دشمن شماره يك آنان شامل كليدي هست كه يا مي تواند آنان را نابود كند ، اگر آن را درك نكنند ، يا اينكه سبب دگرگوني آنان مي شود.

تو با حسادت روبه رو شدي. حسادت يكي از خطرناك ترين عناصر در آگاهي انسان است، به ويژه در ذهنيت زنانه.

روبه روشدن با دشمن شماره يك، بدون پنهان كردنش، بدون سفيداب زدن به آن، بدون اينكه آن را محبوب جلوه بدهي ، كه حق با تو است، موقعيت چنان است كه البته تو بايد حسادت كني! ، بدون اينكه به هيچ وجه خودت را با اينكه در آن حسادت حق با تو بوده است، راضي كني ، مي تواند متحول كننده باشد.

اگر خودت را راضي كني كه حق با تو است، حسادت باقي خواهد ماند و قوي تر خواهد شد. آنوقت اين انرژي را كه اينك احساس مي كني، احساس نخواهي كرد. اين انرژي توسط آن حسادت جذب خواهد شد و منتظر لحظه اي خواهد شد تا بتواند منفجر شود ، به هر بهانه اي. ولي تو بدون هيچ تشريح و توصيفي براي آن، با آن رويارو شدي.... آن را توجيه نكردي و فقط با آن واقعيت رو به رو شدي كه اين حسادت را داري.... و آن را پذيرفتي، كه اين به تو ربط دارد و نه به هيچكس ديگر و هيچكس ديگر در اين دنيا مسئول آن نيست. تمام اين ها بهانه هايي هستند براي حفاظت از حسادت.

تو كارت را خوب انجام دادي و نتيجه اين است كه فقط با تماشاكردن آن، حسادت ازبين رفت.

و اين همان چيزي است كه من سال ها است به شما مي گويم: كه هيچكاري نبايد كرد. فقط با مشكل طوري برخورد كن كه آينه با شيئي رفتار مي كند، بدون داوري.

و چون اين دشمن شماره يك تو بود، انرژي فراواني در خودش داشت. حالا حسادت ازميان رفته و آن انرژي رها شده است. براي همين است كه حالا احساس زنده بودن بيشتر و عشق بيشتر مي كني.

يك نكته را به ياد بسپار: مي تواني بار ديگر همان اشتباه را تكرار كني. نفسانيت و لذت بردن sensuality را محكوم نكن. لذت بردن در سراسر دنيا تقبيح شده است و به سبب همين محكوميت، آن انرژي كه مي تواند در لذت بردن شكوفا شود، به انحراف كشيده مي شود و به حسادت، خشم و نفرت تبديل مي شود ، نوعي زندگي خشك و بدون تازگي و طراوت. لذات نفساني همان زندگي تو است. تفاوت بين تو و يك سنگ در همين است ، زيرا سنگ لذات نفساني ندارد. هرچه بيشتر لذت پرست باشي، بيشتر زنده هستي.

و اگر تمام انرژي تو در عشق ورزي و بازيگوشي نفساني رها شده باشد، بدون اينكه خودت را بازبداري، بدون هيچ ترس ، چيزي وجود ندارد كه از آن بترسي. لذت بردن يكي از بزرگترين بركات براي انسان هاست، اين حساسيت تو است، آگاه بودن تو است. معرفتي كه از صافي بدن گذشته باشد، همان لذات نفساني sensuousness است.

به ياد بسپار: هرگز سازش نكن. سازشكاري مطلقاً با ديدگاه من مخالف است.
مردم را مي بيني. آنان در رنج هستند زيرا در هر موردي سازش كرده اند و آنان نمي توانند خودشان را عفو كنند، زيرا كه سازش كرده اند. آنان مي دانند كه مي توانستند جرات كنند، ولي ترسوبودنشان را اثبات كرده اند. آنان از چشمان خودشان نيز افتاده اند، آنان حرمت به خود را از كف داده اند، سازشكاري چنين مي كند.
چرا انسان بايد سازشكاري كند؟ براي از دست دادن، چه داري؟ در اين زندگي كوتاه، با تماميت هرچه بيشتر زندگي كن. از رفتن به افراط و تفريط نترس، نمي تواني بيش از تماميت پيش بروي، اين آخر خط است و سازش نكن.
تمام ذهن تو طرفدار سازشكاري است، زيرا ما اينگونه بار آمده و شرطي شده ايم.
سازشكاري يكي از زشت ترين واژه ها در زبان ما است. يعني كه : "من نيمي مي دهم، تو نيمي بده. من نيمي را قبول دارم و تو نيمي ديگر را قبول كن." ولي چرا؟ وقتي كه مي تواني همه را داشته باشي، وقتي كه مي تواني تمام شيريني را داشته باشي و بخوري، آنوقت چرا سازش كني؟
فقط قدري شهامت، قدري جرات لازم است ، و فقط در ابتدا. وقتي كه زيبايي سازش نكردن را و شرافتي را كه با خودش مي آورد، و خوشي آن و يكپارچگي و فرديت آن را تجربه كني، براي نخستين بار احساس مي كني كه ريشه پيدا كرده اي، كه يك مركز داري، كه به وجود خودت قائم هستي و آنوقت همچون يك تاجر زندگي نمي كني.
زندگي كردن همچون يك تاجر، خودفروشي است. همچون يك جنگجو زندگي كن: يا پيروز هستي و يا شكست خورده، ولي هرگز سازش نكن. بهتر است كه شكست بخوري، ولي با تماميت، تا اينكه توسط سازشكاري پيروز شوي. آن پيروزي هيچ چيز جز حقارت به تو نخواهد داد و آن شكست بدون سازشكاري، هنوز هم به تو شرافت مي بخشد.
زندگي اسرارآميز است.
در اينجا گاهي پيروزي فقط شرم آور است و شكست يك شرافت است، زيرا كه انسان سازش نكرده است. بنابراين هرگونه احساس هوس كه داري، هر عشقي را كه احساس مي كني، فقط آن ها را در ذهنت نگه ندار. وگرنه ترش مي شوند، تلخ مي شوند. آن ها را بيان كن.
و يك چيز را به ياد داشته باش: بيان كردن هميشه مقدار عظيمي از انرژي ات را آزاد مي سازد، وگرنه انرژي تو به انباشته شدن ادامه مي دهد و باري گران مي گردد.

و وقتي كه يك بار گران شد، شروع مي كني به انداختن مسئوليت روي ديگران. زيرا كه تو غمگين هستي، سنگين هستي، كسي بايد كاري خطا انجام داده باشد.

اگر تو غمگين هستي، تو در خطا هستي. اگر شادماني، حق با تو است. براي من اين تقريباً يك معيار شده است كه هركس كه غمگين است، شكايت دارد و نق مي زند، خطاكار است. بايد هم خطاكار باشد. شايد براي اندوه خودش هزار ويك دليل بياورد كه چرا چنين است. من اين را نمي پذيرم.

او به اين سبب اندوهگين است كه به زندگيش مجال شكوفايي نداده است. او پس كشيده است. حتي وقتي مردم بخواهند يكديگر را دوست بدارند، خودشان را پس مي كشند ، زيرا تمامي مذاهب عشق را مسموم ساخته اند. آن ها قادر نبوده اند كه عشق را نابود كنند، ولي در مسموم كردنش موفق بوده اند.

و لذت بردن بسيار محكوم شده است و اگر لذت بردن را محكوم كني ، آنوقت چه چيزي باقي مي ماند؟ آنوقت انسان همچون يك تنديس مرمرين باقي مي ماند ،دستش را لمس مي كني و احساس مي كني با يك شاخه ي مرده دست داده اي. تمام انرژي او در خودش فرونشسته است ، به جاي اينكه همچون گل ها شكوفا شود، در درونش به عقده هايي تبديل شده كه او را غمزده ساخته است.

دست كم مردم من نبايد هرگز به سازشكاري فكر كنند. سازش براي چه؟ واقعي باشيد. صادق باشيد. خالص باشيد. تا مي توانيد عشق بورزيد. از نفسانيات خود لذت ببريد ، اين هديه اي از سوي طبيعت است. و نظاره گر باشيد زيرا از چيزي كه لذت مي بري، حق هركس ديگر نيز هست. وگرنه درگيري وجود خواهد داشت.

مردم به سبب درگيري هاست كه سازش مي كنند.

اگر از زندگي كردن با شدت intense living لذت مي بري، بايد هركس ديگر را كه به شدت زندگي مي كند تحسين كني. اينكه او با چه كسي زندگي مي كند اهميت ندارد ، زيرا ما همگي يك زندگي داريم، نيروي حياتي ما يكي است.

تمامي مذاهب با بيان نفسانيات مخالف بوده اند، زيرا شخصي كه بتواند نفسانياتش را بيان كند، به نوعي استحكام و نوعي آزادي دست پيدا مي كند. نمي تواني او را به اسارت بكشي. او براساس طبيعت خودش زندگي خواهد كرد.

نمي تواني چيزي را بر او تحميل كني. نمي تواني از او يك شوهر يا يك همسر بسازي. به همين دليل است كه جامعه سخت كوشيده است تا سركوب كند، زيرا انسان سركوب شده

بسيار تحقير شده است ، او تقريباً همچون يك گاو نر اخته شده است. نمي تواني يك گاو نر را به گاري ببندي. گاو نر بسيار نيرومند است. مي تواند تو و گاري تو را به هركجا كه بخواهد بكشاند، به جايي كه تو هرگز نمي خواهي بروي. نمي تواني او را كنترل كني. و اگر او با ماده گاوي زيبا برخورد كند، به آساني از گاري تو بيرون مي زند. اينكه بر سر تو و گاري تو چه بيايد، به خودت مربوط است!

او بي درنگ شروع به عشقبازي مي كند و ابداً اهميتي نمي دهد كه گاري سرنگون شده و تو در زير آن افتاده اي.

انسان ها مي بايد از قديم دريافته باشند كه گاوهاي نر را نمي توانند مورد استفاده قرار دهند، بي فايده هستند. ولي آنان سبب بي فايده بودن گاوهاي نر را دريافتند، زيرا پر از انرژي هستند، بسيار هوسران و عشقباز هستند.

مردم شروع كردند به اخته كردن گاوها و وقتي كه گاوي اخته شد، مي تواني او را به موجودي كاملاً تحقير شده و ناتوان تبديل كني كه سرنوشتش چنان نبوده است. حالا مي تواني او را به گاري ببندي. مي تواني او را برده سازي. مي تواني در مزرعه و هرجا كه بخواهي از او كار بكشي. تو نيروي توليد مثل او را نابود كرده اي. تو برعليه طبيعت جرمي را مرتكب شده اي. حالا ماده گاوي مي تواند از كنار او رد شود و او به آن ماده گاو حتي نگاه هم نمي كند، او انرژي ندارد.

در دوران كودكي ام، وقتي ديدم كه گاوي را اخته مي كنند، پرسيدم كه موضوع چيست.

پدرم گفت، "وقتي به قدر كافي بزرگ شدي، خواهي فهميد."

گفتم، "نمي خواهم منتظر بشوم. مي خواهم حالا بفهمم. چرا اين موجودات بيچاره را چنين شكنجه مي دهند؟"

پدرم گفت، "تو فقط صبر كن."

و وقتي كه فهميدم، به پدرم گفتم، "شما فقط در مورد گاو ها چنين نكرده ايد، در مورد انسان ها هم همين كار را كرده ايد ، به روشي ديگر، نه جسماني، بلكه رواني."

تمامي مذاهب انسان ها را اخته مي كنند. براي نمونه، در سراسر دنيا به زنان گفته اند كه در هنگام عشقبازي نبايد هيچ نشانه اي از لذت بردن نشان بدهند. چه بي معني. حتي در هنگام معاشقه نيز نبايد از خودشان نشانه هاي لذت بردن را نشان دهند زيرا اين كاري است كه روسپيان مي كنند نه خانم ها ، و اين يك سازشكاري است. آنان با خانم بودن، سازش كرده اند. بنابراين وقتي كه مرد با آنان معاشقه مي كند، آنان چشم بسته دراز

مي كشند، زيرا حتي بازكردن چشم ها نيز براي يك خانم مجاز نيست ، ديدن چنان صحنه ي زشتي كه آن حيوان روي آنان بالا و پايين مي رود! "خانم ها" چنين صحنه هايي را نمي بينند! بهتر است چشم هايت را ببندي. و حركت نكني!

هزاران سال بود كه زن ها چيزي از انزال نمي دانستند ، و حتي امروزه در شرق، نودونه درصد از زنان نمي دانند كه انزال چيست. و در سراسر دنيا نيز داستان همين بود، زيرا آنان هرگز حركت نمي كردند، هرگز لذت نمي برند، هرگز به بدنشان اجازه ي رقصيدن نمي دادند.

رفتارهاي جنسي زن و مرد با هم تفاوت دارند. جنسيت مردان بيشتر موضعي است و به آلت تناسلي محدود مي شود. جنسيت در زنان بيشتر لذت بردن است تا سكس، در تمام بدنشان منتشر است. تا تمامي بدن زن در معاشقه مشاركت نداشته باشد او لذت انزال را ، كه بزرگترين نعمت طبيعت است ، تجربه نخواهد كرد.

و اين واقعاً تكان دهنده و تعجب آور است كه چون مرد زن را نابود كرده، چون زن مجاز نبوده تا از معاشقه لذت ببرد، خود مرد به تنهايي تمام بالاو پايين رفتن ها را انجام داده است. شخص ديگري وجود نداشته است.

شنيده ام كه مردي مست در ساحل دريا قدم مي زد.... آنوقت مردي را ديد كه دراز كشيده و روي بازوهايش بالا و پايين مي رود (push-ups تمرين پشت بازو م.) مرد مست به پايين نگاه كرد، به اين طرف و آنطرف نگاه كرد، دور او گشت و سپس به پشت آن مرد زد و گفت، "پسرجان، دختره رفته است! چرا بي جهت بدنت را خسته مي كني؟ به خانه برو."

ولي اين واقعاً اوضاع انسان هاست. و محصول جانبي اين است كه همين به اصطلاح نجيب زادگان gentlemen كه چنين موقعيت زشتي را درست كرده اند ، كه همسرانشان را از لذت بردن محرم كردند و آنان را موجودات خشكي بارآوردند ، دردسرهاي زيادي را درست كردند، زيرا اين زنان موجوداتي خشمگين، عصبي، غرغرو و ستيزه جو شده اند. اين ها دقيقاً انحراف هاي همان انرژي است كه مي توانست به گل ها و رايحه ها تبديل شود.

و از سوي ديگر، آن نجيب زادگان مجبور بودند نزد زنان روسپي بروند. آنان بودند كه روسپي ها را درست كردند ، كه يك زشتي ديگر بود، مجبور ساختن زنان به فروختن بدن هايشان ، زيرا آنان با زنان خودشان نمي توانستند به اوج انزال دست يابند.

خارج شدن اسپرم به معني انزال نيست. آنان مي توانستند توليد مثل كنند، ولي قادر به توليد انزال نبودند. انزال به دو شريك نياز دارد كه لذت جويانه باهم برقصند.

براي آفرينش "خانم ها" ladies، آنان مجبور شدند كه زنان بيچاره ي ديگر را به روسپي تبديل كنند. اگر خوب به ساختار اجتماعي و رفتارهاي آن و روش هايي كه انسان را نابود ساخته است نگاه كني، اجتماعي واقعاً زشت است، بسيار تهوع آور است.

دست كم مردم من بايد تماماً آزاد باشند. آنان بايد عشق بورزند. و در اينجا خانمي وجود ندارد و هيچ نجيب زاده اي وجود ندارد. در اينجا فقط مردان و زنان وجود دارند، مردان و زنان واقعي.

و هوسراني كنيد. از زندگي در نهايت خودش لذت ببريد و به ديگران نيز كمك كنيد تا از زندگي به تماميت لذت ببرند.

و در نهايت تعجب درخواهيد يافت كه به سبب عشق شما، به سبب هوسراني شما، تمامي رفتارهاي زشت شما ازبين رفته است، زيرا آن ها ديگر هيچ انرژي دريافت نمي كنند ، آن رفتارها نوعي انحراف بودند، محصولات جانبي سازشكاري شما بودند. به هيچ دليلي سازش نكنيد ، احترام و آبرو.. همگي بي معني هستند.

قبل از تو چند ميليون انسان زندگي كرده اند؟ و آيا چند نام را به ياد داري كه بسيار محترم، بسيار شريف بوده اند؟

و آنان تمامي زندگيشان را فداي آبرو و احترام خود كرده اند و اينك حتي نام آنان نيز....؟ هيچكس نمي داند كه آيا واقعاً وجود داشته اند يا نه.

در اساطير *جين* داستاني بسيار زيبا وجود دارد. من خيلي آن را دوست داشته ام. در اساطير *جين* اگر پادشاهي تمام دنيا را فتح كند به او *چاكراوارتين chakravartin* مي گويند. *چاكرا* يعني چرخ، گويي كه دنيا يك چرخ است ، يك چرخ هم هست ، و او تمامي آن را فتح كرده است. و اسطوره چنين است كه در بهشت فقط *چاكراوارتين* ها مجاز هستند تا روي كوهستان طلايي امضا كنند.

مردي *چاكراوارتين* شد و از اينكه اينك مي تواند نامش را روي كوهستان طلايي بنويسد بسيار خوشحال بود. كوهستاني عظيم است و مردماني اندك _ هرچند گاه يك بار ، قادر بوده اند تا نامشان را روي آن كوهستان بنويسند.

آن مرد از دنيا رفت و وارد دروازه هاي بهشت شد و نگهبان از او پرسيد، "تو بايد نامت را بر روي كوهستان طلايي بنويسي. ولي تنها برو، هيچكس را با خودت نبر."

او گفت، "چرا؟ من دوست دارم چند نفر از دوستانم را كه قبل از من مرده اند با خودم ببرم وگرنه امضاكردن روي آن كوهستان چه لذتي دارد؟ هيچكس تو را تماشا نمي كند، هيچكس هرگز نخواهد دانست كه در آنجا امضا كرده اي."

نگهبان گفت، "به من گوش بده. من مدت هاست كه اين شغل را دارم... قبل از من پدرم در اين مقام بوده و اين شغل موروثي ما است. و اين توصيه به هر كس كه براي امضاكردن رفته داده شده است. و همه خواهان همان چيزي بوده اند كه تو مي خواهي. و پس از آن، همگي از ما تشكر كرده اند كه «خيلي از لطف شما ممنونيم كه نگذاشتيد كسي را با خودمان ببريم.» پس لطفاً تنها برو."

او با اكراه پيش رفت و نگهبان كوهستان درها را باز كرد و گفت، "مشكلي هست. كوهستان پر از نام شده است. جايي وجود ندارد. و اين تنها در مورد تو نيست. قبل از من پدرم در اينجا بوده و پيش از او پدرش در اينجا بوده. اين شغل فاميلي ما است. و من شنيده ام كه قرن هاست كه چنين بوده است و كوهستان جاي خالي ندارد. بنابراين، هروقت شخص تازه واردي مي رسد، بايد اول نامي را پاك كني و در جاي آن نام خودت را بنويسي.

راه ديگري وجود ندارد، جايي نيست."

آنوقت او دريافت كه چه خوب شد كسي را همراهش نياورده است كه اين را ببيند.

كوهستاني بزرگ و حتي يك جاي كوچك هم براي نام او وجود ندارد.

ولي او مي بايد مردي فهيم بوده باشد. به دروازه بان گفت، "من نام كسي را پاك نخواهم كرد، زيرا فايده اش چيست؟

فردا كسي مي آيد و نام مرا پاك مي كند و نام خودش را مي نويسد. اين بي فايده است. بنابراين *چاكراواتين* بودن من عبث است و من مي پنداشتم كه فقط گاهي اوقات چنين اتفاقي مي افتد. من اشتباه مي كردم. تمامي اين كوهستان پر از نام فاتحان دنياست."

زندگيت بسيار كوتاه است. نگران احترام و آبرو نباش، نگران افتخار و اينكه ديگران چه مي گويند نباش. فقط به انرژي خودت گوش بده و از آن پيروي كن. من اين را شهامت مي خوانم. لذت ببر و عشق بورز و اگر بتواني با تماميت عشق بورزي و لذت ببري امكان دارد كه روزي به وراي حواس جسماني بروي و به نقطه اي از هشياري برسي كه تمام انرژي تو به شعله اي از آگاهي تبديل گردد ، تمام لذات جسمي ات، تمام شهوات، تمام عشقت، همه چيزت ، به آن شعله تبديل شود كه به آن شعله، اشراق و بيداري

مي گويند: شعله اي كه براي هميشه در كائنات باقي مي ماند، بدون اينكه شكلي ديگر بگيرد، زيرا تمامي امكانات تبديل شدن را مصرف كرده است.

مردم بارها و بارها در همان سطح به دنيا باز مي گردند. اين شرافتي ندارد.

اگر با تماميت زندگي كني، فقط يك بار كافي است.

پس *ويوك*، تو با حسادت خودت بسيار خوب رفتار كردي. اينك آن انرژي تخليه شده است ، زيرا تو وارد حسادت نشدي. وگرنه آن حسادت تو را مي سوزاند، زخمي ات مي كرد، تو را غمزده مي كرد، به تو آسيب مي زد و ديگران را نيز مسموم مي ساخت ، زيرا ما چنان كه مي پنداريم، جدا نيستيم.

ما در عمق بسيار به هم پيوند داريم و به ويژه در اينجا با من. شما بيشتر و بيشتر به يكديگر پيوند مي خوريد. تفاوت ها ازبين مي روند، كسي اهميت نمي دهد كه چه مذهبي داري، از چه مليتي هستي، هيچ مانعي باقي نمي ماند.

مردم به هم نزديك تر و نزديك تر مي شوند. اين يعني كه آنان از هم تاثير مي پذيرند. اگر يكي بيمار شود، اندوهگين شود آنوقت ديگران نيز هريك به نوعي تحت تاثير قرار مي گيرند. اگر كسي شادمان باشد ، برقصد، آواز بخواند و گيتارش را بنوازد ، آنوقت ديگران نيز در قلبشان ترانه اي را احساس مي كنند. و من مي خواهم كه شما بيش از پيش به هم نزديك باشيد، تقريباً همچون يك روح در بدن هاي مختلف.

تو سال ها بود كه با حسادت مبارزه مي كرده اي. اينك آن كليد را يافته اي. بارديگر، اگر حسادت آمد، بي درنگ آن را بگير و همانطور كه با دشمن شماره يك خودت رفتار كردي، مي تواني با تمام دشمناني كه به ذهنت مي آيند رفتار كني. آن ها دشمنان كوچكتري هستند، حتي زودتر ازبين مي روند، آن ها آنقدر انرژي ندارند.

ولي اگر انرژي باقي بماند، آنوقت مشكلات حتماً ظهور خواهند كرد ، با اين انرژي چه مي كني؟ تاكنون آن انرژي توسط حسادت مصرف و مكيده مي شد. اينك در تمام بدنت پخش شده است. احساس لذت و عشق بيشتري مي كني. و تو، تاكنون، به نوعي خشك بوده اي، هميشه خودت را قدري از مردم دور نگه مي داشتي. اين تقصير تو نيست، اين مصيبت تمام انگلستان است! پس اين انگليسي بودن را نيز دور بينداز. فقط انسان باش. و منتظر نمان، زيرا اگر آن انرژي بيان نشود، توليد مشكل مي كند.

آن را بيان كن ، برقص، آواز بخوان، عشق بورز، هرچيزي كه به نظرت آمد، انجامش بده.

اشو عزيز:

وقتي هنرپيشه اي روي صحنه است يا در حال نقاشي كردن است،

گاهي ناگهان ذهن مي ايستد و آنگاه، كسي روي صحنه نيست

و يا كسي مشغول نقاشي كردن نيست.

همانطور كه مي گوييد، آن خلاقيت از درون هنرمند عبور مي كند

و او همچون يك ني توخالي است.

آنگاه قطعه اي زيبا از هنر آفريده مي شود

زيرا هيچكس جز جهان هستي آن را انجام نداده است.

در شگفتم كه آيا اين لمحه اي از اشراق است؟

ولي عمر اين لمحه همچون عمر يك حباب صابون است.

آن هنرمند بيچاره باردیگر به زندگي معمولي باز مي گردد

و در كوير زندگي روزمره گرفتار مي آيد

كه بسيار ميانحاله است و براي رسيدن به واقعيت آن لمحه، او ديگر پاسپورت ندارد.

آن كار هنري در آن اوج باقي مي ماند ، بسيار فراتر از آفريننده اش است ،

ولي آن هنرمند بيچاره در اعماق دره باقي مي ماند.

گاهي مي تواند روي حباب صابوني ديگر سوار شود،

ولي بازهم به آن دره بازمي گردد.

موزارت، بتهوون، لئوناردو داوينچي، وينسنت ون گوگ و بسياري ديگر،

خودشان را در اين جست و جو سوزاندند.

ولي به نظر مي آيد به جايي نرسيده باشند.

آيا به اين دليل است كه آنان مرشدي مناسب نيافتند؟

و پرسشي ديگر برمي خيزد: اگر جهان هستي به قدر كافي سخاوتمند است

و به آنان فرصتي ديگر داده است، آيا اينك وجود دارند؟

اشو، چرا قايق خلاقيت به قدر كافي سوخت ندارد تا به ساحل اشراق برسد؟

مردمان خلاق ،چه نقاش، چه موسيقدان، چه شاعر و چه رقصنده ، گاهي به مكاني مي رسند كه مي توان آن را "لمحه اي از اشراق" خواند. ولي اين تنها يك ديدار زودگذر

است. يك ادراك و تشخيص نيست. آنان خودشان را براي اين آماده نساخته اند. به طور تصادفي فرارسيده است.

نقاش در نقاشي خودش غرقه شده بود. چنان در كشيدن تابلو فرورفته بود كه خودش را ازياد برد، نفس را فراموش كرد، افكارش را فراموش كرد و بدون اينكه از آن آگاه باشد در موقعيت مراقبه قرار گرفت، و تصادفاً دري باز شد و او زيبايي فراسو را ديد.

ولي چون آماده نيست، نمي تواند در مراقبه باقي بماند. او حتي الفباي مراقبه را نيز نمي داند، شايد هرگز آن واژه را نيز نشنيده باشد. او مشغول كاري ديگر بوده. فقط به اين سبب كه در كارش گم شده بود ، در رقص، در موسيقي، در آواز ، شرط دريافت آن لمحه برآورده شده است.

او به زودي بازخواهد گشت ، وقتي كه رقص تمام شود، وقتي كه نقاشي كامل شود، بازهم به همان كوير زندگي روزمره بازخواهد گشت. و از يك انسان معمولي بدتر خواهد بود، زيرا او چيزي را شناخته كه انسان معمولي حتي در خواب نيز نمي بيند. رنج او بيشتر خواهد بود. او آن در را باز ديده است، او آن در را بسته ديده است و احساس ناتواني بسيار خواهد كرد.

اينك مشكلي بزرگ برايش پيش آمده، كه چيزي زيباتر از هر نقاشي وجود دارد، چيزي بسيار زيباتر از هر موسيقي و شاعرانه تر از هر شعر. رقصي وجود دارد كه وراي هر رقص است، ولي چگونه به آن برسد؟

تنها كاري كه او مي تواند بكند، رقص معمولي اش است. در رقص معمولي اش، اگر آگاه شود كه براي رسيدن به آن لمحه است كه مي رقصد، آن لمحه را نخواهد داشت، زيرا آن شرط برآورده نخواهد شد، در آن رقص گم نخواهد شد.

از نظر فني مشغول رقص خواهد بود، ولي نفس او براي بازشدن آن پنجره باقي خواهد ماند، و آن پنجره گشوده نخواهد شد. فقط وقتي گشوده خواهد شد كه او خودش را فراموش كند. مشكل اين است كه اين موقعيت فقط در غرب رخ داده است، نه در شرق.

شرق فقير است، بسيار فقير، ولي به نوعي بسيار غني است. در شرق، اگر شاعر يا نقاش يا موسيقيدان آن لمحه را دريابد، ديگر نگران شعر يا موسيقي يا نقاشي نخواهد بود، در پي يافتن يك مرشد برخواهد آمد، زيرا چنين درك مي شود ، اين ادراك در فضا هست، هزاران سال است كه وجود داشته است ، كه خلاقيت مي تواند لمحه اي را به تو ببخشد، ولي نه بيش از آن. اگر مايلي چيزي را داشته باشي كه جزيي از وجود خودت شود، آنوقت

بايد مرشدي پيدا كني، طريقتي را بيابي، بايد خودت را و روش زندگيت را تغيير دهي. بايد در هر عملي كه انجام مي دهي هشياري را وارد كني و به كسي نياز داري كه به تو بگويد ، نه تنها بگويد، بلكه كسي كه حضورش گواه اين باشد كه تو در پي سايه اي نباشي و دچار توهم نشوي.

غرب فقير است. هنرمندان بزرگي را داشته، ولي متاسفانه در غرب محيطي براي اشراق وجود نداشته است، مرشدي وجود نداشته تا راه را نشان بدهد. هنرمندان غربي بيش از همه رنج برده اند ، ديوانه شده اند، خودكشي كرده اند و خودشان را در مواد مخدر غرقه ساخته اند. در غرب، هنرمند بيش از هركس ديگر رنج كشيده است زيرا قادر نبوده آن لمحه را به واقعيتي تبديل كند كه همچون ضربان قلب، بيست و چهارساعته با او بماند. عذاب او عظيم است.

در شرق، من نتوانسته ام نام هنرمندي را پيدا كنم كه ديوانه شده باشد، دست به خودكشي زده باشد يا خودش را در موادمخدر غرقه ساخته باشد. به اين دليل ساده كه در خود هوا، امكان يافتن يك مرشد وجود داشته است.

و اگر يك لمحه برايت دست داده باشد، خوش اقبال هستي زيرا خواهي دانست كه چيزي ماورايي وجود دارد و فقط بايد پلي را بيابي كه به آنجا بروي و در آنجا ساكن شوي.

جدايي بين شرق و غرب يكي از بزرگترين مصيبت هاست. اين جدايي بايد ازبين برود.

علم شرقي وجود درون، بايد به تمام سالكان غربي و به تمام آنان كه ممكن است سالك شوند آورده شود. و علم و فن آوري غرب بايد به هر گوشه و كنار شرق برده شود تا فقر و بيسوادي را نابود كند. هردو چيزي دارند و هردو چيزي را كسر دارند.

و اين واقعاً اعجاب آور است كه آنچه را كه شرق كسر دارد، غرب دارد و آنچه را كه غرب كسر دارد، شرق دارد.

مسئله فقط يك ادراك است كه اجازه دهيم اين دو باهم ملاقات كنند تا فقر بيروني از شرق زدوده شود و فقر دروني در غرب ازبين برود. تمامي زمين مي تواند غني باشد، در هردو جنبه غني باشد.

نيازي به انتخاب كردن نيست: هردو مي توانند متعلق به ما باشند و هردو بايد مال ما باشند. مخالفتي وجود ندارد.

تمامي كار من، در اساس همين است، ولي نه شرق حاضر است به من گوش بدهد و نه غرب! به نظر موقعيتي واقعاً ديوانه وار مي رسد.

همین چند روز پیش *آناندو* Anando به من اطلاع داد که باردیگر میلیون ها تن کره و سایر مواد غذايي در بازارهاي اروپا انباشته شده است. و فقط چند ماه پیش بود که آنان به قدري موارد غذايي را نابود کردند که فقط براي نابودي آن ها، چهار میلیون دلار هزینه کردند. و حالا بار دیگر انباشته شده ،مازاد مصرف!

آنان نمي توانند از تولید کشاورزان جلوگیري کنند، زيرا آنوقت کشاورزان از نظر اقتصادي سقوط مي کنند، پس باید به کشاورز کمك کنند تا به تولید ادامه دهد و بازار هم اشباع شده است. پس هر سه ماه یکبار باید مواد غذايي را ازبین ببرند.

و در شرق مردم همه روزه از نبودن مواد غذايي مي میرند.

اين عجيب و احمقانه است، غيرانساني نيز هست ، که هر سه یا چهار ماه باید مقادیر انبوهي از کره و سایر مواد غذايي را نابود کني ، که فقط براي غرق کردن آن در اقیانوس باید میلیون ها دلار را هدر بدهي. آن میلیون ها دلار پول را مي توان براي حمل آن مواد به کشورهاي فقير هزينه کرد. ولي آنان چنین نمي کنند.

در شرق، *شري رامان* Shri Raman وجود داشت. او به غرب نمي رفت و من درك مي کنم که چرا ، زيرا من آمده ام و رنج برده ام و دیده ام. بارها از او دعوت شد و درخواست شد، ولي او رد کرد.

او فقط گفت، "مرا درك نخواهند کرد. مرا سوء تفاهم خواهند کرد. فقط مرا تنها بگذارید."

و من اینك او را درك مي کنم. حق با او بود. من بهترين تلاشم را انجام دادم و نتیجه فقط يك دشمني بزرگ بود.

حتي در کشورهايي که من هرگز به انجا نرفته ام، حتي در کشورهايي که حتي يك *سانیاسین* *sannyasin* نیز وجود ندارد، ترس زيادي وجود دارد، ترسي که مطلقاً پایه و اساس ندارد.

مردي که انواع آن دروغ ها را برعلیه من درست کرد، پاداش گرفته است. دولت ایالات متحده امروز به او به عنوان يك محقق بزرگ پاداش داده و مدال طلا به او داده است. و هرآنچه که او تحقیق کرده ، دروغ مطلق بوده است.

ولي آنان ترتیبي دادند که جمع ما را نابود کردند. آن جمع مي توانست نقطه ي ملاقاتي براي شرق و غرب باشد. آرمان من این بود.

ولي به نظر مي آید که شرق با فقر خودش راضي است، ولي خرافات خودش را ازدست نخواهد داد، _ که اگر علم و فن آوري بخواهد معرفي شود، خرافات باید ازبین برود.

و به نظر مي رسد كه غرب نيز با فقر دروني خودش راضي است. زيرا اگر بخواهد در درون غني شود، بايد انواع خرافاتي را كه هزاران سال است حمل كرده از دست بدهد ، و غرب تمايلي به اين كار هم ندارد.

چند روز پيش، منشي پارلمان هلند در پاسخ به روزنامه نگاران گفت كه من مجاز به ورود به هلند نبودم و اجازه هم نخواهم گرفت، زيرا در جايي از *آدلف هيتلر* تحسين كرده ام! و يكي از خبرنكارها اشاره كرد كه من ضد اين را گفته ام و اين مجله ي *اشپيگل* بوده كه سخنان مرا تحريف كرده است. و آن منشي تصديق كرد كه اين درست است و يك سوء تعبير بوده است، ولي با اين حال گفت، "آمدن او به هلند ممكن است مشكل زا باشد" و آن خبرنگار گفت كه وقتي *پاپ* به هلند آمد، اعتصاب بزرگي برعليه او صورت گرفت و اخلالي بزرگ به وجود آمد و با اين حال پاپ اجازه گرفت و ميهمان دولت هلند بود.

و تا جايي كه به من مربوط است، در هيچ كشوري مردم برعليه من تظاهرات انجام نداده اند. هيچ نشانه اي از اين بابت وجود ندارد و آنان فقط گمان مي كنند.

و آن خبرنگار گفته بود كه در هلند هزاران *سانياسين* وجود دارند كه از من استقبال خواهند كرد. و من آماده هستم تا با مخالفت ها روبه رو شوم. من واقعاً دوست دارم ببينم كه چه كساني مي خواهند برعليه من تظاهرات كنند و بر چه اساسي؟

و من حتي خواهان امنيتي نيستم كه دولت برايم فراهم كند. من حتي مايل نيستم كه آنان براي هر اتفاقي كه براي من بيفتد مسئوليت قبول كنند، اين مسئوليت با خودم است.

ولي ترس آنان در جايي ديگر است. هرچيز ديگر فقط بهانه است. ترس آنان از اين است كه من مي توانم ذهن نسل جوان آنان را عوض كنم. اين چيزي است كه رييس جمهور آمريكا در پيامي به اينجا، *اروگوئه* فرستاده است : "اين مرد فقط به اين دليل خطرناك است كه بسيار باهوش است و قادر است ذهن مردمان جوان را تغيير بدهد."

آيا هيچكس ديگري را نداريد كه با من مخالفت كند؟ ششصدوپنجاه ميليون كاتوليك وجود دارند ، آيا يك كاتوليك هم نداريد كه با من مباحثه كند؟

مشكل چيست؟ بايد ساده و انساني باشد. من براي هرگونه ي مناظره ي عمومي آماده هستم. من آماده ام به تمام اين مجلس هاي نمايندگي كه در مورد من سخن مي گويند بيايم. درواقع، اگر آنان جگرش را دارند بايد از من براي حضور در مجلس نمايندگانشان دعوت كنند ، و من آماده ام با تمام آنان رويارو شومو ولي ترس در اين است ،و آنان خودشان اين

را مي دانند ، كه آينده اي ندارند، مرگ آنان چنان قطعي است كه مي ترسند من آنان را افشا كنم.

ولي آنان اهميتي نمي دهند كه من به قصد ويرانگري آنان را افشا نمي كنم و من خطاهاي شما را براي اين افشا مي كنم تا بتوانم چيزي مثبت را جايگزين كنم، بعدي درست تا بتواند به غرب، به مردمان هنرمندش و به مردمان هوشمند آن كمك كند تا دگرگون شوند.

در غرب، اشراق پديده اي ناشناخته است. در آنجا قديسان بزرگ همچون *فرانسيس آسيسي* ،مردي زيبا و بسيار عاشق ، وجود داشته اند. نمي تواني هيچ چيز اشتباهي در او پيدا كني، ولي اين كافي نيست، او تجربه ي واقعيت غايي را ندارد، و اين را مي توان از وقايع جزيي اثبات كرد. *پاپ* نسبت به او حسادت مي ورزيد كه پيروان زيادي را جذب مي كرد و هنوز به عنوان يك قديس پذيرفته نشده بود. او را به رم فراخواندند. حالا، نمي تواني *گوتام بودا* را چنين فرابخواني. و او آمد و پاي *پاپ* را كه احمقي بيش نبود بوسيد. و *پاپ* بسيار خوشحال شد و عنوان "قديس" را به *فرانسيس* داد. او مرد خوبي بود، ولي به اشراق نرسيده بود. درغيراينصورت عصيان مي كرد ، حتي ذره اي هم براي آن عنوان "قديس" كه *پاپ* به او بدهد اهميتي قايل نمي شد و پاي *پاپ* را هم نمي بوسيد. او به خودش زحمت نمي داد كه همچون يك مستخدم به رم برود و خودش را به دربار *پاپ* ارائه دهد. او مرد خوبي بود و همه چيز در موردش درست است، فقط نوري وجود ندارد، آن اتاق تاريك است. غرب تجربه ي اشراق را نشناخته است.

ولي من اصرار دارم كه براي نخستين بار در تاريخ، ما صدها غربي را به اشراق خواهيم كشاند.

هيچكدام از اين دولت ها و مخالفت هايشان نمي توانند مرا بازدارند. مسئله ي آرمان من نيست، اينك اين يك الزام وجودين است ، كه غرب بايد مردمان روشن ضمير داشته باشد. فقط آن مردمان روشن ضمير غربي هستند كه قادر خواهند بود به غرب كمك كنند تا در مورد فقر شرق سخاوتمند باشد. تنها اين مردم قادر هستند كه موقعيتي ايجاد كنند كه در آن، نابود كردن مواد غذايي، درحاليكه مردم از گرسنگي مي ميرند، فقط براي بالا نگه داشتن قيمت ها و پرهيز از نابساماني اقتصادي در غرب، امري زشت و غيرانساني قلمداد شود. به نظر مي رسد كه اقتصاد از عشق و محبت مهم تر است. ولي اگر ما كاري انجام دهيم اين امكان وجود خواهد داشت ، و ما ترتيبش را خواهيم داد.

مردم من سعي دارند تا آن مكان را پيدا كنند.

مردم من مي كوشند تا كشتي هايي بيابند تا در اقيانوس شهري بسازيم. و ايجاد چنين شهري براي پنج هزار نفر سالك ساكن با ظرفيت بيست هزار نفر كه بيايند و بروند، فكري عملي و محتمل است. و ما مي توانيم آن شهر را از يك مكان به مكاني ديگر ببريم.

مي توانيم به سراسر دنيا برويم.

اين همان "عدو شود سبب خير" است.

من واقعاً در اين مورد هيجان زده هستم!

فصل هجده

چهارم ژوئن 1986، صبح

فقط بايد شهامت به دست آوري

اشو عزيز:

وقتي به شما گوش مي دهم كه در مورد هم بسته بودن و به هم بافته بودن تمام موجودات
سخن مي گوييد ، _ كه هيچكس و هيچ چيز يك جزيره نيست ، چيزي در من
دميده مي شود كه بيانش با كلام برايم دشوار است.
آنچه كه تاكنون يك ادراك ذهني و روشنفكرانه بوده، گاه همچون لحظاتي از شگفتي و
تحسين براي هوشمندي جهان هستي كه به وراي محدويت هاي فكري ما مي رود،
در من جا مي افتد. اين حقيقت كوچك و بسيار آشكاركننده كه يك الكترون
مي تواند در جايي ناپديد شود و در جايي ديگر،
بدون فاصله ي زماني، پديدار شود ، بدون اينكه آن فاصله اهميتي داشته باشد ،
براي من چيزي همچون يك راهنمايي بود.
به عبارت انرژي، كه هيچ چيز گم نمي شود و ازبين نمي رود، گاهي احساس مي كنم كه
چگونه جوهره ي گياهان، حيوانات و انسان ها به هم پيوند خورده اند
و فقط شكل ها را روي اين سياره و ساير سيارات تغيير مي دهند ،
مثلاً در ميليون ها سال نوري در دوردست ها.
حتي بزرگترين ستارگان نيز ناپديد مي شوند
و در جايي ديگر از كائنات، دوباره ظاهر مي شوند.
به ياد اشاره اي از يك مرشد باستاني مي افتم كه گفته:
"آنچه در بالا هست، در پايين هست." ، يا برعكس.
آيا مي توانيد در اين مورد سخن بگوييد؟

آن گفته ي باستاني "آنچه در بالا هست در پايين هست." يا برعكس آن، حاوي يكي از اساسي ترين حقايق در مورد عرفان است. يعني كه نه بالايي وجود دارد و نه پاييني، جهان هستي يكي بيش نيست. تقسيم ها توسط ذهن خلق مي شوند.

جهان هستي بدون تقسيمات است. تقسيم ها، فرافكني هاي ما هستند و ما چنان با اين تقسيم ها هويت مي گيريم كه تماس خود را با كل از دست مي دهيم.

ذهن ما فقط روزنه اي كوچك به اين كائنات عظيم است، ولي وقتي هميشه از آن روزنه نگاه كني، چهارچوب آن روزنه، آسمان بيرون را محدود مي سازد ، با وجودي كه آسمان چهارچوب ندارد و بدون قاب است.

ولي براي ادراك تو، چهارچوب آن پنجره، چهارچوب جهان هستي مي گردد.

مانند اين است.... براي مردمان عينكي گاهي اتفاق مي افتد كه عينك را بر روي بيني دارند و به دنبال عينكشان مي گردند. و حتي ازياد مي برند كه بدون عينك نمي توانند ببينند، پس اگر دنبال عينك مي گردند و مي *بينند*، حتماً و الزاماً عينكشان بايد سرجاي خودش باشد! ولي اگر سال هاست كه عينك زده اي، آهسته آهسته آن عينك بخشي از وجود تو مي شود، چشمان تو مي شود. تو به عينك به عنوان چيزي جدا از خودت نگاه نمي كني. ولي هر عينك مي تواند رنگ خودش را به چيزهايي كه مي بيني بدهد.

تو بيننده ي پشت عينك هستي ، عينك خودش نمي تواند چيزي را ببيند. چيزهاي بيروني از خودشان رنگي ندارند كه عينك به آن ها تحميل كرده باشد، ولي اين تو هستي كه با آن عينك بسيار هويت گرفته اي.

زماني با مردي زندگي مي كردم ، مردي بسيار خوب بود ، كه از كودكي عينك مي زد و اينك شيشه ي عينكش ضخيم تر و ضخيم تر شده بود. او چنان با عينكش خو گرفته بود كه با آن به خواب مي رفت. وقتي روزي او را ديدم كه با عينكش به خواب رفته، بيدارش كردم و گفتم، "اين خيلي زياد است! آيا براي خواب ديدن هم به عينك نياز داري؟ مي تواني بدون عينك خواب ببيني."

او هشيار شد كه كاملاً ازياد برده است كه آن عينك از او جدا است. او پنجاه سال تمام پيوسته با آن عينك به سر برده بود و نمي توانست بدون آن عينك جايي را ببيند، پس حتي براي به خواب رفتن نيز بايد از آن استفاده مي كرده باشد و آهسته آهسته، با آن عينك به خواب رفته بود.

تمام دنياي او به آن عينك وابسته شده بود. اگر شيشه ي آن عينك سبز بود، همه چيز به نظرش سبز مي آمد، اگر آبي رنگ بود، همه چيز آبي به نظر مي رسيد و او باور مي كرد كه هرچه كه ببيند نمي تواند اشتباه باشد.

ذهن انسان نيز فقط يك ابزار است. عينك در بيرون جمجمه قرار دارد و ذهن در درون جمجمه است، پس نمي تواني هرروز آن را خاموش كني. و تو در درون، به آن چنان

نزديك هستي كه همان نزديك بودن، يك هويت شده است. بنابراين هرآنچه كه ذهن ببيند، به نظر واقعيت مي رسد. ولي ذهن قادر به ديدن واقعيت نيست.

ذهن فقط مي تواند تعصبات خودش را ببيند. ذهن فقط مي تواند فرافكني هاي خودش را روي پرده ي دنيا ببيند.

برايتان گفته ام كه روزي از بمبئي به كلكته مسافرت مي كردم و صدها نفر براي مشايعت از من به ايستگاه قطار آمده بودند. وقتي قطار حركت كرد، من به داخل رفتم. كوپه ي من داراي تهويه ي مطبوع بود و مرد ديگري هم در آن بود. با ديدن من، او با تمام قد به زمين افتاد و پاي مرا لمس كرد.

به او گفتم، "چه مي كني؟ تو حتي مرا نمي شناسي؟"

گفت، "وقتي اينهمه مردم براي مشايعت تو آمده اند و بسياري از آنان مردمان ثروتمند بمبئي هستند ، و من آنان را مي شناسم _ ديگر نيازي نيست كه تو را بشناسم."

گفتم، "اين خوشي تو است ، اگر احساس خوبي داري، مي تواني پاي مرا لمس كني ، ولي من يك *محمدي* هستم."

گفت، "خداي من! تو يك *محمدي* هستي؟ بايد شوخي ات گرفته باشد!" او سعي كرد خودش را براي كاري كه كرده بود تسلي بدهد. او گفت، "من از بالاترين طبقات *براهمين* كشميري هستم. آيا واقعاً تو يك *محمدي* هستي؟"

گفتم، "بحثي ندارد، من خودم اين را مي گويم."

گفت، "ولي مردمي كه براي مشايعت آمده بودند به نظر محمدي نمي رسيدند ، محمدي ها كلاهي مخصوص برسر دارند و لباسي مخصوص برتن مي كنند ، آنان همگي *هندو* بودند."

گفتم، "آنان همگي *هندو* بودند، ولي چون من مي توانم شماره ي اسبي را كه در مسابقات برنده مي شود بگويم، آن مردم، فقط براي اينكه بدانند كدام اسب در مسابقه ي بعدي برنده مي شود مزاحم من شده بودند."

او گفت، "خداي من! من بايد غسل كنم."

گفتم، "بايد هم غسل كني."

او رفت و غسل كرد و لباسش را عوض كرد و بازگشت و گفت، "آيا واقعاً حقيقت دارد؟"

گفتم، "من فقط شوخي مي كردم! من از بالاترين طبقات *هندو* هستم."

او بازهم به پاي من افتاد و من گفتم، "تو ابداً نفهميدي. من به تو گفتم كه يك *محمدي* هستم."

او گفت، "ولي تو همين الان گفتي كه..."

گفتم، "آن يك شوخي بود."

او گفت، "هوا خيلي سرد است و من بايد دوباره غسل كنم. و چرا تو مرا دست انداخته اي؟"

گفتم، "من كاري نكرده ام. تو تمام اين بازي را شروع كردي."

او باردیگر رفت و غسل كرد و بازگشت و ديگر چيزي به من نگفت. سرجاي خودش نشست و ديگر حتي به من نگاه هم نمي كرد. ولي من مستخدم را صدا زدم و به او گفتم، "از چمدان من، آن *شريماد باگوادگيتا* shrimad Bhagavadgita را بياور. " ، اين كتاب، انجيل هندوهاست.

و بازهم آن مرد از صندلي خود بلند شد و پاي مرا لمس كردو گفت، "من يقين دارم كه تو يك هندو هستي و فقط شوخي مي كني."

گفتم، "شبي سرد است و تو بازهم همان اشتباه را مرتكب شدي. و حتي اگر من يك هندو هم باشم، نيازي نيست كه پاي مرا لمس كني."

گفت، "چطور ممكن است؟ قديسي كه بتواند آينده را ببيند و بداند كه كدام اسب در مسابقه برنده مي شود... من *بايد* پاي او را لمس كنم."

گفتم، "اين تصميم خودت است. ولي آن *شريماد باگواد گيتا*، واقعاً *شريماد باگواد گيتا* نيست."

گفت، "چي؟ پس چيست؟"

گفتم، "آنچه كه بايد باشد: *قرآن شريف* Koran Sharif است. در چمدان من فقط يك كتاب است، و تو خواهي ديد ، بگذار آن را بياورد." و وقتي مستخدم آن را آورد، *قرآن شريف* بود. مردي سال ها بود كه از من مي خواست كه بايد در مورد *قرآن شريف*، انجيل محمديان صحبت كنم. اين بار او بهترين ترجمه را كه تازه منتشر شده بود برايم آورده بود.

وقتي آن كتاب را ديد، گفت، "خداي من، تو واقعاً *محمدي* هستي. احساس مي كنم كه مي خواهم تو را بكشم! ، من سه بار غسل كرده ام و بايد در اين هواي سرد دوباره غسل كنم. مي توانستي بگويي «*قرآن* را بياور.» "

گفتم، "روش من اين است. تو نمي تواني چيزي برمن تحميل كني."

قبل از اينكه غسل كند، او سعي كرد مسئول قطار را پيدا كند، ولي نتوانست، پس غسلش را كرد. و وقتي كه مشغول غسل كردن بود، مسئول قطار آمد، زيرا آن مرد برايش پيغام داده بود. من آنجا بودم و تمام داستان را برايش تعريف كردم. او بلند خنديد. گفتم، "وقتي از تو خواست كه كوپه اش را عوض كني و در جايي ديگر به او صندلي بدهي ، چون در آنجا كوپه هاي خالي وجود داشت ، فقط به او بگو كه آن ها رزرو شده اند و در ايستگاه هاي بعدي پرخواهند شد."

"و به او بگو كه اين مرد نه محمدي است و نه هندو، بلكه مسيحي است و درواقع از طبقه ي *نجس* هاست sudra كه *مسيحي* شده است."

و لمس كردن پاي يك *شودرا* كه پايين ترين طبقه ي جامعه ي هندو است..... حتي لمس كردن سايه ي يك *شودرا* نيز غسل را واجب مي كند... فقط سايه ي او!

آن مرد بيرون آمد. با ديدن مسئول قطار خيلي خوشحال شد. او را به كناري كشيد و به او گفت، "اين مرد بايد ديوانه باشد يا چيزي ديگر. من چهار بار غسل كرده ام و شب سردتر و سردتر مي شود و آب هم خيلي سرد است. و او پيوسته مرا فريب مي دهد، او راهي پيدا مي كند و من گرفتار مي شوم. من نمي خواهم به داخل آن كوپه بروم. يك صندلي ديگر در جايي ديگر به من بده."

مسئول قطار گفت، "فكر مي كني كه او چه مذهبي داشته باشد، محمدي است؟ من سال هاست كه او را مي شناسم. او يك *شودرا* است كه دينش را عوض كرده و مسيحي شده است."

مرد گفت، "خداي من! يك *شودرا* ! من احساس مي كنم كه از قطار بيرون بپرم و خودم را بكشم! من چهار بار پاي يك *شودرا* را لمس كرده ام؟ درطول تاريخ هيچ *براهميني* چنين كاري نكرده است. حالا من حتي نمي توانم وارد آن كوپه شوم."

ولي مسئول قطار گفت، "متاسفم، ولي تمام صندلي ها رزرو شده اند. بايد به آنجا برگردي. پايش را لمس نكن ، او كه به تو نمي گويد چنين كني. آيا او از تو مي خواهد كه پايش را لمس كني؟"

مرد گفت، "نه، او چيزي نمي گويد، ولي كاري مي كند كه من احساس كنم پايش را لمس كنم."

مسئول قطار گفت، "حالا هشيار هستي. حالا كه غسل كرده اي، برو و به او نگاه نكن. هيچ فرصتي به او نده."

او به من نگاه نمي كرد. از او پرسيدم كه آب چطور بود؟!

گفت، "فقط ساكت باش زيرا من خشمگين هستم. تو چهار بار مرا فريب دادي. و مسئول قطار گفت كه تو يك *شودرا* هستي. من يا خودم را مي كشم و يا تو را مي كشم."

گفتم، "حالا مي دانم چه خبر شده! آن مرد شوخي مي كند! حتماً بايد به تو گفته باشد « او يك *شودرا* بوده كه مسيحي شده، من سال هاست كه او را مي شناسم.»"

گفت، "آري او چنين گفت."

گفتم، "تو يك زودباور هستي، هركس هرچي بگويد تو باور مي كني."

گفت، "بالاخره من چه تصميمي بايد بگيرم؟"

گفتم، "ابداً نيازي نيست كه تصميمي بگيري. فقط بگير بخواب."

گفت، "من نمي توانم با يك *شودرا* در يك جا بخوابم. و تو چهار بار مرا فريب داده اي و من مي ترسم كه هركاري از تو سر بزند."

گفتم، "من هيچ كاري نخواهم كرد... ولي آيا تو شماره ي اسب برنده را مي خواهي؟"

گفت، "تو مرا در دست هايت گرفته اي. زيرا دليل اينكه من پاي تو را لمس كردم و غسل كردم نيز همين است. ولي من فقط زماني آن شماره را از تو خواهم گرفت كه تو از طبقه ي *براهمين* باشي."

گفتم، "اينكه مسئله اي نيست. بگذار ايستگاه بعدي برسد، خودت خواهي ديد."

و در ايستگاه بعدي مردمان زيادي براي ديدن من آمده بودند ، با گل ها و حلقه هاي گل فراوان ، و او مطمئن شد كه همگي آنان *هندو* بودند.

وقتي كه برگشتم او مي خنديد و گفت، "لطفاً مرا ببخش. من به تو نسبت هاي ناروا دادم، فقط مرا ببخش." و بارديگر پاي مرا لمس كرد!

گفتم، "تو يك احمق هستي! تو نخست بايد شماره ي آن اسب برنده را مي گرفتي. تو بازهم همان اشتباه را مرتكب شده اي."

آنوقت او ديوانه شد و شروع كرد به فرياد كشيدن در سراسر راهرو.

مسئول قطار و مستخدم آمدند. پرسيدند ، "چه خبر است؟"

او گفت، "هيچ خبري نيست. من يك احمق هستم!"

او از مستخدم پرسيد، "آيا اين مرد غالباً در كوپه ي تهويه مطبوع سفر مي كند؟"

آنان گفتند، "غالباً ، او هميشه در سفر است و در قسمت تهويه مطبوع سفر مي كند."

او پرسيد، "آيا او چيزي از مسابقات اسب دواني مي داند؟"

گفتند، "او هيچ چيز از اين مسابقات نمي داند! چه حرف هاي مسخره اي مي زني! او در مورد مراقبه حرف مي زند، در مورد عرفان، ولي مسابقات اسب دواني؟!"

او گفت، "خداي من، او در اين مورد هم حقه مي زند ، كه آن مردم به خاطر شماره ي اسب برنده است كه دنبال او هستند. من مي توانم در راهرو بخوابم، ولي نمي توانم داخل آن كوپه شوم. من نمي توانم به او نگاه كنم. با ديدن او، من يك طوري مي شوم!"

ذهن او يك تعصب دارد و آن تعصب همه چيز را تعيين مي كند. او يك طمع دارد و آن طمع، تعيين كننده است.

ولي اين ها احساس هاي فردي هستند و ربطي به واقعيت عيني ندارند.

شما دنيا را آنگونه كه هست نمي بينيد. شما دنيا را طوري مي بينيد كه ذهنتان برشما تحميل كرده است. و مي توانيد اين را در سراسر دنيا ببينيد ، مردمان مختلف به روش هايي مختلف شرطي شده اند. و ذهن چيزي جز شرطي شدگي نيست. مردم چيزها را براساس شرطي شدگي هاي خويش مي بينند ، و آن شرطي شدگي رنگي مشخص دارد.

ما تمايز مي گذاريم: ما كسي را برتر و ديگري را پست تر مي دانيم، مرد قوي تر است و زن ضعيف تر است، كسي باهوش تر است و ديگري كودن است. نژادها مدعي شده اند كه آنان مردمان برگزيده ي خداوند هستند. هر مذهبي ادعا مي كند كه كتاب مقدسش توسط خود خدا نوشته شده است. تمام اين چيزها، لايه به لايه، ذهن تو را مي سازد و تا زماني كه قادر نباشي تمامي ذهن را كنار بزني و دنيا را مستقيم، با آگاهي خودت و بدون واسطه ببيني، هرگز قادر به ديدن حقيقت نخواهي بود.

ذهن توسط تمام جوامع، براي منافع آن جامعه آلوده شده است و به آن مفاهيمي داده شده كه هيچ نسبتي با واقعيت ندارند، بلكه به آن جامعه كمك مي كند تا خودش را برتر از ساير جوامع ببيند. و تو به ذهن چسبيده اي زيرا كه ذهن به تو اين احساس را مي دهد كه تو نيز برتر هستي.

در اين دنيا، بزرگترين شهامت اين است كه ذهن را كنار بگذاري. شجاع ترين انسان كسي است كه بتواند دنيا را بدون مانع ذهن ببيند، درست همانطور كه هست. دنيا اينگونه بسيار متفاوت و بسيار زيباست.

هيچكس بالاتر و هيچكس پايين تر از ديگري نيست، هيچ تمايزي وجود ندارد.

از يكي از مرشدان ذن، *هويي هاي* Hui Hai پرسيدند، "در مورد مردمان برتر و پست تر چه فكر مي كني؟"

گفت، "بيرون اتاقم يك بوته گل سرخ كوچك هست و يك درخت سدر صدساله ي بسيار بلند، ولي من هرگز نشنيده ام كه آن ها در مورد كوچكي و بزرگي حرف بزنند. بوته ي گل سرخ، بوته ي گل سرخ است و درخت سدر، درخت سدر است. نه آن درخت سدر مي گويد كه، «ببين! من صدپا قد دارم و تو يك بوته ي كوچك هستي. تو به حساب نمي آيي. من صدسال ديگر زنده خواهم بود، بسياري چون تو خواهند آمد و خواهند رفت." و نه آن بوته گل سرخ به درخت سدر مي گويد، "باوجودي كه تو بسيار بزرگ و تنومند و قديمي هستي، قادر نبوده اي حتي يك گل سرخ به بار آوري. تمام زندگيت بي فايده است و بي معني. تو هيچ چيزي درست نكرده اي كه به جهان هستي پيشكش كني. من بوته ي گل سرخ كوچكي هستم، ولي به گل هايم نگاه كن.»

" نه، هيچ بحثي بين آن ها نيست. من اميدوار بوده ام كه روزي بحثي دربگيرد، ولي آن بوته گل سرخ كوچك همانگونه كه هست شاد است و آن درخت سدر نيز از آنچه كه هست شادمان است و مقايسه اي وجود ندارد، زيرا آن ها تماماً باهم متفاوت هستند. نمي تواني چيزهاي متفاوت را باهم مقايسه كني."

در جهان هستي فقط چيزهاي منحصربه فرد وجود دارند. هيچ مقايسه اي ممكن نيست، هيچ تمايزي ممكن نيست. و زماني كه بتواني اين را با چشمان خودت ببيني، يك الهام بزرگ است و آرامش و بركتي عظيم به قلبت خواهد آورد ، كه در جهان هستي هيچكس برتر يا پست تر نيست. بزرگترين ستارگان...... و مي تواني تصور كني كه چه اندازه مي تواند بزرگ باشد. خورشيد ما ستاره اي است كه شصت هزاربار از زمين بزرگتر است و از نظر اندازه جزو ستارگان بسيار متوسط است. ستارگاني كه در شب در آسمان مي بينيد نيز خورشيد هستند، آن ها منظومه ي شمسي خودشان را دارند و آن ها هزاران بار از خورشيد ما بزرگتر هستند. ولي كوچكترين تيغه ي علف و بزرگترين ستاره در جهان هستي، از نظر زندگي باهم برابر هستند. هردو نيازي را برآورده مي سازند. اگر اين تيغه ي كوچك علف ازبين برود، دنيا چيزي را ازدست خواهد داد و كمتر سبز خواهد بود. و هيچ ستاره اي نمي تواند جاي آن را بگيرد.

جهان هستي كاملاً اشتراكي اداره مي شود، همه منحصربه فرد و برابر هستند. تمامي تمايزات به سبب ذهن هاي *بورژوازي* ما وجود دارند. و مي تواني به تمايزدادن

ادامه دهي، هرمقدار كه بخواهي و تمام اين تمايزات سبب جنگ ها بوده است. ميليون ها انسان به سبب همين تمايزات كشته شده اند، تمايزاتي كه تاجايي كه به واقعيت مربوط مي شود، هيچ اهميتي ندارند.

انساني كه مي شناسد، مي داند كه جهان هستي يگانه است. ميليون ها جلوه دارد، ولي آن روحي كه متجلي است يكي است. يك خداگونگي هست كه در بي نهايت انواع مخلوقات جلوه كرده است.

ديدن اين واقعيت همانطور كه هست، تو را از تمامي پيچيدگي ها رها مي سازد.

از يك روانكاو بپرس. بيشتر بيماران او يا از عقده ي كهتري در رنج هستند و يا از عقده ي مهتري. و نمي تواني آنان را متقاعد كني... سال ها طول مي كشد. كسي كه خودش را حقير مي پندارد بازهم به يافتن دلايلي براي اينكه چرا حقير است ادامه خواهد داد. كسي زيباتر از اوست، كسي هوشمندتر اوست، ديگري از او غني تر است و ديگري از او بلندقدتر است و ديگري قوي تر است و ديگري هميشه سالم است و بيمار نمي شود.

تا زماني كه خود مفهوم مقايسه را ريشه كن نكني، غيرممكن است كه انسان را از عقده ي حقارت نجات بدهي و همين عقده ي حقارت سبب توليد رقابت مي شود. او مي خواهد اثبات كند كه حقير نيست. اول اينكه او مي پذيرد كه حقير است و آنوقت در مرتبه بعد شروع مي كند به جنگيدن با آن شبح ، كه در هيچ كجا وجود ندارد ، همان فكر كه او حقيرتر است. بنابراين درگير مبارزات انتخاباتي مي شود، رييس جمهور يا نخست وزير مي شود، ولي آن شبح آنجاست، او را رها نمي كند.

آنوقت در سوي ديگر مردماني هستند كه احساس برتري مي كنند. اين نيز يك بيماري است. چون آنان نياز دارند كه پيوسته برتري خودشان را ثابت كنند، مجبور هستند همه را محكوم كنند و از همه انتقاد كنند. و محكوم كردن و انتقادكردن كاري بسيار آسان است.

تورگنيف داستاني زيبا دارد: در يك روستا مردي جوان وجود داشت كه همه فكر مي كردند او يك ابله است. تمام مردم روستا با او چون يك ابله رفتار مي كردند. او از اين به ستوه آمده بود، ولي راهي نبود تا مردم آن روستا را متقاعد كند كه او يك احمق نيست. كسي نمي دانست آنان اين فكر را از كجا آورده بودند. و وقتي كه به حماقت او راي دادند به هر روشي مي كوشيدند آن را اثبات كنند.... هر حركت كوچكي يك سند بود، سندي محكم كه آن احمق نمي تواند كار ديگري انجام دهد، انتظارش را داشتند. اگر ديگري آن را انجام داده بود، فقط يك اشتباه كوچك بود.

روزي يك راهب سرگردان از آن روستا مي گذشت.

آن پسر بسيار در رنج بود. پس نزد آن راهب رفت و ماجرا را تعريف كرد و گفت، "من چه كنم؟"

راهب گفت، "فرمول كوچكي را به تو مي گويم و وقتي دوباره از اين روستا گذر مي كنم ، يك سال ديگر ، نتيجه را به من گزارش بده. تو در ظرف يك سال عاقل ترين مرد اين روستا خواهي بود."

فرمولي ساده بود ، مرد جوان نتوانست آن را باور كند. گفت، "چيز به اين سادگي؟!"

راهب گفت، "تو فقط انجامش بده. همين حالا برو و عملش كن و خواهي ديد كه چگونه همه چيز را تغيير خواهد داد."

آن فرمول اين بود كه اگر كسي بگويد، "چه غروب زيبايي است،" بايد بي درنگ بگويي، "چه چيز زيبايي در آن هست؟ آن را ثابت كن. حرف بي معني نزن. چه مدركي داري كه اين غروب زيباست؟ معيار زيبايي چيست؟"

"اگر كسي گفت، «فلان كتاب عالي است،» بي درنگ روي او بپر ، چه آن كتاب را خوانده باشي و چه نخوانده باشي، مهم نيست ، و بگو، «مزخرف است. چه كسي گفته كه آن كتاب عالي است؟ بر چه اساسي؟ دليلت براي اينكه آن كتابي عالي است چيست؟»"

"فقط به انتقادكردن ادامه بده و هرجمله اي را كه هركسي بگويد محكوم كن. فقط تماشا كن و به آن حمله كن و انتقاد كن و درخواست سند و مدرك كن. هيچكس نمي تواند اثبات كند كه غروب زيباست. چه سندي در دست است؟ اگر كسي به تو بگويد، «اين زني زيباست،» و تو بگويي، «من موافق نيستم،» هيچ راهي براي متقاعد كردن تو وجود نخواهد داشت ، زيرا زيبايي چيزي نيست كه بتواند اندازه گيري شود، هيچ معياري وجود ندارد."

پس از يك سال، وقتي كه آن راهب بازگشت، مردم آن روستا در راه به ديدار او رفتند و گفتند، "بايد اين مرد جوان ما را ببيني، او عاقل ترين مردي است كه ما تاكنون ديده ايم!"

او گفت، "مي دانم!"

و آن پسر آمد و به پاي آن راهب افتاد و گفت، "تو واقعاً معجزه مي كني. همان فرمول كوچك تو كافي بود كه حالا تمام مردم شهر از من درخواست توصيه دارند. همه فكر مي كنند كه من باهوش ترين، باتجربه ترين و باسوادترين مرد هستم. من ظرف يك سال عاقل ترين مرد اين روستا شده ام ، و من واقعاً همان هستم و هيچ تغييري نكرده ام."

ولي اثبات اينكه تو برتر هستي دشوار است. هركس مي تواند آن را محكوم كند. براي برتري خودت چه معياري داري؟

حتي *آدلف هيتلر* نيز نتوانست اثبات كند كه آلماني هاي *نورديك* Nordic برترين مردم دنيا هستند و تنها براي حاكم بودن بر دنيا زاده شده اند و در مقايسه با آن ها، ديگران فروانسان sub-human هستند و فقط آن ها ابرانسان superhuman هستند. او آلماني ها را متقاعد كرد و آنان از اين فكر لذت بردند. ولي هيچكس ديگر در دنيا از اين حرف بي معني متقاعد نشد و همه به آن خنديدند.

و شكست آنان در جنگ جهاني دوم ثابت كرد كه آنان براي حكومت بر دنيا زاده نشده اند. *هيتلر* با اين عقده حقارتش، شش ميليون انسان را كشت ، زيرا كشتن مردمان پست تر براي زمين خوب است و آنان باري بيهوده هستند. ولي مردمي كه او آن ها را كشت، يهوديان بودند ، كه براي قرن ها همين فكر را داشتند ، كه فقط آنان مردم برگزيده ي خداوند هستند.

ولي آنان نتوانستند اين را به هيچكس ديگر ثابت كنند. اين غيرممكن است. مي تواني خودت باور كني، و براي آن رنج خواهي برد. زيرا هركسي را كه مي كوشي محكوم كني و پست سازي، از تو انتقام خواهد گرفت. بنابراين يهوديان براي هزاران سال پيوسته مورد شكنجه قرار داشته اند. هنوز هم شكنجه مي شوند، ولي اين فكر برتر بودن را ترك نخواهند كرد، بيماري آنان همين است.

و اگر كسي ، شخصي مانند من ، بگويد، "بيماري شما اين است. اين فكر را رها كنيد. يهودي بودن هيچ اشكالي ندارد، فقط اين فكر را رها كنيد كه شما مردم برگزيده ي خداوند هستيد، زيرا اين فكر تمام دنيا را با شما دشمن مي سازد،" آن ها چنين نخواهند كرد، زيرا نفس آنان اينگونه تغذيه مي شود.

آنان نه مي توانند اين را اثبات كنند و نه مي توانند آن را رها كنند.

مانند موقعي است كه چيزي را خورده اي و نه مي تواني آن را فرو ببري و نه مي تواني آن را بيرون بدهي، فقط در گلويت چسبيده است. و چون نمي تواني نفس بكشي در حال مرگ هستي. تا وقتي كه راه گلويت باز نشود نمي تواني نفس بكشي.

اين عقده ي خودبزرگ بيني، هندوها را نيز نابود كرده است. هندوها نيز همين فكر را دارند ، كه خداوند آنان را آفريده است، كه خداوند آنان را به عنوان مردم خودش برگزيده و كتابي را كه خودش نوشته به آنان داده است و آنان والاترين و پاك ترين مردم دنيا

هستند. به سبب اين فكر مسخره، مردماني كه به قدر كافي هوشمند بودند ، حتي در ميان خود هندوها ، از جرگه ي هندوها بيرون آمدند. بوداييان، *جين* ها آن را ترك كردند و گفتند، "اين فكر زشت است."

ولي دردسر در اينجاست كه اگر كسي فكري را تثبيت كند و در اين فكر يك سرمايه گذاري وجود داشته باشد ، هرچقدر هم كه آن فكر جنون آميز باشد ، تو نمي تواني اثبات كني كه آن فكر خطاست. آن انسان شايد دوست داشته باشد كه رنج ببرد، ولي آن فكر را رها نخواهد كرد.

تمام مذاهب همين كار را مي كنند، تمام مليت ها همين كار را مي كنند، تمام نژادها همين كار را مي كنند.

به ياد مردي ديوانه افتادم. ديوانگي او بسيار مخصوص بود: فكر مي كرد كه مرده است. نخست خانواده اش خنديدند و گفتند، "اين مسخره ترين چيزي است كه كسي مي تواند فكر كند. تو زنده هستي ، تو در مورد مرده بودن خودت بحث مي كني. همين نكته كافي است كه نشان دهد تو زنده اي."

ولي راهي نبود كه آن مرد را متقاعد كنند. او به مغازه اش نمي رفت، هر وقت كه مي خواست از خواب بيدار مي شد و هر وقت كه مايل بود به خواب مي رفت.

مي گفت، "چه كنم؟ شما نمي توانيد رفتار يك شخص مرده را كنترل كنيد. من مرده ام."

عاقبت او را نزد يك روانكاو بردند. روانكاو به آنان گفت، "نگران نباشيد، من موارد مشابه زيادي را درمان كرده ام. او را به من بسپاريد." نخست كوشيد به آن مرد بگويد، "تو مرده نيستي. تو در اينجا روي صندلي نشسته اي و بيدار هستي. چگونه مي تواني مرده باشي؟"

مرد گفت، "در كجا نوشته شده كه مردگان راه نمي روند؟" حتي روانكاو نيز حيران شد!

مرد گفت، "سندي به من نشان بده كه در كجا نوشته شده مردگان راه نمي روند، كه روي صندلي نمي شينند و حرف نمي زنند؟ من يك سند زنده هستم كه مردگان مي توانند راه بروند."

روانكاو ديد كه اين از آن موارد دشوار است! او يك تيغ كاغذ بري برداشت و دست مرد را قدري خراش داد تا خون بيرون آمد. و قبل از اينكه آن مرد چيزي بگويد، از او پرسيد، "چه فكر مي كني؟ آيا مردگان خونريزي هم مي كنند؟"

مرد گفت، "ضرب المثل معروفي هست كه مي گويد «مردگان خونريزي نمي كنند.»"

سپس او دستش را قدري بيشتر بريد و خون بيشتري بيرون آمد.

روانكاو خوشحال بود و مي خنديد و به آن مرد گفت، "حالا چه مي گويي؟"
مرد گفت، "اين نشان مي دهد كه آن ضرب المثل اشتباه است. «مردگان خونريزي مي‌كنند» ، اين هم سندش."

زماني كه با فكري هويت گرفتي، آنوقت بيمار هستي. تمام هويت گيري ها، بيماري هاي رواني هستند. درواقع، *ذهن* بيماري شماست.

و كنار نهادن ذهن و فقط در سكوت به واقعيت نگاه كردن ، بدون هيچ فكر، بدون هيچ تعصب ، راه درست و سالم آشنايي با واقعيت است. و آنوقت واقعيتي كاملاً متفاوت را خواهي يافت. يافتن واقعيت شما را از بسياري از حماقت ها و خرافات آزاد مي سازد. اين كار قلب شما را از انواع آشغال هايي كه نسل هاي زياد برشما ريخته است آزاد خواهد ساخت. بيماري ها از نسلي به نسل ديگر مي رسند. شما تمامي گذشته را با تمام افكار احمقانه آن به ارث برده ايد. درغيراينصورت، نه تمايزي وجود دارد و نه مقايسه اي.

و زماني كه از مقايسه كردن و تمايز رها شديد، سبك شده ايد، تمامي وجودتان سبك شده است. تمامي سنگيني ها را از دست داده ايد. چنان سبك شده ايد كه مي توانيد بال درآوريد و پرواز كنيد.

اشو عزيز:

به نظر مي رسد كه شما از كودكي خود ظرفيت رويادين را نگه داشته ايد

يا آن را دوباره به دست آورده ايد ، چيزي كه تقريباً تمامي ما زندگي را با آن شروع كرده ايم، ولي رفته رفته آن را با مورد تمسخر قرارگرفتن

و ترس از نحيف بودن و دنيايي نبودن از دست داده ايم.

وقتي كه از جمعي كه در آسمان زندگي مي كند و باغچه هاي سبزيجاتي كه در اقيانوس شناور هستند و شهر سالكان در جزيره و مدرسه ي عرفاني شناور روي آب سخن مي‌گوييد، دوست دارم شما را تماشا كنم :

چشمانتان كاملاً باز است و هرآنچه كه مي گوييد ، هرچقدر هم دور از دسترس ، هميشه به نظر مطلقاً ممكن مي آيد

و من هرگز نمي توانم به آن بخندم، زيرا اين توانايي را در شما تحسين مي كنم.

مي توانم ببينم که همين يك توانايي شما كافي است تا تمامي رهبران سياسي و مذهبي
را در سراسر دنيا به جنون بكشاند. قوانين منطق، جاذبه و نسبيت
همگي در حضور شما رنگ مي بازند.
و اگر يك فكر يا ديگري محقق نشود، شما زياد مختل نمي شويد.
گويي كه ارزش در رويا ديدن است، نه در اينكه آيا آن رويا به واقعيت برسد يا نه.
اگر ذهن هاي اطرافيان شما مي توانستند سخن بگويند،
ما خودمان را در غرغرهاي سست و ناتوان مردمان ميانحال،
ترسو و قاطع مي يافتيم. ولي اوضاع به گونه اي است كه گويي شما در صندلي جلويي يك
ترن هوايي نشسته ايد و ما، مسافران، در پشت سر شما هستيم:
ارتفاع چنان زياد و حركت چنان هيجان آور است و خوشي آن چنان اعتيادآور است كه
انسان احساس مي كند، "بگذار هر هزينه اي دارد داشته باشد.
هركجا كه اين شوخ طبع مي رود، من همراهش مي روم."

ممكن است كه به نظر تو من آن توان كودكي روياديدن را نگه داشته باشم. ولي واقعيت چنين نيست. من البته معصوميت كودكانه را نگه داشته ام، ولي هرچه كه مي گويم يا انجام مي دهم يا انجام خواهم داد، يك رويا نيست و هرگز "دور از دسترس" نيست. به نظر چنين مي رسد، زيرا تو در چهارچوبي بسيار سودگرايانه utilitarian فكر مي كني.

من انساني سودگرا نيستم. من يك شاعر هستم كه شعر نمي سرايم، بلكه موجودات زنده مي سرايم. تلاش من براي تحقق يك رويا نيست ، من رويايي ندارم ، بلكه اين است كه به شما كمك كنم تا ببينيد كه زندگي سودگرايانه، همه چيز نيست: كه چيزهايي بسيار بيشتر ممكن است و شما فقط جرات نداشته ايد تا از زندگي پيش پا افتاده عبور كنيد، كه همه چيز ممكن است، فقط بايد قدري شهامت پيدا كنيد.

و شهامت همراه با معصوميت، شما را قادر مي سازد كه انساني بينا visionary شويد، نه يك رويابين dreamer ،و بين رويا و بينايي تفاوتي عظيم وجود دارد.

روياها وقتي رخ مي دهند كه تو در خواب باشي. آن ها بخشي جدانشدني از خواب روحاني شما هستند. يك منظر vision همانند آن است وقتي كه كاملاً بيدار باشي. آنوقت مي تواني چيزهايي را ببيني كه براي ديگران به نظر دورازدسترس است، ولي براي تو آن ها فقط در فردا قرار دارند، يا در پس فردا.

مسئله فقط قدري زمان است و آنوقت آن ها واقعيت خواهند بود.

رهبران سياسي و مذهبي مي ترسند زيرا كه مي دانند هرآنچه من مي گويم اتفاق خواهد افتاد. تمامي تلاش آنان برخلاف جريان آب است. آنان مي توانند قدري آن را به تاخير اندازند، ولي آنان خلاف جريان حركت مي كنند.

براي نمونه، ديدگاه من در مورد شهرهايي بر روي اقيانوس اتفاق خواهد افتاد ، چه نخستين شهر اقيانوس را ما بسازيم و چه ديگري آن را بسازد. ولي زمين كوچكتر مي شود و جمعيت زيادتر مي شود. به جز اقيانوس هيچ مكان ديگري وجود ندارد كه اين مردم در آنجا زندگي كنند. و اگر تمام زمين پر از مردم، خانه ها و جاده ها شود، در كجا غذا توليد خواهيد كرد؟

من شخصي بسيار واقع گرا هستم، نه يك انسان رويايي. وقتي كه از شهرهاي روي اقيانوس صحبت مي كنم، در مورد يك واقعيت ساده مي گويم: اگر تمام مردم دنيا در شهرهايي بر روي اقيانوس در اطراف زمين زندگي كنند، و تمامي زمين براي توليد به كار رود ، براي خوراك، براي سبزيجات، براي هرچيز ديگر ، آنوقت بدون هيچ مشكلي مي توانيم جمعيت بيشتري را نسبت به زمان حال تغذيه كنيم.

همچنين اقيانوس ظرفيتي بي نهايت براي تامين مواد غذايي دارد كه تاكنون به كار نرفته است. در اعماق اقيانوس نوعي سبزي مي رويد كه مي تواند به عنوان خوراك مورد مصرف قرار بگيرد. و در آزمايشات مشخص شده است كه اين گياه سرشار از عناصر حياتي است كه براي خوراك مورد نياز است. و اين فقط رشد وحشي اين گياه است.

ما همانطور كه در روي زمين توانسته ايم، مي توانيم در اعماق اقيانوس ها نيز به كشت اين گياه بپردازيم.

زماني انسان فقط شكارچي بود و هرگز فكر نمي كرد كه در شهر ها زندگي كند و شكارچي نباشد بلكه يك زارع، يك مغازه دار يا يك استاد دانشگاه باشد. انسان براي ميليون ها سال شكارچي باقي ماند، ولي زماني رسيد كه جمعيت خيلي زياد شد و ارتزاق از راه شكار مشكل شد. آنگاه شخصي بينا مي بايد اين فكر را داده باشد: "مااز اين ميوه هايي كه در اطراف روييده مي شود، استفاده نكرده ايم. براي تغذيه ي اين جمعيت زياد، از ميوه ها استفاده كنيد."

سپس ديگري مي بايد اين ديدگاه را داده باشد: "چرا فقط ميوه هاي وحشي؟ مي توانيم خوراكمان را كشت بدهيم. فقط با تماشاكردن طبيعت كه چگونه اين ميوه ها فرو مي افتند و

چگونه از تخم هاي آن ها درختان جديد مي رويند...........ما مي توانيم بهتر از طبيعت كار كنيم ، ما دست هاي آگاه طبيعت هستيم." آنوقت كشاورزي رواج يافت.

و اينگونه بود كه انسان آهسته آهسته چيزها را توسعه داد. ولي در ابتدا هميشه يك ديدگاه وجود داشته و مردم به آن خنديده اند، زيرا آنان فقط به گذشته خو گرفته اند، به روش قديم. ولي روش قديم به پايان خود رسيده است ، بايد كاري انجام مي گرفته. بنابراين مي بايد به اين انسان هاي بينا كه به نظر رويايي مي رسيدند گوش داده مي شد.

مردم ناخواسته و باكراه از آنان پيروي كردند و دريافتند كه حق با آنان بوده: ما تمام زمين را تحت كشت آورده ايم.

اينك زمين در موقعيتي قرار دارد كه نمي تواند تمام جمعيت را تغذيه كند. اقيانوس در دسترس است. زندگي مي تواند به آساني به اقيانوس جابه جا شود.

همين ديشب با جي Jay در مورد سكو هايي كه در زمان جنگ براي هواپيماها به كار مي رفتند صحبت مي كردم ، زيرا براي آن برنامه ريزي مي كنم ، سكوهاي عظيم شناور در اقيانوس براي فرود و پرواز صدها هواپيما مورد استفاده قرار داشتند. و در زير آن سكو ها پنج يا شش هزار نفر مي توانند زندگي كنند. در زير آن سكو ها اتاقك هايي وجود دارند.

من عاشق اين فكر هستم. فقط يك سكو و پنج شش هزار نفر، با تمام وسايل تجملي: با تلويزيون، با تلفن، با راديو و با فرودگاه خودت كه روي سرت است ، يك مكان ملاقات، يك عبادتگاه *mandir* . و مشكلي وجود ندارد، فقط بايد انجام شود.

اگر يك نفر آن را انجام دهد، خواهيد ديد كه بسياري از آن پيروي خواهند كرد.

و آن سكوت عظيم اقيانوس... و تو تحت سلطه ي هيچ حكومتي نيستي، فقط دوازده مايل دور از ساحل و واقعاً آزاد هستي. هيچ دولتي برتو حاكم نيست و مي توانيد اثبات كنيد كه شش هزار نفر مي توانند بدون دولت، بدون پليس، بدون دادگاه، بدون كارشناسان حقوقي، در يك هماهنگي عظيم باهم زندگي كنند.

و روي آن سكوهاي عظيم مي توانيد چمن بكاريد، باغچه بسازيد و زيبايي هاي زمين را نيز داشته باشيد. پس در درون آن اتاقك ها محصور نيستيد، مي توانيد از سكو بيرون بياييد و زمين هاي *تنيس* و *گلف* و استخر هاي شنا و چمن و درختان زيبا داشته باشيد. تمام اين ها را مي توان در آن سكوها ايجاد كرد. اين سكوها مي توانند صدها هواپيما را نگه دارند، پس مي توانند وزن خاك و درختاني را كه به آنجا خواهيم آورد نيز تحمل كنند.

و مي توانيد غذاي خود را از بندرهاي نزديك آن تامين كنيد. قايق هاي كوچك مي توانند براي آوردن مايحتاج روزانه ي شما در رفت و آمد باشند.

اين فكر مي تواند يك پديده ي جهاني باشد. اين يك رويا نيست. وقتي مردم ببينند كه كار مي كند، آنوقت در سراسر دنيا شهرهاي زيادي مي تواند ايجاد شود و زمين را براي كشاورزي خالي كنند. مردم مي توانند روزها براي كار به زمين بروند و عصرها به خانه در اقيانوس بازگردند.

و به نظر من بسيار منطقي مي آيد: انسان در اقيانوس زاده شده است و شايد زمانش رسيده باشد كه به وطنش بازگردد.من اين را يك رويا نمي بينم. اين تنها يك واقعيت است كه بايد جرات انجام يابد dared.

و هميشه چنين است كه كسي بايد پيشگام شود، آنوقت ديگران پيروي خواهند كرد. آنوقت براي آنان مشكلي نخواهد بود، آنان مي توانند ببينند كه مردم به زيبايي زندگي مي كنند. تمام يك دانشگاه مي تواند شناور شود، نيازي نيست تا زمين و محوطه ي دانشگاه را تخريب كنند.

عاقبت، وقتي كه منابع اقيانوس نيز به مصرف رسيد و تمام شد ، كه هزاران سال طول خواهد كشيد ، هميشه اين امكان هست كه شهرهاي شناور در آسمان داشته باشيم. تمام واقعيت هاي علمي براي ساختن شهري شناور در آسمان موجود است. مردم براي توليد به زمين مي آيند و توليدات خودشان را به آسمان خواهند برد، ولي زندگي آنان در آسمان خواهد بود.

و اين ها براي مردم بايد ماجراجويي ها و شعف هاي بزرگ باشد، به جاي اينكه گرسنگي بكشند و بميرند ، مانند *اتيوپي* ، هر روز هزار نفر از گرسنگي جان مي دهند و هيچكس نمي داند كه چه بايد كرد.

وقتي من در هندوستان شروع به سخن گفتن كردم، جمعيت هند فقط چهارصدميليون بود. و من از همان ابتدا با كنترل جمعيت موافق بودم. من محكوم مي شدم زيرا مذاهب با آن مخالف بودند. من طرفدار قرص هاي ضدحاملگي بودم و مرا سنگسار مي كردند و تلاش داشتند تا مرا به قتل برسانند، زيرا من "اخلاقيات آنان را نابود مي كردم".

اگر به من گوش مي دادند، اينك دچار چنين دردسري نبودند. اينك جمعيت هند نهصد ميليون نفر است ، بيش از دو برابر. و تا آخر قرن بيستم جمعيت هند به يك ميلياردو هشتصد ميليون نفر خواهد رسيد.

امكاني براي تغذيه ي اين جمعيت وجود ندارد ، اين مردم خواهند مرد. نيمي از مردم خواهند مرد و وقتي نيمي از جمعيت از گرسنگي بميرند، درك خواهيد كرد كه بر سر آن نيمه ي ديگر چه خواهد آمد: آنان در يك قبرستان زندگي خواهند كرد. همه جا پر از جسد خواهد بود. كسي وجود نخواهد داشت تا اجساد را بسوزاند.

اين روياي من نيست. من تمام واقعيت ها را از آزمايشات علمي دارم كه شهرها مي توانند در آسمان شناور باشند، ولي براي اين، زمانش هنوز نرسيده است.

ولي براي شهرهاي شناور در روي اقيانوس، زمانش رسيده است و اين يك بركت ويژه از سوي جهان هستي است كه فرصت پيشگام شدن به ما داده شده است ، زيرا هيچ كشوري مرا و مردم مرا نخواهد پذيرفت، ولي اقيانوس به هيچ كشوري تعلق ندارد.

ما اينكار را خواهيم كرد. و فقط وقتي كه با چشمان خودت ببيني، فقط وقتي كه روي اقيانوس زندگي كني، آنوقت درخواهي يافت كه اين يك رويا نبوده، بلكه يك ديدگاه بوده است.

روياها نمي توانند محقق شوند ، روياها ناخودآگاه هستند. ديدگاه ها خودآگاه هستند. روياها براي مردمان خواب آلوده رخ مي دهند، ديدگاه ها فقط براي مردمان بيدار اتفاق مي افتند. يك ديدگاه، واقعيتي است كه مي توان اداره اش كرد، فقط بايد مردماني شجاع با خودت داشته باشي. و من بهترين، هوشمندترين و شجاع ترين مردم را با خودم دارم.

هرگز فكر نكن چيزهايي كه مي گويم دوراز دسترس است. براي تو ممكن است چنين به نظر آيد ، فقط به اين دليل كه نمي تواني آن را با راه هاي قديمي و پيموده شده مقايسه كني. من مي بينم كه اين اتفاق درشرف وقوع است.

پس قدري صبر كن و روي اقيانوس خواهي بود.

فصل نوزده
چهارم ژوئن 1986 ، عصر

سر را از دست نده

اشو عزيز:
به تازگي واقعه اي بسيار الهام انگيز رخ داده است:
در ادامه ي آن "گام غول آسا براي بشريت" كه در آن فضانوردان آمريكايي بر روي كره ماه پا نهادند، آمريكاييان اكتشافات فضايي خودشان را با سفينه هاي چندبار مصرف ادامه دادند. چندي پيش، ناگهان، اين سفينه ي2.3 ميليارد دلاري در آسمان منفجر شد و تمام هفت سرنشين آن كشته شدند.
اين حادثه سبب واكنش هاي بسيار در ايالات متحده شد ،
اندوه، خشم، آزردگي غرور ملي و غيره.
معلوم شد كه در پشت اين واقعه ي مصيبت بار همان نيروهاي انساني هميشگي بوده است:
نفس پرستي، تعصب، عدم صداقت، رقابت، نخوت، ترس، جاه طلبي و غيره.
تحقيقات رسمي، بر "نقايص روش هاي مديريتي" و
"سازمان دهي مجدد زنجيره ي فرامين" تمركز كرده بود،
ولي در هيچ كجا اين احساس وجود نداشت كه نفسانيات، تعصبات، عدم صداقت و بقيه ي اين عوامل را مورد تحقيق قرار دهد.
آيا يك "گام غول آسا ي واقعي براي بشريت" ، اين ادراك كه خود انسان است كه در ريشه ي مصيبت هايش قرار دارد ، هنوز در راه است؟

اين خود انسان است كه ريشه ي تمام مصيبت هاي انساني است، ولي مشكل اين است كه پذيرفتن آن برخلاف نفس انسان است. راه نفس بسيار ساده است: هميشه مسئوليت را متوجه ديگري مي كند. اين هميشه ديگري است كه دوزخ است.
فرد هرگز به خودش نگاه نمي كند. ديگري هرگز نمي تواند براي من دوزخ باشد، مگر اينكه من به نوعي از ديگري حمايت كنم تا برايم دوزخ ايجاد كند. بايد جايي در ناخودآگاه باشد، نياز خود من باشد.

همين امروز دانستم كه در سراسر دنيا، انسان تنها در سه روز، به قدري انرژي، پول، نيروي فن آوري و نبوغ انساني به هدر مي دهد كه براي تامين يك سال غذا، پوشاك، مسكن و تمام نيازهاي انسان ها در سراسر زمين كفايت مي كند.

و اين رقم مربوط به پنج سال پيش است، بنابراين شايد تاكنون، انسان چنين رقمي را همه روزه هدر بدهد. و در ريشه ي اين امر كيست و چه كسي تمام اين اوضاع مسخره را ساخته است؟

تمام اين ها براي كارآيي بيشتر در جنگ ها، براي كشتار و ويرانگري بيشتر مصرف مي شود. به نظر مي رسد كه انسان ديوانه است.

در همه جا مي توانيد اين جنون را ببينيد. و اگر فقط چند نفر چنين ديوانه بودند، چاره ي كار آسان بود، ولي اگر تمام بشريت به روشي جنون آميز عمل كند، آنوقت تلاشي عظيم لازم است تا اين رفتار حماقت بار متوقف شود.

مردماني كه مسئول اين مصيبت ، ديوانگي بشريت ، هستند همان مردمي هستند كه در قدرت اند. آنان خواهان قدرت بيشتر و بيشتر هستند. خواهش براي بيشتر و بيشتر، بي پايان است و همه در رقابت هستند، بدون اينكه به تمامي بشريت فكر كنند ، كه تمام اين رقابت براي ويرانگري، يك خودكشي است.

انفجار آن سفينه اي كه آن هفت مسافر را حمل مي كرد، مصيبتي عظيم نبود، بلكه اين زميني كه شش ميليارد نفر را حمل مي كند، درمعرض همان خطر قرار دارد. و به نظر مي رسد كه هيچكس به اين فكر نيست كه نخست چه چيز مورد نياز است. اگر بيش ازنياز داشته باشي، آنوقت اكتشافات فضايي ارزشمند است. ولي اينك حتي آمريكا نيز بيش از حد كافي ندارد. ميليون ها نفر بي خانمان هستند و در خيابان ها زندگي مي كنند: بدون غذا، بدون پوشاك و بدون سرپناه.

ولي *رونالدريگان* علاقه اي به اين ميليون ها نفر ندارد، او به "نفس ملي" national ego علاقه دارد : "مانخستين ملتي هستيم كه مسافران فضايي داريم."

اين مضحك است. تاجايي كه شناخته شده، هيچ سياره اي در اطراف زمين قابل سكونت نيست. در اين منظومه ي شمسي، به جز زمين، هيچ سياره اي قابل سكونت نيست ، تمامي تلاش ها بي فايده هستند، زيرا نه اكسيژني وجود دارد، نه آبي و نه زندگي مي تواند ممكن باشد. شايد در منظومه هاي ديگر سياراتي پيدا شوند كه

در آن ها حيات ممكن باشد، ولي رسيدن به آن سيارات در حال حاضر ناممكن است. آن ها بسيار دور هستند.

ما نه انرژي آن را داريم و نه پول و نه نيروي كارشناسي آن را ، و در حال حاضر اين ابداً مشكلي نيست، آن سيارات در كار شما اختلالي ايجاد نمي كنند!

مشكلات ما ساده هستند، كه براي نخستين بار در تاريخ قادر به حل آن ها هستيم. براي نخستين بار اين امكان وجود دارد ، نيازي به فقر نيست، نيازي نيست كه مردم از نبودن دارو و مراقبت هاي پزشكي جان بدهند، نيازي نيست تا ميليون ها نفر بيسواد بمانند و هرگز شاهكارهاي ادبي و نقاشي و موسيقي جهان را نشناسند.

تاكنون انسان فقط جنگيده است. به جز جنگيدن هيچ كار ديگري انجام نداده است. جنگي پس از جنگ ديگر. چيزي كه ما آن را "زمان صلح" مي خوانيم، هيچ ربطي به صلح ندارد، آنان در واقع براي جنگ بعدي آماده مي شوند. در تاريخ فقط دو دوره وجود دارد: يكي دوران جنگ و ديگري دوران آمادگي براي جنگ. و ما ابداً صلح را نشناخته ايم.

مشكلات ما بسيار آسان هستند. با ديدن نيروي فن آوري انسان، ديدن اينكه در *اتيوپي* هر روز هزاران نفر از گرسنگي جان بدهند و كسي توجهي به آن نكند، امري مسخره است. هر روز هزار نفر.... از گرسنگي؟! و مردن از گرسنگي، مرگي آسان نيست، بدترين نوع مرگ است، زيرا تقريباً نود روز طول مي كشد تا شخص بميرد. او بايد نود روز از گرسنگي رنج ببرد. اين واقعاً بيرحمانه است و به نظر مي رسد كه كسي توجهي ندارد.

آن اسباب بازي ها ،سفينه هاي فضايي ، مطلقاً غيرضروري هستند. زمان آن ها فرانرسيده است. چيز ديگري مورد نياز است تا بتواند هر فرد انسان را باسواد كند، هر فرد انساني را قادر سازد تا سالم زندگي كند، زندگي طولاني به او بدهد و او را قادر سازد تا گنجينه هاي عظيم هنر، ادبيات، موسيقي و ساير نبوغ هاي انساني را كه در طول قرن ها ايجاد شده است درك كند و به آنان فرصت هاي براي شكوفايي استعدادهاي خود بدهد. چه كسي مي داند كه چند *بتهوون*، چند *لئوناردو داوينچي*، چند *ون گوگ*، بدون اينكه فرصتي براي ابراز نبوغشان پيدا كنند، بي سواد از دنيا رفته اند؟

راهي نيست تا بدانيم ما چند *گوتام بودا* را از كف داده ايم و با از كف دادن آنان معرفت انساني چقدر رنج برده است و تكامل انساني چه مقدار مختل گشته است؟ و اكنون كه علم ما را به نقطه اي آورده كه مي توان به همگان فرصتي برابر براي رشد و ابراز

استعدادهايشان داد، احمق هايي كه در قدرت هستند به پيشرفت هاي علمي اجازه نمي دهند تا به بشريت كمك كند تا به مقامي والاتر در تكامل برسد، بلكه تمامي اين پيشرفت هاي علمي را در جهت يك خودكشي جهاني منحرف مي كنند ، آن هم با نام هايي زيبا چون مردم سالاري، كمونيسم، آزادي، فرديت!

و آزادي در هيچ كجا وجود ندارد. آزادي بيان و مردم سالاري در هيچ كجا وجود ندارد.

و ما به تمام دنيا تحميل مي كنيم كه براي اين كلمات توخالي كه معنايي ندارند بميرند. نخست ما براي خدا مي جنگيديم. امروزه كسي براي خدا نمي جنگد، زيرا فهميده ايم كه كسي در پشت آن واژه نيست، فقط يك واژه است.

ما براي عشق، براي حقيقت، براي صلح جنگيده ايم: فقط براي واژگان.

ما به جاي اينكه برعليه يكديگر بجنگيم، بايد باهم و برعليه تمامي گذشته ي زشت بشريت بجنگيم، تا بتوانيم از آن خلاص شويم. تا عشق ما آزاد شود، آزادي مان را به دست آوريم و فرديت ما به ما بازگردانده شود. فقط يك جنگ است كه توجيه دارد و آن هم برعليه گذشته است، زيرا كه گذشته فقط ويران كننده ي تمامي ارزش هاي بشري بوده است.

اگر فقط بتوانيم ارتباط خودمان را با گذشته قطع كنيم ، آنوقت براي بشريت اميدي وجود دارد، كه نه تنها بقا يابد، بلكه مسرورانه بقا يابد، نه اينكه فقط خودش را به نوعي بكشاند، بلكه خلاق باشد. و يك انسان تا به برآورده ساختن نيروهاي بالقوه ي خودش دست نيابد، هرگز مسرور نخواهد بود.

و انسان ناراضي سبب تمام مصيبت هاي ما است. ارضا شدن را به انسان ها بازگردانيد. به او چيزهاي ساده بدهيد ، بقا و فرصتي براي بيان خويش ، و همين زمين از تمام سيارات دوردست زيباتر خواهد شد. نيازي نيست به هيچ كجاي ديگر برويد.

به هر فرد حرمت به خويشتن را بازگردانيد ، چيزي كه مذاهب آن را نابود كرده اند. مردم همچون اشباح بي جان زندگي مي كنند. ميليون ها انسان وجود دارند و فقط چند سياست باز و چند رهبر مذهبي انواع دردسرها را براي اين ها مي آفرينند، و هيچكس حتي صدايش هم برنمي آيد. ما بسيار سركوب و تحقير شده ايم.

تنها توصيه ي من است است: هر كسي بايد مسئوليت شرافت انساني خودش را به دوش بگيرد و هر كسي بايد آن را مدعي شود. و هر كسي بايد تمام قوانيني گذشته را كه بر او تحميل شده زير سوال ببرد. و هر طريقتي كه غيرمنطقي و بي دليل و ناهوشمند است بايد بدون لحظه اي تامل به دور انداخته شود.

مردم من باید این مقدار را انجام دهند: افرادي خالص شوند، از تمامي سایه هاي تاریك گذشته رها شوند. خودشان را اعلام کنند ، ما انسان هاي جدید هستیم، ما مسیحي نیستیم، ما هندو نیستیم، ما محمدي نیستیم، ما آمریکایي نیستیم، ما روسي نیستیم ، ما فقط انسان هاي جدید هستیم. و ما مي خواهیم از همان ابتدا زندگي کنیم، از الفبا، نه براساس قوانین قدیمي و متون کهنه که در مورد وقایع آینده چیزي نمي دانستند.
ما به زماني رسیده ایم که هیچ متن مذهبي ابداً به آن نیندیشیده است. تمام آن متون مذهبي باید به سطح کتاب هاي معمولي تنزل کنند. این چیزي است که واقعاً هستند، هیچ چیز مقدسي در آن ها وجود ندارد.
فقط خودتان را از آشغال ها و کثافات گذشته رها کنید و خود را براي بیان سازنده اي از زندگي خودتان آزاد کنید و آنوقت پایه هاي بشریتي تازه را ریخته اید، درغیراینصورت فجایع بیشتر و بیشتري رخ خواهند داد. ما روي آتشفشان هایي نشسته ایم که توسط رهبران خودمان ایجاد شده و توسط قدیسان مذهبي خودمان برکت یافته اند!
ما باید یك بار و براي همیشه توطئه ي مذاهب و سیاست را برعلیه انسان درك کنیم. و انسان باید از سیاست و از مذهب، هردو، خلاص شود، زیرا هردو او را به استثمار کشیده اند، او را نابود کرده اند و به او اجازه نداده اند تا بدون احساس گناه، فردي آزاد و طبیعي باشد و از زندگي همچون یك کودك معصوم لذت ببرد.

اشو عزیز:
دیشب در مورد کار گرجیف سخن مي گفتید و ویژگي اصلي هر فرد.
انسان چگونه بفهمد که ویژگي اصلي او کدام است؟

بسیار ساده است. فقط ذهنت را براي چند روز تماشا کن و ببین که چه چیز بیشترین انرژي تو را صرف مي کند: حسادت؟ شهوت براي قدرت؟ نفس؟ فقط آنچه را بیشترین انرژي تو را مي گیرد تماشا کن و ویژگي اساسي خودت را خواهي یافت و این، دشمن شماره یك تو است، چیزي که همیشه فکر مي کردي دوست شماره یك تو است!
این ویژگي براي کسي ممکن است طمع باشد، براي دیگري شاید خشم باشد، براي دیگري شاید جنسیت سرکوب شده باشد. براي دیگري ممکن است عقده ي حقارت باشد یا عقده ي

خودبزرگ بيني ، مهم نيست كه چه باشد. پيدا كردن آن يعني نيمي از پيروزي. و فقط خودت مي تواني آن را پيدا كني.

گرجيف براي يافتن آن روش هاي خودش را داشت. او مريدانش را وادار مي كرد تا حد ممكن شراب بنوشند. او آنان را مجبور مي كرد. و تا نيمه شب، همگي روي زمين دراز شده بودند و آنوقت مي رفت و به هركس گوش مي داد كه چه مي گفت.

و اين كار روزها ادامه داشت، و آنوقت او ويژگي اساسي هريك را پيدا مي كرد. زيرا آن ويژگي اساسي از ناخودآگاهي فرد بيرون مي زد. اين روش از روانكاوي آسان تر است، زيرا روانكاوي سال ها طول مي كشد ، ده سال، دوازده سال. گرجيف آن را ظرف سه يا چهار روز پيدا مي كرد.

روانكاو توسط بازبيني روياها و اينكه كدام روياها بارها و بارها تكرار مي شوند به آن ويژگي اساسي پي مي برد. و حتي آنوقت نيز يافتن او يك حدس و گمان است: او بايد آن را تعبير كند و تعبير او، تعبير *او* است. يك روانكاو ديگر آن روياها را به نحوه اي ديگر تعبير خواهد كرد، براي او، ويژگي اصلي چيز ديگري است.

براي *زيگموند فرويد*، هر رويايي را كه تعريف كني، او آن را به جنسيت سركوب شده تقليل خواهد داد. چند نفر حتي روياهاي ساختگي برايش تعريف كردند، ولي *فرويد* تغييري نكرد. آنان چنان روياهايي ساخته بودند كه هيچكس نمي توانست آن ها را به جنسيت تعبير كند، به جز *فرويد*! او در آن روياها جنسيت را مي يافت.

رويا هرچه كه باشد، مهم نيست، تعابير او ثابت است و او در مورد بيشتر مردم حق دارد، زيرا در يك جامعه ي يهودي- مسيحي، سكس سركوب شده هست. واقعاً ارزشمند اين مي بود اگر او به شرق مي آمد و روياهاي مردمي از فرهنگ و سنتي ديگر را تعبير مي كرد، جايي كه سكس در آنجا سركوب نشده است. و او حيران مي شد. يا اينكه تعابير خودش را بر آنان نيز تحميل مي كرد.

كافي است همان رويا را نزد *آدلر* Adler ببري و تعبير آن هميشه قدرت طلبي will-for-power است. نزد *يونگ* Jung برو و هميشه يك اسطوره ي باستاني است كه در روياهايت تكرار مي شود ، همان رويا.

گرجيف بزرگترين تحليل گر رواني در اين قرن بود. فقط ظرف سه يا چهار روز، با وادارکردن مردم به نوشيدن شراب و ناهشيارکردنشان تاحد ممكن، آنان رنگ هاي واقعي خويش را عيان مي ساختند. مردي كه هرگز عصباني نشده،

فرياد مي كشد و خشمگين است و چيزها را به پرت مي كند و آماده است هركسي را بكشد. تو هرگز باورت نمي شد كه اين مرد آرام و نجيب بتواند چنين كارهايي بكند. و او طي سه چهار روز متوالي اين كار را تكرار مي كرد. زماني كه آن ويژگي اصلي مشخص شد، آنوقت گرجيف به او كاري مي داد كه انجام دهد.

با من چيزها آسان تر هستند. گرجيف در مورد *فرويد*، *يونگ* و *آدلر* آگاهي نداشت. روش هاي او بسيار زمخت بودند. او آن ها را در *قفقاز* آموخته بود. اين روشي بسيار ابتدايي و باستاني بود، هزاران سال قدمت داشت.

روش من بسيار ساده است: فقط براي هفت روز در دفتر خاطرات روزانه ي خودت هرآنچه را كه بيشترين زمان تو را مي گيرد يادداشت كن. در مورد چه چيزي بيش از همه خيالبافي مي كني، در كجاست كه انرژي تو راحت تر و بيشتر جريان پيدا مي كند. و فقط با تماشاكردن اين به مدت هفت روز و يادداشت كردن آن ها در دفترت، مي تواني ويژگي اساسي خودت را پيدا كني. و اين يافتن، نيمي از پيروزي است. شناخت اين دشمن به تو قدرتي عظيم مي بخشد.

و آنگاه بخش دوم بسيار ساده است: اينك از آن هشيار باش. وقتي كه دشمن حمله مي كند، واكنش نشان نده. فقط تماشايش كن. گويي كه چيزي كه چيزي بر روي پرده ي نمايش حركت مي كند و ربطي به تو ندارد. اگر بتواني وارسته و بدون تاثير بماني، ناگهان انرژي عظيمي رها مي شود كه در دشمن تو موجود بود، آن انرژي كه همه روزه به آن دشمن مي دادي.

تو به آن آب مي دادي و آن را تغذيه مي كردي. اگر كسي به آن اشاره مي كرد، تو عصباني مي شدي و به هر راه ممكن از آن محافظت مي كردي. به روش هاي مختلف آن را توجيه مي كردي. اينك فقط آن را تماشا مي كني. تمامي آن انرژي به سادگي تخليه مي شود. احساس تجديد حيات مي كني. تمامي وجودت ناگهان تازه مي شود.

آنوقت به سراغ دشمن شماره دو برو، دشمن شماره سه، زيرا بايد كار تمامشان را بسازي.

روزي كه هيچ دشمني در ذهنت نداشته باشي، چنان وقار و چنان زيبايي خواهي داشت و چنان انرژي عظيمي كه همچون هزاران گل شكوفا مي شود.

اشو عزيز:

بارها خودم را سرشار از اشك شوق و سپاسي مي بينم كه قلبم را فراگرفته است.

و وقتي كه شروع مي كنم به گفتن متشكرم يا چيزي مانند آن،

بهتم مي زند كه آيا براي شما سرخم كنم يا به تمام اين جهان هستي

كه بركت وجود شما را به ما بخشيده است؟

درجايي خواندم كه بودا گفته، "اگر مرا بر سر راه ديدي، مرا بكش." آيا اين درست است؟

باوجودي كه براي من هميشه افتخاري است كه در برابر شما تعظيم كنم

و هرگاه كه ممكن باشد در كنار پاي شما بنشينم.

آن جمله ي *بودا* و اين مشكل تو دو چيز جدا از هم هستند. *گوتام بودا* مي گويد كه مردم در مراقبه عيسي مسيح را مي بينند و بسيار خوشحال مي شوند و مي پندارند كه مسيح به آگاهي آنان وارد شده است. و اين فقط تخيلات آنان است: كسي نيست كه وارد آگاهي تو شده باشد. ياكريشنا... مذاهب مختلف خدايان مختلفي دارند و اگر تو به تكرار نام آن ها و تماشاي تصاوير آن ها ادامه دهي، دير يا زود شروع به توهم كردن خواهي كرد. شروع مي كني به ديدن آن ها.

بودا به مريدانش مي گويد كه اگر در مراقبه حتي با من ملاقات كرديد، نگذاريد من مانع شما باشم. سرم را جدا كنيد و مرا دور بيندازيد، زيرا بايد به نقطه اي برسيد كه فقط "هيچي" nothingness را تجربه كنيد، فقط سكوت خالص را ، بدون هيچ تصوير، زيرا تمامي تصاوير، تخيلات هستند.

او نمي گويد كه تو مجبور هستي او را بكشي. او مي گويد كه تو بايد آن تصويري را حتماً خواهد آمد ازبين ببري، زيرا تو عاشق *گوتام بودا* هستي. و او چنان مرشد بزرگي است كه حتي خودش را نيز مستثني نكرده است. همه را بايد دور ريخت: *كريشنا* و *راما* و *ماهاويرا* ، هركس كه سر راه قرار بگيرد بايد كنار زده شود. تا به آن هيچي خالص نرسي، نبايد متوقف شوي.

خلوص آن هيچي، همان تجربه ي بودش خودت است، جايي كه هيچ چيز چون يك شيئ براي ديدن وجود ندارد ، بدون هيچ تصوير. تاجايي كه مي تواني ببيني، همه چيز خالي

است. آگاهي تو به خويشتن خودت بازمي گردد و براي نخستين بار خودت را مي بيني.
براي نخستين بار از وجود واقعي خويش هشيار مي گردي.

آنچه *گوتام بودا* مي گويد كاملاً درست است. مشكل تو اين است كه برايت دشوار است سر مرا ببري. مشكلي نيست. نخست تعظيم كن و سپس سرم را ببر! احترام بگذار، با وقار رفتار كن، ولي سر را از دست نده. اگر دوست داري نزديك پاهايم بنشيني، سرم را ببر و سپس نزديك پاهايم بنشين. ولي بريدن سر را از دست نده!

وقتي كه سر را زدي، پاها ازبين خواهند رفت و زماني كه به من اجازه دادي ازبين بروم، از هميشه به من نزديك تر خواهي بود. و اين ناسپاسي نيست. تو از هميشه بيشتر نسبت به من سپاسگزار خواهي بود، زيرا اينك خواهي ديد كه همچنانكه من ازبين مي روم، تمامي جهان هستي برايت گشوده خواهد شد. من مانع آن بودم.

اين ناسپاسي نيست و به هر ترتيب تو از دستورات مرشد پيروي مي كني. و اين فقط مسئله ي تصويري است كه در زمان مراقبه مي بيني. فقط يك بار آن را امتحان كن و تعجب خواهي كرد. معمولاً به نظر مي رسد كه اين ناسپاسي است، ولي تو نمي داني. تو از مرشد سپاسگزار خواهي بود كه به تو توصيه كرده كه نبايد بگذاري او مانعت شود و كار او اين نيست كه بين تو و واقعيت يك مانع باشد.

كار او اين نيست كه بين تو و واقعيت بايستد، او بايد همه چيز را بردارد و عاقبت خودش نيز بايد ناپديد شود.

اين كار فقط از عهده ي مردي با محبت بسيار برمي آيد. و تو وقتي آن محبت را احساس خواهي كرد كه تشخيص بدهي اين اتفاق افتاده است. و سپاسگزاري تو هزاران بار بيشتر خواهد شد.

پس بين اين دو موضوع تضاد ايجاد نكن.

اشو عزيز:

آيا اين يك شوخي كيهاني است كه بيشتر ما با هشياري زاده مي شويم و در ناآگاهي مي ميريم؟

نه. بیشتر ما در هشیاري زاده نمي شويم. بيشتر ما در معصوميت زاده مي شويم، ولي آن معصوميت برابر است با جهل، اين هشياري نيست.

فقط تعداد اندكي در هشياري زاده مي شوند. آنان كساني هستند كه در هشياري مي ميرند.

اگر مرگ آگاهانه بوده باشد، آنوقت، تولد نيز آگاهانه خواهد بود، زيرا مرگ يك روي سكه است و تولد، روي ديگر آن.

بنابراين تعداد بسيار اندكي از مردم، كه در زندگي به آگاهي خاصي دست يافته اند، هشيارانه مي ميرند و هشيار به دنيا مي آيند. و آنان كه در هشياري زاده مي شوند، روشن ضمير از دنيا مي روند، زيرا كودكي كه در هشياري زاده شده است ، غير ممكن است متصور شويم كه بتواند اشراق را از دست بدهد،، _ در اين زندگي هفتاد ساله حتماً به اشراق خواهد رسيد.

ولي بيشتر ما در ناهشياري زاده مي شويم و ناهشيار مي ميريم. و آيا فكر مي كني كه در بين اين دو ، تولد ناهشيارانه و مرگ ناهشيارانه ، زندگي هشيارانه اي داري؟!

زندگي در بين اين دو ناهشياري چگونه مي تواند هشيار باشد؟

اين زندگي هم ناهشيار است. مردم همچون كساني كه در خواب باشند زندگي مي كنند.

شايد شنيده يا ديده باشيد كه افرادي در خواب راه مي روند. مردمان زيادي هستند كه شب ها بيدار مي شوند... آنان در خواب هستند، چشمانشان باز است ولي خوابيده اند و مستقيماً به سمت آشپزخانه و يخچال مي روند، چيزي مي خورند، چيزي مي نوشند، برمي گردند و بازهم به رختخوابشان مي روند.

و در بامداد آن را به ياد نمي آورند: "من چنين كاري نكرده ام." ، زيرا بستني غيب شده است! كسي آن را خورده است، ولي آن شخص كاملاً بيگناه است، آن را آگاهانه انجام نداده است.

در نيويورك اتفاق افتاد: مردي در خواب راه مي رفت و از يك بالكن به بالكن ديگر مي پريد. او در يك آسمانخراش زندگي مي كرد و اگر سقوط مي كرد، حتي تكه هاي بدنش نيز پيدا نمي شد. ولي اينكار هر شب او شده بود ، در نيمه شب از بالكن ها مي پريد. آهسته آهسته همسايگان خبردار شدند.

و كار او واقعاً حيرت آور بود، پرش هاي بلندي مي كرد و مردم در سكوت از خيابان او را تماشا مي كردند. و هر نيمه شب، در يك ساعت مشخص، از يك سمت به سمت ديگر مي پريد و دوباره به سمت خانه اش مي پريد و سپس به خواب مي رفت. و او اين را در طول روز به ياد نمي آورد. آهسته آهسته جمعيت بيشتري براي ديدن اين صحنه جمع مي شد و يك شب، وقتي كه آمد، جمعيت چنان زياد بود كه برايش هورا كشيدند.

مرد با صداي هورا و تشويق آنان در وسط جهش خود بيدار شد و سقوط كرد و مرد.

و اين كار سال ها ادامه داشت. ولي همسايگان در اين مورد ساكت بودند و وقتي او مي آمد ساكت تر مي شدند زيرا مي دانستند كه او در خواب است ، همه اين را مي دانستند.

ولي وقتي مردماني جديد آمدند، فكر كردند كه اين چيزي شبيه سيرك است. آنان او را تشويق كردند و او در وسط جهش از خواب بيدار شد. با ديدن خودش كه مشغول آن كار بود، ديگر نتوانست خودش را جمع و جور كند.

و همه روزه مردماني را نزد روانپزشكان مي برند كه *سومنامبوليست* *somnambulist* هستند. يكي از دوستانم بسيار ناراحت بود، زيرا هرشب چيزي در خانه اش مي سوخت: گاهي پارچه و گاهي لوازم منزل.

و در آن خانه فقط خودش و همسرش و دختر چهارده ساله شان زندگي مي كردند. و طبيعتاً در هندوستان اگر چنين چيزي اتفاق بيفتد، مردم فكر مي كنند كه كار ارواح و اشباح است.

مردمان زيادي را براي دفع كردن اشباح و اجنه به آن خانه آوردند، ولي كسي موفق نشد.

او تصادفاً اين را به من گفت، زيرا او دفتر دار دانشگاه من بود. روزي وقتي در راهروي دانشگاه راه مي رفتم او را ديدم كه بسيار افسرده و اندوهگين بود. رفتم و از او پرسيدم، "موضوع چيست؟"

گفت، "شش ماه است كه زندگيم جهنم شده است. هرشب چيزي در خانه ام مي سوزد و ما براي دفع ارواح شرير همه كار كرده ايم، ولي هيچ چيز كارگر نيست."

پرسيدم، "چند نفر در آن خانه زندگي مي كنند؟"

گفت، "فقط سه نفر."

گفتم، "اگر ناراحت نمي شوي، مي خواهم يك شب در خانه ات بخوابم."

گفت، "اگر بتواني به من كمك كني، سپاسگزار خواهم شد."

پس من در آن خانه خوابيدم، زيرا خواب من تقريباً خواب نيست! فقط با چشمان بسته استراحت مي كنم.

پس در تاريك بارها و بارها نگاه كردم و مراقب بودم تا صدايي را بشنوم. و آنوقت پيدا كردم: دخترشان ايستاد، داخل رفت، يكي از لباس هاي مادرش را برداشت و آن را آتش زد، به رختخوابش رفت و خوابيد.

صبح از آن دختر پرسيدم كه آيا در خواب ديده كه چيزي آتش گرفته باشد؟

گفت، "نه." و او مطلقاً بيگناه بود.

ولي اوقاتي هستند كه پسرها و دخترها از نظر جنسي بالغ مي شوند و در وضعيتي بسيار بحراني قرار مي گيرند. انرژي آنان دچار تغييرات زياد مي شود و وقايعي كه در خانه هاي جن زده اتفاق مي افتد چيزي نيست به جز كار دختر يا پسري كه از نظر جنسي در حال رشد است و انرژي او دچار چنان دگرگوني مي شود كه در خواب دست به اين نوع كارها مي زند.

پس به پدرش گفتم، "يك توصيه دارم. دخترت را به يك خوابگاه بفرست."

گفت، "چرا؟"

گفتم، "تو فقط براي دو سه شب اين كار را بكن. و تو دفتر دار هستي و مشكلي برايت نيست. او را به خوابگاه بفرست و من سه شب در اينجا خواهم خوابيد و خواهيم ديد كه آيا در اين مدت چيزي در اين خانه خواهد سوخت يا نه."

و براي سه شب هيچ چيز نسوخت. مادر و پدر باورشان نمي شد و گفتند، "موضوع چيست؟"

گفتم، "خبري نيست. دخترتان بالغ شده است و در دورنش تغييرات زيادي رخ داده است و اين يك پديده ي شايع است و در اين مواقع اين افراد دست به كارهايي مي زنند كه معمولاً انجام نمي شود. او اين مدت اين كارها را كرده است. حالا او را به خانه بياوريد و بگذاريد يك جلسه با او داشته باشم."

و من با او صحبت كردم و به او گفتم، "اين تو بودي كه اين كارها را مي كردي، ولي تو مسئول نيستي، زيرا آگاه نبوده اي." پس به او توصيه كردم، "يك كار بكن: يك پايت را با طنابي به تخت ببند، تا بتواني خودت اين را تجربه كني. حرف من ، فقط حرف من است. تو بايد اعتبار آن را خودت تجربه كني."

و همان شب، او بيدار شد، در خواب بود، ولي نتوانست بلند شود، زيرا پايش بسته بود. سخت تلاش كرد، ولي نتوانست. پدرش بيدار بود و مادرش بيدار بود، همه تماشا مي كردند كه چه اتفاقي خواهد افتاد.

و او در حالي كه سعي داشت پايش را از تختخواب باز كند، بيدار شد. و ما چراغ را روشن كرديم و از او پرسيديم، "چه مي كني؟"

گفت، "نمي دانم، ولي مختصري به ياد دارم كه بايد كاري بكنم و پايم بسته است. پس نمي توانم به جايي بروم كه بايد كاري بكنم. دقيقاً نمي دانم كه چه بايد بكنم."

و اين مردم با چشمان باز در تاريكي راه مي روند ، فكر نمي كني كه خوابيده باشند. آنان با وسايل منزل يا با موانع برخورد نمي كنند.

تمامي زندگي ما، بين يك تولد ناآگاه و يك مرگ ناآگاه، زندگي چنين فرد خواب زده اي است ، البته با چشمان باز!

و فقط بخش بسيار كوچكي هشيار است. و اين تنها اميد ماست. فقط از طريق آن مختصر آگاهي در ما است كه يك هشياري بزرگتر و عميق تر ممكن خواهد بود.

اين تنها يك دانه و تخم است، ولي اگر روي آن كار كني، آهسته آهسته مي تواند رشد كند.

و فقط وقتي كه قبلاً با هشياري زندگي كرده باشي، مي تواني در هشياري بميري.

تمامي دين از يك چيز ساده تشكيل شده است: زندگي كردن آگاهانه، تا بتواني آگاهانه بميري. و زماني كه هشيار بميري، هشيار زاده خواهي شد و اين همان زندگي است كه رسيدن به اشراق در آن از هميشه آسان تر است.

مي تواني هم اينك به اشراق برسي، ولي براي اين به تماميت و شدت عظيمي نياز است.

تكامل كفايت نمي كند: فقط يك انقلاب، يك تغيير ناگهاني، يك چرخش صدوهشتاد درجه لازم است.

وگرنه آهسته آهسته سعي كن هشيار شوي. حتي اگر بتواني ترتيبي بدهي كه هشيارانه بميري، دستاورد بزرگي داشته اي. آنوقت زندگاني بعدي تو زندگي يك انسان روشن ضمير خواهد بود. و انسان روشن ضمير زندگاني بعدي نخواهد داشت، زيرا او بدون خواهش مي ميرد، بدون جاه طلبي. بنابراين به سادگي با كل يگانه مي گردد.

فصل بیست
پنجم ژوئن 1986، صبح
انتقام کوتوله ها

اشو عزيز:

به نظر مي رسد كه كار گرجيف، همانند كار شما، براي صاحبان منافع، همانقدر انقلابي و همانقدر تهديد كننده بوده است. بسياري از روش هاي او صراحتاً بيدادگرانه بوده اند،
با اين وجود، به نظر مي رسد كه او هرگز در افكار عمومي به عنوان كسي كه
اردوگاه برده داري دارد يا در حمل و نقل عمومي اختلال مي كند
يا دچار فساد اخلاقي است مشهور نبوده است.
شما چند روز پيش گفتيد كه گرجيف به سبب كله خشكي انسان ها شكست خورد.
آيا به اين دليل بود كه او ترجيح داد با گروه كوچكي از مردمي منتخب كار كند ،
به جاي اينكه همچون شما تمامي دنيا را به مبارزه بطلبد؟
و اگر در جايي كه او موفق نشد، شما موفق شديد ، كه شده ايد ،
آيا به اين دليل است كه انسان در پنجاه سال گذشته
در چنين موقعيت ترحم انگيزي قرار نداشته است؟

چند نكته است كه بايد درك شوند.

يك: جورج گرجيف هرگز به تغييردادن جامعه علاقه اي نداشت. دليل او بسيار عجيب بود، ولي به نظر بامعني مي آيد. او باور داشت كه مردم با روح به دنيا نمي آيند: روح چيزي است كه بايد كسب شود، بايد لياقت آن را داشته باشي.

بنابراين مسئله ي انقلاب در جامعه و تحول پيش نمي آيد. درنظر او، فقط اندكي از مردم، كه سخت كوشيده اند تا وجودشان را مستحكم كنند، روح دارند، بقيه فقط گياهان هستند، به حساب نمي آيند. اين آزاردهنده است، ضربه زننده است. و درست هم نيست، ولي با معني است.

تمامي مذاهب دنيا آموزش مي دهند كه انسان با يك روح به دنيا مي آيد. در تمام تاريخ، گرجيف نخستين كسي است كه اين فكر عجيب را دارد ، كه انسان فقط با امكان روح داشتن به دنيا مي آيد، اگر چنين انتخاب كند.

افراد بي خدا atheist وجود داشته اند که گفته اند انسان روح ندارد، ولي هرگز قبول نداشته اند که استحقاق دريافت آن وجود دارد. و افراد باخدا theist هم وجود داشته اند که باور داشته اند انسان با روح به دنيا مي آيد، مسئله ي استحقاق آن پيش نمي آيد، بايد آن را کشف کني. او تنها کسي است که مي گويد مردم آنطورکه بي خدايان مي گويند زاده مي شوند، ولي اگر به قدر کافي تلاش کنند مي توانند در خودشان روح خلق کنند، همانطور که باخداها مي گويند. حالا مشکل قدري پيچيده مي شود.

مسئله اين نيست که کدام يك درست مي گويند و کدام نادرست. مسئله هميشه اين است: کدام کار مي کند؟

آن بي خدايي که فقط منکر روح است ،مانند کمونيست ها در سراسر دنيا ، کاملاً مضر است، زيرا مانع تمامي رشد انسان مي شود. او اين فکر را به تو مي دهد که تو از ماده ساخته شده اي و مادي هم باقي خواهي ماند : "چيز بيشتري وجود ندارد. تو همچون ماده زاده شده اي و همچون ماده هم خواهي مرد و هيچ چيز باقي نخواهد ماند، زندگي فقط بين تولد و مرگ جاري است، نه پيش از آن و نه بعد از آن."

اين عقيده اي خطرناك است و نيمي از مردم دنيا آن را پذيرفته اند. به نظر مي رسد که اين فکر بخشي از ضرورت دروني انسان را ارضا مي سازد. انسان مايل نيست که يك روح باشد، زيرا روح بودن يعني مبارزه اي براي آزادي، مبارزه اي براي فرديت خويش، مبارزه اي براي زندگي کردن با تماميت. وقتي که وجود روح را پذيرفتي، تمامي آسمان رشد را پذيرفته اي.

براي کساني که نمي خواهند براي اين چيزها مبارزه کنند، آسان ترين راه اين است که روحي وجود ندارد، بنابراين مسئله ي رشد ابداً پيش نمي آيد.

تصادفي نيست که براي نخستين بار در تاريخ، نيمي از مردم دنيا، ويا بيشترآنان، بي خدا هستند. بي خدايان هميشه وجود داشته اند، ولي همچون انديشمنداني تك، يا گروهي کوچك، ولي نه اين مقدار عظيم از بشريت.

تمامي مذاهب در يك طرف قرار دارند و عقيده ي بي خدايي، با قدرتي برابر، در طرف ديگر است. اين براي نخستين بار است که اتفاق مي افتد.

به نظر مي رسد که اين يك انتقام گيري باشد، انتقامي برعليه تمامي آنان که ما آنان را انسان هاي روشن ضمير يا بيدار مي خوانيم، انتقامي عليه *گوتام بودا*، *ماهاکاشياپ*، *بودي دارما*. زيرا مرتبه ي آنان، بدون اينکه قصدي داشته باشند، شما را حقير ساخته است.

آنان هرگز مايل نبوده اند كه چنين شود. آنان مي خواسته اند كه شما حتي به مراتبي بالاتر از خودشان برسيد. ولي اين تنها در نظريه بوده است.

بشريت عميقاً در زمين ريشه گرفته است. هزاران سال است كه اين افراد بيدار را پرستش كرده است.

و هميشه اين قانون اساسي زندگي را به ياد داشته باش: اگر كسي را بپرستي، روزي انتقام خواهي گرفت. و اين انتقام برعليه تمامي غول هاي روحاني است ، انتقام كوتوله هاست ، پس اعلام مي كنند ، "ابداً روحي وجود ندارد، پس هرچه كه اين مردم بگويند فقط حرف است. هيچ معني ندارد.

آنان فقط به اين دليل از روح و رشد آن سخن مي گويند كه شما را به موجوداتي غيرروحاني و عقب مانده تنزل بدهند."

اين در دربار يكي از بزرگترين امپراطوران هند، *اكبر Akbar*، رخ داد. او بسيار علاقه داشت تا تمامي نوابغ را در دربارش گردآوري كند ، و او در دربارش، واقعاً انسان هاي بزرگي را داشت. روزي وارد شد و روي ديوار خطي كشيد و به آن مردم گفت، "آيا مي توانيد بدون اينكه به اين خط دست بزنيد آن را كوتاه تر كنيد؟"

آنان به انواع راه ها فكر كردند، ولي چگونه مي توانستند بدون دست زدن به آن، آن را كوتاه تر كنند؟

ولي مردي برخاست وخطي بزرگ تر در بالاي آن كشيد. او به آن خط اول دست نزده بود، ولي آن را كوتاه تر كرده بود.

قرن هاست كه بشريت برعليه تمام كساني كه واقعاً غول بودند، احساسي از انتقام را گردآوري مي كرده است، كساني كه توده ها نمي توانستند به آن سطح برسند. و براي چه مدت مي تواني در شرم بماني؟ بهتر است كه فلسفه اي را بپذيري كه امكان هرگونه رشد را منكر باشد ، كه تمامي اين افراد بيدار و بزرگ همگي كاذب هستند.

و رشد روحاني چيزي نيست كه بتواني آن را در مقابل مردم قرار دهي. چيزي نامريي است ، يا آن را احساس مي كني و يا احساس نمي كني. دليل انكار تو هرچه كه باشد، ندانسته رشد خودت و امكان آن را نيز منكر مي شوي.

امروزه نمي تواني متصور شوي كه در روسيه يك *گوتام بودا* زاده شود. اين غيرممكن است.

در گذشته، بي خدايي چيز بسيار كوچكي بود، ولي با اين وجود، مانع رشد مردم بود. باخدايي، عقيده داشت كه همه با يك روح به دنيا مي آيند. تنها كاري كه انسان بايد انجام دهد اين است كه آن را كشف كند ، هيچ چيز را نبايد خلق كند، هيچ تلاش طاقت فرسايي وجود ندارد. با يك هشياري ساده، از خود آن پوشش برداشته مي شود و تو با خودت رويارو مي شوي. و لحظه اي كه آن را بشناسي، زندگيت دگرگون مي شود. همه چيز در زندگيت تغيير مي كند.

اين مردم پنداشتند كه اگر اصرار داشته باشي كه انسان با روح زاده مي شود، توده ها شروع به كار خواهند كرد ، زيرا اينك مسئله ي تلاش طاقت فرسا وجود ندارد، فقط بايد از آن پوشش برداري كرد. ولي توده ها تعبيري ديگر داشتند، آن را چنين تعبير كردند، "اگر روح پيشاپيش وجود دارد، پس چه عجله اي است؟ و تو زندگي جاودانه داري، مي تواني در هر وقتي از آن پوشش برداري. ولي لذات زودگذر زندگي ، كه ابدي نيستند ، آن ها را از كف نده!"

"تو نمي تواني روح را ازدست بدهي، زيرا روح هميشه وجود داشته و هميشه با تو خواهد بود ، چه پرده از آن برداري و چه برنداري ، پس مي تواني آن را به تعويق بيندازي، مي تواني آن را به زندگاني بعد يا زندگاني هاي بعدي عقب بيندازي، ولي لذات زودپاي تن را......؟ از آن ها لذت ببر!"

حتي يك فكر بسيار عالي هم مي تواند به نوعي تعبير شود كه درست به عكس خودش تبديل شود.

بنابراين تمامي مذاهب دنيا در موقعيتي عجيب قرار داشتند. بي خداياني بودند كه منكر روح بودند ومردم تلاشي نمي كردند ، چنين چيزي امكان و وجود نداشت. و باخداياني بودند كه روح را باور داشتند، ولي "وقتي كه پيشاپيش تو آن را داري، به نظر نيازي وجود ندارد كه شتاب كني ، قبل از اينكه آن را كشف كني، از همه چيز در اين دنيا لذت ببر."

مردم در هر دو صورت مادي گرا باقي مانند.

در مخالفت با اين دو ديدگاه است كه گرجيف فكري جديد و اصيل را آورد كه تو با يك روح زاده نمي شوي. به ياد بسپار: تا زماني كه روح را خلق نكني، فقط مي ميري و هيچ چيز از تو باقي نمي ماند، تو پس از مرگ بدنت باقي نخواهي بود. مسئله پوشش برداري

از روح نيست ، تو اكنون آن را نداري، بايد در تو شكل بگيرد و مستحكم شود crystallized.

ولي به سبب اين فكر ، و اين فكر او به نظر بااهميت مي آيد زيرا از نقايص و كاستي هاي هر دو نظريه پرهيز مي كند ، مشكلي جديد ايجاد مي شود. مشكل اين است كه توده هاي بزرگتر را نمي توان متقاعد كرد كه تلاش هاي طاقت فرسا انجام دهند، فقط قليلي از مردمان هوشمند.... و مي گويم تعدادي قليل، زيرا كه حتي روشنفكران نيز خواهند گفت، "اگر من بميرم و هيچ چيز از من باقي نماند، خوب كه چه؟ زماني بود كه من نبودم، براي من مشكلي نبود. من پيش از تولدم وجود نداشتم. پس از مرگ، اگر من نباشم، اين بهترين راه حل براي تمام مشكل است."

بنابراين فقط تعداد بسيار اندكي از مردمان باهوش به *گرجيف* علاقه مند شدند. و او هرگز با صاحبان منافع در جامعه مخالت نكرد و آنان را نكوبيد، او هرگز خرافات مذهبي را نكوبيد، او هرگز به مخالفت با اوضاع سياسي اجتماعي نپرداخت. اوابداً به اين مسائل توجهي نداشت. تمام تلاش او اين بود تا تعدادي از مردماني ايجاد كند كه وجودي مستحكم داشته باشند. او علاقه اي به توده ها نداشت. و نمي تواني از او شكايت كني. توده ها چنان هستند كه علاقمند شدن به آنان مساوي است با سنگسارشدن، مصلوب شدن، مسموم شدن و به قتل رسيدن. همان مردمي كه تو سخت برايشان كار مي كني، تو را نابود مي كنند!

دليل اين همان است ، بدون قصد، تو توده ها را به مردماني جاهل تقليل مي دهي. تو *مي داني* ، و مي تواني راهي را به ايشان نشان دهي كه آنان نيز به همان شناخت برسند. ولي آنان نمي دانند و آنان اكثريت هستند ، تمامي دنيا.

آنان به جاي اينكه به طريقت تو و اسرار آن توجه كنند، راحت ترين راه را انتخاب مي كنند و كار تو را مي سازند تا نتواني مزاحم آنان شوي. وگرنه در ذهن مردم آشوب ايجاد مي كني. آنان با "بخور و بنوش و خوش باش " راضي بودند و ناگهان تو پيدا شده اي و در مورد اشراق حرف مي زني! تو زندگي جاهلانه شان را مختل كرده اي ، زندگي در جهل، ولي با نوعي رضايت.

پ.د. اسپنسكي P.D.Ouspensky، پيش از اينكه به *گرجيف* خيانت كند، كتابي در مورد آموزش هاي *گرجيف* نوشت، به نام *"در جست و جوي اعجاز"* In Search of Miraculous . او اين كتاب را *"به مردي كه خوابم را آشفته كرد"* هديه كرد.

ولي هيچكس دوست ندارد كسي خوابش را برهم بزند. و خواب روحاني چنان عميق است كه آشفته كردنش سبب خشم مي شود. *گرجيف* دقيقاً مي دانست كه چه بر سر *سقراط* آمد، چه برسر *مسيح* آمد، چه برسر *منصورالحلاج* آمد، چه بر سر *سرمد* *Sarmad* آمد ، و هزاران نفري كه تلاش كردند بشريت را آزاد كنند. بشريت آنان را با مرگ پاداش داد.

او مردي كاملاً متفاوت بود، مردي بسيار عمل گرا و اهل عمل. او گفت، "چرا وقتم را صرف اين مردم كنم؟ فقط بايد كساني را برگزينم كه آماده باشند تمام راه را با من طي كنند."

به همين دليل بود كه هيچ مخالفت جهاني با او وجود نداشت. تعداد خيلي كمي در آمريكا، چندنفري در فرانسه، برخي در روسيه و تعدادي در انگلستان ، نه بيش از دويست نفر ، روي اصول او كار مي كردند. حالا اگر فقط دويست نفر روي اصولي كار كنند و آن اصول با هيچ نظام سنتي و اجتماعي و با هيچ مذهبي و با گذشته مخالفت نكند، جامعه آن را ناديده مي گيرد.

آنان فكر مي كردند كه او قدري خل است و همراهانش نيز مانند او هستند. ولي او نمي توانست تمام دنيا را برهم بزند، نمي توانست آشوبي برپا كند، علاقه اي به اين كار نداشت. و حتي اگر هم علاقه داشت، نمي توانست، او مرد سخنوري نبود. او در تمام زندگي حتي يك سخنراني هم نكرده بود، او هرگز حرف نمي زد، حتي با مريدان خودش.

او مي نوشت، ديگري آن نوشته را مي خواند و او صورت هاي مريدانش را نگاه مي كرد كه چگونه از آن مقاله تاثير پذيرفته اند. و براساس آن تاثيرات، او آن مقاله را تغيير مي داد و آن مقاله دوباره خوانده مي شد. يك مقاله شايد در طول تمام سال خوانده مي شد، تا جايي كه راضي مي شد كه تاثيرات مناسب را روي همه گذاشته است.

چنين فردي نمي تواند تمام دنيا را برهم بزند. او فقط سه كتاب نوشته بود ، به همين روش. به نظر مي رسد كه او اين سه كتاب را بيشتر براي خودش نوشته است تا براي هركس ديگر، زيرا او آن كتاب ها را در مكاني عجيب نوشته بود.

او مردي عجيب بود. مردم براي نوشتن چيزي به مكاني خلوت در كوهستان مي روند. او به رستوراني در پاريس مي رفت و در آنجا مي نشست، در ميان صدها مردمي كه مي آمدند و مي رفتند..... انواع حرف ها و وقايع در آنجا رخ مي داد....

و او در چنين جايي مي نوشت. اين مكان او براي نوشتن بود.

مريدانش گفتند، "تو مكاني زيبا و ساكت در نزديكي پاريس داري. چرا در آنجا نمي نويسي؟"

او هرگز موافقت نكرد و مي گفت، "من مي خواهم در جايي بنويسم كه انواع اختلالات وجود دارند ، جاده هست و رفت و آمدها و رستوران...... مي خواهم در آنجا بنويسم و مختل نشوم. نمي خواهم هيچ سكوت بيروني به من كمك كند. سكوت دوروني من بايد آن را بنويسد."

بنابراين او اين سه كتاب را به دو دليل نوشت. در اساس اين ها بخشي از آزمايشات پيوسته ي خودش روي خودش بود ،اگر در چنين شرايط پرمزاحمتي بنويسي و تحت تاثير قرار نگيري و آرام و ساكت بماني ،گويي كه در اتاقكي در روي تپه ها براي خودت مي نويسي. پس نخست اينكه او براي خودش مي نوشت.

و دوم: هرآنچه كه مي نوشت در برابر شاگردانش خوانده مي شد.

او يقين نداشت كه تاثيراتي كه مطلوب او بود با آن نوشته در آن ها ايجاد مي شد. بنابراين در دست نوشته اش پيوسته تغييراتي مي داد. او براي نوشتن اين سه كتاب تمام عمرش را صرف كرد. و هنوز هم اين كتاب ها براي مردمان عادي قابل استفاده نيستند. نمي تواني بفهمي كه چه نوشته است. او يك نويسنده نبود، يك سخنور نبود.

او چند تكنيك آموخته بود و سخت كار كرده بود و به استحكامي در درونش رسيده بود ولي به قدر كافي سخنور نبود تا آن ها را براي ديگران بيان كند. درواقع، او از مردماني درس گرفته بود كه برايشان خود تمرين ها، بيش از ارتباط كلامي اهميت داشت. او از صومعه هاي زيادي ديدار كرده بود. به*تبت* رفته بود، به صومعه هاي پنهان صوفيان رفته بود ، ولي تمام اين ها به تمرين ها علاقه داشتند نه به كلام.

ولي انسان امروزي نخست مايل است هوشمندانه متقاعد شود كه چيزي ارزش عمل كردن دارد يا نه. وگرنه، بدون متقاعد شدن، زندگيش را براي انجام آن هدر نخواهد داد. اين متقاعد كردن راگرجيف نمي توانست ايجاد كند.

او شخصيتي جذاب داشت، پس كساني كه نزديك او مي آمدند تقريباً نسبت به اين واقعيت متقاعد مي شدند كه چيزي كه اين مرد مي گويد بايد درست باشد. ولي فقط مردماني اندك ، او شهرتي جهاني نداشت. ولي آنان كه نزد او رفتند به يقين چيزهاي زيادي به دست آوردند ، با وجودي كه تمريناتش بيدادگرانه بودند ، زيرا در سنت غربي آن نوع تمرينات هرگز وجود نداشته اند. ولي در سنت صوفيان اين ها تمريناتي متداول

هستند. آن تمرينات به اين سبب بيدادگرانه به نظر مي رسند كه از فضاي صوفيان بيرون آمده اند.

و او اساساً علاقه اي نداشت كه در دنيا انقلابي برپا كند، انساني جديد و بشريتي تازه خلق كند. علاقه ي اوبسيار محدود بود: انسان هاي معدودي خلق كند ، زيرا صوفيان در طول قرون چنين كار كرده اند ، فقط آفريدن انسان هايي معدود، زيرا ادراك آنان چنين بوده است: هرچه بيشتر مشهور شوي، خطرناك تر است.

بسياري از صوفياني كه به شهرت رسيدند، كشته شدند. سپس صوفيان كاملاً پنهان شدند. اينك يافتن يك مرشد صوفي براي شما ماه ها يا سال ها زمان مي برد. تازماني كه با مريد يك مرشد برخورد نكني و او متقاعد نشود كه تو واقعاً در جست وجوي حقيقت هستي ، كه تو فقط كنجكاوي نمي كني و يك جهانگرد نيستي كه مايلي ببيني يك مكتب صوفي چگونه است و تمرينات آنان چگونه هستند ، _ فقط آنوقت توسط معرفي يك شخص است كه مي تواني وارد آن مكتب شوي و مسئوليت تو با آن كسي است كه تو را نزد مرشد برده است. اين يك الزام قطعي بود، زيرا اسلام بسيار بي رحم بود. يهوديان فقط يك مسيح را كشتند. اسلام مسيح هاي بسياري را كشته است.

و متاسفانه،گرجيف همه چيز را از مكاتب صوفيان اسلام آموخته بود، بنابراين او هميشه مخفي كاري مي كرد، اين بخشي از وجودش شده بود ، با داشتن فقط چند شاگرد راضي بود.

اوضاع من كاملاً متفاوت است، زيرا ما قرن ها بوده كه تلاش مي كرديم كه فقط چند نفر را تغيير بدهيم و چند نفر نيز متحول شده بودند، ولي اين سبب تغيير بشريت در مقياس وسيع نشده است.

و تاوقتي كه بشريت در مقياسي وسيع در آگاهي تكامل پيدا نكند، ما قادر نخواهيم بود كه هزاران بودا خلق كنيم.

يكي از امپراطوران چين *معبد ده هزار بودا* را ساخته بود. در آن معبد تنديس ده هزار بودا قرار داشت. تمامي آن معبد چيزي نيست جز تنديس هاي بودا ، تمامي ديوار ها. اين يك كوهستان است كه به صورت يك معبد برش خورده است.

من پيام آن مردي كه معبد ده هزار بودا را ساخت درك مي كنم. به نظر من اين يك معبد نيست، نشانه اي است به اينكه تازماني كه ما در دنيا هزاران بودا ايجاد نكنيم، اين دنيا

بي جهت در رنج باقي خواهد ماند و بدون هيچ دليلي در عذاب خواهد بود و براي خودش دردسر خواهد آفريد ، زيرا نمي تواني چيز ديگري بيافريني.

تا زماني كه خلاقيت شما به سمت كارهايي بامعني هدايت نشود، براي يكديگر مشكل خواهيد آفريد.

ما اين را ديده ايم ، بوداها در اين دنيا بوده اند، آموزگاراني چون گرجيف وجود داشته اند كه كيفيت وجودي گروهي كوچك را تغيير داده اند، ولي اين مانند ريختن يك قاشق شكر در اقيانوس است ، اقيانوس همان كه بوده باقي خواهد ماند و متوجه آن قاشق شكر هم نخواهد شد. شيرين نمي شود.

تلاش ها براي ايجاد اشراق بسيار بي تناسب بوده اند. توده ها بسيار بزرگ هستند و گاه گاهي يك انسان، يا چند نفر، نكته را مي گيرند. ولي اين در حاشيه باقي مي ماند و دنيا در همان شيار گنديده به چرخش ادامه مي دهد.

تلاش من اين است كه تا حد ممكن بوداهاي زيادتري، موجودات روشن بيشتري در سراسر دنيا خلق كنم، تا اگر هم برخي بخواهند مرا ازبين ببرند، اهميت نداشته باشد، زيرا هزاران نفر ديگر هستند كه كار را ادامه دهند.

و نمي توانيد تصور كنيد كه هزاران نفر را بتوانند به صليب بكشند. و حتي اگر هم چنين اتفاقي بيفتد، خود همين واقعيت كه هزاران بودا مصلوب شده اند شايد به قدر كافي به تمام بشريت ضربه اي بزند تا كه بيدار شوند و ببينند كه در اين خواب و اين منگي خود چه مي كنند.

به علاوه، زمان كوتاه است و من نمي توانم روي روش هاي آهسته ي قديمي تكيه كنم. آن ها روش هاي عهد گاري هستند. بودا آينده اي طولاني در پيش رو داشت، من ندارم.

بشريت هر لحظه در خطر قرار دارد، تا پايان اين قرن، اگر ما زنده بمانيم، خودش يك معجزه است.

بنابراين، فشار زمان و تجربه ي تمامي گذشته مرا وادار مي كند كه اين مخاطره را بپذيرم و شروع كنم به بريدن تمام ريشه هايي كه مانع مردم هستند، كه تا حد ممكن موجودات بيدار بيشتري را بيافرينم، تا كه توده ها نتوانند فكر كنند كه فقط يك انسان است كه سعي دارد از آن ها مقدس تر باشد. هزاران نفر وجود دارند... و توده ها مي توانند رفتار آنان را، عشقشان را، محبتشان را و تغييراتي را كه در زندگي كرده اند ببينند.

آينده تاريك است و شايد مرگ فراگير شود.

ما بايد از اين مرحله ي بحراني استفاده كنيم. ما بايد توده ها را هشيار سازيم: "مي توانيد هرلحظه بميريد ، شايد فردا از خواب بيدار نشويد. پس نمي توانيد وقتتان را در امور بيهوده هدر دهيد. كاري اساسي انجام دهيد.

كاري كنيد كه شما را با جاودانگي در تماس قرار دهد. بنابراين اگر هم تمام دنيا بميرد، مهم نباشد. دست كم براي آنان كه جاودانگي را تجربه كرده اند، مرگي وجود نخواهد داشت."

و اين ممكن است، اگر بتوانيم هزاران مردم اين چنين خلق كنيم....... خود همين پديده شايد سبب ايجاد تغيير در ديگران شود، زيرا ما يكسان آفريده شده ايم، ما با يكديگر مرتبط هستيم. فقط يك جو قوي لازم است، تا كه نيروهاي بيداركننده در اطراف شما همچون گردبادي بچرخند و روند شما را آغاز كنند.

و من اين را ناممكن نمي بينم. اين ممكن است. بايد ممكن شود.

ما در نقطه اي هستيم كه نيروهاي خواب كننده و نيروهاي بيدار كننده در نبردي نهايي به هم نزديك مي شوند. و در اساس، نيروهاي خواب كننده ، هر مقدار هم كه عظيم باشند ، ناتوان هستند. در اينجا شايد بيست نفر در خواب باشند و يك نفر شايد بيدار باشد. آن يك نفر كه بيدار است، از آن بيست نفر كه در خواب هستند قوي تر است.

توده ها در خواب هستند، آن ها نيرويي ندارند. ما فقط بايد به قدر كافي نيروهاي بيدار خلق كنيم. و زمانش اكنون است. اگر اين زمان را از دست بدهيم، شايد چيزي كه تمامي طبيعت و جهان هستي هزاران سال است برايش كار كرده شكست بخورد. ولي من فكر نمي كنم شكست بخورد.

اگر جهان هستي بخواهد كه انسان ها به نژادي از ابرانسان ها تكامل يابند، آنوقت تمام سلاح هاي اتمي و تمامي *رنالدريگان* ها به حساب نمي آيند.

اشو عزيز:

اشاره كرديد كه در روياها، ما غالباً محتواي ناخودآگاه را به شكلي نمادين زندگي مي كنيم.

براي نمونه، تمايل به داشتن معاشقه با خواهر، در رويا به شكل معاشقه كردن

با بهترين دوست او نماد پيدا مي كند.

در اين موقعيت، چه كسي اين سانسور را انجام مي دهد و براي چه؟

شرطي شدگي ذهن خودآگاه چنان عميق شده است كه حتي در خواب نيز به چند چيزي اجازه نمي دهد. حتي در هيپنوتيزم عميق نيز به چند چيزي اجازه نمي دهد.

براي نمونه مردم نگران بوده اند كه اگر مردي زني را به خواب هيپنوتيزم ببرد، مي تواند او را در آن شرايط مورد تجاوز قرار دهد. ولي تازماني كه خود آن زن تمايلي نداشته باشد، چنين چيزي ممكن نيست، از خواب بيدار خواهد شد.

زماني با يكي از پسرعموهايم كار مي كردم. او پسري بسيار بااستعداد بود و اينك در يكي از دانشگاه ها تدريس مي كند. ولي او بسيار ترسو است. بنابراين، به هرچه كه بچسبد، بسيار دشوار است كه او را متقاعد كني تا آن را رها كند، حتي اگر چيز بهتري در دسترس باشد ، زيرا آنچه را كه به آن چسبيده است امن است و او آن را مي شناسد.

او از خانواده اي بسيار فقير بود. مادرش مرد و پدرش بارديگر ازدواج كرد و آن زن شروع كرد به شكنجه دادن او.

پس من به آن پسر گفتم كه بيايد و با من زندگي كند، پس او با من زندگي مي كرد. او درس مي خواند و در عين حال نيمه وقت در اداره اي كار مي كرد.

مدير كالج او يكي از دوستان من بود. به او گفتم، "او استعدادهايي عالي دارد و احمقانه است كه به عنوان ماشين نويس در اد اره اي معمولي كار كند. مي تواني او را نيمه وقت در كالج به عنوان كتابدار يا چيزي ديگر استخدام كني."

و او مايل بود چنين كند.

آن پسر فقط ماهي هفتاد روپي در آن اداره مي گرفت و مدير كالج حاضر بود براي همان ساعات كار، به او دويست روپي بپردازد ، آن هم كاري كه تقريباً كار نبود، كتابداري بود.

پس به او گفتم، "كار خوبي است، وقتي كسي مزاحمت نباشد مي تواني كتاب بخواني و با ادبيات بزرگ جهان آشنا شوي، همه اش در اختيارت است. و در همان كالج هم هستي مي تواني هم درس بخواني و هم كار كني."

"استعداد هايت را نشان بده تا وقتي كه امتحانات فوق ليسانست را دادي من بتوانم به مدير بگويم تا در آنجا تدريس كني." ولي او حاضر نبود آن شغل ماشين نويسي را رها كند. برايش بسيار دشوار بود كه چيزي را كه برايش آشنا بود و در آن احساس امنيت مي كرد رها كند.

عاقبت سعي كردم او را هيپنوتيزم كنم ، و او به خوبي تلقين پذير بود، هركاري را كه به او مي گفتم انجام مي داد. روزي، وقتي كاملاً راضي بودم كه هرچه را مي گويم واقعاً عميق دريافت مي كند و همه چيز را ازياد مي برد، به او گفتم،"حالا زمانش رسيده، فردا از شغلت استعفا مي دهي."

او بي درنگ چشمانش را باز كرد و بيدار شد. گفت، "من در تمام اين روز ها پيوسته نگران بودم. من هركار ديگري را مي توانم انجام دهم، ولي استعفا نمي دهم. مي دانستم كه روزي به من خواهي گفت كه از شغلم استعفا دهم."

گفتم، "ولي چطور توانستي؟ زيرا در خوابي عميق بودي."

گفت، "من عميقاً هيپنوتيزم شده بودم. ولي با همكاري آگاهانه ي خودم بود. ولي در اين مورد، تمايلي نداشتم."

بنابراين حتي در رويا نيز آموزش هاي طولاني ذهن شما مداخله مي كند و رويا را تغيير مي دهد و آن را طوري مي سازد كه با بهترين دوست خواهرت معاشقه مي كني. ولي تمايل ناخودآگاه تو نسبت به خواهرت است، آن بهترين دوست، فقط يك جايگزين است. ولي خودآگاه شرطي شده ريشه هايي عميق دارد كه وارد ناخودآگاه شده است.

بنابراين اگر زن تمايل داشته باشد، هيپنوتيزم كننده مي تواند به او تجاوز كند، ولي اگر تمايلي نداشته باشد، لحظه اي كه چيزي مخالف با ميلش به او تلقين شود، بيدار خواهد شد ، هر چقدر هم كه آن خواب عميق بوده باشد.

اين عمل آن پسر براي من بسيار آگاه كننده بود، زيرا او هركار ديگري را انجام مي داد. به او مي گفتم، "بيدار شو، صبح شده و بايد شير بدوشي." و او در آن وضعيت مي نشست، همانطور كه در هندوستان براي شيردوشيدن مي نشينند. و شروع مي كرد به دوشيدن گاو! و از آنچه كه اتفاق افتاده بود هيچ چيز به ياد نمي آورد. ولي استعفا از آن شغل؟!........ او خودآگاه سانسور كننده اش را در برابر اين گوش به زنگ نگه داشته بود.

نمي تواني به كسي بگويي كه برود و مرتكب قتل شود، مگر اينكه آن شخص واقعاً مايل به قتل باشد. هر عملي كه از شخصي كه در هيپنوتيزم قرار دارد سربزند، همكاري ارادي اوست ، نه اينكه آگاه باشد، ولي حتي در ناخودآگاه نيز، ذهن خودآگاه گوش به زنگ است تا چيزي برخلاف شرطي شدگي ها انجام نشود.

و اگر تلقين اين باشد كه با خواهر يا مادرت معاشقه كني ،كه يكي از بزرگترين گناهان و محرمات در تمام جوامع است ، _ آنوقت ذهن بي درنگ تمام اين را مختل مي كند. آگاهي

ازبين مي رود، هيپنوتيزم كننده بي درنگ ازبين مي رود و آن شخص بيدار مي شود، كاملاً بيدار و از تو خشمگين خواهد شد كه از او خواسته اي كاري انجام دهد كه درست نيست.

بنابراين، اين ذهن خودآگاه است... ولي ذهن خودآگاه و ذهن ناخودآگاه فقط تقسيمات قراردادي هستند. در واقع، بين اين دو ديواري وجود ندارد كه نتوانند وارد يكديگر شوند. جدايي وجود ندارد، اين ها فقط خطوطي روي نقشه هستند. همگي يك قطعه هستند كه بخشي از آن خودآگاه شده و بخش ديگر خودآگاه نشده است ، ولي به هم متصل هستند.

بنابراين حتي در رويا نيز سانسور وجود دارد.

و تمام روياهاي شما، تاجايي كه برخلاف شرطي شدگي هاي شما نباشند، منحرف شده اند.

و تمام كار روانكاو همين است: كه روياها در كجا عوض شده اند و آن ها را سرجاي خودشان قرار دهد. تمامي هنر يك روانكاو در همين است: پيدا كند كه ناخودآگاه دقيقاً چه مي خواسته كه توسط خودآگاه تغيير كرده است. او بايد اين را پيدا كند و ناخودآگاه را دقيقاً به اين نقطه كه مي خواسته برود هدايت كند و تو را از آن آگاه سازد.

و زماني كه از اين آگاه شدي ، كه مي خواستي با خواهرت معاشقه كني و بهترين دوست او مورد نظرت نبوده و ابداً رغبتي به او نداشته اي ، وقتي كه اين به روشني درك شد، آن رويا دوباره ظاهر نخواهد شد، زيرا ديگر فايده اي ندارد، تو اين واقعيت را پذيرفته اي كه اين يك خواهش ناخودآگاه بوده است. و گناهي در اين نيست. تمامي محرمات توسط انسان ايجاد شده اند. به دلايل زيست شناسي اين خوب است كه برادران و خواهران باهم ازدواج نمي كنند.

ولي در هندوستان، آن داستان باستاني چنين است كه در آغاز، كودك با شريك خودش زاده شده بود ، يك پسر همراه با يك دختر، دوقلو بودند. بنابراين آن مرد با همسرش زاده شده بود، مسئله ي انتخاب يا يافتن شريك يا ستاره شناسي يا چيز ديگري مطرح نبود.

واژه سانسكريت *باگني* bagni هم به معني خواهر است و هم همسر. وقتي براي نخستين بار به معناي اين واژه پي بردم در عجب بودم كه چگونه يك لغت مي تواند هم به معني خواهر باشد و هم به معني همسر.

پس روي اين موضوع كار كردم و دريافتم كه در آغاز ، اين اسطوره ي هندي است ، هركسي با زن يا شوهر خودش زاده مي شد. و زندگي بسيار آرام بود، زيرا اين ها با هم بزرگ مي شدند، سليقه هايي يكسان داشتند و هرگز ستيز و جنگي وجود نداشت. ولي اين

کار بايد متوقف مي شد، زيرا فرزندانشان رنج مي بردند. اگر مردي با خواهرش ازدواج كند، فرزندانشان ناقص الخلقه، افليج يا كور مي شوند، نمي توانند فرزنداني كاملاً سالم پيدا كنند. ازدواج بين نژادها بهترين نتايج را دارد. اين را هزاران سال پيش درك كرده بودند. براي همين است كه ازدواج خواهر و برادر جزو محرمات شد، زيرا كه فرزندانشان رنج مي بردند.

ولي اين را بايد تا حد منطقي آن جلو برد. هيچكس نبايد در داخل طبقه ي خودش ازدواج كند، زيرا به نوعي، در گذشته ها آن ها بايد با هم پسرعمو يا دخترعمو باشند ،پدربزرگ اجدادشان يا حتي دورتر از اين. بهترين چاره اين است كه هركس با كسي كه از طبقه ي خودش نيست ازدواج كند، با يك مليت ديگر كه حتي امكان همخون بودنشان نيز وجود نداشته باشد.

اينك تاجايي كه به حيوانات مربوط است، اين يك واقعيت پذيرفته شده است. ما ازجفتگيري بين نژادها استفاده كرده ايم و حيوانات بهتر و بهتر شده اند. ولي در مورد انسان ها ما خرافاتي و احمقانه عمل مي كنيم.

درواقع، ازدواج بايد از يك قاره با قاره اي ديگر صورت بگيرد ،تاجايي كه ممكن است ازهم دورباشند تا حتي در هزاران سال پيش هم امكان تماس بين آنان نبوده باشد. اگر چنين چيزي ممكن شود، بشريت سالم تر، هوشمند تر، زيباتر و با طول عمر بيشتر خواهد شد. اينك اين ها واقعيات علمي هستند.

ولي يكي از مصيبت ها اين است كه انسان يافته هايش را در مورد رفتار خودش به كار نمي برد. رفتار او تحت سلطه ي عقايد و رسوم مردمان نادان است، كساني كه از تمام اين واقعيت ها كه اخيراً براي ما روشن شده است بي خبر هستند.

اين يافته ها بايد در مورد انسان ها نيز به كار بروند. و اگر روزي بتوانيم سياره اي را پيدا كنيم كه موجودات انساني در آن باشند، بهترين است. زيرا ديگر حتي گماني هم نيست.... زيرا در اينجا اگر با كسي از اهل قاره اي ديگر هم ازدواج كني، مطلقاً قطعي نيست، زيرا تمامي تمدن ها در دنيا زماني در آسياي مركزي زندگي مي كرده اند، در مغولستان. وقتي جمعيتشان زياد شد، مجبور شدند از آنجا حركت كنند. همين مردم در هندوستان زندگي مي كنند، در ايران زندگي مي كنند، همان مردم در آلمان زندگي مي كنند، در انگلستان، در سراسر اروپا، در آمريكا. صدها نسل رفته اند، ولي به سبب زبانشان مي توانيم دريابيم كه زماني همگي يك گروه بوده اند.

انگليسي 30% از واژگانش را از سانسكريت دارد. زبان روسي 40% دارد. و يكي از زبان هاي غربي، *ليتواني*Lithuanian، 70% از واژگانش از زبان سانسكريت است. تمامي زبان هاي غربي در سانسكريت ريشه دارند.

اين فقط يعني كه زماني يك قبيله در جايي زندگي مي كرد و زباني را داشت و سپس مجبور شده بود به سبب ازدياد جمعيت، به نقاط مختلف دنيا پراكنده شود.

آنان واژگان تازه آموختند، لغات تازه ساختند، با واقعيت هاي جديد آشنا شدند، ولي درصد مشخصي از آن زبان قديمي با آنان باقي ماند. زبان نشانه اي قطعي است بر اينكه اين مردم از يك قبيله يا از قبايل ديگر آمده اند. حتي در زبان هاي جنوب هند نيز اثري از ريشه ي سانسكريت وجود ندارد. زبان هاي اروپايي به زبان هندي نزديك تر هستند تا زبان هاي جنوب هند. زيرا زبان هاي جنوب هند و مردمي كه به آن زبان ها سخن مي گويند بخشي از قوم آريايي نيستند كه در سراسر هند و اروپا منتشر شده بودند.

بهترين راه اين است كه كسي را پيدا كنيد كه دورترين فاصله را با شما داشته باشد. بنابراين، از روي ضرورت، درهر جامعه اي اين يكي از محرمات است ،ولي هر كودكي حتماً عاشق خواهرش خواهد شد.

يكي از سالكان من از من مي پرسيد، "من دچار مشكل هستم. شما گفتيد كه زوج ها نبايد عشقبازي خود را از كودكان پنهان كنند، كودكان بايد بدانند كه عشقبازي يك پديده ي انساني است و طبيعي. والدينشان چنين مي كنند و تماشا كردن آن براي فرزندان تجربه اي خواهد بود و آنان اين عمل را جدي نخواهند گرفت، بلكه بازيگوشانه با آن برخورد خواهند كرد."

آن زن گفت، "خوب بود، ولي حالا پسرم مي گويد كه مي خواهد با من عشقبازي كند! حالا من بايد چه كنم؟" ، زيرا تمام محرمات اين است كه نبايد با مادرت عشقبازي كني. آنان به آن پسر اجازه داده بودند كه حاضر باشد و او بسيار خوشحال بود و حالا مي خواهد خودش با مادرش عشقبازي كند و او پسري بسيار كوچك است، شايد شش ساله باشد.

به مادر گفتم كه به پسرش بگويد، "وقتي خودت بزرگ شدي عشقبازي خواهي كرد. همسري خواهي داشت. تو خيلي كوچك هستي، من خيلي بزرگ هستم. فقط صبر كن. اين طبيعي است و زمانش خواهد آمد. و وقتي كه بالغ شدي، ازدواج مي كني، عاشق دختري خواهي شد.هم اينك بايد ياد بگيري كه اين كار اشكالي ندارد و هيچ گناهي در آن نيست.

اين كاري نيست كه در خفا انجام شود، نه حتي پنهان از فرزندانت."
زيرا وقتي كه كودكان كشف كنند ، و آنان كشف خواهند كرد ، احترامشان به والدين ازدست خواهد رفت. آنوقت نمي توانند به آنان احترام بگذارند زيرا آنان فرزندانشان را ازكاري منع مي كنند كه خودشان انجامش مي دهند.

آن زن براي پسرش توضيح داد. و كودكان بسيار پذيرا و فهيم هستند. و او دريافت كه درست است: او به قدر كافي بزرگ نيست، پس بايد صبر كند. ولي آن پسر احساس سپاسگزاري داشت و در تمامي زندگيش سپاسگزار خواهد بود ، كه او پدر و مادر مخصوصي داشته كه به او اطمينان داشته اند و حتي در خلوت خودشان او را محرم دانسته اند. آنان هرگز چيزي را از او پنهان نكرده اند. حالا اين پسر كه مي خواسته با مادرش معاشق كند و برايش توضيح داده شده كه، "اين كار مفيد نيست، بي معني است، هنوز بالغ نيستي، " او ديگر حتي در خواب هم نخواهد ديد كه با مادرش عشقبازي مي كند. اين امر برايش در خودآگاه روشن گشته است. ولي هر پسر ديگري در ناخودآگاهش مشتاق معاشقه با مادرش است، و به همين سبب به پدر حسادت مي ورزد.

هر دختري مي خواهد با پدرش معاشقه كند و به مادرش حسودي مي كند. و اينگونه است كه ما در ذهن ها توليد پيچيدگي مي كنيم و براي اين مردم در زندگي آينده شان مشكلات رواني خلق مي كنيم. ولي اگر همه چيز روشن و پاك شده باشد و توضيح داده شده باشد، كودك را بدون احساسات سركوب شده بارخواهيد آورد. كيفيت وجودي او كاملاً متفاوت خواهد بود، كيفيتي از تازگي، تيزبودن و پذيرشي عميق از خويش خواهد داشت.

فصل بیست و يك
پنجم ژوئن 1986، عصر

ادويه در ديگ بودا

اشو عزيز:

بودي دارما ادويه اي را به دستپخت بودا ريخت كه عاقبت ذن شد.
چه كسان ديگري در ديگ بودا ادويه ريختند؟

تعداد بسيار زياد است. خود *بوديسم* به فلسفه اي جهاني تبديل شد ، نه فقط يك فلسفه، بلكه منبع بسياري از فلسفه ها، زيرا در تمامي آسيا منتشر گشت و با فرهنگ هاي مختلف، مردمان گوناگون و فلسفه هاي متفاوت ديدار كرد.

در *تبت* به نوعي متفاوت از شكوفايي رسيد كه نادر است. عرفان خالص است و بر اساس يك روش مكتبي پايه گذاري شده است. صدها *لاماكده*[1] lamaseries در سراسر *تبت* در كوهستان هاي ژرف *هيماليا* توسعه يافتند، مكان هايي كه مردم تمامي زندگيشان را وقف جستن حقيقت كرده بودند. اين تقريباً يك آيين بود كه هر خانواده بايد يك تن يا بيشتر از يكي از افرادش را به اين *لاماكده* ها، اين مدارس عرفاني، وقف كند.

و چيزي كه در *تبت* رخ داد در هيچ كجاي ديگر اتفاق نيفتاده است. تمامي كشور وقف يك جست و جوي واحد شده است، يك هدف واحد. البته كه روش هاي خودش را پرورش داد كه بذرهايي از آن در *بوديسم* وجوددارد، ولي در اين بذرها نمي تواني گل هايي را ببيني. وقتي آن بذرها جوانه بزنند،_ تنها آنوقت است كه از رايحه و رنگ و زيبايي شان آگاه مي گردي.

تبت مردمان بيدار بسياري را اهدا كرده است، و روش هاي آنان تا حد ممكن، از *ذن* دور است. هيچ زمينه ي ملاقاتي ممكن نيست. منبعشان يكي است، ولي در فضاهاي متفاوتي رشد كردند، توسط مردماني متفاوت پرورش داده شدند. به يك نتيجه رسيده اند، ولي راه هاي متفاوتي را رفتند ، همچون يك كوهستان كه مي توانيد از جهت هاي مختلف و در راه هاي مختلف حركت كنيد و بازهم به يك قله برسيد. آن راه ها در قله با هم ديدار مي كنند، ولي در راه، نقطه ي ديداري وجود ندارد، راه هايي كاملاً منحصر به فرد و جدا هستند.

در *تايلند*، بوديسم شكلي ديگر و قيافه اي ديگر دارد. در چين، در ديدار با *تائو* ***Tao***، به تمامي روح *تائو* را جذب كرد. *بوديسم* قلبي بسيار فراخ دارد. مانند مسيحيت يا محمد*نيسم* نيست كه در قيد يك مفهوم بسيار محدود باشد، مي تواند چيزهاي بسيار متفاوتي را در خويش جذب كند، چيزهايي كه در ظاهر حتي با هم متضاد هستند.

تائو روش ندارد. تبت تماماً روش است. *تائو* بي روش است، خودانگيختگي محض ، براساس طبيعت بودن، بدون جنگيدن زندگي كردن است. هر روش يك جنگ است ، هر روش يعني كه خودت را تعريف كني.

كار *تائو* اين است كه چگونه از تعريف شدن بيرون بيايي، چگونه با آن كل يگانه شوي و *تائو* را جذب كني.

بوديسم چيني طعمي متفاوت يافت، كاملاً متفاوت.

و همين چيز در *كره* ***Korea*** هم رخ داد، در *مونگوليا* ***Mongolia***، در *سري لانكا* ***Sri Lanka***، در *برمه* ***Burme***، در ساير كشورهاي كوچك آسيايي ، تمامي مذهب آسيا شد. و مذهبي بزرگ شد، تمامي نژادها، تمام فرهنگ ها و تمام كشورها را بدون جنگيدن تحت تاثير قرار داد. اين در تاريخ چيزي بي نظير است.

مسيحيت مردم را به دين خود مي گرواند. *محمدي* ها نيز چنين بوده اند. *بوديسم* هرگز سعي نكرده كسي را به آيين خود در آورد، فقط به خودش اجازه داده تا باز باشد و در دسترس. قلب خودش را گشوده و به ديگران كمك كرده تا دل هايشان را بگشايند و در آنجا ديداري رخ داده ، ولي اين ديدار، پيروزي كسي نبوده است. تنها يك آميختن a merger بوده است.

در خود هندوستان، *بوديسم* ويژگي هاي كاملاً متفاوتي دارد، بيشتر فلسفي، بيشتر منطقي است. زيرا در هند، *بوديسم* مي بايست در ميان فلسفه هاي بسيارمتعدد هندي كه به اوج ادراك رسيده بودند، بقا مي يافت. براي بقايافتن در ميان آن فلسفه ها، بوديسم فلسفه اي بزرگي پرورش داد. *ناگارجونا* ***Nagarjuna***، *واسوباندو* ***Vasubandhu***، *دارماكيرتي* ***Dharmakirti*** ، اين فيلسوفان به سبب قلمفرساي منطقي شان، در تمام دنيا منحصربه فرد هستند.

ولي در *تايلند*، بوديسم كاملاً غيرفلسفي است، وقف عبادت Devotional شده است. در ژاپن نه فلسفي و نه وقف عبادت است، مراقبه ي خالص است. در *تبت*، تماماً روشمند است. در چين روشي وجود ندارد، تلاشي نيست، عملي وجود ندارد.

ولي زيبايي در اين است كه *بوديسم* ، كه با اين فلسفه ها، فرهنگ ها و ديدگاه هاي مختلف ممزوج شده ، هنوز هم ويژگي اساسي خودش را محفوظ نگه داشته است. آن ويژگي گم نشده. آن ويژگي نيرويي عظيم براي بقا دارد. بدون جنگيدن، با تمامي انواع موقعيت ها سازگار مي شود، و آهسته آهسته آن موقعيت را در خودش هضم و جذب مي كند.

و در آن روزگاران، بيست و پنج قرن پيش، منتشر ساختن يك ديدگاه كاملاً تازه به تمامي يك قاره، توسط هوشمندي و مباحثه ي صرف، يك معجزه بود. حتي يك انسان كشته نشد، حتي سنگي پرتاب نشد. و تمامي اين مردم مشاركت كردند و *بوديسم* را غني تر ساختند.

معمولاً، مذاهبي چون مسيحيت و *محمدنيسم* مي ترسند كه اگر به كسي اجازه دهند خيلي نزديك بيايد، ممكن است هويتشان را ازدست بدهند. *بوديسم* هرگز نترسيد، و هرگز هويتش را از دست نداد.

من در گردهمآيي هايي بوده ام كه مردم از *تبت، ژاپن، سري لانكا، چين، و برمه* و ساير كشورها حضور داشته اند و اين برايم يك تجربه بوده است ، كه آنان همگي باهم تفاوت دارند، ولي بااين وجود همگي توسط يك اخلاص نسبت به *گوتام بودا* به همديگر پيوند دارند. در اين يك مورد مشكلي نيست تضادي نيست.

و اين تنها گردهمآيي از نوع خودش بود. من قبلاً بسيار در گردهمآيي هاي مذهبي ديگر شركت داشته ام، ولي اين يكي چيزي منحصر به فرد بود، زيرا كه من نيز تفسير خود از تجربه ام را در آموزش هاي *بودا* به كار مي بردم. آنان همگي با هم تفاوت داشتند و من بازهم يك تعبير متفاوت را به آنجا مي بردم.

ولي آنان در سكوت، عاشقانه و صبورانه آن را شنيدند و از من تشكر كردند، "ما متوجه نبوده ايم كه چنين تعبيري نيز ممكن است. تو ما را از يك جنبه ي معين از *بودا* آگاه كردي و در اين بيست و پنج قرن، مردم آن آموزش ها را تعبير كرده اند، ولي هرگز به اين يكي اشاره نكرده بودند."

يكي از رهبران بودايي، *بادانت آناند كاوسالیایان* *Bhadant Anand Kausalyayan* به من گفت، "هرچه كه مي گويي درست به نظر مي آيد. داستان هايي كه در مورد *گوتام بودا* تعريف مي كني مطلقاً درست هستند، ولي من تمام عمرم را در متون مذهبي جست و جو كرده ام،زندگيم را وقف متون مذهبي كرده ام ، و برخي از داستان هاي تو در هيچ كجا نيست."

به او گفتم، "براي مثال؟"
و او گفت، "من عاشق يكي از آن ها شدم. بارها و بارها هرگونه منبع ممكن را گشتم ، سه سال است كه دنبالش هستم. در هيچ كجا توصيف نشده است، بايد آن را اختراع كرده باشي."
اين داستان را بارها گفته ام: *گوتام بودا* در جاده اي راه مي رود. مگسي روي سرش مي نشيند و او با مريدش *آناندا* Ananda به راه رفتن ادامه مي دهد و به طور مكانيكي دستش را حركت مي دهد تا مگس دور شود. سپس مي ايستد ، زيرا بدون هشياري آن دست را حركت داده بوده. و براي او، تنها كار خطا در زندگي، همين است ،هر كاري را بدون هشياري انجام دادن، حتي حركت دادن دست را، باوجودي كه به كسي آسيب نزده اي. بنابراين مي ايستد و باردیگر دستش را به همان روش دوركردن مگس حركت مي دهد ،باوجودي كه ديگر مگسي آنجا نبود.
آناندا فقط در تعجب است كه او چه مي كند و مي گويد، "تو آن مگس را مدتي پيش رانده اي. حالا چه مي كني؟ ديگر مگسي وجود ندارد!"
بودا گفت، "آن زمان دستم را مكانيكي حركت داده بودم، مانند يك آدم مصنوعي. اين يك اشتباه بود. حالا، آنگونه كه بايد انجام مي دادم، عمل مي كنم، تا فقط به خودم درسي بدهم تا ديگر همچون چيزي رخ ندهد. اينك دستم را با هشياري تمام حركت مي دهم. نكته، آن مگس نيست. نكته اين است كه آيا در دست من هشياري و وقار، عشق و مهر وجود دارد يا نه. حالا درست است، بايد اينگونه مي بود."
من آن داستان را در آن گردهمايي بودايي در *ناگپور Nagpur* گفته بودم. *آناند كاوساليايان* آن داستان را در آنجا شنيده بود و سه سال بعد در *بودگايا* Bhodgaya_ جايي كه كنفرانس بين المللي بوداييان برپا بود، گفت، "آن داستان بسيار زيبا بود، بسيار عصاره ي *بوديسم* بود، چنان كه مي خواستم باور كنم كه درست است. ولي در متون مذهبي پيدا نمي شود."
گفتم، "متون مذهبي را فراموش كن. مسئله اين است كه آيا آن داستان ويژگي *گوتام بودا* را داشته است يا نه، آيا پيامي از *گوتام بودا* در آن هست يا نه."
گفت، "البته كه هست. اين آموزش اساسي او است: هشياري، در هر حركتي. ولي اين تاريخي نيست."
گفتم، "چرا زحمت تاريخ را به خود بدهيم؟" و در آن كنفرانس به آنان گفتم، "بايد اين را به ياد بسپاريد: كه تاريخ، مفهومي غربي است. ما در شرق هرگز به تاريخ اهميت نداده ايم،

زيرا تاريخ فقط واقعيات را گردآوري مي كند. در شرق واژه اي معادل با تاريخ نداريم، و در شرق تاريخچه اي از تاريخ نگاري وجود ندارد. در شرق، ما به جاي تاريخ نوشتن، اسطوره mythology مي نوشتيم.

"شايد اسطوره واقعيت نباشد، ولي حقيقتي را در خود دارد. يك اسطوره شايد هرگز رخ نداده باشد. اسطوره، عكسبرداري از يك واقعيت نيست، يك تابلوي نقاشي است. و بين يك عكس و يك تابلوي نقاشي تفاوتي وجود دارد. نقاشي چيزي را از وجود تو بيرون مي آورد كه هيچ عكسي نمي تواند آن را بيرون آورد. عكس فقط مي تواند خطوط بيروني outlines تو را بيرون آورد.

"يك نقاش بزرگ مي تواند از آن تابلو، تو را بيرون بياورد ،اندوه تو را، سرور تو را، سكوت تو را. آن عكس نمي تواند چنين كند، زيرا اين ها چيزهاي جسماني نيستند. ولي يك نقاش بزرگ يا مجسمه ساز بزرگ مي تواند به آن چيزها دست يابد. او توجه زيادي به خطوط بيروني تو ندارد، او بسيار بيشتر به واقعيت دروني علاقه دارد."

و به آن گردهمآيي گفتم، "من مايلم اين داستان به متون مذهبي اضافه شود، زيرا تمامي متون مذهبي پس از مرگ *بودا* نوشته شده اند ، سيصدسال پس از آن. پس چه فرقي دارد اگر ما پس از بيست و پنج قرن، تعدادي داستان بيشتر به آن اضافه كنيم. تمام نكته در اين است كه بايد نشان دهنده ي واقعيت اساسي و آن طعم پايه باشد."

و تعجب خواهيد كرد كه بدانيد آنان با من موافق بودند، حتي *بادانت آناند كاوساليايا* با من موافق بود. چنين درك و توافقي يك پديده ي بودايي است، اين يك ويژگي خاص است كه در شاخه هاي مختلف *بوديسم* اتفاق افتاده است.

و من حتي يك بودايي نيستيم. و آنان به دعوت كردن از من براي گردهمآيي هايشان ادامه دادند. و به آنان گفتم، "من يك بودايي نيستم."

گفتند، "اين مهم نيست. آنچه تو مي گويي به *گوتام بودا* نزديك تر از آنست كه ما مي گوييم ، باوجودي كه ما بودايي هستيم."

نمي توانيد چنين چيزي را از مسيحيت يا *محمدنيسم* يا *هندو*ها انتظار داشته باشيد. آنان متعصب fanatic هستند. *بوديسم* مذهبي متعصبانه نيست.

همين حالا كه در *نپال* Nepal بوديم ، *نپال* كشوري بودايي است ، _ رييس تمام راهبان بودايي آنجا عادت داشت براي شنيدن سخنراني هاي من بيايد. و خبردار شدم كه او به ديدار وزيران و نخست وزير و ساير افراد مهم مي رود و به آنان مي گويد، "بايد براي

شنيدن سخنان او بياييد. با خواندن روزنامه هاي بي معني تصميم نگيريد. بياييد و به او گوش بدهيد."

او درست روبه روي من مي نشست ، پيرمردي سالخورده ،_ و هروقت چيزي مي گفتم كه بسيار به قلب *بودا* نزديك بود، مي توانستم ببينم كه سر پيرمرد (به نشانه ي تاييد) بالاوپايين مي رود nodding. او آگاهانه اين كار را نمي كرد. او فقط چنان كوك شده بود كه اين را احساس مي كرد. اين خالص ترين چيزي بود كه شنيده بود. و من در مورد *بودا* حرف نمي زدم، ولي او آن مزه را درك مي كرد."

او تمام روز در *كاتماندو* مي گشت و كار خودش را به عنوان رييس راهبان *نپال*، ازياد برده بود. او به مردم مي گفت كه بايد بيايند و به من گوش بدهند و مي گفت، "اهميت ندهيد كه روزنامه ها چه مي گويند. وقتي كه آن مرد اينجاست، چرا او را از دست بدهيد؟" و آهسته آهسته بسياري را با خودش آورد.

نمي توانيد از يك *شانكاراچارياي هندو* يا رييس راهبان *جين* يا يك *پاپ كاتوليك* چنين اميدي را داشته باشيد. غيرممكن است.

بودا ميراثي بسيار بامعني برجاي نهاده و تاثيرات او هنوز هم زنده است. هيچ انساني چنين تاثيري بر بشريت نگذاشته است، هيچ انساني، بشر را چنين فروتن، چنين پذيرا، چنين هوشمند و چنين بي تعصب نساخته است.

بنابراين هزاران نفر در ديگ *بودا* ادويه پاشيده اند، ولي هيچكس قادر نبوده است عصاره اساسي آن را تغيير دهد.

عظمت *گوتام بودا* در اين است ، كه فيلسوفان بزرگ در آن ممزوج شدند، فرهنگ هاي بزرگ در آن ممزوج شدند، ولي حقيقت اساسي آن دست نخورده باقي ماند. هنوز هم همان است كه بوده. تمام زيبايي ها را از همه جا گرفته است، تمامي عصاره ها را از تمامي منابع موجود گرفته است، ولي هويت خودش را از دست نداده است. چنان از هويت خويش يقين دارد كه از تركيب شدن با هرچيز و هركس وحشت ندارد.

چنين يقين فقط وقتي ممكن است كه حقيقت، تجربه ي وجود خودت باشد. تو پيامبر نيستي، ناجي نيستي، پستچي نيستي كه از خدا پيامي آورده باشد ، اين يقين فقط وقتي ممكن است كه حقيقت از آن خودت باشد.

اشو عزيز:
وقتـي به زن ها مـي رسد من بسيار سردرگم مي شوم.
ديدن واقعيت برايم بسيار پردردسر است.
وقتـي زنـي دوستم دارد، احساس قدرت و جذاب بودن مـي كنم
و خودم را بسيار بيشتر دوست دارم.
آنگاه زنان ديگر به سمت من جذب مي شوند و من نزد آنان مي روم.
اين زمانـي است كه سردرگمي واقعاً در من وارد مـي شود.
اگر روي اين جذابيت عمل كنم، آن زنـي كه دوستم دارد، بازمـي ايستد.
آنوقت احساس گناه، ضعف و عدم جذابيت مـي كنم
و آن زن ديگر را نيز از دست مـي دهم.
اگر روي آن جذابيت عمل نكنم، احساس كاذب بودن، ترسوبودن مـي كنم
و از زنـي كه دوستم دارد خشمگين مـي شوم.
به نظر مـي رسد كه اين راه رفتن روي طناب الزامـي است و
پس از مدتـي خسته مـي شوم و سقوط بسيار دردناك است.
اشو، مـي دانم كه نفسم به نوعـي با تمام اين ماجرا درگير است،
ولـي نمـي توانم آن را راست و ريس كنم.
من به تازگـي بازهم عاشق شده ام و مـي ترسم كه بازهم با مصيبت ختم شود.
ممكن است لطفاً نظري بدهيد؟

مشكل اساسي عشق نيست. عشق هرگز مشكل نيست. مشكل اساسي اين است كه تو هيچ حرمت به خود نداري، هيچ فرديتي نداري. تو فقط از نظرات ديگران تشكيل شده اي.
پس اگر زني دوستت بدارد احساسي عالي داري، زيرا آن زن به تو اين احساس را مي دهد كه بايد زيبا باشي. تو هيچ احساس قشنگي نسبت به خودت نداري ، زيبايي ات، هوشمندي ات. تو بسيار وابسته هستي. مشكل در اينجاست. و چون عشق آن زن به تو احساسي عالي مي بخشد و احساس مي كني كه زيبا هستي، تاييد شده اي و تحسين شده اي .... تو واقعاً عاشق آن زن نيستي، تو از عشق او براي چيزي ديگر استفاده مي كني كه آن را كسر داري ، تحسين از خود. و تو چنين وابسته مي شوي.

اگر آن زن از عشق تو دست بكشد، بارديگر زشت خواهي شد، بارديگر آن حمايت جزيي را كه يافته بودي از دست مي دهي و بارديگر در اقيانوس غرقه مي شوي.

و چون آن زن به تو احساس بزرگي و جذابيت و نوعي فرديت مي بخشد، زنان ديگر نيز جذب تو مي شوند. آنوقت احساس قهرمان بودن بيشتري هم مي كني.

تو دوست داري كه دوستت بدارند. ولي نمي داني كه عشق چيست. تو در مورد عشق حساس نيستي، بنابراين بي درنگ از عشق زني ديگر براي داشتن يك احساس عالي استفاده مي كني. ولي در اينصورت آن زن اول از دستانت ليز مي خورد و مي رود. اين به تو احساس گناه مي دهد، تو را زشت مي سازد، تمامي عظمتت ازبين مي رود، تمام جذابيتت فروكش مي كند. اين ها چيزهاي قرض گرفته شده بودند، تنها يك بازتاب بودند. توسط آن زن به تو داده شده بودند و او تو را رها كرده است. به زودي آن زن ديگر نيز تو را ترك خواهد كرد.

اين ابداً مسئله ي عشق نيست. تو سعي داري اين مشكل را ناشي از عشق جلوه دهي.

مسئله اين است كه تو هيچ هويتي نداري. كه تو هرگز عاشق خويش نبوده اي و هرگز خودت را تحسين نكرده اي. شايد خودت را سرزنش مي كني، شايد از خودت نفرت داري، شايد احساس كني كه كسي نيستي. در اين دنياي بزرگ مردماني بزرگ و نوابغي بااستعداد وجود دارند. تو درهيچ كجا نايستاده اي.

مشكل تو اين است، و تا زماني كه اين را تغيير ندهي، هيچ چيز به تو كمك نخواهد كرد. و تغييردادن آن بسيار آسان است، زيرا اين ها تماماً افكار خودت هستند.

همه در همين قايق قرار دارند. فقط تعداد اندكي وجود دارند كه به قدر كافي هوشمند هستند كه از خودشان تحسين كنند ، زيرا هرچه را كه طبيعت به تو بخشيده باشد، تو آن را كسب نكرده اي، بايد از آن سپاسگزار باشي، بايد از آن شاكر باشي ، هرچه كه داري. و هرچه را كه داري بايد از آن خلاقانه استفاده كني.

هركسي استعدادي دارد. اگر از آن خلاقانه استفاده كند، آن استعداد يك هويت برايش خواهد آورد، و اين به هيچ كس ديگر بستگي ندارد. تو مستقل خواهي بود. و اگر آنوقت كسي عاشق تو شود، به اين سبب احساسي عالي نخواهي داشت، از آن احساس سپاسگزاري خواهي داشت. به تو احساس قهرمان بودن نخواهد داد، بلكه تو را فروتن خواهد ساخت.

و چون به كسي كه عاشقت است وابسته نيستي، در عمق خشمگين نخواهي بود ، زيرا هيچكس مايل نيست به ديگري وابسته باشد، همه از آن متنفر هستند. پس كسي كه به تو احساسي عالي مي دهد ، تو از او متنفري و فقط دنبال فرصتي هستي تا نفرتت را نشان بدهي. براي همين است كه به زودي آن زن ديگر پديدار مي شود: اين فرصتي است كه به آن زن اول نشان بدهي: "اين تنها تو نيستي كه عاشق من است. هزاران نفر ديگر هم هستند."

ولي اين در اساس زشت است و عدم حساسيت را نشان مي دهد و از وابستگي تو ناشي مي شود. هر انساني كه مستقل است، كه در تنهايي خودش كاملاً خوشحال است ، مهم نيست كه آيا كسي عاشق او هست يا نيست، او براي خودش كفايت مي كند. عاشق چنين شخصي شدن يك خوشي است، زيرا آن شخص از تو متنفر نخواهد شد، او از تو منزجر نخواهد شد، آن شخص از تو انتقام نخواهد گرفت. او انساني مستقل است، از تو هيچ شكايتي ندارد.

بنابراين حتي اگر هم عاشق زني ديگر شود، اين عملي انتقام جويانه نيست. او از آن زن نخست معذرت خواهد خواست. او اين را روشن خواهد كرد كه، "آن عشقي كه بين ما وجود داشت، ازميان رفته است. من ناتوانم. تو ناتواني. من متاسفم، ولي من نمي توانم در اين مورد كاري كنم. هر عملي كه انجام شود، فقط يك تظاهر است و نفاق. و من نمي توانم با كسي كه دوستش داشته ام ريا كنم. بهتر است كه روشن گفته شود كه آن عشق تمام شده است ، با اندوه، ولي ما بايد ازهم جدا شويم."

اين در تو احساس گناه ايجاد نخواهد كرد زيرا تو كسي را آزار نداده اي. اين عمل در تو توليد زشتي نخواهد كرد، زيرا تو از كسي استفاده نكرده اي. و دليلي هم براي آن زن ديگر وجود ندارد كه تو را ترك كند. و حتي اكر هم ترك كند... انسان نبايد هرگز زندگي را چيزي مسلم فرض كند ، همه چيز در جريان و گردش و چرخش است و پيوسته در حال تغيير. و كسي چه مي داند، شايد زني بهتر در دسترس باشد، ولي آن زن اول بايد برود.

اگر تو انساني مستقل باشي، از تمامي تغييرات زندگي همچون موقعيت هاي بزرگ براي يادگيري، رشدكردن و فارغ التحصيل شدن استفاده خواهي كرد.

تمامي اين روابط عاشقانه زودگذر هستند. هيچ بيمه اي ندارند و هيچ تضميني با خود ندارند. همچون نسيم مي آيند و همچون نسيم مي روند.

اگر از تغيير بترسي، آنوقت بهتر است تا حد ممكن از اين روابط عاشقانه دور باشي، زيرا در جهان هستي، عشق متغييرترين پديده است ، زيرا زيباترين گل است. در بامداد مي شكفد و در عصر رفته است. ولي فردا گل هاي بيشتري شكفته خواهند شد، هميشه شكفته شده اند. بنابراين امشب را بياساي.
خوب است كه در ميان دو زن قدري وقت داشته باشي تا بياسايي ، يا كه استراحتي نمي خواهي؟! آنوقت خودت را خواهي كشت! بنابراين، گاهي با عشق و گاهي بدون عشق، آهنگي بسيار كامل است. تو فقط بايد مستقل باشي.
عشق تو بايد فقط عشق باشد. نبايد هيچ چيز ديگري را به تو بدهد تا بتواند گرفته شود. پس وقتي كه مي آيد خوب است، وقتي كه مي رود خوب است، تو هماني كه بودي باقي مي ماني.
من در زندگيم انواع موقعيت ها را ديده ام. ولي هرگز به عقب نگاه نكرده ام. هميشه دريافته ام كه خوب بود كه تمام شد، حالا چيزي جديد ممكن است. وگرنه، هنوز هم با اسباب بازي سرگرم خواهي بود، با عروسك هاي خرسي.چيزها مي آيند و مي روند. تو مي ماني: و تو با هر تغييري پخته مي شوي و بالغ. هر تغييري زيباست.
تاحدممكن از آن يك ضيافت بساز. كسي را آزار نده، و نگذار كسي آزارت بدهد.
فقط انسان بمان. ما سنگ نيستيم. چيزها تغيير مي كنند، روزهاي خوب وجود دارند و روزهاي بد، ولي اگر قدري يكپارچكي و تماميت داشته باشي، مي تواني روزهاي خوب و بد را يكسان بگذراني. برايت تفاوتي نخواهند داشت. برعكس همه چيز به رشد تو كمك خواهد كرد.
ولي بايد نخست به خاطر بسپاري كه مشكل دقيقاً كجاست، وگرنه مردم به حل كردن مشكلاتي ادامه مي دهند كه مشكل آنان نيست. بنابراين كارهاي زيادي را بي هدف انجام مي دهند.
مشكل آنگونه كه تو مي پنداري، نفس نيست.
تو فقط از كودكي به نظرات ديگران وابسته شده اي، كه در موردت چه مي گويند. و تو آن نظرات را جمع آوري كرده اي و انواع پوشه هاي آن نظرات، تو را محاصره كرده است ، اين چيزي است كه تو هستي.
يكي از دوستانم ،پيرمردي بود، ولي تصادفاً خيلي به من نزديك شد ، او مسن ترين نماينده ي مجلس هند بود و نامش *ست گوويند داس* Seth Govind Das بود.

او را پدر مجلس نمایندگان هند مي خواندند. او بدون هیچ وقفه اي به مدت شصت و پنج سال، نماینده بود.

پسرش مرد. پسرش آشناي من و یك وزیر بود. و فقط براي تسلیت دادن به پدر، براي نخستین بار به دیدارش رفتم. واو در قصر زیبایش نشسته بود. پدرش عنوان *راجا Raja* داشت. و با دیدن من اشك به چشمانش آمد.

و به او گفتم، "تو زندگي را بسیار بیشتر از من دیده اي، و مي داني که مرگ امري محتوم است و وقتي که روي بدهد هیچکس نمي تواند چیزي بگوید."

و او گریه مي کرد و انبوهي از تلگراف هاي رسیده را به سمت من هل داد ، از رییس جمهور، از نخست وزیر، از سایر وزیران، از شهردارها، از دانشگاه ها و از اینجا و آنجا، گفتم، "این خوب است، بسیار خوب است، همگي آنان تسلیت مي گویند."

گفت، "ولي وزیر اعظم این ایالت چیزي نفرستاده است."

من یکه خوردم: که پسر او مرده است و آن دو، زماني با هم دوست بودند ، وزیر اعظم آن ایالت عادت داشت در قصر *ست گووبند داس* زندگي کند. ولي او مردي حیله گر بود، یك سیاستباز politician مکار بود. او از محبوبیت *ست گووبند داس* و قدرت و پول او استفاده کرده بود تا وزیر اعظم آن ایالت شود.

پس زماني که به قدرت رسید، نمي خواست هیچکس متوجه شود که او هیچ رابطه اي با *ست گووبند داس* داشته است. بنابراین آنان آهسته آهسته باهم دشمن شدند. و حالا، حتي وقتي که پسر *ست گووبندداس* ازدنیا رفته، آن سیاستباز براي پدرش تسلیتي نفرستاده بود.

ولي به *ست گووبندداس* گفتم، "این مهم نیست. به هیچ عنوان کمکي نمي کند که پسرت را زنده کند. ولي به نظر مي رسد که شما بیشتر به افکار عمومي توجه دارید تا به آن مرگ ،او انواع بریده ي جراید را در مورد واقعه مرگ پسرش همراه با انواع عکس هایي از او و زندگینامه ي او فراهم آورده بود ،_ نمي بینم که شما واقعاً از مرگ او شوکه شده باشید. به نظر مي رسد که چیز دیگري باشد."

گفت، "منظورت چیست؟" به او برخورده بود و این نخستین ملاقات ما بود.

گفتم، "منظورم این است که او فقط یك معاون وزیر آموزش و پرورش بود و شما مي باید براي او جاه طلبي هایي داشتید ، که روزي وزیر آموزش و پرورش شود و سپس وزیر

اعظم ايالت، و سپس شما او را به دولت فدرال ببريد.... و شما مي بايست براي كارهايي كه خودتان نتوانسته بوديد انجام دهيد، به او اميد بسته باشيد."

او يكي از سالخورده ترين جنگجويان نهضت آزادي هند بود، ولي نتوانسته بود پس از آزادي هيچ مقامي را به دست آورد. او مردي ساده بود و مكار نبود، يك سياست باز نبود. او خيلي فداكاري كرده بود. ولي چه كسي به فداكاري اهميت مي دهد، چه كسي اهميت مي دهد كه او چند بار به زندان افتاده و چقدر با خانواده اش مخالف كرده است؟ ، زيرا پدرش طرفدار پروپاقرص حكومت بريتانيا بود. و پدرش تهديد كرده بود كه اگر آن كارهاي بي معني اش را متوقف نكند، او را از ارث محروم خواهد كرد.

او با وجود مخالفت پدرش با انگليسي ها جنگيد. او اميد داشت كه مقامي عالي به دست آورد. و هيچ مقامي به دست نياورد. من مي دانم كه او توانايي اين مقام ها را نداشت. او مردي بسيار ساده بود. جنگيدن براي آزادي يك چيز است و نخست وزير شدن و يا شهردار شدن چيزي ديگر ، به كيفياتي متفاوت نياز است. پس او اميدوار بود.......

به او گفتم، شما اميدوار بوديد."

در حالي كه تمام اشك هايش خشك شده بودند، گفت، "ولي چطور توانستي بفهمي، زيرا براي نخستين بار است كه مرا مي بيني."

گفتم، "باديدن اينهمه بريده ي جرايد و تلگراف ها، به نظر مي رسد كه بسيار جاه طلب باشيد. جاه طلبي هاي خود شما برآورده نشده اند و شما اميد داشتيد كه توسط پسرتان به جاه طلبي هاي برآورده نشده ي خود دست پيدا كنيد. و اينك پسر مرده است. شما هرگز پسرتان را دوست نداشته ايد، زيرا پسر دومي هم داريد و من هردوي آن ها را مي شناسم."

"شما توجهي به پسر دوم نداشتيد زيرا او در سياست نيست. تمام عشق شما براي جاه طلبي بوده است. آن پسر فقط يك وسيله بوده. مي خواستيد از او استفاده كنيد و اينك او رفته است. سياست چيز زياد بزرگي نيست: احمق ها در آن توفيق مي يابند و شما تمامي قدرت، نفوذ و روابط را داريد ، پسر ديگر را جلو بيندازيد."

و او پاك آن پسر اول را ازياد برد و گفت، "درست است، در موردش فكر نكرده بودم."

و او پسر ديگرش را جلو انداخت. به جاي پسر اول، او پسر دومش را هل داد و آن پسر معاون آموزش و پرورش ايالت شد. ولي از تقدير عجيب، آن پسر دوم نيز پيش از پدرش مرد. او نيز نتوانست يك وزير تمام عيار شود.

وقتي به ديدارش رفتم گفتم، "حالا واقعاً متاسفم، زيرا شما فقط دو پسر داشتيد. حالا فقط يك راه مانده."

گفت، "چي؟ اين تو بودي كه پيشنهاد دادي و من انجامش دادم. و اوضاع خوب پيش مي رفت. من آن پسر اول را ازياد برده بودم. با تقدير خداوند چه مي توان كرد؟ ولي اينك او نيز مرده است."

گفتم، "دامادتان چطور است؟ ، او يك داماد داشت ، او را مجبور كنيد!"

گفت، "ولي حالا ديگر قدري مي ترسم كه فشاري بياورم. اگر او هم بميرد چي؟"

گفتم، "آنوقت خواهيم ديد. كس ديگري را پيدا خواهيم كرد. نخست او را مجبور كنيد. زيرا اگر او بميرد، آنوقت هيچكس از خانواده ي شما نمي تواند وارد سياست شود. شما تمام روابط را داريد، ولي هيچ قدرت واقعي نداريد. ولي تمام رهبران بزرگ كشور با شما در رابطه هستند و دوستان شما هستند. مي توانيد چنين فشاري بياوريد."

گفت، "ارزش آزمايش را دارد. فوقش اين است كه مي ميرد. چه كار ديگري مي تواند بكند؟"

و داماد او ابداً آماده نبود. باديدن اينكه دو پسر در آن پست معاونت مرده اند، او ترسيده بود. حتي نزد من آمد و گفت، "لطفاً هيچ پيشنهادي نكنيد. آن مرد خطرناك است. حالا دنبال من است و همان پست خالي است، زيرا پسر دوم هم مرده است و من خيلي مي ترسم. و من يك سياست باز نيستم."

گفتم، "اين فقط يك تصادف است. و نخست اينكه تو پسر او نيستي. فقط واردش شو و ببين چه اتفاقي مي افتد."

خوشبختانه او زنده ماند.

ولي آن پيرمرد ازدنيا رفت. و زماني كه او مرد، هيچكس اهميتي به آن داماد او نداد و در انتخابات بعدي كنار زده شد. حتي نتوانست براي شركت در انتخابات مجوز ورود تهيه كند. تمامش نفوذ آن پيرمرد بود.

پس وقتي مرا ديد گفت، "اوضاع حتي بدتر از سابق شده است. حتي اگر به عنوان معاون وزير مرده بودم، دست كم افتخار دولتي داشتم و افكار عمومي نسبت به من خوب مي بود. ولي چيزي به خطا رفته است. آن پيرمرد قبل از من مرد و من اينك در هيچ كجا نيستم. او كسب و كار مرا ازبين برد. من كسب و كار را تعطيل كردم و به سياست وارد شدم و

اينك سياست تمام شده است. چون من با آن مردم هيچ رابطه و آشنايي نداشتم، حتي نتوانستم براي شركت در انتخابات مجوز بگيرم."

گفتم، "بايد از خدا شاكر باشي كه زنده هستي. فقط دوباره مغازه ات را باز كن و سياست را تماماً فراموش كن."

آن پيرمرد وقتي كه پسر اولش مرد تهديد كرده بود كه خودش را خواهد كشت. زنش بسيار هراسان بود. به من گفت، "به نوعي او را باز بداريد. او گفته است كه خودش را خواهد كشت."

گفتم، "نگران نباشيد. مردي كه انواع تلگرام ها و بريده جرايد را نگه داري مي كند خودش را نخواهد كشت. چنين فردي مرتكب خودكشي نخواهد شد.

زنش گفت، "آيا مطمئن هستي؟"

گفتم، "من مطلقاً يقين دارم. از او نترسيد. او كاملاً سرحال است و من راه چاره را به او گفته ام."

آن مرگ يك مشكل نبود. ولي او فكر مي كرد كه اين مرگ است كه مشكل است: كه پسرش مرده است و او آن پسر را خيلي دوست داشته و نمي تواند بدون او زندگي كند."

گفتم، "مشكل اين نيست. مشكل اين است كه تو عاشق جاه طلبي هاي خودت بوده اي و او فقط براي آن جاه طلبي ها مورد استفاده بوده. فقط به مشكل اصلي نگاه كن و همه چيز بي درنگ روشن خواهد شد." و او فهميد. و دوستي بزرگ برايم شد.

و او هشتاد سال داشت. ولي او گفت، "هيچكس چنين چيزي به من نگفته بود. همه فكر مي كردند كه مشكل، مرگ پسرم است."

گفتم، "اگر با آن فكر مانده بودي، رنجور باقي مي ماندي، زيرا مشكل واقعي آن نبود. و مشكل واقعي، جاه طلبي تو بوده ، فقط پسر دوم را جلو بفرست."

و همانطور كه پسر دوم معاون آموزش و پرورش شد، پيرمرد بارديگر خوشحال بود. او پسر اول را ازياد برد. مسئله اين نبود كه "چه كسي"، بلكه اين بود كه "شخصي" بايد جاه طلبي هاي او را ادامه دهد.

هميشه به ياد داشته باشيد كه هرگاه با مشكلي روبه رو مي شويد، نخست پيدا كنيد كه مشكل اصلي چيست. زياد نگران راه حل نباشيد.

مهم ترين كار شما اين است كه مشكل اصلي را پيدا كنيد. آنگاه راه حل بسيار آسان است. ولي اگر مشكل را از دست بدهيد، راه حل غيرممكن مي شود ، هر راه حلي كه بياوريد، كار نخواهد كرد. بنابراين مشكل تو در نفس نيست.

مشكل تو اين است كه قادر به پذيرفتن خودت نبوده اي، نتوانسته اي روي پاي خودت بايستي، نتوانسته اي به خودت احترام بگذاري و كاري بكني كه بتواني احساس كني كه ارزشي داري.

ارزش تو بايد در درونت باشد، نه اينكه به ديگري متكي باشد. ارزشي كه وام گرفته شده باشد، خطرناك است، آن شخص مي تواند آن را پس بگيرد. و در اين "روابط عاشقانه"، اين امور ادامه دارند.

فقط يك انسان مستقل است كه مي تواند عشق بورزد و مورد عشق قرار بگيرد. و عشق براي او مشكلي ايجاد نخواهد كرد.

فصل بيست و دو
ششم ژوئن 1986، صبح

انسان به قدر كافي رنج برده است

اشو عزيز:

در چند قرن گذشته، هر دوره ي جديدي، پس از يك شروع آهسته،
بسيار ناگهاني رشد پيدا كرده ،انقلاب صنعتي و عصر ارتباطات دو نمونه ي روشن
هستند. با بودن با شما هميشه احساس مي كنم كه در كنجي خلوت، اطراف آتش،
در كنار مردي نشسته ايم كه آتش را اختراع كرده است، درحاليكه در تمام اطراف و
اكناف، زوزه هاي مصيبت باري را مي شنويم كه
ديگران از تحمل كردن دنياي يخ بسته برمي آورند.
درحالي كه انسان تمامي گوشه و كنار دنياي اطرافش را از عميق ترين اقيانوس ها
تا دورترين ستارگان مي كاود، نبود كسي كه به خود انسان نگاه كند،
چنان سبب انحراف شده است كه سكوت آن كر كننده است.
و آن هيجان و اضطراب براي فروافتادن سكه، فقط نفس گير است.
وقتي كه آشكارا ناگهان آشكار گردد، فكر مي كنم كه ما شاهد يك انفجار شديد از علاقه
براي شما و تمام آن زيبايي هاي دروني كه مدت هاست به آن اشاره داريد، باشيم ،
و دنيا براي هميشه متحول خواهد شد.
اشو آيا اين ممكن است؟

ممكن است، و تكامل فقط اينگونه رخ مي دهد: نخست چيزها بسيار كند پيش مي روند، سپس به انباشتن گشتاور ادامه مي دهند و نقطه اي فرا مي رسد كه سرعت و گشتاور چنان زياد است كه يك انفجار مي شود.
روزهاي انتظار طولاني هستند و شب هاي شكيبايي به نظر بي پايان مي رسند ، ولي به پايان مي رسند. صبح فرا خواهد رسيد.
آنچه كه در اينجا در اطراف من رخ مي دهد به زودي سرعت و گشتاور جمع مي كند. مسئله فقط اين است كه انتظار شما چقدر عميق باشد، سكوت ما چقدر صبور باشد، زيرا تاريكي نيرويي ندارد.

مذاهب در ذهن انسان فكري بسيار احمقانه را ايجاد كرده اند كه شيطان نيرو دارد. اهريمن نيرويي ندارد. چيزي چون اهريمن وجود ندارد. حقيقت نيرو و انرژي دارد ، كوهي از دروغ نمي تواند مانع آن شود ، براي حقيقت، فقط زمان لازم است تا رشد كند. حقيقت را نمي توان متوقف كرد، نمي توان مانع آن شد، آن انفجار نهايي مطلقاً قطعي است.

انسان *بايد* ابرانسان شود.

آگاهي بايد وارد سپهر فراآگاهي شود.

و بركت يافته اند كساني كه مي توانند صبر كنند، كساني كه بتوانند در سكوت، وقتي كه ميهمان وارد مي شود، در را تماشا كنند. آن ميهمان قطعاً مي آيد، هرگز خطا نرفته است.

و نيروهاي اهريمني در برابر حقيقت و نيروهاي خير وجود ندارند.

اين ها فقط تاريكي و جهل هستند ، نمي توانيد آن ها را نيرو بخوانيد. بايد نسبت به آن ها مهربان بمانيد، آن ها دشمن نيستند، آن ها فقط مانند قطعه اي بزرگ از سنگ مرمر هستند كه منتظر مجسمه ساز مناسبي هستند كه تكه هايي را از اينجا بزند و تكه هايي را از آنجا بزند و يك تنديس زيبا، كه هميشه آنجا وجود داشته بيرون بيايد. هنرمند فقط كمك مي كند كه آن چيزي كه پنهان بوده عيان شود. هيچكس مانع آن نبوده است.

ولي اين فكر كه نيروهاي اهريمني برعليه نيروهاي خير كار مي كنند، مردم را بي صبر و همچنين ترسو بارآورده است.

من به شما مي گويم كه شيطان وجود ندارد و در دنيا نيروهاي اهريمني وجود ندارند. فقط مردماني هشيار وجود دارند و مردماني كه سخت خفته اند ، و خواب نيرويي ندارد. تمامي انرژي در دست هاي مردمان بيدار است.

و يك انسان بيدار مي تواند تمام دنيا را بيدار كند. يك شمع روشن مي تواند ميليون ها شمع را روشن كند، بدون اينكه نورش را از دست بدهد.

و آن زمان دور نيست، زيرا بشريت خفته بسيار رنج برده است و بيش از اين ها نيز رنج خواهد برد و همانطور كه رنج ها رشد كرده و عميق تر مي شوند... اين يك بركت در لباس مبدل است. انسان فقط مي تواند تا مقدار مشخصي از رنج را تاب آورد، و آنگاه بيدار مي شود و انسان به قدر كافي رنج برده است.

پيش از پايان اين قرن، ما پديدارشدن ابرانسان را خواهيم ديد.

اشو عزيز:

آيا جايي براي هيپنوتيزم كودكان خردسال وجود دارد؟

به نظرم مي رسد كه اگر كودكان در مراحل ابتدايي رشد عقلي خود هيپنوتيزم شوند، شاخه هاي بسياري از آن خواهد روييد كه فوايد بسياري از آن ها حاصل خواهد شد.

آنان مي توانند از زندگاني هاي پيشين خود آگاه شوند و بنابراين مي توانند از هرگونه الگويي كه منجر به شكست خويش مي شود هشيار گردند.

مي توانند درك كنند كه چرا در آن خانواده ي به خصوص به دنيا آمده اند.

آنان مي توانند به صورت دوره اي، توسط هيپنوتيزم از انگيزه هاي ناخودآگاهي كه سبب عصبيت هاي آتي مي شود، پاك شوند.

و بالاتر از همه مي توانند استعداد منحصربه فرد خويش را بيابند و زندگيشان را آگاهانه تر هدايت كنند.

شما از دخترجواني برايمان گفتيد كه يادآوري زندگاني پيشين برايش مهلك بود، ولي اگر هيپنوتيزم در شرايطي مناسب و تحت نظارت و هدايت درست صورت مي گرفت، مي توانست كليدي باشد براي تمامي نسل جديد مردم.

ممكن است توضيحي بدهيد.

هيپنوتيزم روشي بسيار قوي است و انسان بايد هميشه هشيار باشد كه مي تواند بسيار سبب خير عظيم شود، ولي همچنين مي تواند آسيب فراوان بزند. مسئله اين است كه اين قدرت در دست كي باشد؟

حق با تو است كه هيپنوتيزم مي تواند در هر زمينه اي به كودكان خردسال كمك كند: در رشد و بلوغ، در فرديت يافتن، در آزادي، در مراقبه، در آموزش و پرورش، در هوشمندي، در حافظه، مي تواند به آنان كمك كند، ولي همچنين مي تواند برايشان مضر باشد.

اگر آن قدرت در دستاني اشتباه قرار گيرد، هيپنوتيزم مي تواند براي اسارت مردم مصرف شود، براي نابودكردن فرديت آنان، براي نابودكردن خود مفهوم آزادي. و مي تواند آنان را متقاعد كند كه آنان برده زاده شده اند و برده باقي خواهند ماند و عصيانگري فقط به مخاطره انداختن زندگي آنان است.

بنابراين تمام پرسش به اين بستگي دارد كه هيپنوتيزم در دستان كيست. هم اينك من آن را توصيه نمي كنم، زيرا جامعه در دستاني اشتباه قرار دارد و جامعه سبب مي شود كه انواع خطاها را در انسان ها كشت دهد.

ولي هيپنوتيزم مي تواند بسيار به آنان كمك كند.

من قطعاً توصيه مي كنم كه فرزندان سالكين بتوانند كمك شوند. ولي پيش از اينكه هركسي شروع كند به كمك كردن به كودكان، بايد خودش تمام آن روند را طي كند، تا با پستي و بلندي ها آشنا شود و دست-اندازها pitfalls را بشناسد.

ما نمي توانيم اينكار را با توده ها انجام دهيم. يك روز، وقتي كه تمام دنيا قدري هشيارتر شد، كودكان به طور غيرقابل تصوري مي توانند كمك شوند، ولي درحال حاضر بايد خودتان را نخست به سالكين محدود كنيد و سپس به فرزندانشان و بايد بسيار از كاري كه مي كنيد آگاه باشيد، زيرا كودكان بسيار لطيف هستند. هيچ چيز خطا نبايد به ذهنشان برسد. و هيپنوتيزم چيزها را عميقاً وارد ناخودآگاه مي كند. روشي بسيار قدرتمند است و مي تواند شادماني بسياري به كودكان ببخشد و اين ابعادي چندگانه دارد.

در تعليم و تربيت، اگر كودكي از ديگران عقب افتاده باشد، مي تواند با هيپنوتيزم حمايت شود و همان كودك مي تواند از بقيه پيش بيفتد. اگر كودك موضوعي را مشكل مي يابد، آن دشواري ها توسط القائات هيپنوتيزم مي توانند برطرف شوند.

اگر بخواهي زباني تازه ياد بگيري، هميشه با زيادشدن سن دشوارتر است. ولي براي كودكان دشوار نيست، آنان راحت تر شكل مي پذيرند. هركودك را بايد توسط هيپنوتيزم قادر ساخت تا زبان بين المللي را ياد بگيرد. آن زبان ديگر، به روش معمولي آموخته مي شود.

كودك مي تواند مستقل تر شود، عشق بيشتري بورزد ، تمامي چيزهاي زشت، مانند حسادت، خشم، نفرت مي تواند كاملاً از وجودش زدوده شود. او هرگز رقابت و جاه طلبي را نخواهد شناخت. تمامي آن انرژي كه براي حسادت، خشم، نفرت، رقابت، جاه طلبي صرف مي شود، مي تواند به سمت يك استعداد خاص هدايت شود. آن استعداد را نيز مي توان توسط هيپنوتيزم كشف كرد. وگرنه كاري بسيار دشوار است ، تقريباً ناممكن است كه پيداكني آن استعداد كودك چيست و نبوغش كدام است. ما فقط وقتي متوجه آن نبوغ مي شويم كه شخص آن را بيان كرده باشد. ما ميليون ها شخص ديگر را كه بدون بيان كردن نبوغشان ازدنيا رفته اند نمي شناسيم، زيرا فرصتي نداشته اند، موقعيتي نبوده تا از آنان

حمايت كند و با انواع موانع روبه رو بوده اند. و آنان خودشان نيز نمي دانسته اند كه مقصدشان چيست و منظور از بودنشان چه بوده.
هيپنوتيزم نخست مي تواند كشف كند كه منظور از وجود آن كودك چيست و سپس تمامي انرژي ها را كه به سمت منابع خطا مي رود، دوباره هدايت كند و به سمت آن استعداد سازنده ببرد. بنابراين از يك سو، بيان هاي خطا، بيان هاي زشت ، كه فقط براي كودك و ديگران توليد رنج و زهر مي كنند ازبين مي روند و از سويي ديگر، تمامي آن انرژي صرف بيان سازنده ي استعدادهايش مي شود.
و يك نكته به عنوان قانون پايه بايد به ياد سپرده شود: اگر فرد راهي براي بيان خويشتن بيابد، راهي كه با مقصدش هماهنگ باشد، هميشه شادمان است. او از شادماني جوشان است. او طريق مناسب را يافته است. ولي بازهم مايلم به ياد داشته باشيد كه نمي توان با توده ها چنين كرد.
اين روش ها بايد محدود به دنياي سالكين باشد تا بتوانيم به دنيا نشان دهيم: "مي توانيد كودكان ما را ببينيد و مي توانيد كودكان خودتان را ببينيد و مي توانيد تفاوت را ببينيد."
هفتاد درصد از بيماري ها ريشه ي رواني دارند. آن بيماري ها را، پيش از اينكه رخ بدهند، توسط هيپنوتيزم مي توان برطرف ساخت. توسط هيپنوتيزم مي توان دريافت كه در آينده ي نزديك چه نوع بيماري دست خواهد داد.
در بدن عارضه اي نيست، معاينه ي جسماني نشانه اي را نخواهد يافت كه شخص در آينده دچار بيماري خواهد شد، او حالش كاملاً خوب است.
ولي توسط هيپنوتيزم مي توانيم دريابيم كه او ظرف سه هفته بيمار خواهد شد، زيرا هرچيزي پيش از اينكه به بدن برسد، از ناخودآگاه ژرف كيهاني وارد مي شود. از آنجا به ناخودآگاه جمعي وبه ناخودآگاه فردي سفر مي كند و فقط آنوقت، وقتي كه به ذهن خودآگاه رسيد، مي تواند احساس شود و در بدن پيدا شود.
بيماري، مي تواند حتي پيش از اينكه فرد فكر كند كه بيمار خواهد شد معالجه شود.
در روسيه، يك عكاس نابغه به نام *كرليان* Kirlian حتي توانست از مردم عكسبرداري كند.... او تمام عمرش را با ورق هاي بسيار حساس، با لنزهاي بسيار حساس، صرف عكاسي كرده بود تا چيزي را بيابد كه توسط چشم هاي معمولي و دستگاه هاي معمولي ديده نمي شود. و او از اينكه مي توانست چيزهايي مربوط به شش ماه آينده را ببيند، در حيرت بود.

اگر با ورق هاي بسيار حساسش از يك غنچه ي گل سرخ عكسي مي گرفت، آن عكس يك غنچه ي گل سرخ نبود، عكس يك گل سرخ بود. فردا آن غنچه به يك گل تبديل مي شود. هيچ دوربين ديگري قادر نيست چنين معجزه اي كند.

او نخست خودش هم در حيرت بود كه يك ورقه ي حساس مي تواند تصويري را بردارد كه هنوز اتفاق نيفتاده است ، و فردا وقتي كه آن غنچه باز مي شد، دقيقاً شبيه همان عكس بود، ابداً تفاوتي وجود نداشت.

آنگاه او بيشتر و بيشتر كشف كرد كه هاله اي خاص اطراف آن غنچه قرار دارد ، فقط هاله اي از انرژي است كه آن انرژي تمام برنامه چگونگي بازشدن آن گل را در خودش دارد. آن صفحات حساس تصوير، آن هاله ي انرژي را مي گيرند كه ما نمي توانيم با چشم آن را ببينيم. او سپس شروع كرد به كاركردن روي بيماري ها و در پزشكي روسي انقلابي را ايجاد كرد.

نيازي نداريد كه نخست بيمار و سپس درمان شويد. مي توانيد حتي پيش از آگاهي از بيماري درمان شويد، زيرا عكسبرداري به روش *كرليان* نشان مي دهد كه آن بيماري در كجا واقع خواهد شد، زيرا آن هاله ي انرژي پيشاپيش نشان از بيماري دارد. شش ماه جلوتر است. با ناخودآگاه كيهاني تو در ارتباط است.

توسط هيپنوتيزم و آزمايشات عميق تر در آن، مي توانيد بيماري هاي آتي را پيدا كنيد و آن ها را درمان كنيد. كودكان مي توانند خوشحال تر باشند. روانشناسان اين موضوع را مورد توجه قرار داده اند كه چرا در بيشتر دنيا، به جز در چند جا، هفتاد سالگي يك طول عمر جاافتاده محسوب مي شود؟ زيرا در هندوستان، در كشمير قبايلي وجود دارند ، اين منطقه ي بسيار كوچك اينك توسط پاكستان اشغال شده است ، كه مردم در آنجا 130 سال، 140 سال و 150 سال عمر مي كنند و حتي در 150 سالگي هم همچون مردان جوان با انرژي هستند. آنان هرگز پير نمي شوند، تا وقتي كه بميرند، جوان هستند.

در روسيه شوروي، در *قفقاز*، جايي كه *ژوزف استالين* و *جرج گرجيف* از آن آمده اند.... *قفقاز* سرزمين مرداني واقعاً قوي بوده است. در آنجا منطقه اي هست كه مردم حتي تا 180 سالگي زندگي مي كنند. هزاران نفر هستند كه بيش از 150 سال عمر دارند.

يكي از دوستانم در آنجا كار مي كرد و از يك روستايي كه مشغول كاشي كردن زمين بود، پرسيد: "چند سال داري؟"

او با انگشتانش شمرد، زيرا بي سواد بود. او گفت، "بايد حدود 180 سال داشته باشم."

دوستم نتوانست باور كند : يكصدوهشتاد سال! و او هنوز هم جوان بود. او در شهر جويا شد و آنان گفتند، "حق با اوست، پدرش دويست سال زندگي كرد و ما اميدواريم او نيز تا دويست سالگي زنده باشد، زيرا هيچ نشاني از مرگ در او نيست."

روانشناس ها علاقمند شدند كه بدانند چرا در برخي از مناطق جهان مردم عمرهايي چنين طولاني دارند و در بيشتر كشورها مردم همان هفتاد سال را دوره ي معمولي يك زندگي حساب مي كنند. جرج *برنارد شاو*، وقتي به سن هفتادسالگي رسيد، از *لندن* دور شد. دوستانش گفتند، " چه مي كني؟ در سن پيري بهتر است در اينجا در جامعه ميان دوستانت باشي و تو مردي اجتماعي و با فرهنگ هستي."

او گفت، "من نمي توانم در اينجا زندگي كنم. من اينك هفتاد سال دارم. اين جامعه باور دارد كه مردم در هفتاد سالگي مي ميرند و اين باوري خطرناك است. من در جايي زندگي خواهم كرد كه مردم چنين باوري نداشته باشند."

و او در نزديكي لندن روستاي كوچكي را يافت و راهي كه به آنجا منتهي مي شد از ميان گورستاني گذر مي كرد و او سنگ قبرهايي را مي ديد و دريافت كه مردم عمرهاي طولاني داشتند. روي يكي از سنگ قبرها چنين نوشته شده بود "او در سن 120 سالگي، نابهنگام فوت كرد."

شاو گفت، "اين جا مكاني براي زندگي است كه وقتي كسي در 120 سالگي بميرد، نابهنگام مرده است." و او در آن روستا زندگي كرد و عمري طولاني داشت. او تقريباً يك قرن زندگي كرد. و در آن گورستان كسي در هفتاد سالگي فوت نكرده بود.

به نظر مي رسد كه اين مفهوم فقط يك برنامه ريزي رواني باشد. ما قرن هاست كه برنامه ريزي شده ايم كه در هفتاد سالگي كارمان تمام است. اين فكر چنان عميق شده است كه مرگ اتفاق مي افتد، نه اينكه بدنت قادر به زندگي كردن نباشد، بلكه روانت اصرار دارد، "از الگو تبعيت كن. از جمعيت پيروي كن."

و تو در هر چيز ديگر پيرو جمعيت هستي و طبيعتاً در اين مورد نيز از روانشناسي جمعيت پيروي خواهي كرد.

دانشمندان مي گويند كه بدن انسان قادر است دست كم تا سيصدسال زنده باشد. درست همانطور كه تا هفتاد سالگي كار مي كند، مي تواند در واقع تا سيصد سال نيز زنده باشد، ولي آن برنامه بايد عوض شود. دانشمندان به روشي ديگر سعي دارند كه اين برنامه ريزي

را عوض كنند، ولي براي آنان بسيار به طول خواهد كشيد.
آنان فكر مي كنند كه آن برنامه در سلول هاي بدن است.

ولي ادراك من اين است كه نيازي نيست وارد كاركرد بدن شويم، مي توانيم از طريق روان عمل كنيم. اگر هيپنوتيزم به قدر كافي عميق باشد، اگر بيشتر واردش شوي و اگر عملي روزانه شود، آهسته آهسته آن ناخودآگاهي كيهاني را لمس خواهي كرد و برنامه ريزي واقعي در آنجاست، مي تواني تغييرش دهي.

كودكان ما مي توانند بيشتر عمر كنند، سالم تر زندگي كنند و بدون سالخوردگي زندگي كنند. تمام اين ها ممكن هستند و بايد آن را بسازيم و به دنيا نشان دهيم. ولي اين به نوعي خطرناك است كه اگر سياست بازها به روش هاي هيپنوتيزم دست پيدا كنند، از آن براي مقاصد خودشان استفاده خواهند كرد.

اينك در روسيه شوروي، هر كودكي بايد در بيمارستان به دنيا بيايد. هيچكس مجاز نيست نوزادي را در خانه ي خودش با دوستان، با گرما به دنيا آورد. نه، اين غيرقانوني است! خطري وجود دارد كه اگر نوزاد از همان ابتدا در دست *بوروكرات* ها بار آيد، آنان مي توانند الكترودي را در مغز هر كودك يا تمام آنان كار بگذارند و بتوانند از راه دور او را كنترل كنند.

هيپنوتيزم مي تواند مفيد باشد، ولي نه در دست هاي زشت سياست بازها. آنان از آن استفاده هاي خطرناك خواهند كرد. هيچ انقلابي ممكن نخواهد بود، زيرا ذهن تو ديگر در اختيار خودت نيست. هرگز چنين نبوده است، ولي دست كم اين فكر را داشتي كه ذهنت آزاد است ، هرگز آزاد نبوده. ذهن هميشه مسيحي بوده، هندو بوده، محمدي بوده ، هرگز آزاد نبوده است.

ولي يك امكان وجود داشته، زيرا آن روش قديمي شرطي سازي ذهن، روندي بسيار طولاني بوده است. ولي كاشتن يك الكترود در مغز كاري آسان است و كنترل در دست حكومت است يا اينكه در دست هاي يك كامپيوتر.

اين مي تواند مردم را به اسارت آورد، مي تواند مردم را مجبور به جنگيدن كند. هركاري مي تواند انجام دهد و تو احساس مي كني كه خودت هستي كه چنين مي كني.

همين كار با هيپنوتيزم نيز عملي مي شود. كودكان حتي بدون الكترود نيز در دست هاي حكومت هستند. آنان مي تواند در مدارس يك جلسه ي هيپنوتيزم اجباري بگذارند و مي توانند به هر ترتيب كه بخواهند آن را برنامه ريزي كنند: كه روح وجود ندارد، تكامل

وجود ندارد و انسان فقط موجودي مادي است. آنگاه تمامي تلاش ها براي يافتن حقيقت ازبين خواهد رفت.

بنابراين ما بايد از اين روش ها براي كودكان خودمان استفاده كنيم و بايد بسيار مراقب باشيم كه اين روش ها در دسترس سياست بازها قرار نگيرد. هرگاه چيزي در اختيار آنان باشد، از آن بهره كشي خواهند كرد. و اين بزرگترين چيز است ، تمامي شخصيت انسان در مشت آنان قرار دارد.

آنان هرگز به كودكان اجازه نخواهند داد تا فرديت بيابند، يا عاشق آزادي شوند يا اينكه انسان هايي خلاق شوند. آنان مايل هستند تا كودكان خدمتكار بار بيايند. براي همين است كه من اينجا را يك مدرسه ي عرفاني mystery school مي خوانم. ما همچون يك مدرسه كار خواهيم كرد و زماني كه مدارس مختلفي را در كشورهاي مختلف داشته باشيم، شما را از بسياري موضوعات كه نبايد در معرض افكار عموم قرار بگيرند آگاه خواهم كرد. دست كم اسرار اساسي آن چيزها نبايد علني شود، بايد در دست هاي مدارس شما باقي بمانند.

هركس كه مايل است متحول شود، بايد به اين مدرسه بيايد تا حكومت ها نتوانند از آنان براي حفظ منافع خودشان بهره كشي كنند.

اشو عزيز:

مي گويند وقتي كسي با سرعت نور حركت كند، ناپديد مي شود
و وقتي انسان نيز به اشراق برسد، ناپديد مي شود.
آيا بين اين دو رابطه اي هست.

هست ، از دو جنبه ي متفاوت. آن ها در نقطه ي وسط باهم ملاقات مي كنند.

اگر كسي با سرعت نور حركت كند، نور خواهد شد، زيرا سرعت نور بسيار زياد است، همه چيز را خواهد سوزاند. دانشمندان در اين فكر بوده اند تا سفينه اي را بسازند كه بتواند با سرعت نور حركت كند، ولي مسئله اين است كه با كدام فلز آن را بسازند، زيرا در آن سرعت، همه چيز مي سوزد.

ما هنوز چنين ماده اي در اختيار نداريم، مگر اينكه علم ماده اي تركيبي را خلق كند. تا امروز اميدي وجود ندارد، اين فقط يك نظريه است. چيزها حتي در سرعت هاي پايين تر مي سوزند.

هرشب شهاب هايي در آسمان مي بينيد، اين ها ستاره نيستند ، اگر ستاره اي روي زمين بيفتد، كار زمين تمام است. اين ها فقط سنگ هايي هستند. سنگ هايي از زماني كه زمين مايع بود و با همين سرعت كنوني در چرخش بود. هر چيز مايع اگر چرخانده شود، بخش هايي از خودش را به اطراف مي پراكند. بخش هاي مايع جدا مي شوند و در اطراف پخش مي شوند.

ماه بخشي از زمين است ، وقتي زمين خيلي مايع بود، بخشي بزرگ از آن جدا شد. اين اقيانوس هاي عظيم ، اطلس، آرام ، فقط جاهايي هستند كه قطعاتي از زمين از آن ها كنده شده است. ولي وقتي قطعات عظيم مانند ماه پراكنده شوند، قطعات بسيار زيادي از سنگ ها نيز جدا مي شوند و آن سنگ ها ميليون ها سال است كه در چرخش هستند.

هرگاه به زمين نزديك مي شوند ، يعني وارد حوزه ي جاذبه ي زمين مي شوند كه از سطح زمين تا شعاع دويست *مايل* فاصله دارد... اگر آن سنگ ها تا شعاع 200 *مايلي* نزديك زمين شوند، آنگاه زمين آن ها را به سوي خودش مي كشد و به سمت زمين مي آيند و در راه مي سوزند. وقتي شهابي را مي بينيد كه مي سوزد مي گوييد كه "ستاره اي افتاد" و در سراسر زمين، هر شب دست كم هزاران ستاره مي افتند. گاهي قطعه سنگ ها چنان بزرگ هستند كه با وجودي كه در راه آتش مي گيرند، بخشي از آن به زمين اصابت مي كند.

آن سنگي كه در كعبه هست و محمديان آن را مي پرستند، چنين سنگي است ، زميني نيست و براي همين هم ويژه شده است، زيرا در هيچ كجاي زمين چنين سنگي يافت نمي شود. آن سنگ سوخت، ولي به زمين افتاد. بيشتر آن سنگ ها به زمين نمي رسند و اين سرعت نور هم نيست.

سرعت نور بسيار عظيم است ، سرعت نهايي است. نور در يك ثانيه، 186000 *مايل* سفر مي كند. اين را در شصت ضرب كنيد و اين فاصله اي است كه در يك دقيقه مي پيمايد. بازهم آن را در 60 ضرب كنيد و مسافتي خواهد بود كه در يك ساعت مي پيمايد. اگر آن را در 24 ضرب كنيد، مسافتي خواهد بود كه در يك روز مي پيمايد و اين رقم را در 365 ضرب كنيد و اين فاصله اي است كه نور در يك سال مي پيمايد و اين كمترين واحد اندازه گيري فواصل در فضاست. بنابراين فاصله ها را با سال نوري اندازه مي گيرند: فلان ستاره چند سال نوري با ما فاصله دارد. براي مثال، خورشيد حدوداً ده

سال نوري با زمين فاصله دارد. پس اگر چيزي با چنان سرعتي حركت كند، بايد كه ازبين برود.
و پرسش اين است كه انساني كه به اشراق مي رسد نيز ازبين مي رود. انسان بيدار در روندي كاملاً متفاوت ازبين مي رود. ولي ناپديدشدن او و اين ناپديد شدن را اشراق خواندن، گويي كه وجودش نور شده است، به يقين به اين معني است كه او پس از اشراق سرعت نور را دارد. او سعي نمي كند با سرعت نور حركت كند، ناپديدشدن او از طريق روند كاملاً متفاوت بيدارشدن است، ولي وقتي كه ناپديد شد، آن ناپديدشدن را تمامي عرفا با عبارت نور توصيف كرده اند.
من با صدها عارف برخورد داشته ام كه اشراق را چنين توصيف مي كنند كه گويي هزاران خورشيد ناگهان در درونت دميده اند. اين در زبان عرفا، در كشورهاي مختلف، نزد نژادهاي متفاوت، يك اصطلاح مشترك است. بنابراين باوجودي كه اين ازبين رفتن از طريق روندي كاملاً متفاوت است، اوج نهايي اين است كه تمام وجود نور مي گردد. و البته كه نور هميشه با سرعتي ثابت حركت مي كند.
بنابراين يا با همان سرعت حركت مي كني و ناپديد مي شوي، يا اينكه ناپديد مي شوي و با سرعت نور حركت مي كني. حركت با سرعت نور كاري است كه علم بايد انجامش دهد و ناپديد شدن توسط هشياربودن، كاري است كه دين بايد آن را انجام دهد.
و نقطه ي ملاقاتي وجود دارد. از راه هاي مختلف وارد مي شوند، ولي به يك قله، به يك تجربه مي رسند.
بين اين دو تجربه البته رابطه اي وجود دارد، ولي روندها مختلف است.

اشو عزيز:

به نظر مي رسد كه براي وارد شدن به زيرزمين ناخودآگاه راه هاي مختلفي وجود دارد و همينطور هم براي رسيدن به فراآگاهي راه هاي متعدد وجود دارند.

آيا امكان دارد كه از روي صندلي اتاق پذيرايي ام به اشراق برسم؟

ميلاريا Milarepa، از هركجا مي توان به اشراق رسيد و به ويژه يك صندلي راحت نمي تواند مانع آن باشد. فقط صندلي مرا امتحان نكن! ....

(ادامه در جلد دوم)